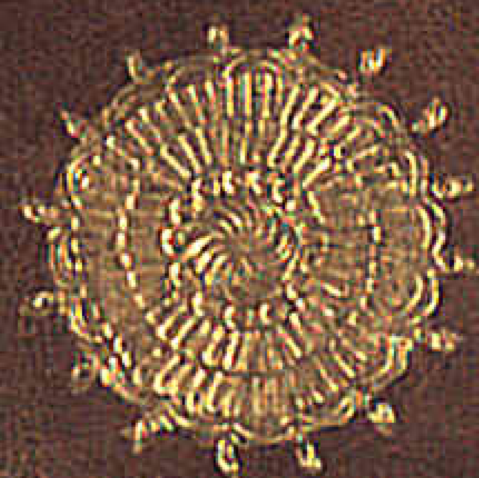
دیوان غزلیات [illegible]






١٠١٧



علام همه کی عطا قلی باکرمیم

که هو ولش بسد و صد خطا بخشند

دقل حلو الله تعالی کر حلد نو حالا



٦٢٠

مهر حاجی [illegible] بن سلطان محمد

بن سلطان محمود بن حاجی [illegible]

حاکم الهری [illegible] محرم سنه [illegible]

عفی عنهما

عرض تعقیب کرنا بار مانه

ملک صاحب حق را ولی رحمت [illegible] بنیم نوابی [illegible]

دیوان افصح الشعراء

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی بلغم گند صفرا
ولیکن بر و باند که چون طیار میگردم

جهان بارست و زیرا و گنجی سخت پنهانی
از آن گنج دارم من که چون دنبار

نخواهم خانه اندر ده نه گاو و بره فربه
ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصهٔ دانه اگر چه من درین خرمن
فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم

رفیق خضرم و هر دم قدم خضر را جویان
قدم برجای و سرگردان که چون پرکار میگردم

نمی دانی که رنجورم که جالینوس میجویم
نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم

جلال الدین الرومی

وابلغ البلغا مولانا

همی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم
همی دانی که بو بردم که بر گلزار میگردم

از آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

مرا زین دامن شمس خیالی بین که میگردد
خیال ار بجستم ای جان چه بر اسرار

چرا ساکن نمیگردم بر این و آن همی گویم
که عقلم بر دو بستم گرد و ناهموار میگردم

مرا گویی مشو پیچان که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عاری دارم از آن بر عار

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم
نه بر دینار میگردم که بر دیدار میگردم

درین میدان سربازان که سر هم در نمی گنجد
من سرگشته معذورم که بی دستار

نه‌ام پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار میگردم

قدس الله تعالی اسراره

چه لب بگزی پنهان که خامش باش و مگو
نه مکر و فعل تست این هم که بر گفتار می‌گردم
بیا ای شمس تبریزی ز کیوان گرچه بگریزی
شفق وار از پی شمست بر این اقطار می‌گردم

یار بر آید بزم مجلسیان دوست دوست
گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه همه خوش شود که همه آتش شود
تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفاوی کند پشت بجا کی کند
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو بر آور نیار
مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست
هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل است
وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشقش تنم بر مثل موست موست

گر آتش دل دم زند بر مؤمن و کافر زند
صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
آن گوهری کان آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند

از آفتاب

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل
تو شمع این سر را بهل تا بار رحمت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان گر زر زند
دل همچو دار جام ازل میگفت خوش خوش این غزل
گرمی فرو گیرد دمش این دم از آن خوشتر زند

بشنو همه مرغان که چنین بی پر و بالی
چو نه میری نه وزیری بسانت بچه حالی
چو همی هوی بر آری و نبیند سپاهت
بشناسند همه کس که تو طفلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو نه از طبل زدن
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
بفروش از رز خود بت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
بستان نور ز سایل که تو اعور و هلالی
هله ای عشق بر افشان که هر خویش بر اختر
که همه اختر و ماه هندو تو خورشید مثالی
بده آن دست بدستم بکش از دکه مستم
که شرابست و نگارست و یکی گوشه خالی
بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
عسس و آن غم خود را بدر شحنه و والی
عسس و شحنه چگویند حریفان ملک را
همه در روی در افتند که تو خوب خصالی

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم خرابم بی‌خودم رو محتسب را غمز کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای
با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام
با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام

ای آن طلب در من نگر والله ستم بی‌خبر
نه کردجنبی کشته‌ام نه شیره افشرده‌ام

مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام

روزی ز عکس روی او بر روی من افتد
ماهی شوم رومی رخی کز زنگی نو برده‌ام

در جام می آویختم و اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام

آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
ز اندیشه زاری کنم ز اندیشه‌ها پژمرده‌ام

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در لامکان سیران من فرمان خان گسترده‌ام

در چشم من جانی دگر در جان من فانی دگر
یا آن من آنی دگر زیرا بیانش می‌برده‌ام

گر گویدم نی کام شد رو رو که وقت رام شد
گویم که این بازنده کو من جان بحق بسپرده‌ام

خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش گشته‌ای
گفتا خموشی را ببین در صید شه صد فرده‌ام

آن

آن شکل بین آن شیوه بین آن قد و خد و دست و پا
آن رنگ بین وان هنگ بین آن ماه بدر اندر قبا

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتا

بر گرد ماهش می‌تنم بی لب سلامش می‌کنم
در بزم او سر می‌زنم زان پیش که گوید صلا

گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا

آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا

گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما

ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا

در کفت حسن روی تو وان نرگس جادوی تو
وان سنبل گیسوی تو وان لعل شیرین ماجرا

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نامی دیگرت کردم که درد بی‌دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می‌گوی و بس
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا ارفق بنا

ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها / زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم / زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد / زان سوی چندین کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود / چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی / آنکه ترا او میکشد تا وارهاند مر ترا
از جرم ترسان می‌شوی از چاره پرسان می‌شوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره‌ها در دست او / گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفا
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندین بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهی ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان / گر هفت بحر آتش شود من در روم اندر لقا
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم / من در جحیم اولی‌ترم جنت نشاید مر مرا

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری / چشم تو نابینا شود از حد بگذرد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن / تا کور گردد آن بصر که نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یار یکی انبانی خود یار یکی شمس الضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو / یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

بیا ای مونس جانهای مستان / ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای سرخوان و برافروز / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌هلی سر از طاقی برون کن / ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته / گشا این بندها از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه / بابل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما از وی خرابیم / چنین است آسمان بس وای
فرشته و آدمی و دیوان و پریان / ز تو زیر و زبر چون لای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا / تو لیسی فردا و بس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ببردند / درین بازار که چه جای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند / که بنشینند دگر بالای مستان
شنیدم جان شیرین را که میگفت / منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / نیابی جام جان افزای مستان
بگو کان جمع دریاهای جانست / که جان را می عید سقای مستان
همه مولای عقل اند این غریب است / که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش / کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نوشتند این غزل را / بخون دل ز خون پالای مستان

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابهٔ تا خود که دارد آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم گر غم خورد مرغ هوا

ما رخ ز شکر افروخته با موج بحر آموخته / زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده / وی موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر می پزد / سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دی روز مستان را ربود آن ساقی کله / امروز می در میدهد تا برکند ما را قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری / خوش خوش کشانم میبری آخر بگویی تا کجا
هر جا روم تو با منی ای هر دو چشم و روشنی / خواهی سوی مستیم کش خواهی بسوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میرسد بر می شکافد کوه را
یکپاره اخضر می شود یکپاره عبهر می شود / یکپاره گوهر می شود یکپاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او / ای که چه باده خورده ما مست گشتیم از صدا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده / گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا / از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان / بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ

ای هفت گردون مست تو ما مهره در دست تو
ای هست ما از هست تو ای صد هزاران مرحبا

ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می‌جنبان جرس
وی عیش زین نه بر فرس بر جان زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن وان پرده‌ها را ساز کن
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

اگر تو مست لقایی رخ ترش چراست
درون شیشه ز حال درون شیشه گواست

بدید باشد مستی میان صد هشیار
ز رنگ و بوی فتادن ز ذوق از چپ و راست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش قوامش ز خم لطف خداست

کسی که شب بخرابات قاب قوسین است
درون دیده پر نور او خمار لقاست

طهارتیست ز غم باده شراب طهور
در آن دماغ که با دست باده غم ز کجاست

خم شراب میان هزار خم دگر
بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست

چو جوش دیدی میدان که آتشیست نهان
خروش دیدی میدان که شعله سوداست

بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
که جرعه‌اش به و صد من شکر بنقد بهاست

بهای

بهای باده من المؤمنین انفسهم
هوای نفس بمان گر هوای بیع و شراست

هوای نفس رها کردی و عوض برسید
مگو چنین که بران کرم این دروغ گواست

ابیت عند ربی نام آن خرابات است
نشان یطعم و یسقین از یمین ماست

ای یوسف مه رویان جاه و جمالت خوش
ای خسرو و ای شیرین وی نقش خیالت خوش

ای چهره تو مه وش آبست و در و آتش
هم آتش تو با در هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نقش تو خوش الحق
ای نقش تو نورانی وی نور جلالت خوش

ای مستی هوش آخر در مهر بکوش آخر
در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش

ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
چون ماه برای امشب ای طالع و فالت خوش

گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
آمیخته با جانی ای جور و محالت خوش

دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
جان گفت بکوش دل کای دل ابد و سالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین
کای فتنه جادویان ای سحر حلالت خوش

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز آرزوی جانها از راه جان درآمد

باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد — هر روز تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست — باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند — کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون از درون و بیرون — نه چپ نه راست نه پس نه از زبر آمد
گویی که آن چه سوییست آن سو که جست و جوست — گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که ماهی خشک شد پیش خضر زنده — آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست — آن سو که سنگ‌ها را اوصاف گوهر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را — ورنه ز کفرستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — این سو چو درد بیند آن سوش باور
این درد در دل من چون شمع روشن آمد — این حکم بر سر ما چون تاج و مغفر آمد
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید — آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد

ای

ای غایب از این محضر از مات سلام الله — وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده — احسنت زهی دیده از مات سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی — وی مصر پر از شکر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی — ای ماه تراچاکر از مات سلام الله
ای غایب و ای حاضر بر همه حال ناظر — وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای شاه بی‌نقصان وی روح تو رقصان — وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکرنی از تو — وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آویزی — هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

ای خوش آن روز که با معشوق را مهمان کنیم — دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر ز داغ هجر او دردیست در دلهای ما — ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
گر بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش — پیش زلفش جای آن باشد که جان افشان کنیم
آن سر زلفش که بازی می‌کند با باد عشق — بازیی زین خوبتر بنما که تا ما آن کنیم
چوب خشک چشم خود را گر بمانند عصاست — در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست — کاین چنین فرعون را با موسی عمران کنیم
نیمه گفتیم و باقی نیم کاران بر برند — تا برای روز پنهان نیمهٔ پنهان کنیم

ما می برویم ای جان زین خانه دگر جایی — کو نور رفری دارد از باده مولایی
جمعند درین مجلس خوب و دل آویزی — در جست درین سودا سرمست و سودایی
ما می برویم ای جان آنجا که تو میخواهی — گسترد خدا ما را این گوشه مصلایی
انجاست صافش انجاست که فاقش — آن گو که بهر سنگش رهافت ز عنقایی
گفرست بتر دمن از خانه سفر کردن — مسخ است کسی کو رو تابد ز مسیحایی
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه — عذرش چه بود گر ماند از همچو تو عذرایی
تو نیز اگر یابی در کنج و بیا اینجا — بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی
خاموش کن این ساعت با گفت نمی افتم — کز بابه همی لیسم پالوده و حلوایی

بنشسته ام من بر درت با بو که بر جوشد وفا — باشد که بگشایی درم گویی که برخیز و بیا
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت — ای صد هزاران رحمت بر روی خوبت دایما

مایم ازبوسها

از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او — وز لوز کند شاعران وز دمدمهٔ بزاز خا
باشد گرم را آفتی کان کبر آرد در فتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بد بد درمها در کرم او نافریدستان درم — از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون و تشدادی شده خیکی پر از بادی شده — موری بده ماری شده آن مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی همچون عصای موسیی — کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین — تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
در رو فتاد وان زمان از ضربت زخم گران — فغ فغ کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
رسوا شده عریان شده دشمن برو گریان شده — خویشان او نوحه گران بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده آنی انا الله می زده — اشکسته گردن آمده در یا رب و در ربنا
او زعفرانی کرده روز خیمی بر در اندام او — جز غمزه غمازه بشیرین لبی شیرین لقا
تیرش عجبتر یا کمان چشمش همی نر یاد همان — او بیوفا زیبا جهان او محتجب تر یا هما
اکنون بگویم سر جان بر امتحان عاشقان — از قفل و زنجیر نهان بهان کو نهادا بر گشا
کی برگشایی گوش را کو گوش منهد هوش را — مخلص باشد هوش را خبر بفعل الله یشا
این خواجه با فر خسته شد پر شکسته چون لشه — نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا

انا بکلکنا بعد کم یا ویلتی من بعد کم … معت الحیوة بفقدکم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن سیل من صدا یشوی الحزن … والقلب منکم مرتهن فی وسط نیران الهوا
ای خواجه بپیوست و پایت شکست از قضا … دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از غنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر … عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین مینهد … تا او دران استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود … آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها … شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف پیش زد دست بر پیراهنش … بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش قصاص است این بدم پیراهن زتو امروز من … گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند … ای سرو عاکو را که حق کرد از کرم قبله دعا
باریک شد اینجا سخن دم میکشد در سخن … من مغلطه خواهم زدن انجا روا باشد دغا
تا کوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو … که خوانیش سوی طرب که خوانیش سوی بلا
که جانب خوابش کنی که سوی اسبابش کنی … که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که شکر آن مولی کند که آه و واویلی کند … که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا

جان ز تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده … که عاشق کنج خلا که عاشق روی و ریا
که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند … که خویش را قیصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد کزو که سیب روید گه کدو … که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب اندرون که آب رانی گاه خون … که بادهای العسل گون که شیر و که شهد و شفا
که علم بر دل بر تند که دانش از دل بر کند … که نفعها حاصل کند که جمله را رد بلا
روزی محمد بک شود روزی پلنگ و سگ شود … که دشمن بد رگ شود که والدین و اقربا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل … گاهی دهل زن که دهل تا میخورد زخم عصا
که عاشق این نخ وش که طالب جانهای خوش … این سو بکش آن سو بکش چون اشترم کرده جا
گاهی چو چرخ پست رواند تا رسن سوی کچی … که چون مسیح گشت نو بالا روان سوی علا
تا عقل تو را پیش دهد و رشید تلوین و رهد … شیدا شود که زنگی چون شمس الضحی
چون باغبان بحر شکن بحرش بود باغ وطن … بحرش بود گور و کفن بحر جبر را داند وبا
زین رنگها فرد شود در خب عیسی درود … در صبغة الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رستا ز فوات زجا وز در دور علان جا … رستا ز برد رستا ز پا چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تحجروا اصحابکم … الحق بکم اعقابکم منا مکافات الولا

آنا شدنا حبکم آنا غفرنا ذنبکم
تا شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب البیان المغلق قل صفتنا اولی لنا

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا
با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا

جبار وار از غیرت او دامن کشان میبرد او
تسخرکنان بر عاشقان بازی دیده عشق را

بس مرغ پران در هوا از دامها فرد و جدا
می‌آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا

آن خواجه سرسنگ شدی بر عاشقان خنبک زدی
مست خداوندی خود کشتی گرفته با خدا

بر آسمانها برده سر وز سر نبشته او بخر
همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال بقا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا

ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر
تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

جولان تو در لامکان تیر انگنت میدان جان
در دانه پر خاکدان برجه ز جا چندین مپا

مستوجب خانه نی لایق افسانه
این دم بسیج خانه فارس شو و میدان درا

کنجی ز زیر توده خود را بگل آلوده
چابزا چرا فرسوده افزای ذکر حسن ما

بگزیده ملک و ملک افزون ز خورشید و فلک
بردم سلام از ما علیک ای دلنواز جانفزا

کرم

مخدوم ما شمس جهان تبریز شد مثل جنان
زانکه که نسبت یافتا و از حضرة جانان ما

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسیها ز خدا پرید بر بالای ما

زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما

ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما

بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی
داماد خوبان میشوی ای خوب شهرآرای ما

خوش میروی بر کوی ما خوش میخرامی سوی ما
خوش میجهی بر جوی ما ای جوی و ای جویای ما

خوش مینوازی نای ما خوش میگشایی پای ما
خوش میبری کنهای ما ای یوسف زیبای ما

از تو جفا کردن روا وز ما جفا کردن خطا
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما

ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
وین استخوانم هم بکش هدیه بر عنقای ما

رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای صوفیان
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما

در گردن افکندم دهل بر گردن سیر و کل
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما

والله کین دم صوفیان بستند از شادی میان
در غیب پیش غیب دان از شوق و استسقای ما

قومی چو دریا کف زنان چون موجها سجده کنان
قومی مبارز چون سنان خونخواره چون اعدای ما

خاموش کامشب زهره شد ساقی بپیمانه بُد / بگرفته ساغر میدهد حمرای حمرای ما
خاموش کامشب مطبخی شابست از فرخ رخی / این یادره که میپزد حلوای حلوای ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما / سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ای فکر اجلالت خجل عشقت زخونها بحل / چون دید مست میکنت دل جاء القضا جاء القضا
دیوانگان خسته بین از بند هستی جسته بین / در پی دل بنشسته بین کین دل بود دام بلا
زوتر بیا بین دیر شد دل زین ولایه سیر شد / مستش کن و بازش رهان زینها
بگشا ز دستم این رسن بربای بند ای بوالحسن / پرده قدح را تا که من سر را نشناسم ز پا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا گفت و گو / هر لحظه گرمی میکند با بوعلی و بوالعلا
نانم مده آبم مده و آسایش و خوابم مده / ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام مست و پریشان توام / پر شد همه شهر این سخن کامروز عیشیست الصلا
هر کو بجوشه مشتری جوید نباشد قرخری / در سبزهٔ این کولخن همچون خران جوید چرا
دورم ز خضرا دمن دورم ز حورای چمن / دورم ز کبر تا منم مست شراب کبریا
می‌دان که سبزه کولخن گنده کند نشو و دمن / دوری ز خضرا دمن فرمود دوری مصطفا

از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری / ماننده ماهی از افق ماننده گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان / مانند آهن پاره‌ها در جذبهٔ آهن ربا
شد لعلها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر / شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره‌ها
عالم چو کوه طور شد هر ذره‌اش پر نور شد / مانند موسی شو تو هم افتاده بیهوش از لقا
هر هستیی در اصل خود در وصل اصل اصل خود / خنجر زنان بر نیستی دشمن زنان اندر نما
سرسبز و خوش هر تره نعره زنان هر ذره / کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
گل کرده بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا / خارش بدی سلطان شدی تا کی زنی طال البقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده / برقی پریشان برزده مانند زخمیت از دعا

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها / کاخر چو دردی در زمین تا چند می‌باشی بیا
هر کز گرانجانان بود چون درد در پایان بود / آنکه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود / تا درد تو صافی شود تا درد تو گردد دوا
جانیست چون مشعله ولی دودش ز نورش بیشتر / چون دود از حد بگذرد در خانه کی ماند ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری / از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا

در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک | خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود | وز بهر این صیقل سحر در میدمد باد صبا
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده | بر بندگان خود زده باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را | وان چنگ را از چنگ تو افتاده بربط از حیا
مقبلترین و نیکپی در برج زهره گشت نی | زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نیشکر بر طمع آن بسته کمر | رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بی تو چنگ و نی حزین بر دان کنار و بوسه این | دف گفت میزن بر رخم تا روی من یابد بها
ای جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن | تا آنچه دوشش فوت شد از کند این دم قضا
حیفست ای شاه مهین هشیار بودن اندرین انجمن | والله نگویم بعد ازین هشیار شرح ماجرا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها | در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین | در دیدههای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاکی از تو سرنگون خاکی ز تو چون دل پر خون | ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته وز غم بدل دریافته | یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

ای

ای سروران از تو شده بشمار ما را زان عدد | زیرا سر انها هم بود اندر تتبع دنبالها
سازی ز خاکی سیدی بر روی فرشته جا سیدی | بر روی او چون کاسدی با مال کشته بالها
انکو تو باشی بال او ای رفعت و اجلال او | آنکه چنین شد حال او بر روی دارد خالها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل میدمد | صراف زر هم مینهد جو بر سر مثقالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله | عشقی شکری با کله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای عالم علم حق | فال وصال آرد سبق کان عشق زد آن فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین | چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشقت کل بازرعه او قلزم و جرعه | او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف | از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیوتست این سخن کاید ز علم من لدن | جان را ازو خالی مکن تا بر دهد اقبالها
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها | بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در | کز ذوق شعر آخر شتر

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها | ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی
مطلب تویی طالب تویی هم ابتدا هم انتها

در سینه‌ها برخاسته اندیشه‌ها آراسته
هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

ای روح‌بخش بی‌بدل وی لذت علم و عمل
باقی فسانه‌ست و دغل کین علت آمد آن دوا

ما زان دغل کژبین شده با بی‌گنه در کین شده
که مست حورالعین شده که مست نان و شوربا

بر عقل زاد وین نقل بین بر نقل را
کز بهر نان و نقل را چندین نشاید ماجرا

بر روم و بر زنگ افکنی
وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری

می‌مال گوش جان نهان منبه بهانه بر کسان
جان رب خلّصنی زنانی والله لاعجب ای کیا

بر دم رسد بانگ صلا از جانب مهمان‌سرا
بگذار خویش و پیش او در بارگاه کبریا

چندین چرا باید حضر چون می‌بباید شد سفر
پرواز او بر گذر از عرصهٔ جرم سها

آنکه ترا باشد یقین هر چه بخواهی آن و این
حاکم شوی سلطان‌نشین فرمانروان بر با قضا

خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا

ما از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
آن جام جان‌افزای را برریز بر جان ساقیا

بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا

نانی بده نان‌خواره را آن طامع بیچاره را
آن عاشق نان‌پاره را کنجی بر افشان ساقیا

ای جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا

اول بگیر آن جام مه بر کفهٔ آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا

رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا

برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا

پیش آر نوشانوش را از بیخ بر کن هوش را
آن عیش بی‌روپوش را از روی هستی برگشا

برقع ز چهره برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا

او می‌بزد من کیستم من صورت خاکیستم
تمثال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا

این را رها کن خواجه را بنگر که می‌گویدم
تا من درین آخر زمان شرح تو گویم بر ملا

آخر چه گوید غره‌ای از آفتابی ذره‌ای
از بحر قلزم قطره‌ای زین بی‌نهایت ماجرا

چون قطره بنماید ترا باقیش معلوم آیدت
زانبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا

کنی چو دیدی باقیش نادیده خود می بینیش / دانیش و دانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
هستی تو انبازی کنی دستی درین انباز کن / بنگر چگونه گندمی دانگه بطاحون بر ملا
بستان جهان چون آسیابست این جهان همی / انجا همی خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترک او کو ای مصران خواجه را بین منتظر / کو نیم کاره میکند تعجیل و میگوید صلا
ای خواجه تو چونی بگو خسته درین پر فتنه کو / در خون و خاک افتاده بیچاره وار و مبتلا
کفت الغیاث ای مسلمین دلها نگه دارید همین / شد ریخته خود خون من ایزا نباید بر شما
مر عاشقان را درد سر بسیار کردم سرزنش / با سینه پر غل و غش بسیار کفتم ماجرا
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود / تماز را لماز را هم جا نشینی بود دو
کی آن دهان مردمست سوراخ مار و کژدمست / کهگل دران سوراخ زن کردم منه بر اقربا
در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن / مر سنگ را از نام کن شکر لقب نه بر جفا

ای از ورای پردها ای تاب تابستان ما / ما را چو بستان پر دل گرم تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا / تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شورها تا روضه گردد گورها / انگور گردد غورها تا پخته گردد نان ما

شد

شد خارها گلزارها از لطف روت یارها / تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای آفتاب جان و دل وی آفتاب از تو خجل / آخر ببین کین آب و گل چون پست کرد این خاکدان
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد / تا ره بری سوی احد جان را ازین زندان
در درد و غم بگشا طرب روزی نما از عین شب / روزی غریب و العجب ای صبح نور افشان
گوهر کنی خرمهره را زهره کنی بد زهره را / سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان
کو یاد بیاد خورد تو باد رسد بر گرد تو / کو گوش هوش آورد تا بشنود برهان
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر / نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آید زجان بانگ دهل تا خر و بیا آید بگل / ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان

ای طوطی شیرین نفس وی بلبل شیرین نوا / هین زهره را کالیو کن زان نغمهای جانفزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا / با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند / که داد راه مار غم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی شکم باد و رباش زیر و بم / تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ساقی بیارا یاد کن صد چنگ را پر باد کن / ارواح را فرباد کن بر عشق آن شیرین لقا

جون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی	در دم ز راه منبلی بر گوش ما نفخهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم بکاه آمیخته	هین از نسیم باد جان که از گندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود خرم بسوی خرم رود	تا گل بسوی گل رود تا دل برآید از سما
این دلها نازنین محبوس مانده بر زمین	در گوش یک یاران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود با دلبران همبر شود	با بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی	سری که نعلبند نیست کس در گوش اخوان الصفا

ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما	ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ای کعبه و معبود ما	آتش زدی بر عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما	پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل	وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا	کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد	باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی	غمخوارهٔ یاران شد
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی	نک سرده مهمان شد
زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه	هر گوشه چو میدان شد
زان خشم دروغینش زان شیوهٔ شیرینش	عالم شکرستان شد
شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد	خورشید درخشان شد
از دولت محزونان وز همت مجنونان	آن سلسله جنبان شد
عید آمد عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد
ای صاحب مطرب دل در زیر مکن منزل	کان زهره بمیزان شد
درویش فریدون شد هم سکه قارون شد	همکاسهٔ سلطان شد
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین	با نای در افغان شد
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی	نک موسی عمران شد
وان گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی	نک یوسف کنعان شد
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد

ان ماه چو تابان شد کونین گلستان شد / اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی / فر تو فزون زان شد
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد / ابرش شکرافشان شد
ارضی چو سماوی شد مقصود دو سنایی شد / این بود همه آن شد
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم / اندیشه پریشان شد
شمس الحق تبریزی از تابش خورشیدت / تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

آمد شنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه بر سینه من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر
گو یوسف تا بیند خوبی و فر / لعنه نتوان کردن کان شکر
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او / زین روی دوا سازد بر لحظه گر
اما اگر مستش خوابند تا در بر خود گیرد / بیرد بنمک بسر دم بریان جگر
چون بی نمکی خوردن نتوان جگر بریان / چون بسر و پا کرد او این پا و سر
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی / کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد زنگ ما از سینه سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارم او و ز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانند مصباحست / مشکاة و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خاموش که تا هر کس در گوش نیارد این / خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ساقی زشراب حق بردار شرابی را / درده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران / جز آب نمی شاید مر مردم آبی را
از آب خطاب تو تن گشت خراب تو / آراسته دارای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را / در بار کند موجت این چشم سحابی را
بغرای شراب ما بربند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را / باده ز فلک آید مردان ترابی را
نوشد لب صدیقش اکواب و اباریقش / در خم صفا یابی آن باده نابی را

هشیار کجا داند بیهوشی مستان را / بوجهل کجا داند احوال صحابی را

استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را / استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

چون محرم حق گشتی از واسطه بگذشتی / بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را

منگر که ز نومیدی گوید که نیابی این / بند رِه او سازد آن گفت نیابی را

نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه / ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش کن و دیگر مفزای ز خیر و شر / کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را / این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را

ای شاه نمی بینی این گوهر شاهی را / این شعشعهٔ نور را این جاه و جلالت را

ای میر نمی بینی این مملکت جان را / این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت را

ای خوشدل خوش با من دیوانه تویی با من / درکش قدحی با من بگذار ملالت را

ای ماه که در گردش لاغر نشوی هرگز / انوار جلال تو بدریده جلالت را

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را / چون صبح وصال آمد بگذار ریاضت را

از ناز کنی خامی و زنار کشی را می / در ناز کشی یابی آن حسن و ملاحت را

خلوت

خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی / در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی تو مشرق جانهایی / از تابش تو یابد این شمس حرارت را

از بهر خدا بنگر این روی چو زر جانا / هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش / تا جامه نیالایی از خون جگر

ای ماه برآ آخر در کوری مه رویان / ابر سیه اندر کش در روی قمر

زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر / آوه که چه کاسد شد بازار شکر

چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته / امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی / ای کوه ز دل بسته پیش تو کمر جانا

افروخت ز روی تو صد شمع درین مجلس / روشن شد و نورانی اجزای بشر

هجران دلارامم بگداخت مرا اکسیر / سودایی و شیدایی گشتم ز نظر

امروز چنان مستم کز بند برون جستم / برخاست نشست این دل بر تخت خطر جانا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما / ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما

یک شمع درین مجلس صد شمع بگیراند   از مرده و از زنده هم زنده شوی بابا
پایای تو بگشاید روشن تو بنماید   تا تو همه تن چون گل در خنده شوی بابا
گر زنگ امیری تو در عشق اسیر آیی   ور زانکه خداوندی هم بنده
در ژنده در آیکدم تا زنده دل آن بینی   اطلس بدر اندازی در ژنده
شهباز طرب هر دم با غنچه دل گوید   چون باز شو و چشمت ببینند
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد   این رمز چو دریابی افکنده شوی بابا
اسرار جهان بینی اطوار نهان بینی   انوار عیان بینی زیبنده شوی بابا
مطلوب شوی مطلوب محبوب شوی بر حق   مجموع شوی ار زانک آینده
خورشید شود چاکر زهره بدرد چادر   از عشق چو تو دلبر ارزنده
چون ماه برون آیی تا که چو درون آیی   نی شد و حرون آیی یابنده شوی بابا
شمس الحق جان تبریز دوان آید   ارواح روان آید جوینده شوی بابا

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا   تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد   تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی   ولی معشوق چون معنی فراغت دارد از اسما
تو دریایی منم ماهی چنان دارم که میخواهی   بکن رحمت بکن شاهی که از تو ماندم تنها
ایا شاهنشه فاخر چه قحط رحمتست آخر   دمی که تو نه حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند   که از آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یکدم بی تو   بجان تو که جان بی تو شکنجست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی   چنان کاید سلیمانی درون مسجد اقصا
هزاران شعله بر شد همه مسجد منور شد   بهشت و حور و کوثر شد پر از رضوان پر از حور
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه   پر از خورشید این مجلس نهان از دیده اعمی
زهی دلشاد آن مرغی که در عشقش بود منزل   بکوه قاف کی یابد مقام ای خواجه جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی   که او شمعیست نی شرقی و نی غربی و نی برجا
بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را   از آن پیغمبر خوبان پیام آورد مستان را

زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت   شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
سرشک ابر نیسانی دم سرد زمستانی   چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را

سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند	چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود میسوزد	که سرمای فراق او زکام
درا در گلشن باقی بر آبر بام کان ساقی	ز شوق جان مشتاقی سلام
چو خوبان حله پوشیدند اندر باغ خوش بنگر	که ساقی هرچه دریابد تمام
جهان را گر بهار آورد ما را بوی یار آورد	به بین کز جمله دولتها کدام
بیا بنگر نگارین شد جهان تلخ شیرین شد	که بلبل از سر مستی کلام
هزاران فاخته گویان که کو کو شاه پرویان	گل و لاله درین مجلس نظام
ز فر شاه شمس الدین شه تبریز چون صید چین	ملک نیز آمد از رضوان غلام آورد مستان را

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست ما فردا	ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من	نه دستم هست و پایم هم که بحران پا بر جا
بدو گویم بجان تو که بی تو جیوه جان	نه شادیم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
وگر از ناز گوید او برو از من چه میخواهی	ز سودای تو میترسم که پیوند دیمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن	گر از من در سر داری مرا گردن بزن عمدا

تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را	مرا مردن به از هجران به یزدان جان من مولی
مرا باور نمی آید که تو از بنده برگردی	همی گفتم اراجیف است و بهتان گفتهٔ اعدا
تو بی جان منی و بی جان ندانم زیستن باری	تو بی چشم منی و بی تو ندارم دیدهٔ بینا
رها کن این سخنها را ازین مطرب یکی برد	رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترانا

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را	فرو مگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصی را	مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را	مشو سخرهٔ حلالی را مخور بادهٔ حرامی را
غلط کرده ز نادانی همه نا میست یا نانی	ترا چون پخته شد جانی بگیر ای پخته خامی را
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد	چو آن مرغی که می بافد بگرد خویش دامی را
درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه	تو شین و کاف و ری را خود بگو شکر شامی را
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی	چرا در بند آن باشی که واگو بی پیامی را
بیا ای همدم محرم بگیر این بادهٔ خرم	چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
بروای ماه رو بنما بدان خورشید جان افزا	ازین مجنون پر سودا ابر آنجا سلامی را

بگو ای شمس تبریزی از آن صهبا یا پیری / بخود در ساغرم ریزی نفس مایی علامی را

هلا ای زهرهٔ غیرت بکش آن گوش زهرا را / تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را

منم ناکام کام تو برای صید و دام تو / گهی بر رکن بام تو گهی گرفته صحرا را

چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره / چه داند یوسف مصری نیچه شور و غوغا را

گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش / که من دام تو صیادی چه پنهان صیغتی یارا

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم / سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا

یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم / یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخارا

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را / که جان نیست مستعد باشد کشایشهای بالا را

اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا / بستان زمن شرابی که قیامتست حقا

چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول / دُوُمش نعوذ بالله چه صفت کنم سیوم را

غم و مصلحت نماند همه را فرو دراند / پس از آن خدای داند که کجا کشد شما را

تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی / بجهی چو آب بیرون ز درون سنگ خارا

بده ای می رواقی هله ای کریم ساقی / چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا

قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده / بنگر که از خمارش نگران شدم ببالا

نگران شدم بدان سو که تو کرده‌ای مرا خو / که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا

بخرام ای نگارین بگشای چشم زرین / برسان قدح بیابی شراب جنت اعلی

چه شود اگر غلامی بچشد رحیق جامی / بشود دلش زجامی چو جبین تو مطرا

دو هزار عید باشد ز نشهم نوید باشد / دو جهان مرید باشد چو درون شود مصفا

چمنی که تا قیامت گل و بار او بادا / صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز بگاه میر خوبان بشکار میخرامد / که به تیر غمزه اول دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم / که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

دِوزاهدی شکستم بدعا نمود نفرین / که برو که روزگارت همه بیقرار

نه قرار ماند و نه دل بدعای او ز یاری / که بخون ماست تشنه که خدااش یار

تن من بماه ماند که ز مهر میگدازد / دل من بچنگ زهره که گسسته تار

بگداز ماه و منگر بگسستگی زهره / تو حلاوهٔ غمش بین که یکی هزار بادا

چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا

بعدار جسم منکر که بپوسد و بریزد
بعذار جان نگر کو خوش و خوش عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که بزعم این دو ناخوش ابدا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانش بجز این چهار بادا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید آخر صنم گریزپا را

بیهانهای شیرین بترانهای موزون
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون
بزند گره بر آب و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک پر زبرم بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

بر شاه روزبهانی ببر این پیام جانی
بر عاشقان بی دل بنه آن دمی صفا را

بلشان بلطف و احسان بمیانه گلستان
دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را

چو تو شاه عاشقانی و پی عشق ارغوانی
رخهای زعفرانی چکنند لالها را

شه ماست شمس تبریز بسخن شهد و شکرریز
ز لبان نبات ریزد بپزد ز ما هتارا

بخاک پای تو ای معدن سخا و وفا
که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا

ز دور آدم تا دور اعور دجال
چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا

ملامتم مکنید ار دراز میگویم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما

چه آتشست که دیگ مرا همی جوشد
گر او شکاف کند گر رسد بسقف سما

روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا

بگو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن لب شیرین که می دمی در من
که اختیار ندارد بناله این سرنا

خموش باش و مزن آتش اندرین سینه
نمی‌شکیبی می‌نال پیش او تنها

کجاست مطرب جان تا ز نعرهای صلا — در افکند دم او در هزار دم سودا
بگفته ام که نگویم ولی نخواهم گفت — من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه — بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا
ازان که توبه چو بنداست و بند بپذیرد — غلوی موج چو کهسار و جنبش دریا
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست — که نیست لایق آن روی خوب ازان بازآ
مرا بجمله جهان کار کس نمی‌آید خوب — که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق — ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست دران آب بحر زخار — که شد از و جگر آب را همه استسقا
خدای پهلوی هر درد داروی بنهاد — چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
اگر دوا بود این را تو خود روا داری — بگاه گل که بپندوده است بام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش — چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه — میان زهر گیاهی چرا کنند چرا
دهان ببست سخن لیک گفت امکان نیست — بجان جمله مردان بگو تو باقی را

ادم

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا — من دراز قبا با هزار گز سودا
ببرد ز یزید و بدوزدت بر زید — بدن یکی کندت جفت و زان یکی عذرا
بدان بکیت بدوزد که دل نهی همه عمر — زهی بریشم و تخته زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی بهجر بشکافت — بزخم نادره مقراض اهبطوا منها
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تخته پر خاک و او مهندس دل — زهی رقوم و رسوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد — ز ضرب خود چو نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین — که قطره را چون بخش کرد در دریا
بجبر جمله اضداد را مقابله کن — خمش که فکر در اشکست زین عجایبها

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خویش — که ای عزیز شکارم
گریزپای رهش را کشان کشان ببرد — بر آسمان چهارم
چو جان زار بلادیده با خدا گوید — که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا

بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم … چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان سو که من ترا پس ازین … بهیچ کس نگذارم
شب وصال بیاید بشم چو روز شود … که روز و شب بشمارم
خراب و مست شوم در کمال بیخویشی … نه بدوم نه بکارم
بگفت هیچ نیایم چو پر شود دهنم … سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

مبارکی که بود در همه عروسیها … در آن عروسی ما باد و این جدا شها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید … مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب … مبارکی تماشای جنت الماوی
مبارکی که ذکر کان بگفت در نیاید … بپارسایی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل … باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی نفوس مقدس افلاک … علی الدوام چو باران نثار فرق شما
ندید عرصه جنت نباشدش دیگر … چنین نشاط و تماشا عروسی زیبا
ندید چشم عروسی چنین لطیف عروس … جهان شگفته شدست و جهانیان شیدا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد … بران که گوید آمین بران که کرد دعا

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا … مگر که در رخم است آیتی ازان سودا
مگر که در رخ من داغ عشق می بینی … میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم … که آب بحر لذیذست و من در استسقا
وفا چه می طلبی از کسی که بیدل شد … چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت … خوشست کنج خرابات درین خرابه ما
غریو و ناله جانها رسوی بی سویی … مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زناله گویم یا ارجهان ناله کنان … زناله گوش پرست از جمال آن عنقا
قرار نیست زمانی ترا ابرا در من … ببین که میکشد رنج هر طرف تقاضاها
مثال گوی اندر میان صد چوگان … دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست بنیت شاه و کجاست نیت گوی … کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم … بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خونیان صهبا را

ربوده اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل به بچیده چهرهٔ ما را

بگاه جلوه چو طاوس عقلها برد
گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را

در آورند برقص و طرب بیکجرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

چه جای هر که آب حیوة خلاق آید
که جان دهند بیکغمزه جمله اشیا را

شکر فروش چنین جست هیچکس دیدست
سخن شناس کند طوطی شکرخا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کم و بیش
چنین رفیق بباید طریق بالا را

صلا زنند همه عاشقان طالب را
روان شویم بمیدان سوی تماشا را

اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند
ز مغز ما نتوان برد سو د را

بیار ساقی باقی که جان بجانها هی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را

دلی که پند نگیرد بهیچ دلداری
برو گمار دمی آن شراب گیرا را

زهی شراب که عشقش بدست خود بنشست
زهی گهر که نبود دست هیچ دریا را

ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش
چها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا بعالم اصلی خویش نروم
من از کجا و تماشای خاکدان

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کولیان

هزار سال گذشتی ز وهم و عقل و گمان
تو از کجا و فشارات بدگمان

تو مرغ چارپری تا بر آسمان بپری
تو از کجا و ره بام و نردبان

کسی ترا و تو کس را چو بر نمیگیری
تو از کجا و هیاهوی هر شبان

هزار نعره ز بالای آسمان آید
تو دم زنی و نگویی فغان آن

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو
که آسمان ز کجا است و ریسمان

شراب خام بیاور بپیچگان درده
تو از کجا غم هر خام قلتبان

شرابخانه در او در از درون دربند
تو از کجا و بد و نیک مردمان

چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت
میان کژدم و ماران ترا امان

طمع مدار که عمر ترا کران باشد
صفات حق و حق احد و کران

اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

اثر بس

تو مانده شراب و همه فنا گشتیم | ز خویشتن چه نهان میکنی تو سما را
ولیک غیرت لالاست حاضر و باطن | هزار عاشق کشتی برای لالا را
بنفی گوید لالا بهر دمی لا لا | بزن تو گردن لالا بیا ر الا را
بده به لالا جامی از آنکه میدانی | که عقل و علم رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی ما بنگر | که غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
نه آب دیده بشوید غم و کدورت را | بخواب در کن آن جنگ و کفر و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در و بچیم | که نیست لایق بحثش ملک تعالی را
بماند نیم غزل در دهان ناگفته | ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی | بمغز نغز بیارای برج جوزا را

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی | اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چو تلخ بودندی | اگر نشسته بدندی بجای چون دریا
هوا عفن چو بگردد بچاه زهر شود | به بین به بین چه زیان کرد ازین درنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا از ابر | خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بُد آتش | نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
بگیر یوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
بگیر موسی عمران که از بر مادر | بمدین آمد ازان راه گشت او والا
بگیر عیسی مریم که از دوام سفر | چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتا
بگیر احمد مرسل که مکه را بگذاشت | کشید لشکر و بر مکه گشت او مولا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج | بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی بیکان بشمرم | مسافران جهان را ز داد تا دو وسه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را | ز خوی خویش سفر کن بحسن خلق خدا

ز بامداد سعادت سه بوسه دادم را | که بامداد غنا است خجسته بادم را
بیاد آر دلم تا چه خواب دیدی دوش | که بامداد سعادت دری گشادم را
بگیر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت | ببرد بر فلک و بر فلک نهادم را
فتاده دیدم دل را خراب در ره عشق | ترانه گویان کین دم چنین فتادم را

میان عشق و دلم پیشکار رهبار فتست — که اندک اندک آید همی پیاده مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من — ببین بدان بحقیقت که عشق زاد
ابا بدید صفات نهان چو جان در ذات — بذات تو که تویی جملگی مراد
همی رسد ز تو بوسه و من همی دانم — ز پردهای طبیعت که این که داد
بجای بوسه اگر هیچ پند ده اُستادم — خوشم که حادثه گردست اُستاد مرا

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس — حدیث بیخرد است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده تو دو انبن لبسه در امین — نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
چو عنکبوت چنین صیدهای زفت گیر — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و مستی — که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی — اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانک حلقه بگوشست خاک را این چرخ — چنانک حلقه بگوشست روح را صفا
بیا بگو چه زیان کرد خاکی ازین پیوند — چه لطفها که نکردست عقل با اجزا
وهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو تو غریو مشتاقان — هزار زلزله در جوف گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق — تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست — ز عشق کوست منزه ز زیر و ز بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب — رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو — که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا — درآ درآ به سعادت درین گشاد خدا
که برگشاید در بهشت مفتح الابواب — که ترک و منزل بخشد بنحن و ترکنا
که دانه را بگشاید ندا کند بدرخت — که سر برآر ز بالا و میفشان خرما

که در دمید بر آن نی که بود زیر زمین — که گشت مادر شیرین و خسرو و حلوا
که کرد بر کف کان خاک را زر و نقره — که کرد بر صدف آب را جواهر بها
ز جان و تن برهیدی بجذبه جانان — ز تاب قوس کشیدی بجذب او ادنی
سم افتاب شده مطرب که خر مسیحو — بسوی حاجت سروی زشت لاله صلا
چنین بلند چراغی برد بهای ضمیر — مگر شنید صفیری ز ربی الاعلا
گل شکفته بگویم که از چه می خندد — که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت — دهان گشاد بخندد که بهای یا بشری
چو تخت زخت بصحرا کشاد گل یکبار — کشید لشکر یغما نسیم باد صبا
چو تخت و زخت بصحرا کشید گل بتمام — گشاد دست بغارت نسیم باد صبا
بدو بگوید گلشن که هرچه خواهی کن — بقر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین در کمش کم از شبیبت — تو برگ من برپایی کجا بری تو کجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه — بجز بخت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر یعنی از وست آن اعرف — واو اسم یافت فراغت بصیرة عرفا
کلیم را بشناسید بمعرفت بنهاد و ان — اگر عصای ثنا شد و گر ید بیضا

بگونه

چگونه چرخ بگردد بگرد داود و درش — که افتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور کعبت خداوند خویشتن را نام — غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
از این همه نگذشتم نگاه دار تو دست — که می خراند ازین پرده مست یوسف ما
چه جای عقل بود عقل و هوش شد از دست — که با نبیت دلارام و باده اش گیرا
خموش باش که تا شرح آن سم او گویند — که آب و تاب همان به که آید از بالا

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — برویند از دل ما فکر دی و فردا
چو او درخت کم افتد سیاه عالم را — چو او امیر نباشد سپاه سودا
روان شود زره سینه صد تیر از پی — چو بر خنیده بخواند منون احیا
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش — که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز شمر قست و ز خورشید نور عالم را — زادست و ز رونسل بچه حوا
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم — که چشمهای روان کرده است خارا را
کجاست کان شهانیت لیک ای شد — که چشم بند کند سحر ماسش بینا را
چنان ببیند و چشمت که ذره را بینی — میان روز و نه بینی تو شمس کبرا را

ز چشم بند و بست این که روز می‌بینی   میان بحر نه بینی تو موج دریا را
بخواند ختم الله خدای مهر نهند   همو گشاید مهر و دهد عطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی   چو چشم باز شود برده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانان شد   ریاضتی کن و بگذار نقش غوغا را
عجب‌تر آنکه خلایق مثال پروانه   همی پرند و نه بینی تو شمع دلها را
چو جرم کردی ای چشم ما که بند کرد   بزار و توبه کن و ترک کن خطایا را
سزاست چشم بغیر سودن چنین غارا   سزاست مشتی علی الراس این تقاضا را
خموش باش که تا جهان حق شنوی   که صد هزار حیات است وحی گویا را

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا   چو قسمت است چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گلست و خمار قصه خار   شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد   که هست جای و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه میکن   مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا
شکر شکر چو بخندد ز بردی من دلدار   بروی او شکرم وار هم ز زردی ریا

اگر

اگر بدست ترش سکری توانی نیز   طمع کن ای ترش از نه محال را مفزا
وگر کریت بعالم بگو که تا من نیز   بگریم و بکنم نوحه چو آن کلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی   برای شعر و زان هم خلاص داد خدا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن   که فارغست معانی ز حرف و باد هوا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا   که حلقه حلقه نشستند در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک   چو در فتاد از آن دیگ در دهان
بشرق و غرب فتادست غلغلی شهرن   چنین بود چو دهد شاه خسروان
بیا پی از سوی مطبخ رسول می‌آید   که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
آب بریزد چو بکه خورد حلوا تن   بسوی عرش برد چو بکه خورد جان
بگرد دیگ دلا ای جان چو کفچه گرد بسر   که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه   کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش که گر حق بگویدش که بده   چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید یا چرا | خاصه که در گشاید او گوید خواجه اندرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر | بر قد مردمی برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او | رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت | این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
گوید تا تو با تویی هیچ مدار ازین طمع | جهد نمای تا بری رخت تویی ازین سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان | ره نبرد بریسمان چونکه ببندیش دوتا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی | تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین | گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس از آتشم زانکه من آبم و خوشم | جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان | نادرهٔ زمانه خلق کجا و تو کجا
بار که عطا شود از کف عشق بیر کمین | کار که وفا شود از دو جهان بیوفا
زاول روز آمدی ساغر خسروی بدست | جانب بزم میکشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری | مس چه شود چو بشنود بانگ صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه دلبری بدست | گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا

جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم | گرد بشارت از کرم گفت بلی کلاکما
خوان چو رسید ز آسمان دست مشوی و دهان | تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید همین گر تو ملیح و عاشقی | کوزه بنوش و کاسه زن شور گزین نه شوربا
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب | هم بزبانهٔ زبان گوید قصه ما بشما

گر تو ملولی ای پسر جانب یار ما | تا که بهار جانها زنده کند دل ترا
بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من | باغ گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی | ملک دراز دستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست بران دو | پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم بستی جان چرا کشم | پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود | تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو زمن شعشعهٔ عقار من | سخت خوش است این و آن می نروم ازین سرا
جام طرب بدست ما عقل خراب و مست ما | ساغر جان پرست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو | روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا

مست رود نگار من در بر و در کنار من / هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من / رونق گلستان من زینت روضه رضا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا / ابروی او گره نشد گر چه بدید صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر / خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او بیا تا کندش به از شکر / قهر به پیش او بیا تا کندش همه رضا
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد / ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود بدین ترا / چونکه تو رهن صورتی صورت توست رهنما
از تو دل ار سفر کند آتش جگر کند / بر سر پایست منتظر تا که بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می‌پرد از بام تو / هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام هوای تو بس است دیده بحر بوس / آب حیوة جان تو صورتها همه سقا
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو / نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا
می‌شنود دعا تو می‌دهد او جواب تو / کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا

کر

گر نه حدیث او بدی جان تو آگهی ز وی / آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم / میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان / شاخ شکسته را بگو آب خور و بیار ز پا
شب برو و بیا که تا شنوی حدیث شه / شب همه شب مثال مه تا بسحر نشین ز پا

تو بشکن چنگ ما را ای معلا / هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم / چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد / بسی چنگی نهانست یارا
ترنگ و تننتنش رفته بگردون / اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد / چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی / نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان / که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلت / برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل / از آن ره باش با ارواح گویا

بسوزانیم سودا و جنون را / در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم / که بشکافیم سقف سبزگون
چه خواهد کرد شمع لایزالی / فلک را وین دو شمع سرنگون
فرو بریم دست دزد غم را / که دزد بدست عقل صد زبون
شراب صرف سلطانی بریزیم / بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو کرد مست حیدر روی برانیم / که از حد برد تزویر و فسون
اگرچه سخت دانا است و استاد / چه داند حیله ریب المنون
چنانش بیخود و سرمست سازیم / که چون آید ندانند راه چون
چنان پیر خبان عالم فنا به / که با عبرت بود لا تعلمون
کنون عالم شود گر عشق جان داد / کنون لا یقنعه شود علم درون
درون خانه تن او نه پیید / ستون آسمان مستیون
تن ما سر نداند سر کن را / سر بی تن نباید کاف و نون
که سرگردانی او سر خیزد ارینی / سکون بودی جهان بی سکون
یکی لحظه نه سر ای بر در / چه باشد از برای آزمون

یکی

یکی دم رام کن از بهر سلطان / چنین سگ را چنین اسب حرون را
چو دوزخ بود آگاهی ز عالم / فنا شو کم طلب در دفزون
چنان اندر صفات خود فرو شو / که بینایی نه بینی این برون
چه جویی ذوق این آب سیه را / چه بویی سبزهٔ این بام تو تون
خمش کردم نیارم شرح کردن / ز رشک و غیرت هر خام دون
نمای ای شمس تبریزی کمالی / که تا نقصی نیابند کاف و نون را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را / مهی مریخ خشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی معتبر گردد بدان عیسی چراغ جان / به بیند بی قرینه ای قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن / دو چشم معنوی باید عروسان معانی
یکی چشمت بشکفته صقال عشق بر رفته / چو نرگس خواب او رفته برای آب عنانی
بصفهارات بصرت بشبها حارسات / نهاده بر کف وحده در سبع المثانی
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را / که هر جنس از بنا داند بخسپند لالایی
زهی صافی زهی حری مثال لحوش مری / کسی دزد د چنان دری که بگذارد دعوایی

توئي موسي عهد خود در اژدر جز زند خود
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را

ایا ساقی بجان تو باقبال جوان تو
باده از بنان تو شراب ارغوانی

بگردان باده شاهی که هم دردی و هم راهی
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی

بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
رهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی

بروای رهزن مستان رها کن حیله و دستان
که ره بنود درین بستان دغا و قلتبانی

جواب آن که میگوید بزر نخرند جانانا
که بفروشد و قدر نشناسد متاع رایگانی

پیدا کن طرب را بر من زان لب تو خود را
جشنی چنین بگردان کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن
بر مرده خوان چو عیسی افسون معتمد

ای روبت از قمر به آن رو بروی من نه
تابنده دیده باشد آن دولت ابد

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد

جان فرشته بودی یا رب چه کشته بودی
گر چهره می نمودی لم تتخذ ولدا

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
بیهوشیی گزیدم کم کرده مر خرد را

جام چو بار درده بی رحم وار درده
تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را

ان

این بار جام پرکن لیکن تمام پرکن
تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را

درده مستی ز بالا در لا اله الا
تا روح اله بیند ویران کند جسد را

از قالب نمودش آئینه فرد خوش
چندان که خواهی اکنون می زن توان غد

جانا قبول گردان این گفت و گوی ما را
بنده عبر عشقم بردار موی ما را

بی ساغر و پیاله درده می چو لاله
تا گل سجده دارد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان امروز مشک گردان
رشک بهشت گردان این شهر و کوی ما را

تا کان زر و سیمم دشمن کجاست زر را
از ما رسند سعادت یار و عدوی ما را

شمع طراز گشتم گردن دراز گشتم
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
اکنون ملال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ما نداری ای لطف باده واجو
هم خوی خویش گردست این باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا کنون نهادی بر سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن
کین لوت بس نیاید تا کاسه شوی ما را

یک جوق جوق مستان در میرسند ستانان
مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را

تا کی هنر گوید دفتر همه بشوید — گر بشنود عطار داین گفت و گویها را
میلی خورند چون دف در عشق فخرجویان — زخمه بچنگ آورد میزن سه توییها را
ای بس که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا — گر بشنوند تا که این گفت و گویها را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جهان بیابد کاندر زبان نیاید — تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوطی چگونه طوطی نوری چگونه نوری — هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید — نوری دگر ببابد ذرات مختفی را
اصل وجود ما او دریای جود ما او — چون صید میکند او اشباه مشتفی را
آب حیوة دارد قرص نجاة دارد — اعدل مزاج دادست اعراض منحنی را
خورشید شد وجودش ارواح در سجودش — زیرا که جمع دارد اخلاق مصطفی را

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را — تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را
آب حیوة لطفت در ظلمت دو چشمت — آن مرد کو چو دریا کردست دیدگان را

هرکو

هر کز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — اندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد اندر عدم چه باشد — اندر لحد ز بویت رقص است استخوان را
بر پردهای دنیا این بس که رقص کردیم — چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
جانها چو می برقصند باکندهای قالب — خاصه که بکسلانند این کنده گران را
بس زآولین ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
بس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده — رقصان و شکر گویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگان است — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست — از خوان شه چه گوییم زهره نبود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
از کاسهای نعمت تا کاسه ملوک — پیش کسی چو فرقت آن یک نی ی زبان را
آنکس که سر بود او نا خورده و چشیده — کی می گزد زبان را کی میزند دهان را

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا — دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر — تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا

پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی / بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی / یوسف بگزیده تویی بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان / بار دگر رقص کنان جانب دیدار بیا
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی / ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو / گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون / پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو / وی خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا / گر ره در بسته بود از در و دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا / مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در لب جو / شادی مجروح بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان / چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا
کا بلی زیادشت بدم کار در آورد مرا / طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان / بر صفت گل بشکر بخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلک مات مرا بود ترا / ای فلک آن تخت ترا تخته آن نرد

تشنه

تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر جهان / بحر محیطا ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان / فردی تو چون بکشد از همگان فرد مرا
رفتم بکام خزان سوی خزان دست گزان / نوحه گر هجر تو شد بر ورق زرد مرا
فتنه عشاق کند آن رخ چون زر ترا / شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شقه علم رقص کنانم ز هوا / بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند / از پی خورشید تو است این نفس سرد
جزو ز جزوی ببرید از تن کس درد کند / جزو من از کل ببرد چون نبود درد
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند / چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد
هر کسکی را بوسی قسم قضا و قدر است / عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد
اسب سخن پیش مران در ره جان گرد مکن / گرچه که خود سرمه جان آمد از آن گرد مرا

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا / زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان ازل / مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر / پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی	کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
پرده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان	مست و خرابم مطلب از سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن	تا که بسیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر	خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نیم	دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر	چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم	چونکه خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود	وانچه ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق ازل	چشمه خورشید بود ساغر او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو	زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

ای بنده بازگرد و بدرگاه ما بیا	بشنو ز آسمانها حیّ علی الصلا
درجای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم	در خارزار چند روی ای برهنه پا
جانرا من آفریدم و دردیش داده‌ام	آنکس که درد داد هم او میکند دوا

فرقی

قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو	کین چرخ گوژپشت کند قدّ دوتا
باغی که برگ و شاخش گویای زنده‌اند	باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان	خود تا سه می نگیرد ازین مردگان ترا
هر دو جهان پرست ز حیّ خدیوه بخشش	با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی پرند	بر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند	خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقه‌ها	صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل	از ما سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآید و امکان گفت نیست	ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامدست	چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

گر نخسپی شبی ای مه لقا	رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب	چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه	تا که ببینی ز سعادت عطا

جلوه که جمله تبان در شبست — نشنود آنکس که بخفت العلا
موسی عمران بشب نور دید — سوی درختش که بکفتش بیا
رفت بشب پیش نی ده ساله راه — دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج یافت — برده براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق — جمله شب قصه کنان با خدا
کفت بداود خدای کریم — هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دروغ — خواب کجا آید مر عشق را
زان که بود عاشق خلوت طلب — تا غم دل کوید با دلربا
تشنه نخسپید مکر اندکی — تشنه کجا خواب کران از کجا
چون که بخسپید بخواب آب دید — یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از شه خطاب — خیز و غنیمت شمر ای بی نوا
ورنه پس از مرک تو حسرت خوری — چون که شود جان تو از تن جدا
جفت بردند زمین ماند خام — هیچ نروید چو خادو کیا
من شدم از دست تو باقیش کو — مست شدم سر نشناسم ز پا

خرد

خسرو آفاق تویی شمس الدین — مفخر شاهان جهان علا

چرخ و فلک با همه کار و کیا — کرد خدا کرد چون آسیا
کرد چنین کعبه کن ای جان طواف — کرد چنین باید کرد ای کدا
بر مثل کوی بیدانش کرد — چون که شدی سرخوش و سرپست و پا
اسپ و رخست است برین شه طواف — کرچه برین نطع روی جا به جا
خاتم شاهی تو در انکشت کن — تا که شوی خاتم و فرمان روا
هر که بکرد دل آرد طواف — جان جهانی شود و دلربا
هم ره پروانه شو ای دل شده — کرد بکرد سر آن شمعها
زان که تنش خاکی و دل آتشیست — میل سوی جنس بود جنس را
کرد فلک کرد سر اختری — زانکه بود جنس صفا با صفا
کرد فنا کرد جان فقیر — بر مثل آهن و آهن ربا

باده ده آن یار قدح باره را — یار ترش روی شکرپاره را

منکر آن سوی و بدین سو کشا | غمزهٔ غمازهٔ خونخواره را
دست همی مالد بیچاره وار | نه بکفش چاره بیچاره را
خیرهٔ و سرگشته و بیکار کن | آن خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم | چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد | می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را | ای تو بدل روغن و کنجاره
خوب کلیدی تو در بسته را | خوب کمندی دل آواره را
کار توانی باشد ای آفتاب | نور فرستی مه و استاره را
مشطرش باش و چو مه نور گیر | ترک کن این کحل و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را | خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را | باز دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد | تا چه دست آن بت سحاره
خامش کن گفت ازین عالمست | ترک کن این عالم غداره را

پیشترا

پیشترآ پیشترآ بوالوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشترآ بگذر از ما و من | پیشترآ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بکبر | در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زن درگه فقر و فنا
هم بپر از جا و هم از جا مرو | جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از هوش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست | کوزگری خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را بدهد جان کند | باد نفس را بدهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان بده | فقر بجان آن دارد جود و سخا
جان پر از علت او را دهی | جان بستانی خوش بی منتها

بس کنم از گفتن خامش شوم | در خموشی به سخن جان فزا

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما | مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که میگوید با آواز بلند | با دو زلف کافرت ایمان
سینهای عاشقان خرم از شما روشن مباد | گلبن جانهای ما خندان
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او | تاج و تخت و چتر و آن سلطان
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده | جان ما را دیدن ایشان
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما | ملک و مصر و یوسف کنعان
پیر چه باشد پی شما هرگز مبادا آن ما | زمهریر سرد باشد زان
نازکی و نازنینی از حد گذشته آن و این | آسمان هفتمین گردان
دل ز جان آرد قیام و جان ز دل آرد پیام | گلهای شاهان جاودان دوران
شادمان گردد جهان هرگز نباشد انجمان | گر ز نواید عیان کاعیان
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم | رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا | جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا | یکبار دیگر بانگ زن تا بر پریم بر هل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار و جان ما | آخر کجا میخواهیم کشانی برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران | بر چرخ نهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی | دل بر غریبی مینهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده | آن گنده پیر کابلی سحری بکردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله | چون بر نمیگردد دست چون دل همی جوشد ترا
بانگ شتربانان و جرس مینشنوی از پیش و پس | ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بیهوش ما | نعره زنان در گوش ما که سوی ما آی ای گدا

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها | عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست | عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد | عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان خویش | ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را اندر توست آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

من چو موسی در زمان آتش شوق لقا
سوی کوه طور رفتم جدایی چند جا

دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری
بس لطیف و جان فزا و خوش لقا و دلربا

کوه طور و دشت و صحرا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا

ساقیان سیمبر با جام زرینها به کف
روی شان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما

رویهای زعفرانی از جمالش تابها
چشمهای مخمور از غبارش توتیا

از هوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
وز هوای اصل او در چرخ دایم بد سما

چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود
محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا

لیک اندر محو هستی شان یکی حد گشته بود
هست محو و محو هست آنجا پدید آید ترا

تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
درتها اندر نو آیش از وفا و از صفا

بس خجل گشتم ز رویش آن زمان لاجرم
بر زبان زناری ببریدم از جور و جفا

گفتم ای مه توبه کردم تو بهار ار دگر کن
گفت پس ار هست پیشت پای پیچی بره را

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را
کو بیکی جو بر نه سنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیبا بیابد عاشق از خون جگر
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
پیش تمی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

یلمه بان آن تا بگیری ریش کوسه در برد
هندوی ترکی سیاهوزان ملک تمغاج را

همچو فرزین کج روست ای سپه رو پیش شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را

ای که میر خوان بغرا خوان آن روحانی شدی
بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را

عاشق آشفته گوید شهر دل آشفته است
چون بپایی کرد عشق این غارت و تاراج را

بس کن ای بلبل عشقش نوایهای تر زند
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

گر فلاطون آگهستی از دوای عاشقان
کی بماندی در علل انداختی منهاج را

دوش من پیغام کردم سوی نو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

سجده کردم گفتم این سجده بر خورشید بر
کو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وا رهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

ساقیا در نوش آور شیوه معهود را
در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک سبک در آب افکن جمله تر و خشک را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن لولوی آبشخوره
چون گل و نسرین بخندان خار غم فرسود را

بلبلان زامست گردان مطربا زان شیرگیر
تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را

باده پیما باده پیمایان خود را آب ده
کوری آن حرص افزون جوی کم خشنود را

هم بزن بر صافیان آن دُرد دردانگیز را
هم بخور با صوفیان آن پالوده بیدود را

می بیاور آن بها پر که می از وی خوش شود
آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را

آن میی کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را

بر صباحی عید دارم خاصه از تو این صبوح
گر کرم بر میفشانی باده موعود را

برفشان چندان که ما افشانده گردیم از وجود
تا بر که فاقد بیابد در فنا مفقود را

همچو آیی دیده بر خود آفتاب و ماه را
چون ایازی دیده بر خود هستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی که برآرد خنجر مغمود را

می شدی فارغ ز اسرار قضا
زخم خوردی از سلحدار قضا

این چه کار افتاد آخر ناگهان
اینچنین باشد چنین کار قضا

هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گرینده از خار قضا

هیچ جسمی در جهان رونق گرفت
کان نشد بیمار و محبوس قضا

هیچ کس در دیده روی عیش دید
کو نشد آونگ از دار قضا

هیچکس را مکر و فن سودی نکرد
پیش بازیهای مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند
جان کنند از صدق ایثار قضا

گرچه صورت مرد جان باقی بماند
در عنایتهای بسیار قضا

آن که سوی یار شد بی مغز بود
مغز او پوشید زنگار قضا

جو تن ما شکسته ماند مغز روح / رفته در حلوا زانبار قضا
وانکه سوی یار شد مسعود بود / مغز جان بگزید و شد یار

تا نبشتی ای عارف شیرین نوا / آن مایی آن مایی آن ما
تا نبشتی امروز یار اعرفت / العلا ای پادشا زان العلا
در فراق ای جان جان جز سماع / مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گلشکر کن / مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر / باوفایی باوفایی باوفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب / از کجایی از کجایی از کجا
با که می باشی و همراز تو کیست / با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود / کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه بیگانه‌ای با غم اش / آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده بر فلک / ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرایی بر شکن / قلبها و قلبها و قلبها

آخر

آخر ای جان اول هر چیز را / منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی بوده‌ای / بی لوایی بی لوایی بی لوا
چاه را چون جاه قیصر کرده‌ای / کیمیایی کیمیایی کیمیا
یک ولی کو خواندت که صد هزار / اولیایی اولیایی اولیا
حسرتگاه بر حسینی گر کنون / کربلایی کربلایی کربلا
مشکل را بر بند ای جان گرچه تو / خوش سخایی خوش سخایی خوش سخا

از جهت ره زدن راه درآرد مرا / تا بکشم ره زنان باز سپارد مرا
انکه زند بر دمی راه دو صد قافله / من چه زنم پیش او او چه دارد مرا
من سر و پا کم کنم دل ز جهان بر کنم / گر نفسی او بلطف سر نخارد مرا
او ره خوش میزند رقص بر آن میکنم / بر دم بازی تو عشق بیازد مرا
که بفسون او مرا گوید کنجی نشین / چونکه نشینم به کنج او نگذارد مرا
ز اول امروز او می پراند چو باز / تا چه بگیرد به من بر که گمارد مرا
همت من همچو رعد نکته من همچوا / قطره چکید ز ابر من چون نفشارد مرا

ابر من از باد داد از آن بحر داد   تا که ز رعد و ز باد بر که ببارد مرا
چونکه بیارد مرا باده ندارد مرا   درکف صد کون نبات بار گوارد

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا   جان تو در دست ما همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف   زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بینوا
مرده دل مرده جو چون تو سپر مرده شو   از کفن مرده است در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا   چند کشی بر کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال   باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی زر تحسین می چکنم بخش کن   من بکیمیا برم نیست زر انجا روا
جغد نه بلبلی از چه درین گلشنی   باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا
ای همه خوبی ز ابلس تو گدائی گرا   ای گل در باغ ما بس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد   گفت ز آواز من محو غبر دعا ثنا
از کف تو ای قمر باغ و دهان بار بر گرشته   ور کف تو پنجه با همه برگ و نوا

سرو اگر سرکش شد در قد تو کی رسد   نرگس اگر چشم داشت هیچ ندارد روا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود   ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند   سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد روا
بر طرفی صف زده مردم و دیو و دده   لیک درین بتکده پای ندارند پا
بر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو   ره نبری تا پای همی پای تماشا بدهد ای
گرم شود روی آب از تبش آفتاب   باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر بردش خرد کرد تا که ندانی چه بود   صاف بدزدد ز درد شعشعه کبریا
زین سخن بلعجب بستم من هر دو لب   لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

صد دهل میزنند در دل ما   بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست   غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن درین پنبه   همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه میداری   این دو ضد اند و ضد نکرد وفا
چون ملاقات عشق نزدیکست   خوش لقا شو برای روز لقا

چونکه زندانهاست این دنیا	عیش باشد خراب زندانها
مرگ ما شادی و ملاقاتست	گر ترا ماتمست رو زانجا
آنکه زندان او چنین خوش بود	چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان	که درانجا وفا نکرد وفا
روز خود جو وفا و پیش مگو	که نیابد زبان بجز که جفا
جزو جزوت فنا شود چو شوی	راضی از خویش و جمله اجزا
صد جهان جان کند ترا هر دم	آفرین و ثنا هزار دعا
یک جهت باش آفتاب صفت	تا جهانت دهد همیشه رضا
نوربخش و حیوة جمله تویی	نور خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیای تو لبست ار کانی	از چه جویی ازین و آن تو نوا
زانچه هستی هزار یک گفتم	کز تو باید نفوس جمله عطا
شمس تبریز چون کند نظری	برگشاید هزار گونه عطا

گوش من منتظر پیام ترا	دل بجان جسته کی سلام ترا

در دلم خون شوق میجوشد	منتظر بهر بوی جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی	دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر	مر قبای کمین غلام ترا
زاول عشق من گمان بردم	که تصور کنم خرام ترا
سلسلم کن بپای اشتر بند	من طمع کم کنم سنام ترا
آنکه بشری ز لطف تو خوردست	مرگ داند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب	که بگوشم رسان پیام ترا
بحق این سرای دولت بخش	بنمایم ز دور بام ترا
اگر آن سجده تو سود کند	چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته	بر جگر بسته است نام ترا

اندر دل ما تویی نگارا	غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق شاهدی گزیدست	ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ما بشد ای جان	بر غیر تو نیست رشک ما را

ای خلق حدیث او بگویید
باقی همه شاهدان شما را

بر نقش فنا چه عشق بازد
آنکس که بدید کبریا را

بر غیر خدا حسد نبازد
آنکس که گمان برد خدا را

کز رشک و حسد بری برو بر
کین رشک بدست انبیا را

شمس تبریز دیده خود روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

تو آن مردی که او بر حجر نشستست
همی پرسد غزا این را و آن را

خمش کن چون نمیخواهد ز غیرت
که در دریا در آرد هم کنان را

دلارام نهان گشته ز غوغا
همه رفتند و خلوت شد برون آ

بر آور بنده را از غرقه خون
فرح ده روی زردم را ز صفرا

گنا از خویش دریا کردم از اشک
تماشا چون نباشد سوی دریا

چو تو در آینه دیدی رخ خویش
ازان خوشتر کجا باشد تماشا

غلط کردم در آینه نگنجی
ز نورت میشود لا تکل اشیا

رهید آن آینه از زنگ صیقل
ز رویت می شود پاک و مصفا

تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
خرابیها عمارتها بهر جا

بدان که پهلوی تو خانه گیرد
به پیشش پست شد بام ثریا

چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه عذر آرد کسی کز تست عذرا

چه یاری باید از یاران همدل
کسی کز جان بترزین گشت تنها

به از صبحی تو خلقان را بهر روز
به از خوابی ضعیفان را بشبها

ترا در جان بدیدیم یار بستیم
چو گفتی آسمان گویم بر و بالا

چو در عالم زدی تو آتش عشق
جهان گشتست همچون دیگ حلوا

همه حس از تو باید ماه و خورشید
همه مغز از تو باید جدی و جوزا

بدان شب شهد شفا و راحت خلق
که سودای تو اش بخشید سودا

چو پروینست و خلق ورز و چون شمع
که از زیب خودش کردی تو زیبا

بدان پروانه کو روز ترا دید
شبش خوشتر ز روز آید به سیما

همی پرد بگرد شمع حسنت
بروز و شب ندارد هیچ پروا

نمی یارم بیان کردن ازان بیش
بگفتم این قدر باقی تو فرما

بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف عنقا

مرا حلوا هوس کردست حلوا
میفکن نوبت حلوا به فردا

دل و جانم بدان حلواست پیوست
که صوفی را صفا آرد نه صفرا

زهی حلوای گرم چرب و شیرین
که هر دم میرسد بویش ز بالا

دهان بربسته حلوا خور چو انجیر
ز دل خور و بپیچ دست و لب میالا

ازان دستست این حلوا ازان ذ
بخور آن و نشاید بیت و پا

ومی با مصطفی صلی الله علیه وسلم هم کاسه باشیم
که او میخورد ازانجا شیر و خرما

ازان خرما که مریم را نداکرد
کلی واشربی وقری عینا

دلیل آن که زاده عقل حکیم
ندایش میرسد ای جان بابا

همی گوید که فرزند آن بیابید
که خوان آراستست و یار تنها

جان و سر تو یارا مگذار چنین ما را
ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را

خرم کن و روشن کن این منزل خاکی را
خورشید دگر بنما آن گنبد خضرا را

رهبر کن جانها پر زر کن کانها
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را

خورشید پناه آور در سایه اقبالت
آری حیوان کردن آن سایه عنقا را

مغربی که بداندیشید آن نقش بدست او را
سودای بپوسیده پوسیده سودا را

هم رحمت رحمانی هم مرهم درمانی
درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
تو سر ده ارای سر سروی پا را

یارب که چه داری نعم گز لطف بهاری نعم
در کار داری تو سنگ و که خار را

افروخته نوری انگیخته شوری
بنشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

بکشاد نشان خود بربست میان خود
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را

صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را

رو سایه سروش شو در پیش مرسلش میر
گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را

گر هست دلش خارا مگریز و مخور یارا
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را

چون ناز کند شهان اندر دل ما جانا
بر حمله سلطانان صد بار رسد

بازآمد بازآمد آن عمر دراز آمد
آن خوبی و ناز آمد تا پرده درد ما را

آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد
وان فخر شهان آمد کز عار فرد

می‌آید و می‌آید آنکس که نمی‌باید / وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آید / تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد

یارم اغیارم عشق جگرخوارم / یار توئی غار توئی خواجه نگهدارم
نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی / سینه مشروح توئی بر در اسرارم
نور توئی سور توئی دولت منصور توئی / مرغ که طور توئی خسته بمنقارم
قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی / قند توئی زهر توئی بیش میازار
حجره خورشید توئی خانه ناهید توئی / روضه امید توئی راه ده ای یار
روز توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی / آب توئی کوزه توئی آب ده این بار
دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی / پخته توئی خام توئی خام بمگذار
این تن اگر کم شدی راه دلم کم زندی / راه شدی تا نبدی این همه گفتار

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا / جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
در رخ مه کجا بود این کرم و فر و کبریا / ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا

آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو / غیرت عاشقان تو نعره زند که رو میا
خوش بخرام در زمین تا شکفند جانها / تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما
چونکه شود ز مهر تو برق جهنده هر دلی / دست بچشم برنهد از پی حفظ دیدها
زرد شدست باغ جان از دم هجر چون خزان / کی برسد بهار تو تا بنمایدش نما
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
بر سر کوی تو دلم زار و ترا خفت دی / گرد خیال تو کدر دید بدان صفت ورا
گفت چگونه‌ای از آن عارضه گران بگو / کز تنگی دید یار رفت تن تو در جفا
گفت گذشت او ز من لیک ز ذوق این سخن / صحت یافت این دلم یارب توش بده جزا

شب قدرست چشم تو گرو باید دو لبها / مه بدرست روی تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها در و باشد / مگر دریای غفرانی کزو شوید زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند / و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها
مگر تو بیت معموری که طوافانش املاکند / عجب تو رق منشوری کزو پوشند بس تنها
و یا آن روح بیچونی کز اینها جمله بیرونی / که در روی بس نگون آمد تأملها و فکرتها

ولی تا رفت بر چونها مشار فیها بچونی
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفقها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در هر چه
گر افتاده یعقوبان بدام چاه ملتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه‌ها شان بر اندازد
کشد شان در بر رحمت رهاند شان ز جبر تنها

چو از حیرت گر باید صفات آن نگار باید
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
دمی می‌نوش باده جان و یکلحظه شکر میخا

بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو شکل کل
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا

ستورهای روحانی خوشی بی‌نشانی
رزرم و بزم پنهانی ز سر سرّ او اخفی

ملاحتهای بر چهره از آن دریاست یکقطره
بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا

دلا زین تنگ زندانها رهی داری همیدانها
مگر خفتست پای تو تو پنداری نداری پا

چه روز بهاست پنهانی خراب بوری که میدانی
چه با تنها نچسته اند ای جان برون از صنعت نابینا

تو دو دیده فرو بندی که گویی روز روشن کو
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو نابینا

ازین سو می‌کشاندت وزان سو می‌کشاندت
مرو ای نا ادب تا دردی بر آید درد زو بالا

برو اندیشه که می‌پوشی درون خلوه سینه
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما

جم

ضمیر هر درختی ای جان ز هر دانه که می‌نوشد
شود بر شاخ و برگ او ز بیخ و سر شاخ او پیدا

ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما

چنان کز رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد
ز رنگ روی و چشم تو بدبیند مرد بینا

ببیند مهر و کین تو ببیند حال دین تو
ز رنگت لیک نپشاید نگرداند ثنا اسوا

نظر بر نامه می‌دارد ولی با لب نمی‌خواند
همی داند کزین حامل چه صورت آیدش فردا

اگر بر گوید از دیده بگوید رمز پوشیده
اگر در دو طلب داری بدانی نکته و ایما

وگر در دو طلب نبود صد کفته گیر این را
فسانه دیگران دانی حکایت میکنی بی‌جا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی برآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
چو تن با جان ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از جا چه می‌پایی چنین پیدست وی آیی
نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

بکن اینجا مناجات بگو اسرار حاجات
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن با دست ای بنده کند خاطر پراکنده
ولیکن اوش فرماید که جمع آور پریشان را

تو مر جان جهان را چه کنم جان جهان را
تو مر گنج روانی چه کنم سود و زیان را

نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم
چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را

ز همه خلق بریدم ز همه باز رهیدم
نه نهانم نه بدیدم چه کنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تگ جویم چه روم آب چه جویم
چه توان گفت و چه گویم صفت آب روان را

چو نهادم سر هستی چه کشم بار کُهَ را
چو مرا گرگ شبان شد چه کشم بار شبان را

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو
همه رخت ستدی تو چه دهیم باج ستان را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را
منگر جور و جفا را بنگر چند نگران را

غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن
هم ازین خوف طلب کن فرج و امن و امان را

خوابم گرفت اکنون آن مایهٔ صور را
دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را

دیوار

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
ای عقل بام بر رو وی دل بگیر در را

اعدا که در کمین اند در غصه همین اند
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر در بها نهانند خصمان و دشمنانند
در فقر چه سخن گو خلوت گزین سحر

ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
در خانهٔ دلم شد از بهر

رمزی شنید زو سر رو پیش دشمنان شد
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ و کانیم
بی رخنها میتبین پیدا نکرد زر را

دریای کینه بسته تلخ و ترش نشسته
نیمی خبر ندارم کی دیده ام گهر

کناری ندارد بیابان ما
قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش صورت گرفت
کدامست ازین نقشها آن ما

چو در ره ببینی فتاده سری
که غلطان رود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما
کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
حریف زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک مرغ بریان شدی — بر و طوف سر سلیمان ها
چه بودی که موجی بدید آمدی — گهربار از آن بحر عمان ها
چه دانم چه دانم که زین دلستان — فزونست از حد امکان ها
چه کبکان که بازان شان سر زند — میان هوای کهستنکان ها
میان هوایی که هفتم هواست — که در اوج آنست کیوان ها
بهفت آسمان کان ز عرشست زیر — از آن سوی عرشست جولان ها
چه جایی هواهای عرش و فلک — بگلزار وصلست سیران ها
ازین داستان بگذر از ما مپرس — که در هم شکستست دستان ها

صلاح الحق والدین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ها

مسلمانان مسلمانان چه شاید گفت یاری را — که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم خاری را
مکان‌ها بی‌مکان گردد زمین‌ها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری — که آب زندگی سازد ز رویی لطف یاری را
چو لطفش پای بفشارد ز خاران نو بهار آرد — چه نقصان گر ز غیرت او زند زخم بهاری را

جالس

جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد — اگر چه گل نشناسد هوای سبزواری را
بدست آور نگار نو گزین دستت نگار نو — چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی — که عشقم هست در دو تنم که ماند ذو الفقاری را

باز گل لعل پوش می بدراند قبا — باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
باز رسیدند شاه زان سوی عالم چو باد — مست در آمد آن خوش سبز قبایان
سرو علم دار رفت سوخت خزان را به تفت — وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک — گفت علیک السلام در چمن آی فتا
یافته معروفی سر طربی صوفی — دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوران کرده رخ خود نهان — باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری بسته و زردی چرا
رفت دی رو ترش کشته شد آن عیش کش — عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس مستک چرا چشم زده سبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان
گفت قرنفل به سید من ز تو دارم امید — گفت عجب خانه ام خلوتست الصلا

سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده‌ای / گفت من از چشم بد می‌نشوم خودنما
فاخته با کوکو آمد که کجا یار کو / کرد اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان / ماه رخ خوش دهان باده بده ساقیا
یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجی / نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیک سکه و در بست نیک / هرچه نشد فوت شد آرم فردا قضا

دیدم سحر آن شاه را بر شاه از مال اتی / در خواب غفلت بیخبر زو بوعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم / در پیش او می‌داشتم گفتم که ای شاه العلا
گفتا چه است ای ای فلان گفتم که خون عاشقان / جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده‌ای در دیگ جان جوشیده‌ای / از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من / اندر کشیدش همچو جان کو بود جان را جانفزا
از جان گذشته صد درج هم در نظر هم در فرج / میکرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا / گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا

میکشد هر کرکسی اجزات را بر جانبی / چون نه مرداری تو بلکه یار سلطانی چرا
دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسد / دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی
آنکه او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاک / اینچنین پیشی کند بر نقده کانی
آن سیه جایی که کفر از جان تلخش ننگ داشت / زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ تو است / آخر این تشبیت جسمانی و تو جانی
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود / تو برو از غیب جان ریزی و میدانی
چون درو مستی همی بینی کو بیی آن من نیستم / چونکه دعوی او ببینی گوییش آئی
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق و هواست / از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
شه بحق چون شمس تبریز است تا بی نیستش / تا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

ای گشته زتو خندان بستان گل رعنا / پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ تراینده وی خلق زتو زنده / احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه / پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری درپیش تو گل روید / هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را / گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه‌پاره را

سجده کردم گفتم این سجده بر آن خورشید رو / گو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمود دل / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود / طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ازگردش وا رهان / ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

شاد شد جانم که چشمت وعدهٔ احسان نهاد / ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

چون حدیث بیدلان بشنید جان خوش دلم / جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد

رخ برخ خانه بخانه جویم آن خورشید را / او کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف / هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد

من نهم سلطان ولیکن خاک پای او شدم / خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد

همچو گربه عطسهٔ شیری بدم در ابتدا / پس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد

گفت از تو زادهٔ شیری نه گربه برآ / بر در انبان شیر در انبان تن شوان نهاد

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد	نشانی ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی	تو خود این را روا داری و اگه این روا
بگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم	ببین در رنگ رخسارم بپندیش این وفا
بپای یار لعلین لب دلم گم گشت از غایت	دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من	چه باشد ای شه خوبان سری گر ز تن جدا
بگفتم ای دل مسکین حذر کن زآتش رنگین	بیا بر جای خود بنشین دل من گفت تا
دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان	بگرد نقش تو گردان مثال آسیا
خروش و خوش مستی ز جوش خم می باشد	سبکساری سر آهن راز تو آهن ربا
خریدی خانه دل را دل آن تست میدانی	هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه	درون مسجد اقصی سگ مرده چرا
فرو بستست تدبیرم بپای ماه شبگیرم	بترس از ماه کشمیرم کسی را کآشنا
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست	بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا
برادر عشق یک فتنه که مردم راه گیرند	بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا
زاندیشه درین بیشه که بگریزند نخجیران	مگر آنکس بن نگریزد که ابراهیم را باشد

خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر	بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد
بعد از سماع گویی آن ذوقها کجا شد	یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی	یکلحظه آن عصا شد یکلحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب	کو خورد عالمی را و آنکه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا	کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی	یک لحظه حمله آورد آنکه باصل وا شد
گرچه ز ما نهان شد در عالم روان شد	تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب	رو از نشانه جویش گر از کمان رها شد
گرچه صدف و گم شد	در بحر جوید او را غواص کآشنا شد
از میل دو زن جوشید خون منی شد	و آنکه از آن دو قطره یکخیمه در هوا شد
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان	عقلش وزیر گشته دل رفت و پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد	واگشت جمله لشکر در عالم لقا شد
گفتی چگونه باشد آمد شد معانی	اینک بوقت گفتن بنگر گره گشا شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد ... خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بام رو ... ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی ... عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب بدل روشن کنان ... هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیدق رود فرزین شود ... در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود ... چون روز روشن دل شود هر کو ز غم آگاه شد
ای روز چون حشری مکن وی شب بشب قدری بکن ... یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن میکند ای روز زین برکاونه ... بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن ... یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا ... کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چیست باشی در طلب ... زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی ... لا شرقی و لا غربی و اکنون سخن کوتاه شد

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد ... کنون برخیز و گلشن بین که بهمن در گریز آمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی ... عروسی دارد این عالم که بستان پر جهیز آمد
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان ... که باغی رفت و ز نصرت نسیم مشکبیز آمد
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که با عبهر ... باستیز عدو می خور که هنگام ستیز
بیا ای پاک مغز من ببر گلزار نغز من ... برغم هر خر جاهل که مشک او بگیز
زمین بشکافت بیرون شد از آن و خنجرش خوانیم ... بیکدم از عدم لشکر باقلیم مجاز
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد ... که تیغ و خنجر و سوسن درین پیکار تیز
چه حلواهای چون آتش رسید از دیگ چوبین خویش ... سر هر شاخ پر حلوا ابیان کفچلیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ... مکن با وهم همراهی که او بس سست خیز
خمش باش و مجو عصمت سفر کن جانب حضرت ... که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

آن روح او که پاکی از روح خشم دارد ... بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
گر خشم شک گردد جان تو سبک گردد ... هر چند که صد لشکر در کتم عدم
گر مانده در گل رو آر بصاحب دل ... کو ملک ابد بخشد کو تاج و علم
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی ... بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد

ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته — بازای بخورشیدی گر سینه گرم دارد
آن سینه وچون سینه صیقل زده آینه — آن سینه که اندر خود صد باغ ارم
این عشق همی گوید کالکس که مرا جوید — شرطست که همچون زر در کوه قدم
من سیم نمی خواهم من هیچ نمی خواهم — بیزارم ازان زشتی کو سیم و درم
القاب صلاح دین بر لوح چو پیدا شد — انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

عاشق شده ای دل سودات مبارک بادا — از کون و مکان رستی لی نجات مبارک بادا
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک و ملک گوید شهات
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات
درخانقه سینه غوغاست فقیرانرا — ای سینهٔ بی کینه غوغات
این دیده دلداده اشکی بدو دریا شد — دریاش همی گوید دریات
ای عاشق پنهانی آن عشق قرینت شد — ای طالب بالایی بالات
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات برویده پرهات مبارک بادا

خامش

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی — کالای عجب بردی کالات مبارک بادا

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم — ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم — وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
ای بیکسان ای بیکسان جاء الفرج جاء الفرج — هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
ای بو العلا ای بو العلا مومی تو اندر کف ما — خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
ای سر دهان ای سر دهان بگشاده ام زان سر دهان — تا هر دهان خشک را همچون لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان — آن دم که ریحان ترا من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تر از نرگس شوی — چون خانه را عبهر کنم چون خاک را عبهر کنم
هر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم — هر گرگ را یوسف کنم هر زهر را شکر کنم
تو نطفه بودی خون شدی آنگه چنین موزون شدی — ای آدمی پیش من آ تا زینتت نیکوتر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گویی صادقی — حاکم تویی جانم تویی من گفت و گو کمتر کنم

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم	صنما چه می‌شتابی که بکشتنی ز شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری	صنما چه زود سیری که ز سیرتت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی	که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
بکمی چو ذره‌ها ام بخرا بها برآیم	چکنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بنود	تو مرا بخنده بلبش آری چکنم که بر نتابم
تو چو من اگر بجویی بشمار ریگ یابی	چو تویی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم	که سجود نیست ای جان دعوات مستجابم
صنما مها تو گفتی که دل از جهان فروشو	دل خود چگونه شویم چو برزد بهجرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جان سپاری	که ز رشک دل کبابم و باشک چون سحابم
بسحر تویی صبوحم بسفر تویی فتوحم	بیدل تویی بهشتم بعمل تویی ثوابم
تو چو بوبک بابی بستیزه تن درستی	من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نتابی	مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

تا چند به پس روی به پیش آ	در کفر مرو بپیش کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ	آخر تو باصل خویشتن آ
هر چند بصورت از زمینی	بسرشته گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی	آخر تو باصل خویش بازآ
خود را چو به بیخودی ببستی	میدان که تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی	آخر تو باصل خویش بازآ
عمریست کاسیر غربتی تو	پابستهٔ دام محنتی تو
چون گوهر کان دولتی تو	آخر تو باصل خویش بازآ
بشکن هله بند کالبد را	آزاد کن از زمانه خود را
رو ترک بگو بنیک و بد را	آخر تو باصل خویشتن آ
از پشت خلیفه زاده‌ای	چشمی بجهان دون گشادی
اوه که بدین قدر تو شادی	آخر تو باصل خویش بازآ
هر چند طلسم این جهانی	در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیده نهانی	آخر تو باصل خویش بازآ

چون ذره ز پرتو جلالی
وز طالع سعد نیک فالی

از بهر عدم تو چند نالی
آخر تو باصل خویش باز آ

لعلی ز میان سنگ خارا
تا چند غلط دهی تو ما را

در چشم تو ظاهرست یارا
آخر تو باصل خویش باز آ

چون از بر یار سرکش آیی
سرمست و لطیف و دلکش آیی

با چشم خوش چو آتش آیی
آخر تو باصل خویش باز آ

حقا که ز پرتو صفی تو
وز جوهر فقر مطلقی تو

وز باده روح راوقی تو
آخر تو باصل خویش باز آ

در پیش تو است جام باقی
شمس تبریز و شاه ساقی

سبحان الله زهی فراقی
آخر تو باصل خویش باز آ

ما را سفری فتاد بی ما
آنجا دل ما گشاد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد
رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم دوست جان بدادیم
ما را غم او بزاد بی ما

ما هم مدام مست و بی ما
ما هم همیشه شادی ما

بی ما شده‌ایم شاد گوییم
ای ما که همیشه بادی ما

درها همه بسته بود بر ما
بگشود چو راه داد بی ما

با ما دل کیقباد بنده ست
بنده ست چو کیقبادی ما

ما هم ز خیر و شر برسته
ز طاعت و ز فسادی ما

گفتی که گزیده تو بر ما
هرگز نبدست این مفر ما

حاجت نبکر مکن حجت
بر نقد بزن مگو که فردا

بگذار مرا که خوش بخسپم
در سایه استای درخت خرما

ای عشق تو بر دلم سرشته
چون قند و شکر میان حلوا

وی صورت تو درون چشم
مانند گهر درون دریا

داری سر ما سری بجنبان
تو نیز مگو زهی تماشا

آن وعده که کرده مرا دوش
گو زهره که تا کنم تقاضا

گر دست نمی‌رسد بخورشید
خورشید منی ز دور بنما

خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست و در تمنا

کفتی که هزار جان ببخشم
از لعل لبم بر سم اجرا

افزون ز هزار لعل ارزد
یعروزد ازین حدیث اعضا

بنمای رخ و ستان فراوان
هر لحظه نثار جان ز شیدا

لب زان تو هر بوسه و هر لوت مبالا
تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا

تا از لب تو بوی لب غیر نیابد
با عشق مجرد شوی و صافی و یکتا

آن لب که بود تلخ غری بوسه که او
کی یابد ان لب شکر بوس مسیحا

می دان که حدیث باشد هر تو قدیمی
مو هر بله پر حدیث انکاه تماشا

انکه که فنا شد حدیث اندر دل تا لیز
رست از حدیثی و شود او جاشنی افزا

تا تو حدیثی لذت تقدیس ندانی
رو از حدیثی شوی تبارک و تعالی

زان دست مسیح آمد داروی جهانی
کو دست نکه داشت ز هر کاسه سکبا

از لعنت فرعون چو موسی لب و کف شست
دریای کرم داد م و راید بیضا

خوابی که ز معده و لب خام کریزی
پر کوهر و در تر شش همی باش چو دریا

ببین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
ببین معده تهی دار که لوتیست مهیا

سک شیر شود هیچ شکاری نه بکرد
کز آتش جوعست تک و بوی و تقاضا

کو دست کف پاک که کیرد قدح پاک
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة والکاس علینا



معزول شد کمان و زره و تیغ و زبان را
که نیست سلحها به چنین تیغ زبان را

چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چکند عورت مسکین سپر و کز و سنان را

چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
که از و ننک کشیدن بشکست میان را

زر و سیم و در و کوهر نه که بشکند مزور
ز پی سنک کشیدن تو خری ساخته جان را

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
که در آن چشم بیابی کهر عین عیان را

تو در آن سایه نه سر که شجر را کند اخضر
که بود انجا ست مجاری همکی امن و امان را

کند از خواب برادر بشب تیره چو اختر
که بشب شاید جستن وطن یار نهان را

بنظر بخش نظر کن ز میش سلسله بر کن
سوی آن دور سفر کن چکنی دور زمان را

ببر آن تیر نظر را منگر ده اثر را	تیغ تیز نظر کن تن مانند کمانرا
چو عدو قید تو گردد چو کرم قید تو گردد	چو یقین صید تو گردد بدران دام گمانرا
سوی شه چون بشتابی تو چو خورشید تبابی	چو خیال سود بیابی چلپی سود زبانرا
هله ای ترش آتو بشنو بانگ تعالوا	که گشادست بدعوت مه خورشید دهانرا
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از و جو	که در آکند بگو هر دهن فاتحه خوانرا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا	چه خوبست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید	چه پنهان چه پنهان و چه پیداست
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه	که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم	زهی کرد زهی کرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم	چه بندست و چه زنجیر که بر پاست
چه نقشست چه نقشست برین تابه دلها	غریبست غریبست ز بالاست
زهی کوه زهی کوه یکی کوه دگر گون	دگربار دگربار چه سوداست
خموشید خموشید که تا فاش نگردد	که اغیار گرفتست چپ و راست

بنوای

ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند	چه باده چه انگور چه حلواست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا	چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست
ازان آب حیاتست که ما چرخ زنانیم	نه از کف و نه از دف نه از ناست
یقین گشت که دریا و برین عرش نهانست	که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که افتاد خیالش	چه مغزست و چه نغزست چه بیناست
تن ارگرد فنایی زغم سود و زیانی	چو نویی آنکه دمیدی و نه سرناست
بی تن همه سوراخ چنان شد ز کف تو	که کارش شب و روز علالاست
چه داند پی مسکین که ره برده چه باشد	دم نایی جانهاست که داناست
درین باغ و گلستان گرو مستان	چه نورست و چه شورست و چه غوغاست
زبیه خوش موسی و زمایده عیسی	چه لوتست و چه پوتست و چه حلواست
ازین لوت و ازین پوت چه مستیم و چه مبهوت	که از دخل زمین نیست ز بالاست
ز عکس مه آن یار دران گلشن و گلزار	بهر سو مه و خورشید و ثریاست
چو سیلیم چو جوییم همه سوی تو پوییم	که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک / مگر هر دُر دریای تو گوید خدایا

خمش کن که تو مستی مبادا به جهانی / نگه دارش از آفت که نه برجاست

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده / سراسیمه و آشفته شود است خدایا

هيّج نوحي و نوّحي بحري على الغور هيّجي / اذكريني وامضيه طيب زمان سلفا

يا رشا الحافظه ضيرن روحي بمدفا / يا قمر الالفاظ اورش قلبي شرفا

شوّقني ذوّقني ادركني اضحكني / افقرني اسكرني صاحب جود و علا

اذا احد اطيبني وان بدا اغيبني / وان ناشيني لا ازال يوم الملتقى

اكرم نجب ساميا اضحي لصيد راميا / حين رمى باسهم فمن سقيني دستغا

يا قمر الطوارق يا جا على المفارق / لاح من المشارق تبدل ليلي ضحى

لاح مفار حسن نفيح عنها الوكن / يا نقتي لا تهنوا واعجلوا مغتنما

يا ناظري صل قمرا لما عمت النظرا / اغفيه فاستتر اعاد الى ما لا يرى

كن دنفا مقرفا ممتثلا مضربا / متقفلا منغبرا مثل شهاب في السما

يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى / قلبي عشيق للسرى فانتهضوا الورى

نام شتر

61

نام شتر بشتر کی چه بود بگو هوا / نام بچش ج باشد او خود پیش دوا

ما زاده قضا و قضا مادر همه / چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا

ما شیر از و خوریم و همه در پیش رویم / گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

طبل سفر زدند قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و در بیابان همراه آن مهیم / ای جان غلام بنده آن با خوش لقا

انجاست شهر کان شه ارواح می‌رسد / انجاست جان و نان که بگوید خدا بیا

کوته شود بیابان چون قبله او بود / پیش و پس چمن بود سرو دلربا

کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد / کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگ لاخ راه / چون او بود قلاوزان دایه و

ما سایه وار از پی آن مه روان شویم / ای دوستان بمعزم و بهمراه الصلا

دل را رفیق تا کند آنکس که طالبست / زیرا که دل سبک بود و چست و دلربا

از لنگی تنست و ز چالاکی دلست / گر تن نخست حق و ز دل چست آن وفا

ما همچو آب بر گل و ریحان روان شویم / تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا

پستان ابر میچکد ابرا که دایه اوست / طفل نبات را طلبد دایه جا به جا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید / در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند / پنهان و آشکار که باز آ به اقربا
یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی / ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زها
ای خواجه این ملالت تو ز اقرباست / با هر که جفت گردی زانت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان می تواست
تا بشر همتت تصاریف ابتلا

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما / ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز / کوته نگشت و هم نشود این دراز نا
اما چنین نماید کاینک تمام شد / چون ترک گوید اشبوم داونده را
اشبوی ترک چیست که نزدیک مبر لی / تا کرمی و جلادت افزاید ای فتا
چون راه رفتنست توقف هلاکت است / چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا
حاجب مروتیست که جانش دریغ نیست / لیکن گرت بگیرد مانی در ابتلا
کانجا در آتش است سه نعل از برای تو / وانجا بگوش قت دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش / اندر گلوی تو رود ای یار باوفا

کرد

گر در عسل نشینی تلخت کنند زود / ور در وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

خاموش باش و راه رو این نقش بد ان
سرگشته دار آب غریبی چو آسیا

برد کف تو بر دست مرا / شیر غم تو خورد ست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو / آتشکدها سرد ست مرا
در خاک فنا ای دل بمران / کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی در گلشن جان / کز گلشن جان وردست مرا
در شادی ما وهمی نرسید / کین خنده گری بردست مرا
صد رخ ز درون سر جست مرا / زو جفت ترا فردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان / یک رخ ز درون زردست مرا
در ره بربیت ای مرد طلب / بر هر سر ره مردست مرا

خاموش مجو تو شهرت خود
کز راحت تو وردست مرا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا / ور برانندت ز بام از در بیا

یوسفی از چاه و زندان چاره نیست	سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفت الله اکبر زینت	گر نوای اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم میخورند	گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه میجویی مس خود ساز زر	گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم تر	عاشقا بی شکل خشک و تر
ور صفتهای ملک را محرمی	چون ملک بی باده و بی پر
ور صفات دل گرفتی در سفر	همچو دل بی پا بپای سر بیا
چون لب لعلش صلایی میزنند	گر نه‌ای چون خاره و مرمر

چون ز شمس الدین جهان پر نور شد
سوی تبریز ای دلم زوتر بیا

چون نمایی آن رخ گلرنگ را	از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب	از برای عاشقان دلتنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را	تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود	تا که آتش وا هلد مر جنگ را

من

من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دو سه قندیل آونگ را
من نگویم آینه با روی تو	آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و آفریدی باز تو	شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او	سازده ای زهره باز آن چنگ را

ای خیال حسن او آهسته ران
منتظر شو سالکان لنگ را

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما	ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما	ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم افکار ما	ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما	سر کم کش منکر مشو تو برده‌ای دستار ما
من گفتمش با خود دگر ای جبر اکفار ما	زیرا که را اختیاری نبود ای مختار ما
گفت بشنو شمهٔ اول تو از اسرار ما	بر ستوری لاغری کی کشانید بار
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما	بلبل مستی مکن هم تو بو تیمار

می نبود شد هر مستی مست و دردی خوار ما / خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما / رسته گردد زین قفص طوطی طیار
خود شناسد جای خود مرغ زیرک ساز ما / بعد ما پیدا کنی در زمین آثار
گر به بستان بیتو بیم خار شد گلزار ما / ور بزندان با تو بیم گل دمد از خار ما

از تو نشد باز سپید زاغ ما و سار ما
بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما

بیارای جان نو داد جهان را / بیا از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا بپرانی بپرم / بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت افتاد از بام / فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست / از آنسویی که آوردند جان را
از آنسویی که جان سرشت روانست / بوقت صبح باز آرد روان را
از آنسو که بهار آرد زمین را / چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آنسو که عصایی اژدها شد / بدوزخ برد او فرعونیان را
از آنسو که ترا این جست و جو خاست / نشان جو داوست میجوید نشان را

پرده

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما / آن هزاران یوسف شیرین شیرینکار ما
یوسفانرا مست کرد و پرده‌هاشان بردرید / غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچون سگان کوی او خونخوار شد / آفرینها صد هزاران بر سگ خونخوار
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی / صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست / لاجرم ایمان برد غیرت برین زنار
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت / ذره‌وار از وی برقص آمد در و دیوار
چون مثال ذره دایم در پی آن آفتاب / رقص باشد همچو ذره روز و شب هم کار

عاشقان عشق را بسیار یار بها دهیم
چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منور است / تا بشکند زباده گلگون خمار ما
تابنده باش ای مه و پاینده غم مباش / در بیشه جهان زبرای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری / کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما / در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما

جوئی درین غریبی و جوئی درین سفر	برخیز تا رویم به سوی دیار ما
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست	ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست	آرام عقل مست و دل بیقرار
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما	شد آفتاب از رخ او یادگار
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما	وی دولت پیاپی بیش از شمار
هر چند تخت مستی سستی مکن بگیر	کاز زر دهد هر چه گویی خمر و خمار
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود	درکش بروی چون قمر شهریار

این همیکاره ماند و دل من ز کار شد
کار او کند که هست خداوند کار ما

ای دل ز تن چو تیر به پرواز میا	بی‌غنا ساز و درین ساز میا
پر ارواح ز قالب رسته	قالب از روح پر دارد و
اندر آبی که بدو زنده شد آب	خویش را آب در انداز
آخر عشق به از اول اوست	تو ز آخر سوی آغاز
تا فسرده نشوی همچو جماد	هم در آن آتش بگداز

بشنو آواز روا نهان عدم	چو عدم هیچ با آواز میا

راز کاواز دهد راز نماند
مده آواز تو ای راز میا

دل و جان را درین حضرت بپالا	چو صافی شد شود صافی به بالا
اگر خواهی که آب صاف نوشی	لب خود را به هر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاک ماند	که جان با زیست و چیست و بی مبالا
بپرد عقل جزوی زین عقیله	چو نبود عقل کل بر فرو لالا
بلرزد دست وقت زر شمردن	چو باز رکان بداند قدر کالا
چه گر کینیست و گر خارست این حرص	کسی خود را ندین کر کین تمالا
چو شد ناصور بر گر کین چنین گر	طلی سازش نه کر حق تعالی
اگر خواهی که این در باز گردد	سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر	میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تخت سلیمان	به هر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر	که این ساعت نمی‌گنجد علالا

در جنبش اندر آور زلف عبرافشان را ... در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد خرمن ... ما در میان خرمن رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه ... در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آمد ترانه گویان ... خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد ... وقت نثار گردد شاه و بوستان
بر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی ... یعنی که الصلا زن افروز دوستان
در سر خود روان شد بستان و باغ گوید ... در سر خود روان شو تا جان شود روان
تا غنچه برگشاید با سرو و سر سوسن ... لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید ... معراجیان نهاده در باغ و نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته ... چون برخزینه باشد ادرار پاسبان را

آن برگ چون زبانها وین میوها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا ... بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست ... هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا

کهر

گوهر تو نکوهری برد سبق ز مشتری ... جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری زاب حیات خوشتری ... زآتش هجر تو منم خسته روان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود ... در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن ... ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا

ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل
بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را ... داد ز خویش چاشنی جان ستم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را ... جوش نمود نوش را نوش فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته و ترس کار من ... من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند ... یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد ... بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسم مبین اشک چو اطلسم ببین ... در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب بس عجبست و بوالعجب ... صد طربست بر طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او ... چونکه نهفته لب گزد خسته غم گزیده را

وعده دهد یار خود گل دهد از کنار خود — برکند از کنار خود دیدهٔ غم چکیده را
کحل نظر در او نهد دست کرم باو زند — سینه بسوزد از فلک این حسد خمیده را
بهر خدا ای خمش خوی سکوت را مکش — چونکه عقیده میرسد کوته کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
در مکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

شکر رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان بسی تازه‌ترست — خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این همای دل که خو کرد است در سایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانا گفتمش چونی خوشی — گفت در درد صفت من خوشتر مبادا بی شما
روز من تا شب جان و در خیالش بنگرید — ببین بگو چون نیست میوه بر مبادا
جان شما و حیلهٔ طلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جان آتش میدهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا ای
صد هزاران سر فدا شد از پی بادهٔ الست — عقل گوید کان میم در سر مبادا ای
بهر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونقی — در دو ده این چاکرت مهتر مبادا ای

چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار تو بست — ای که هر دو چشم را بکن بر مبادا بی شما

بی شما هر موی ما گر خسرو و سنجر شدند
خسرو و شاهنشه و سنجر مبادا بی شما

آب حیوان باید آن روح فزایی را — ماهی همه جان ماند دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد — این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت — تو گوش مکن این سو بر کور عطایی
گر نقد درستی تو چون مست فراخستی — آخر تو چه پنداری این گنج عطایی
دل تنگ همیداند کانجای که انصافست — صد جان بفدا باید آن جان تقاضایی
دل نیست کم از آهن آهن نه که میداند — آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی

خورشید حقایقها شمس الحق تبریزی
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن ره زن و ره زن را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

زان بادهٔ انگوری مر امت عیسی را — وین بادهٔ منصوری مر ملت یاسین را
خمهاست ازین باده خمهاست ازان باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین
یک قطره ازین ساغر جان تو کند چو زر — جانم بفدا بادا آن ساغر زرین
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که براندازد او مفرش و بالین
زنهار که یار بد از وسوسه نگریزد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین

گر زخم زند بر رو رو زخم دگر میجو — رستم چکند بر دست گلدستهٔ نسرین

دلبر ما شدست دلبر ما — گل ما بیحدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپریم پر هم سوی فلک — زانکه عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست — بر زمین شاه راه کشور ما

نه بخندند

نه بخندند نه بشکفد عالم — بی نسیم دم منور ما
گوشها گشته اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما
ذره ها هوا نپرد روح — از دم عشق روح پرور ما

شمس تبریز ابرسان شده است — سایه اش کم مباد از سر ما

ماه صدر و بدر عالم منشین محتجب — که براق بر درآمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست — تو برآ بر آسمانها بگشا طریق مذهب
نفسی فلک نیاید دو نبرارد درگشاید — چو امین خاص ایزد بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیابی در شاهی — چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو خبر ز تو شنیدم چو قلم بسر دویدم — چو بقلب تو رسیدم چکنم صداع قالب
چو سلام خوش سلامان بکشیم ز کبر دامان — که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی — عجبست اگر بماند بجهان آن ولی مؤدب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته — بهمه عمل انا الحق شده فانی و ملقب
بکش آب را ازین گل که تو جان اولیایی — که نماند روح صافی چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت / که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز تیغ صورت چو قیامتست پیشم / سوی جان فر ازلست و سوی جسمها مرتب

سخن بگوش کین فر ز دولت نی زکهن
که هنوز پای باید زدنب دیدار ب

آه ازین زشتان که مه رو می نمایند از نقاب / از درون سو کاهتاب و از برون سو ماهتاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون / دام دزدان در ضمیر و رنگ شاهان در خطاب
عاشق جادو مباش و غره آن در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند انگه خورد / سگ نهٔ بنگر چه باشد بهر نان چندین شتاب
در بر آن مرده که بینی زیرکی کو تی که جان / جان کجا زیرک کجا جانرا بجو جانرا بیاب
تو سوال و حاجتی دلبر جواب پر سوال / چون فنا گردد جواب آید سوال اندر جواب
از خطابش هست کشتی چون شراب از لطف آب / وز شرابش هست کشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ / تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
گر قران عارتی هر باغ را بی برگ کرد / عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بروی نبشته خط سبز / شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب

در هوایت

در هوایت بیقرارم روز و شب / سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم / روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستند از عاشقان / جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغزم نشست / یکزمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد / گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و برمیرود / تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساعتی کردی بشر را چل صبوح / زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو / در میان این قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بی خبر / همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام / تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم / عید باشد روزگارم روز و شب
تا ببالی نیستم موقوف عید / با مه تو عید دارم روز و شب
زان شبی کم وعده دادی روز وصل / روز و شب را می شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است / زیر دیده اشک بارم روز و شب

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب　　عود را در سوز و بربط را بکوب

این ننالد تا نکوبی بر سرش　　وان دگر را تا نسوزی نیست خوب

تا نسوزی بوی ندهد آن بخور　　تا نکوبی نفع ندهد آن جنوب

مجلسی پر کرد پرخاشاک فکر　　خیز ای فراش فرش جان بروب

تیر اعظم زان شد آفتاب　　کو در آتش خانه دارد بی لغوب

ماه زان بیکس و محاسب میشود　　کو نیاساید ز سیران و رکوب

عود خلقا شد این پیغمبران　　تا رسدشان بوی علام الغیوب

گر نبوی قانع نه تو هم بسوز　　تا که معدن کردی ای کان عیوب

چون بسوزی بر شود چرخ از بخور　　چون بسوزد دل رسد وحی القلوب

حد ندارد این سخن کوتاه کن
گر چه جان گلستان آمد هبوب

هیچ میدانی چه میگوید رباب　　زاشک چشم و ز جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ز گوشت　　چون ننالم در فراق و در عذاب

ما غریبان فراقیم ای شهان　　بشنوید از ما الی الله المآب

ما زحق

ما زحق رستیم اول در جهان　　هم بدو وا می رهیم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان　　یا چو رعدی وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی　　که شوی خسته بوقت اجتذاب

وان که از بسیار منزل رفته　　تو ز نطفه تا به هنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی وا رهی　　هم رهی آسان و هم یابی ثواب

سخت او را گیر کو سخت گرفت　　اول او آخر او ورا یاب

چون کمانچه میکشد کان تیر او　　در دل عشاق دارد اضطراب

ترک و رومی و عرب گر عاشقست　　هم زبان اوست این بانگ رباب

با دمی نالد همی خواند ترا　　که بیا اندر تنم تا جوی آب

آب بودم باد گشتم آمدم　　تا رهانم تشنگان زین سراب

از برون شش جهت این بانگ خاست　　کز جهت بگریز و روی از ما متاب

عاشقا کمتر ز پروانه نه　　کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهرست بهر خدمتش
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب / بکوثر گشت چشمه کت مشتاب

مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان / بهر گوشه ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مجلس ما / برون در بود خورشید بوّاب

ازین هفت آسیا ما نان نجوییم / تنوشیم آب ما زین سبز دولاب

مسبب اوست اسباب جهان را / چه باشد پیش او روپوش اسباب

زمستی در بن آن چه فتادیم / برون مان میکشد عشق تعلاب

چه رونق دارد از تو مجلس جان / زهی چشم و چراغ و جان اصحاب

بجنبد باغ دل زان سرو مقبل / بجوشد خون ما زان شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی / تو بی مفتاح و حق فتاح ابواب

ز نفط انداز عشق آتشینت / زمین و آسمان لرزان چو سیماب

بر مستانش آید غم بدعوی / خلق گردد بر اندش بمضراب

خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی / که آن خوبی نمیگنجد در القاب

بریده شد ازین جوی جهان آب / بهارا باز گرد و وارسان آب

ازآن

ازآن آبی که چشمهٔ خضر و الیاس / ندیدست و نه بیند آنجهان را

زهی سرچشمه کز فرّ جوشش / بجوشد مردمی از عین جان را

چو باشد آب نانها خود بروید / ولی هرگز نرست ای جان زنان را

برای لقمهٔ نان چون گدایان / مپر از روی خود ای میهمان آب

سراسر جمله عالم نیم لقمست / ز حرص نیم لقمه شد نهان آب

زمین و آسمان دلو و سبو بند / برونست از زمین و آسمان آب

تو هم بیرون رو از چرخ و زمین رو / که تا بینی روان از لامکان آب

رهید ماهی جان تو ازین حرص / بیاشامد ز بحر بیکران آب

دران بحری که خضر استد ماهی / بود جاوید ماهی جاودان آب

ازآن دیدار آمد نور دیده / ازآن ماهست اندر ناودان آب

ازآن باغست این گلهای رخسار / ازآن دولاب باید گلستان آب

ازآن نخلست خرماهای مریم / نه زاسبابست و زین ابواب آن آب

روان جاویدست آنکه شاد گردد / کز آنجا سوی تو آید روان آب

فزون چو یکی دگر چون ما بیابان / که هست این ما بیابان را بپایان آب

رغبت بعاشقان کن ای جان ز غدر غایب	بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پر عجایب وآن محشر قیامت	گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات کسی بر طیبین فشاندی	طیب تر از تو کی بود این معدن اطایب
جانا ز بیت برهم سلطانی مسلم	این شکر از که گویم از شاه یا ز صاحب
در چیست خاک کردی از پای خاک جانان	سر کرده بر گریبان چون صوفیان محارب
عشق تو چون درآمد از بیش و پیش فرد و نشان	عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران زین وصل وزان هجر	چون وصل تست زانکس گوییست از تو غایب
جان کعبه فقر و حاجت جان بخش تست حج تو	ای قبله حوائج معشوق بی مطالب
یک نقد شد قیامت اشکی یکی علامت	طالع شد آفتابت از جانب مغارب
هر کس رسید کان را محنت رسید کان را	زان جذبهای جانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا امید	دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی	نفس و جسد چه باشد آینه معایب
کو بلبل و چمنها تا کی سخنها	بگذشته برد ما را یاد از هیچ کاتب
تر نقشهای صورت نه صاف نه کدورت	نه ماضی و نه حالی نه زبد و نه مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما	ای از دریت نزهت کشتی بامید و جانب
کار همه محبان همچون زر است امشب	جان همه جهود این گنبد وگر بست امشب
دریای حسن انزد چون موج منجر امد	خاک از ره و ندرد مستی چون عنبرست امشب
امشب محبت پای دل میران بسوی منزل	کان خاطر نفت آی معطر است
پهلو منه که یارت پهلوی تو نشستست	برگیر عود هوش زر آن هست
چون دیگر آمد امشب بکوب دستی	رقصی کن ساغر در کنف سبز و برست

والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب	برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم	ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجست و جوی وصالش چو آب می پویم	ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد	چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
صباح ماست صبوحش عشای ما عشوش	ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب

تو کیمیا طلبی با چه پرس کز از اینم
ترا که لعبت و همخوابه کیمیاست مخسب

چو ماه بر طرفی می‌فتی و می‌خیزی
که شب گذشت و کنون نوبت دعاست مخسب

قضا چو خواب حرامست ای جوان تو برو
که خواب فوت شدست خواب را قضاست مخسب

منم که خون خورم ای جان تو نوبتی کم لوت خوری
چو لوت را بچشی خواب افتضاست مخسب

من از دماغ بمیرم ز خود اجیدبی
ترا دماغ تر و تازه چون بجاست مخسب

لبا بجاف در بدم سخن رها کردم
تو که برهنه نه مر ترا قباست مخسب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر زاعرابان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گل و گلستان است
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها برافروزد
بحر غبار نخیزد جو در دمی تر آب

رباب دعوه بازشت سوی شه بازآ
بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست
چو مشکلش نباشد چه در خورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
که تخم شهوة او شد خمیر مایه خواب

خر از کجا و دم عشق عیسوی زکجا
که این گشاد ندادش مفتح الابواب

کو عمی

کز عشق خلعت جانست و طوق گردنها
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

بیانگ او همه دلها بیک مقام آیند
ندای رب برهانند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم گو تجنبیان که ایشان را
ز طیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

بجان تو که برو از میان کار مخسب
ز عمر رفته بگیر در زنده دار مخسب

هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای کار

برای یار لطیفی که شب نمی خسپد
موافقت کن و دلرا بیار و بسپار

بترس از آن شب بخوریی که تو با روز
فغان و ناله یارب کنی به زار

شبی که مرگ بیاید همی گوی که گوید
بحق تلخی آن شب که رو بیار

از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه آن بیاد آر مخسب

بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
ذخیره ساز شبی را از زنهار

وگرچه زنگی شب نیز ساقی حبشست
بگیر جام وی و ترس از آن خمار

خدای گفت که شب عاشقان همی خسبند
اگر خجل شده ز آن و شرمسار

شنیده که شهان کامها بشب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار

هزار بار بگفتم خموش و سود نبیست | یکی سپار و عوض گیر و صد هزار مخسب

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب | وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب

هر جا که تو پیش آیی با زیوران خود آن مجلس | ای خواب درین مجلس تا در نبری امشب

امشب بخیال او پر زنده بخواهد بود | ای چشم ز بیچ آبی تا غم نخوری امشب

وَاللَّیلِ اِذَا یَغشیٰ ای خواب برو حاشا | تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خسپند ای دل تو بحمد الله | گر دوش نمی خفتی امشب نبری

بابا چو همی خواهم تا روز سخن گویم | گاهی بنوازش مشتاقان صاحب نظری

بشنو که گواه من استاره پناه من | نور ناوک سیاره ای مه سپری امشب

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب | ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب

روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد | ای شاه همه خوبان زنهار مخسب

ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان | بر روی دل و جان شادان زنهار

ای باغ خوش خندان بنمود جهان زندان | آیی و دو صد چندان زنهار

ای

ای رونق جان ها وی نور روان ها | یک لحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب

ای ماه شب هجران چون ماه برآ تابان | تا روح شود خندان زنهار

اندر طلب جانان صد خانه شده ویران | بیمار رخ و جان بستانان زنهار

خورشید شده حیران تا زلف تو شد پیچان | از عشق تو زرانی لرزان زنهار

انگشت نمای جان در دور زمان چو لالان | عشاق تو ما چو بیابان زنهار مخسب

حوران جهان پویان بوئی ز صبا جویان | چون زلف تو آویزان زنهار

خاموش که خاموشان در غیب شده گویان | از دل تو بشو جویان زنهار مخسب امشب

زان شاهد شکر لب زان ساقی خوش مذهب | جان مست شود زان لب ای دوست مخسب امشب

زان نور همه عالم پر شود همی عالم | تا بشنود اجرام ای دوست مخسب امشب

یکروز تو گر خاری یکروز هم گل داری | از ما چه خبر داری ای دوست مخسب

گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی | زین عیش همی مانی ای دوست مخسب

بیرون شو ازین هر دو بیگانه شو این مردو | قم قد ضحک النور ای دوست مخسب امشب

از هجر تو بگریزم در عشق تو برخیزم | شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب   کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای درفتادم از شرم این کرم   کان تشنه دعام کرد و بمو مستجاب
پس چهره کو نمود مرا کرد ساکنی   گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو شوریده عالمی   یارب چگونه باشد آن ماه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر پیش شدم   واگشت و لقمه کرد مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا   در بحر عذب رفتم وارستم از عذاب
انها که لقمهای بلا ما کوارنیست   زانست کو ندیده گوارش از این شراب

زین اعتماد نوش کند اولیا بلا
زیرا که هیچ وجه نترسد ز آتش آب

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب   آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من   از جام عشق او شده این مست آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف   خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد   کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند   هر خانه کاندر و فتد از عشق آفتاب

دریای عشق را چو دلم دید ناگهان   از من بجست و در وی گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب

بخسپ ای یار مهمان دار امشب   که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خوابرا از چشم اسرار   که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری گرد مه گرد   بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون   چو جان جعفر طیار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی   ز سینه ازرق زنگار امشب
بحمدالله که خلقان جمله خفتند   و من با خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار   که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسپد تا سحرگه   ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر   برا کهکشان آن بازار امشب
شب ما روز از آن استارگانست   که دریابند در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بحمله   عطارد بر نهد دستار امشب

زحل پنهان بکارد تخم فتنه / بریزد مشتری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن / منم گویای بی گفتار امشب

چونک در آییم به غوغای شب / گرد برآریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب / ای که ندیدست تماشای شب
پس دل پر نور و پر از جان پاک / مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود / روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه / چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست عنایت ستارگیت بکار / تا بسحر دست من و پای شب

راه درازست برانیم تیز / ما بدرازی و به پهنای شب

یاد وصال یار باید یا حریفان را شراب / دست چون در آن نباشد مای نه در جوی آب
ان حریفان جهان باقیان جاودان / در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان / زندگی بهر عمارت گنجهای پر خراب

ای یار تو آمد این لطیف و از طرب / بر دو غماز زند لیکن نی ز کبر بل ز اضطراب
آب اندر طشت و با جو چون بکف خضبان شود / نور بر دیوار هم زاغاز گیرد زاضطراب
عرق جنسیت برآرد چون قیامتی می کند / خود تو بنگر من خمش کردم و هو اعلم بالصواب

خوابم ببسته بگشا ای قمر نقاب / تا سجده ها بکند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم ز دستم نتافتی / ببین دست چنگ کسندم روی از وفا متاب
کفنی بکن شتاب که آن هست فعل دیو / دیو آن بود که می بکند سوی تو شتاب
یارب کنم به پیشم بر درگه نیاز / چندین هزار یارب مشتاق آن جواب
از حال پیشتر دل و جانها آتشین / مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که ازین جای غبار او / پیدا شده پا نزاید در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود آن باد پای او / لنگانه بر جهید دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را / و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگویید که بر جهید / کز تشنگان خاک بجوید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد / اندر مشام رحمت بوی دل کباب

پس ساقیان آب حیات دم روان شوید | با جرعه و با قنینه و با مشک بر تراب

خاموش بر شراب همی جوی گنج عشق
کین گنج در بهار بروید از خراب

در دل و جان خانه کردی عاقبت | هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی | وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده | قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول میکردم دلا | یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون ز بس دیوانگی | مردی و مردانه کردی عاقبت
عشق را بی خویش بردی در حرم | عقل را بیگانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک | دانه را دردانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی | خاک را کاشانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون عقل را | استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل کارگر | شمع را پروانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست یک سر سوی تو | در سرم چون شانه کردی عاقبت

کاسهٔ سر از تو پر بود و تهی | کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانبازان سرکش را بعلم | عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

دلبری و بیدلی اسرار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت | نوفروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کان جهان را نو کند | جان گلزار است و آن گلزار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته از دار ماست
آن که افلاطون و جالینوس وقت | بر فنا و علتت بیمار ماست
گاو ماهی تا زمی قربان ماست | شیر گردونی نیز بس یار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد | هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر گیر | شیر گیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم | هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتیست | کاندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان پی من آید چنین بود	کین نوای من ز چنگ قنار ماست
عاشقانرا جست و جوی از خویش نیست	در جهان جوینده جز درویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهرست	در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن	من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر تو کیسی رهزنم کی بس ترد	ور تو کوپی پس نبینی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر	مرهم این ریش جز این ریش نیست
جز و درویشند جمله نیک و بد	ور نباشد این چنین درویش نیست

هر کرا از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهانش جاییش نیست

این چنین تابنده جاویدان کیست	ما شدیم از دست این دستان کیست
چرخ گردان گرد ساغرهای خاص	چرخ کی داند که او گردان کیست
میرود چون گوی زرین آفتاب	این عجب اندر خم چوگان کیست
ما همچون عاشقان اندر پیش	لاغر و فربه شده حیران کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق	ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولی	کم کسی داند که او مهمان کیست
جمله عالم همه جویای عشق	عشق میداند که او جویان کیست
نرگس چشم بتان ره میزنند	آب این نرگس ز نرگسدان کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد	باز چوگان سیب این بستان کیست
هر یکی دستک زنند کای جان من	او که دستک میزند او جان کیست

شمس تبریزی گشاده است این گره
باز گویی قدرت یزدان کیست

یار در آمد در مجلسیان دوست دوست	گرچه غلط میدهد نیست غلط اوست اوست
کی خوش خوش شود که همه آتش شود	تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفاوی کند پشت بما کی کند	پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر بدر آور ز یار	مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بتجدید تمام در طلب ماست ماست	هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست	ور گل رخسارها مغز پر از پوست پوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه نبود — کز غم عشق این تنم بر مثل کوه است کوست

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست — لاف زنم لاف زان زانکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست

پر بهمگی برزنم چون پر و بالم از اوست — هر نمکی برزنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ساکن است زانکه دل و جانم اوست — قافله‌ام ایمن است قافله سالارم اوست

بر مثل گلستان رنگ زنم چون که اوست — بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست

خانهٔ جیبم چو آینه که خلق شد — زانکه بر و روز و شب بر در و دیوارم اوست

هر رخ هر کس که نیست داغ غلامی اوست — گر بپرم بود دشمن و اغیارم اوست

دست بدست فراوی سپارد دلم — زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست

زانکه تو مفلس شدی بی سکه دل بر زدی — حیله ز من خواه از آنکه مخزن و انبارم اوست

نام او خوانده است چون نزدم شمس شاه — منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند لاف هم تو و هم گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا که راست

ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم — باز هم آنجا رویم خواجه که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا — بر چه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست — شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست

در دل ما درنگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم تو زان سو چراست

خلق چو مرغابیان زادهٔ دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و بقاست — نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غرش دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح ز نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

چاره روپوشهاست چنین جوشها — چشمهٔ این توشها در سر و چشم شماست

در سر خود هیچ لنگی هست شمار از دو سر
از پس سرهای خاکی ریخته دریای پاک
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان
مسکل بند ای منقای سر از خم‌ها

این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر پیداست
زان که پس این جهان عالم بی‌منتهاست
کوزه او راکها تنگ تر از تنگهاست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

آنکه چنان می‌رود ای عجبا جان کیست
حلقه آن زلف او سلسله پای کیست
در دل ما می‌رویست ای عجبا نقش کیست
دیدم آن شاه را زان شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت نجاجان خویش
عقل روان سو بسو روح روان کو بکو
دل چه نهی بر جهان آتش جان و جهان
در دل من دارگیر هست دو صد شاه و میر

بخت روان می‌رود سوی امان تا کیست
زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کین همه دود از کجا حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یارب چوگان کیست
بنده او شو که او داند مهمان کیست
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم
آن دم کن دوستان با تو دگر گون شوند

شاد بود گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
بس تو بدانی که این جمله ظلم آن ماست

نقد سخن را بجان سکه سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

عاشق آن قد تو جان شکر خای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از شب هجران اوست شب که سیه پوش شد
نیست ز من باور این سخن از شب بپرس
شب چه بود روز بین شهره و رسوای او
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
وان که ببیند غریق عشق قامت و بالای
هر گل زردی که هست رشته صنعت رای
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای
نوی بنود و دو شب زآتش سودای
تا ابد ار شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
گرچه نهانست او شهره و پیدای ماست
وانچه ز لوح خوش نمود آن همه اسمای او

اول پایان راه از اثر پای ماست
ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست

گرنه گرشی همچو چنگ واسطه نای چیست
در هوس آن سری اوست که هم نای ماست

گرچه مایم که در صفت جسم خویش
در سر منشور او عشق چو طغرای ماست

رخت به تبریز بر مفخر جان شمس الدین
باز چه بازیم زود کان همه کالای ماست

روز دل ما نشان سوداست
وان دود که از دلست پیداست

هر موج که میزند دل از خون
آن دل نبود مگر که دریاست

بیگانه شدند آشنایان
دل نیز بدشمنی چه برپاست

هر سوی که عشق رخت بنهاد
هر جا که ملامتست آنجاست

ما نگریزیم ازین ملامت
زیرا که قدیم خانهٔ ماست

در عشق حسد برند شاهان
زان روی که عشق شمع دلهاست

پا بر سر چرخ هفتمین نه
کین عشق بحرهای بالاست

هشیار مباش زانکه هشیار
در مجلس عشق سخت رسواست

این عشق هنوز زیر چادر
این گرد سیاه بین که برخاست

هرچند که زیر هفت پردست
پیداست که سخت خوب و زیباست

شه خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

آمد رمضان و عید با ماست
قفل آمد و آن کلید با ماست

بربست دهان و دیده بگشاد
وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان بخدمت دل
وانکس که دل آفرید با ماست

در روزه اگر پدید شد رنج
گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک
هرچند تن پلید با ماست

روزه بزبان حال گوید
کم شو که همه مزید با ماست

چون هست صلاح دین برین جمع
منصور و ابایزید با ماست

آن ره که من آمدم کدامست
تا باز روم که کار خامست

یک لحظه ز کوی دوست دوری
در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه شهر اگر کسی هست
والله که اشارتی تمامست

صعوه که کجا رهد که سیمرغ / پابستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا ازین سو / انجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل دگر که جان فزاییست / وان بادهٔ دگر که با قوامست
باقی همه رنگ و بو نقش است / باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و زپای منشین / چون مستی این کنار بامست

ای کرده میان سینه غارت / ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلست / جز بستن خلق چیست کارت
می‌کش که درست باد دستت / ای جان جهانیان نثارت
بس کشته که زنده کرد دیدم / از غمزهٔ چشم پرخمارت
بس ساکن و بیقرار دیدم / در آتش عشق بیقرارت
یک مرده بخاک در نماند / گر رنجه شوی سوی زیارت
جان بوسد خاک تو بهردم / بر بوی کناری کنارت
دل خواست که در عبارت آرد / شرح رخ تو با استعارت

نور رخ تو زبانه زد / هم عقل بسوخت هم اشارت

تا نقش خیال دوست با ماست / ما را همه عمر خود تماشاست
انجا که وصال دوستانست / والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید / یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم / اندر شب تار قدر بالاست
چون عکس جمال او بتابد / کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم / در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم / هر پارهٔ خاک خلد و حوراست
بر آتش چون فسون بخوانیم / زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز / نامش چو بریم مستی افزاست
این نکته که عشق او درانجاست / بر مغزتر از هزار جوزاست
آن لحظه که عشق روی بنمود / اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست / کلی مراد حق تعالیست

میدان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست

زیرا قفصیست این زمانه
بیرون همه کوه قاف و عنقاست

خوبیست جهان ما برونیم
بر جوی فتاده سایه ماست

اینجاست نکته ایست مشکل
اینجا نبود ولیک اینجاست

ترزد رخ جان شد ای دل
بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگی
زانرو که دل فراخ پهناست

دل غم نخورد غذاش غم نیست
طوطیست دل و عجب شکرخاست

مانند درخت سرقدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ ار چه بظاهر بیخ دارد
آن قوت مغز او هم از پاست

گویم سخن شکر نباتست
تا قصه چشمه حیاتست

رخ بر رخ او نهی بگویم
گر بهر چه گرد شاه ماتست

در خرمنت آتشی بینداخت
کز خرمن خود دهید زکاتست

سرسبز کند چو تره زارست
تا باز خرد ز ترهاتست

در آ

در آتش عشق چون خلیلی
خوش باش که عید عید نجاتست

غفلت شب قدر دید و صد عید
کز عشق دریده شد براتست

سوگند به سایه لطیفت
سوگند نمیخورم بذاتست

در ذات تو کی رسند جانها
چون غرقه شدند در صفاتست

چون جوی روان و حدت کرد
تا پاک کنند ز سیئاتست

از بهر جهتی ترا بلا داد
تا باز کشند به بی جهاتست

گفتی که خمش کنم نکردی
میخندد عشق بر ثباتست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشقست هر چه هست
بی کار و عشق بر بار یار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را
جان را کنار گیر که ویرا کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد که خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست — وان می که از عصیر بودی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوشدار اگرت گوشوار نیست
برایست تن بلرز سبکتر پیاده شو — پرسش دهد خدای که بر تن سوار
اندیشه وا رها کن و دلپاک کن تمام — چون روی آینه که بی نقش و نگار
چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست — وان ساده روز روز کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را دو رنگ — کو راز راست گوی بی شرم و حذار نیست
چون روی آینه ز نقش این صفا بیافت — تا روی دل چه باید کو را غبار نیست

گوییم چه باید او و نگوییم خمش کنیم
تا دلستان نگوید کین راز دار نیست

از یاد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب چه دلگشاست
امروز بر جمال تو خود خبر دیگر است — امروز هر چه عاشق بیدل کند رواست
امروز آنکسی که مرادی بداد تست — چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم وین چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می جست و می طپید دل بنده روزهاست
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین — کاب حیات داد و باز نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو بر کوی سینه‌ها — پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد از روی او — گویی فراز عرش ذره خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگویند که آن ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان رخ — با عشق متهم شدم اینک نشان ماست

در دل خیال خطه تبریز نقش شد
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

جانا جمال روح بسی خوب و بافر است — لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی — بنمای یک صفت که بدانش برابر است
در دیده می نماید نور خیال تو — با این همه به پیش خیالت مکدر است
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جلال — هر لحظه بر زبان دل الله اکبر است
دل یافت دیده که مقیم هوای اوست — آوه کزان هوا چه دل و دیده بر در است

ای کرده از نهیب ... گر درت عشق نو
ورنه کجا دلی که بدان عشق درخور است

هر دل که او ز نخست نبی در هوای تو
چون آن روشن است و هوا زو منور است

هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست
بی صورت مراد مرادش میسر است

هر دو جهان که ... هر عشق وی فتاد
در گوهرا فتاد که عشق تو گوهر است

پایم نمی‌رسد به ... واصل
هر چند کز فراق تو دایم ... است

عکس ... ظلم دشمنان
و اندیشه کن برین که دلارام داور است

از روی زعفران من ارشاد شد عدو
بی روی زعفران من از ورد احمر است

چون ... خوبی معشوقه از صفت
دردم چه فربهست و تنم چه لاغر است

از بی که قاعدست که رنجور زار را
هر چند ... بود ناله کمتر است

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس الدین
بی خود قمر چه باشد کان روی اقمر است

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

ماننده قرانی هر روز زردتر
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

هر گز قران بهار شود این محال
حاشا بهار هیچ قران زشت خوی نیست

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتا که این بدیهه و بای و بوی نیست

کرم که سوز آتش عشاق نیست
شرمت کجا شدست بدا هیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق جو گنجها و ترا یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنواندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نگه مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالب فری تو ازین آفرینش گذر
مر مطلب هیچ ازین جوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی از آن فر نور دل
دل چون شکینه بر حدث و نوی نوی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خر سوار
از فارسان حمله چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که ترم ساخت
تا ترک باز تازد کام ترا طوی نیست

در شهر مست از آنم کاهل شهر
دانند کین گدا زین ... کوی نیست

از عشق می فروش قیامت همی کند
زان باده که در خور ... سبوی نیست

زان می زبان بباید آنکس که الکن است
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

بس کن چه از دست ترا این سخن وری
باری مرا ز مستی این آرزوی نیست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست / نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست

یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن / دانسته که سایهٔ عنقا مبارکست

ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش / بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست

ای صد هزار جان مقدس فدای او / کاید بگوی عشق که اینجا مبارکست

سودائیم از تو و بطال کو بکو / ما را چنین بطالت و سودا مبارکست

ای نیکوان تن بتماشای جان روید / کآخر رسول گفت تماشا مبارکست

هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم / یعنی که کشتهای مصفا مبارکست

چون برگ و چون درخت بگوشید بی زبان / بی گوش بشنوید که اصغا مبارکست

سجده برم که خاک تو بر سر هوا کنیم / پا در نهیم که راه تو بر ما مبارکست

می آیدم بچشم درین لحظه نقش تو / والله خجسته آمد و حقا مبارکست

نقشی که رنگ بست ازین خاک بی وفا / نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست

بر خاکیان جمال بهاران خجسته باد / بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست

آن آفتاب کز دل بر سینها بتافت / بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست

دل را مجال نیست که از ذوق دم زند / جان سجده میکند که خدایا مبارکست

هر را که با هوای تو امشب شود درین / او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بس از شراب صامت دم را خوش کن / کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست / عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بی حد و بی کناری ما بی تو در کنار / ای بحر بیکران که ترا زینهار نیست

زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان / چون روز عرصه بیسر و پا کسی را کنار

جز فیض فضل بحر تو ما را امید نیست / خم کرده هر ثنای تو ما را شمار نیست

تا کار و بار عشق و هوای تو دیده‌ام / ما را عجب نیست که با کار کار نیست

یک میر وا نما که ترا او اسیر نیست / یک شیر وا نما که ترا او شکار

مرغان جسته‌ایم ز صد دام مردوار / وابسته دام تو که از آن هیچ مطار

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق / گفتا بگیر هین که گه اعتذار

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین / مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بکیدم آمد از دمدمهٔ جفا / هنگام خرد نیست و زمان عقار

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر / زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

تا کی بری ز راحت و رنج و زیاد خویش / سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار خویش / جز راه عشق هرچه بود جز غبار نیست

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکیست / رخ بر رخش منه که آن یار نازکیست

در دل مدار تیز که رخ بر رخش نهی / کو سر دل بداند و دلدار نازکیست

چون آرزو ز حد شد در دیده سجده کن / بنشین و یاد هم کوش که بسیار نیست

گر نبودی ز خویش همه وقت وقت نیست / ور بی تو وقت آی که اسرار نیست

دل از غم بروب که خانه خیال اوست / زیرا خیال آن بت عیار نازکیست

روزی بیافت سایه گل بر خیال دوست / در دوست کار کرد که این کار نازکیست

اندر خیال مفخر تبریز شمس الدین / منکر تو خوار کان شه خونخوار نازکیست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست / بر روی و سر چو سیل روان تا بجوی دوست

خود جمله اوست طالب ما خود چو سیلها / ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

درگوش

درگوش جان نهاده دهان آن او بند / تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان وی اندازوی گزیر نیست / من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

بگداز دست ز ناز و چو موی کند ضعیف / ندهی بهر دو عالم یکتای موی دوست

با دوست باش تا که ای دوست دست گیر / کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه ی کنگ / آن از طبع سبب باشد وان نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند / کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

آن خانه که پیوسته درو چنگ و چغانست / از خواجه بپرسید که آن خانه چه جانست

چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست / دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند / ای جان تو بمن آی که جانان عیانست

سرمست برآ تا نه ببین خانه در از دود / تاریک کند آنکه ورا جای ستانست

در بیشه شیران شو و از زخم میندیش / کاندیشه در سیدن اشکال زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت محضست / فکر پس در وهم تو مانده فلانست

در بیشه مران آتش و خاموش کن ای دل / در کش تو زبان را که زبان تو زبانست

این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است / با خواجه مگویید که او مست شبانه است
کنجیست درین خانه که در کون نگنجد / این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است / بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
این خانهٔ عشقست و در او نیست که عشاق / سرنای خدایانه و بزم ملکانه است
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست / از ذوق ندانی که فلان است و فلانه است
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند / مستان هوا جمله دوگانست و سه گانه است
این خانهٔ جانست دم انجامت که جانست / نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است
این خواجهٔ چرخ است که چون زهره و ماه است / وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت / گر ملک جهانست فسونست و فسانه است
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است / واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است
ابر آمد و جهان هست نشانی ز جهاندار / ما را رخ چون ماه نشان بخش نشانه است

خامش کن و جانان چو تقاضات درستست / حکما که روانست سوی ارواح روانه است

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت / سرمست همی یافت به بازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور و او دید / بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست / وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد / آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیده است / اندر پی من بود به آثار مرا یافت
بگریختنم چیست گرو جان نبرد کس / پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
دستار بود از سر مستان گروگان / دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
از گلشن خود یاسمن یار گل افشاند / وان بلبل وان نادرهٔ تکرار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون / آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
من گم شدم اندرین بازار چو کیله / امروز هم اندر بن بازار مرا یافت
چون آهوی از آن شیر رمیدم سوی بابان / آن شیر که صید که کهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو / با صبر و تأنی به هنجار مرا یافت

در کام من آن شست و من اندر تک دریا   حیاد بر رشتهٔ جر ادر مرا یافت
جایی که برد از دلم آزار مرا داد   آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گرانجان سبکی یافت ز تبریز   کان رطل گران سنگ سبکسار مرا

امروز نه هوشست و نه گفتار و نه گوشت
کان اصل پر اندیشه و گفتار مرا یافت

آن شاه که او را بوس طبل و علم نیست   دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده   آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست   اما نه چنان جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بیتو درانیم درین جو   زیرا که درین خشک بجز جور و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد کس   کین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست

شمس الحق تبریز بیا زود مگو لا
زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

از اول امروز حریفان خرابات   مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت   وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات

هرگز

هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست   کو هست شب و روز بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آید   گز ابر بر آی ای مه تابان خرابات
تا از لب و دندان اجل دان که نترسیم   چون زنده شویم از لب و دندان خرابات
هر کاو ننهد رخت بعشق آید جان مست   کین رخت گرو کن بر دربان خرابات

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

اگر تو مست لقایی رخ تو ترش چراست   برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
بدید باشد مستی میان صد هشیار   ز رنگ و بو و نشاط دل ز ذوق از چه پیداست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند   که جوش و نوش و قوامش ز لطف خم خداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است   درون دیده پر نور او خمار لقاست
طهارتست ز غم باده شراب طهور   در آن دماغ که بادیست باد غم ز کجاست
خم شراب میان هزار خم دگر   بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی میدان که آتش پنهان   خروش دیدی میدان که شعله سوداست
بدان که سرکه فروشی شراب کی دهد   که جرعه بدو صد من شکر نه قند بهاست

بهای باده من المؤمنین انعتهم   بهوای نفس همان کرهوات پیغ و شرابست
بهوای نفس رها کردی و عوض نرسید   مکو چنین که بدان بکرم این دروغ خطاست

ابیت عند ربی نام آن غرابات
لشان یطعم ویسقین هم از پیم ماست

پیا که عاشق ما هست عذر اخر ان پیداست   بدان سبب که تجلی بماه راه نماست
میان روز شمس بر مناره چون بود   هرانکه کوید کو کو بدانکه نابیناست
بکرد عاشق اکر صد هزار حسام بود   مرا دو چشم ببندی بکویمت که کجاست
پیا بپیش من آ تا به پیش تو کویم   که از دهان و لب تو پری رخی پیداست
کسی که عاشق روی پری من باشد   نه زاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از انکس که ماه ما را دید   چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
چو آفتاب و چو مهتاب آن سر بی تن   که او روز و شب منقلب برین شب و علاست
سر بریده نکر بر میان خون غلطان   دمی قرار ندارد مکر سر یحیاست
درین بساط خرد را اکر خرد بودی   بیابدی و بگفتی که او چه کار افزاست
کسی که چهره دل دیده است ابل خرد   کسی که قامت دل دیده است کاهل صلاست

این

درین چمن نظری کن بزعفران رویان   که روی زرد ز درد دل و داغ ان سیماست
خموش باش و مکو راز اکر خرد داری   ز ما خرد مطلب تا پری ما باماست

ربود مفخر آفاق شمس تبریزی
خرد ز حلقه مغزم که تحت حلقه رباست

هرانچه دور کند مغز از دوست بدست   بهر چه روی نهی جز وی از تکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست   چو پخته گشت از آن پس بدان که پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال کرفت   بدان که بیضه از آن پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اکر با جهان نسازد کس   چو خلق می نشناسد نه نیک خوست بدست
فراق دوست اکر اندکست اندک نیست   درون چشم اکر نیم تای موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جوی گذشت   بوقت مرگ اکر تن بجست و جوست بدست

غزل بهاکن ازین پس صلاح دین را بین
از آن که خلعت نو را غزل رفوست بدست

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست   ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اکر فدای تو نیست   مباد چشم روشن اکر سقای تو نیست

وفا مباد امیدم اگر به غیر تواست	خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمالی که آن تواضع نیست	کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد	ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نیارم کردن دمی که بی تو گذشت	ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا بیا ز تو جان را بروچه می لرزی	بهل که تا برد جان چه شد خدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند	بجان آن تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

برات عاشق تو کن رسید روز برات	زکوة لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیال دو عید حب وصال	چو این و آن نبود هست نو بنو حیرات
بباغهای حقایق براه دوست رسید	ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند	ز دشت و کوه بروئید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز	وفات دریکباد و حریف یافت وفات
بیا که نور سموات خاک را آراست	شکوفه نور حقست و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی مکان	ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات

طیور

طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا	که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آ و قیامت ببین و حشر عیان	که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور هوات
اذان فاخته دیدم و قامت شمشاد	خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست	نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر	بدست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمیخورد این عشق	بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید ز آدم و حوا	جهان پرست ز نقش تو از مصور نیست
صلاح قطرهٔ دریا و ذرهٔ صحرا	
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد	چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست
هزار گشادن و بستن بدست خر بنده	شدست عارف و دانا که اوست دیگر نیست
چو بنیدش سر و گوش خرانه جنبانند	ندای او بشناسد که اوست منکر نیست
ز دست او علف و آبها خوش خوردست	عجب عجب ز خدا مر خراچنان خور نیست
هزار بار بسیست بدرد و ناله زدی	چه منکری چو خدا در خلاص مضطر نیست

چو کافران تهی سر مکر بوقت بلا | بهیچ چنبره نستیزد سری کزان سر نیست

هزار صورت جان در هوا همی پرد | مثال جعفر طیار اگرچه جعفر نیست

ولیک مرغ قفص آن هوا کجا داند | گمان برد ز برندی که خود مر ابر نیست

سر از شکاف قفص هر زمان کند بیرون | سرش نگنجد و تن نیز زان که آن در نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است | هزار منظر بینی که در بمنظر نیست

تن تو هیزم خشک است و آن نظر آتش | چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزم است که آتش شدست در سوزش | بدان که هیزم نورست از منور نیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند | بگویم و بنهم عمر ما مؤخر نیست

که گوش شان بگرفتست عشق می آرد | ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
مخفت گنج زرست این سخن اگر زر نیست

سه روز شد که نگار من دگرگون است | شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است

بچشمه که در آب زندگانی بود | سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خون است

بروضه که برو صد هزار گل می رست | بجای میوه و گل سنگ و خانه هامون است

فسون نخوانم و بر روی آن پری بدمم | از آن که کار پری خوان همیشه افسون است

پری من بفسونها اسیر شیشه نشد | که کار او ز فسون و فسانه بیرون است

میان ابروی او خشمهای دیگر نیست | گره برابروی لیلی هلاک مجنون است

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست | ببین که بی تو مرا چشم همچو جیحون است

بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن | اگرچه جرم من از خلق جمله افزون است

بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست | از آنکه هر سببی با نتیجه مقرون است

ندا همی شدم از غیب حکم ازل | که گرد خویش مجو کین سبب نه اکنون است

خدای بخشد و گیرد سپارد و برد | که کار او نه بمیزان عقل موزون است

بیا بیا که هم اکنون بامر کن فیکون | بهشت در بگشاید که غیر ممنون است

ز عین خار ببینی شکوفهای عجب | ز عین رنج ببینی که گنج قارون است

که لطف تا ابدست از آن هزار کلید
نهان میانه کاف است و سینه نون است

ز عشق روی تو روشن دل زمین و سماست | بیا که از تو شود دست آسیا همه حنات

خیال تو چو درآید به سینه عاشق | درون خانه تن پر شود چراغ حیات

روند پیش خیالت خیالهای دگر
چنان که خاطر زندانیان بیانگر نجاتست

بگرد سنبل تو جا بجا چو مور و ملخ
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکاتست

بمرده بنگری صد هزار زنده شود
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت براتست

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
بخانه خانه روند از گریز خانه ماتست

کدام صبح که عشقت پیاله آرد
ز خواب بر جهد این خفته بخت و گوید هاتست

فرو رود ز فلک مه ببوی آن باده
بگویدم که مرا تیز کو که عیش هیهاتست

طرب که از تو نباشد نبات هم گردد
بیار جان که بجان آمدم ز عشق نباتست

به پیش دیده من باش تا ترا بینم
که سیر می نشود دیده من از آیاتست

ز دام چند بترسی و دانه را چه شدست
ببام چند برآیی و خانه را چه شدست

فسرده چند نشینی میان هستی خویش
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست

بگرد کوزه عشقش ز دور میگردی
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست

ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشدی
رواق صاف و شراب مغانه را چه شدست

اگرچه سرد و جودیست گرم در پیچید
بره کنش بهانه بهانه را چه شدست

شکایت از زمانه بگوید او تو بگو
زمانه پیش تو خوش است و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ و سو سویی
یگانه باش چو هیچ و یگانه را چه شدست

بیکار خانه عشقش که نقش و صورت نیست
مگو فلان چه کسست و فلانه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین تو دولت عشقش نشانه را چه شدست

چه گوهری که کسی را بکف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آن که زبدی رخ تو زین بترست
سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

گرانه نیست ثنا و ثناگران شما
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

تطیر آن که نظامی بنظم میگوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

چو مردی و نظرت در جمال جان نگرست
چو باز زنده شوی بعد از آن توانی زیست

بر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد / مدرّس ملکوتست و بر غیوب حفیست

بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی / وزان طرف بکدامی ره آمدی که جنیبت

رهی که جمله جانهاش همی پرند / که شهر شهر قفصهاش ز مرغ تهنیت

چو مرغ پای ببستست دو رمی نرود / بچرخ هم نرسد کل در ار ماو عجیبت

علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد / حقیقت و سر هر خبر را بداند حسیبت

خموش باش که سرّ است عالم خمشی
بکوب طبل که این ره نه خشکی و نه تر است

چو عید و چون عزه عارفان این عرفات / بهر که قدر تو دانست عید هند برات

هلال وار ز راه دراز می آیند / برای کارگزاری ز قاضی الحاجات

بمفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست / ز مخزن زر سلطان همید بند زکات

پی گشادن در بسته می آیند / گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات

بدست جان زنبیل زفت می آید / شنیده بانگ تعالوا لنا خذ الصدقات

بیا بپا کدری کن بهر رکاب ملک / بطور موسی عمران فی غلغل میقات

ز خرمن دو جهان مور خود چه داند برد / خمش کن و بنشین دو ری شنو صلوات

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است / بهانه کن که بتان را بهانه آیین است

ازان لب شکرینت بهانهای دروغ / بجای فاتحه و کاف و ها و یا سین است

وفا طمع بکنم زانکه جور خوبان را / طبیعت است و سرشت است عادت و دین است

اگر ترش کنی ور روز من بگردانی / تقاضه دست ز بمکرست وان دروغین

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که گرز و زوبین

هزار وعده کن آنکه خلاف کن همه را / که آن سراب که از دمدمه خوش این

جواب همچو شکر او دید که محتاج است / جواب تلخ تو صد هزار نمکین است

زر او دید که رخش از نیاز همچو زر است / چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمین است

قماش هستی ها را بنقد خویش بسوز / که آن زکوة لطیفت نصیب مسکین است

برون در همه را چون سگان کو بنشان / که در شرف سر کوی تو طور سینین

خورند چوب سلاطین شهان چو شاه شوند / جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

امام فاتحه خواند ملک کند آمین / هر آنکه فاتحه خواندم امید آمین است

بهر آن فریب که اندیشه تو میزاید / هزار گوهر و لعلش بها و کابین است

چنانکه مدرسه فقه را درون سرهاست / بدان که مدرسه عشق را قوانین است

خمش کنیم که تا شرح این بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان گزیده معنی است

نگار خوب شکربار جونست
چراغ دیده و دیدار چونست

عجب آن غمزهٔ غماز جونست
عجب آن طرهٔ طرار جونست

عجب آن شهره بازار خوبی
عجب آن رونق گلزار جونست

دلم از هجر بر تابم نشستست
عجب بر مهر دل دلدار جونست

بظاهر می نوازد بندگان را
عجب پاینده در اسرار جونست

چو اول دیدمش جانم ببخشید
بدانستم که در ایثار جونست

اگر دو بار کردی آن کرم را
ببین کشتی که در تکرار جونست

عجب آن شعر اطلس پوش چندش
بگرد اطلس رخسار جونست

عجب بر دایره خط محقق
که بشکستست صد پرگار جونست

طبیب عاشقان را باز پرسید
که تا آن نرگس بیمار چونست

که تا بینم ورا جان برفشانم
نمایم خلق را انتظار چون است

طبیب درد بیدرمان کدام است
رفیق راه بی پایان کدام است

چراغ عالم افروز مخلد
که نه کفر است و نه ایمان کدام

پر از در است بحر لایزالی
درونش گوهر انسان کدام

علامت از اشیا را قباها
میان بندگان سلطان

یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
طبیب عشق را دکان کدام

فرو عاجز شد اندر فکر عاجز
که سرگشته است سرگردان

بت موزون بر بتخانه نسبی حسب
که موزونات را میزان کدام

چه قبله کرده این کعبت و گور را
طلب کن درس خاموشان کدام است

سماع آرام جان بیقرار است
سبک برجه چه جای انتظار است

مشین اینجا تو با اندیشه خویش
اگر مردی برو آنجا که یار است

که پروانه نیندیشد ز آتش
که جان عشق را زاندیشه عار است

چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
در آن ساعت نزار اندر فرار است

شنودی طبل برکش زود شمشیر
که جان تو غلاف ذوالفقار است

بزن شمشیر و ملک عشق بستان | که ملک عشق ملک پایدار است

حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدار است

درین خانه کژی ای دل کهی راست | برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو کهی گرم و کهی سرد | روانجا که نه گرما و نه سرماست
مرا خواهی چو شب مستور داری | منم روز و همیشه روز رسواست
تو مرآیی که برجو حکم داری | بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری همچو مرغان | به پر و بال مردان راه چه پرواست
بخس در جوی ما آب زلال است | مکس بر دوغ ما بازست و عنقاست
صلای آفتاب لامکانی | که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمدالله بعشق تو بجستم | ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر و در بازار میزن | ندا میکن که یوسف خوب سیماست

دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
که جان من ز جان خویش برخاست

سفر بی روشنایی مصلحت نیست | ز همراه ایمان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شمارا بی شما میخواند آن یار | شمارا این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدیدار | ازین پس بینوایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر تو ماهی | درین جو آشنایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها | چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را | که کمتر ویدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان | ترا بیدست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت | که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر | که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر | همانا جز همایی مصلحت نیست

خمش باش و قفای بحر شه شو
به انبازی خدایی مصلحت نیست

همه خوف آدمی را از دو رنگ است | ولیکن هوش او دایم بروست

برون راهی نوازد همچو یوسف | درون گرگیست کو از قصد خونست

ببرد زهره او گر ببینید | درون را گر ز زشتی شکل چونست

بنالد زشتی پیکر همه مرد | ولیکن آدمی را او زبونست

الف گشتست و نون ابروش ساخت | که تا گردد الف چیزی که نونست

الفی خود غلام است خداوند | بدیدستی چه امکان نگونست

ندید عالم بنی آدم بدین روی | که جانی بس لطیف و آبگونست

که او را بود حکم و پادشاهی | نه پنداری که این کار از کنونست

نمیگویم که در تقدیر شه بود | حقیقت بود و صد چندین فزونست

خداوندی شمس الدین تبریز | ورای هفت چرخ آبگونست

بزیر ران او تقدیر رامست | اگر چه نیک تندست و حرونست

چو عقل کل که بوی برد از وی | شب و روز از هوس اندر جنونست

چو پیش همت او عقل دیدست | که همتهای عالم جمله دونست

کدامین سوی جویم حضرتش را | که حضرتگاه او بالای سونست

بران مشکل که تیر آن حل نگردند | بر او حیله بازی و فسونست

نگفتم هیچ رمزی تا بدانی | ز عین حال او اینها شجونست

ایا تبریز خاک تست محکم
که در خاکت عجایبها فنونست

سماع آرام جان زندگانیست | کسی داند که او را جان جانست

کسی خواهد که او بیدار گردد | که او خفته میان بوستانست

ولی آنکو بزندان خفته باشد | اگر بیدار گردد در زیانست

سماع آنجا بکن کانجا عروسیست | نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی کو جوهر خود را ندیدست | کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باشد | سماع از بهر وصل دلستانست

کسانی را که روشان سوی قبلست | سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقهٔ کاندر سماعند | همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی هم آنجاست
ور انگشتی شکر خود رایگانست

بیا کامروز ما را روز عیدست | وزین پس عیش و عشرت بر مزیدست

بزن دستی بگو کامروز شادیست	که روز نیک هم ز اول پدیدست
چو یار ما برین عالم که باشد	چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد	بهر سویی شکرها بر دمیدست
محمد باز از معراج آمد	ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

هر آن نعدی که انجا نیست قلبست
میی کز جام جان نبود پلیدست

بمستی چشم را بینی که ذالست	نه خوابست این هر نعمان را جوابست
تو میدانی که ما چند بر انباشیم	ولیکن با چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفایت جمله لطفست	خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن	که ما را چشم و دل پر خون و تابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی	بشمشیری که آن یکقطره آبست
عجب که چشم ما دریای خونست	که عالمها ز موج او خرابست
کهی خونریز و که عیسی وقتست	کهی ساقی و که عین شرابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل	سراسر شهر پر بوی کبابست

همیدانم

همیدانیم ما کز خون عاشق	چو لالستان رخ مستان خضابست
همیدانیم کاندر غیب شاهیست	که رویش آفتاب آفتابست

دهان بربند چون غواص دریا
که این ماهیان در زیر آبست

بده یک جام ای میر خرابات	مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده درده خون فرعون	که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد	که شیر انرا ز صیادست لذات
چو پرخوردست یوز و پنجه شیر	ز خون ما گرفتست این علامات
نخواهیم گون و انگور و میش را	که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده گیرم	نگردم همچو زاغان گرد اموات
بپای زاغ بازی شو بهمت	ز زاغی در گذر تو تا مقامات
ببینشان وصفهای باز راهم	مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون	ز خون عاشقان زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد	نماید صبح را خود نور مشکات

ترا در دلبری دست تمام است	مرا در بیدلی درد و سقام است
تماشا خوش روی خوبت عشقبازی	حرامت و حرامت و حرامت
همه فانی و خواهان وحدت تو	مدامت و مدامت و مدامت
چو چشم خود بمالم خود بجز تو	کرامت و کرامت و کرامت
بهر دم از زبان عشق بر ما	سلامت و سلامت و سلامت
ز هر ذره بگفت بی زبانی	پیامت و پیامت و پیامت
غم و شادی ما در پیش تخت	غلامت و غلامت و غلامت
اگر چه اشتر غم بست اگر کین	امامت و امامت و امامت

خمش کردم ز عشرت بر دهانم
لجامت و لجامت و لجامت

زمنجانه دگر بار این چه بوست	دگر بار این چه شور و گفت و گوست
جهان بگرفت ارواح مجرد	زمین و آسمان پر های و هوست
بیا ای عشق این می از چه خمست	اشارت کن خرابات از چه سوست
چه میگویم اشارت چیست آنجا	نگنجد فکرتی کان بیچو موست

بیاید در نظر آن سر یک تو	که در فکر آنچه آید چار سو نیست
چو اندیشه بگفت آید چه گویم	که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی بجز دل رود باز	که دل بحر است و فکر تنها چو جوست

خزینه دار گوهر بحر بد خوست
که آب جوی و چه تن جامه شوست

شنیدم مرحم لطفت دعا گفت	برای بنده خود لطفها گفت
چگویم من مکافات نوای جان	که نیکی ترا جانا خدا گفت

ولیکن جان این کمتر دعاگوی
همه شب روی پایت را دعا گفت

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که آن شکرستانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر	کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن دوست میوزی	بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا	من ماهی و نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود	آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار	رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهریست بر زبانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت نیست بسی جسته‌ایم ما	چیزی که یافت می‌نشود آنم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم ز اشتیاق	دست و کنار و نغمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست	وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
زین سان همی شمار که زینسانم آرزوست

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است	امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف	مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوش است

امروز غیر توبه نه بینی شکسته‌ای	امروز زلف دوست بود کان مشوش است
بشنو نوای نی که از آن تیغ با نوا است	درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق	توبه‌شکن چه عیب که توبه هم از شست
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست	بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هر جا که مرده‌ایست	چشمه دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشک نیست ز آتش متلم است	از تیر غم ندارد سپری که ترکش است
در عاشقی نگر که زخش بوسه‌گاه اوست	منکر بدان که زرد و ضعیف و مکر مس غش است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر	بس دانه زیر خاک و درختش منقش است
در خاک چون بود که دلش گنج گوهر است	دلتنگ کی بود که دلارام دلکش است
ای مرده‌شوی من ز تخم رابر نبد بخت	زیرا که پید هان دل و جانم مشکر مش است

خامش ز نرخ فرزان که ترا مرده‌شوی نیست
ذات ترا مقام نه نجبت و نه نشش است

گرچه وراست طعنه و تشنیع سهد است	از عشق بر نگردد آنکس که دلخوش است
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند	مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بد است

حکایت همچو کَه به بادی ز جا رود   آن تکله پشت که بادیش ره زدست
گر قاعدست اینکه ملامت بود ز عشق   گر تیغ کوش عشق از آن نیز قاعدست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست   ترک همه فواید بر عشق فایدست
عیسی ز چرخ چارم گوید که الصلا   دست و دهان بشوی که هنگام مایدست
رو محو یار شو بخرابات نیستی   هر جا دو مست آمد ناچار عربدست
در بارگاه دیو درآیی که داد داد   داد از خدای خواه که آنجا همه ددست
گفت مصطفی که ز زن مشورت بگیر   وین نفس ما زنست اگرچه که زاهدست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو   آخر نه عاشقی ره این عشق میلدست

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آنسو که جعفرست دا ماقی فاسدست

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شدست   تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زدست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده   دمهای او سوزان شده گویی که بر آتشکدست
بیماریی دارد عجب نه رنج تب نه درد سر   چاره ندارد بر زمین کز آسمانش آمدست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت رو   دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعدست

صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی   زین واقعه در شهر ما هر گوشه صد عربدست
نی خواب او را نه خورش کز عشق دارد پرورش   کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والدست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی   نی خون کس را ریخته نی مال کس را بستدست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان   کاندر بلای عاشقی دارو و درمان بیهدست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو   کانجا که افتادست او نی مشفقه نی معبدست
تو عشق را نادیده از عاشقان بشنیده   خاموش کن افسون مخوان زین جادویی که شعبدست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و صفا
کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست

خاک آنکس شو که آب نبد کانش روشنست   نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر بیک وصل چندین هجر چیست   گفت آری من تمام کرده زان باکردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل   آن نگنجد در نطق چه جای نهان کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من   در دو عالم در نگنجد آنچه در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزیم بر سرت   آنچه دل را جان جان و دید کانرا دیدنست
ذره ذره عاشقانرا پهلوی معشوق خویش   می برد پهلو که وقت عقد کابین کردنست

اندران پیوند کردن آب و آتش یکشیدست غنچه انجا سنبلست و سرو انجا سوسنست
زیر پاشان کیجها و سوی بالا باغها بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر پیدا بگویم بی صفت پیداست آن ذوق آن هاند سرست و طوق آن در گردنست

چون نداری تاب آتش چشم بگشا در صفات چون نه بینی بی جهت را نور او بین در جهات
خور را بین نور را بین زیر این ازرق تتق مسلمات مؤمنات قانتات تایبات
هر یکی با ناز و باز و هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان هر یکی زان شکرستان هر یکی کان نبات
شیر جان زان جریان خور زانکه زاد آن آدمی تا چو عیسی فارغ آیی از شستن و ز نبات
جان کهنه منفشان و جان تازه می ستان در قفیتری یا منیجرام و کی استان زیشان زکات
روز و شب را چون دو مجنون در کش اندر سلسله ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
جان جمله شبها عشقست اما انکه او تره زار دل نه بیند او فتد در ترهات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم گو بعد ازین افعال باش چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عاشقانرا

عاشقانرا اگرچه در باطن جهان دیگرست عشق آن دلدار ما را ذوق جان دیگرست
سینههای دوستان بس غیبها دانند لیک عشق آن دلدار ما از غیب دان دیگرست
بس زبان حکمت اندر بحر سرش گوش شد زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نعره پس از لطف او در عین جان تا بدانی کان سپهر را آسمان دیگرست
عقل و عشق و معرفت دان نردبان بام حق لیک حق را بر حقیقت نردبان دیگرست
شب روان راه عقل از پاسبان ایمن نند لیک جانها را از آن سو پاسبان دیگرست
دلبران را معنی با دلی عاجز شدند وحی شان آمد که دل با دلستان دیگرست
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه اش زانکه اندر عین او اعیان دیگرست

گر نه دید آن شاد جان زین گلستان شاد جیست گر نه لطف او بود پس عشق بی بنیاد جیست
گر نه ابات ازل از تاب رویش پر نگشت پس نهاران صورتست در بحر جان آباد جیست
جان ما با عشق او گر نه زیکجا رسته اند جان با اقبال ما با عشق او هم زاد جیست
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند پس درون گنبد دل غلغل و فریاد جیست
گر نه آتش می‌زنند آتش رخی در جان نهان پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد جیست

گر نه آتش رنگ گشت این جانها در لامکان / صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تعبیر است از جان دزد را کشتن درو / لطف نقد اولین و وعدهٔ میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جانهاست / صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست / هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد / این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم / کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتست / چون تو مشتاق آمدی پس هستی مشتاق نیست
عمر بحری دایما بر تختهٔ خوف و رجاست / چونکه مرد و تخته شد فانی جز استغراق نیست

مطربا آن پرده زن کان یار ما مست آمدست / وان حباب باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شراب شاهیش / کو بدین شیوه بر ما یارها مست آمدست
آب ما گر بریزد ور سبو را بشکند / ای برادر دم مزن کین دم سقا مست آمدست
پی فرو مست خود را او نسیم میکند / کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست

انکی

آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او / آب و آتش بیخود و باد هوا مست آمدست
کمترش چون من بمیرم تو رسی در گور من / بر جهیم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کین دم بمیرد کی بمیرد جان او / با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
عشق همچون بین که جان را چون قدح پر میکند / روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
یار ما عشقست هر کس در جهان یاری گزید / از الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت اینچنین حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بشنوی / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان خاک را مستی نماند / مدتی پنهان شدند از دیدهٔ اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی میخورند / روز کی دو صبر میکن تا شود بیدار مست
گر ترا کوپی رسد از رفتن مستان منال / با چنان ساقی و مطرب کی شود هشیار مست

ساقیا باده یکی ده چند باشد عربده — دوستان زان فزار مست و دشمنان زانکار مست
باده افزون تر بده تا برگشاید این گره — باده تا بر سر نشنید کی دهد دستار مست
رویهای زرد بین و باده گلگون بیار — زان گزین گلگونه دارد گونه رخسار مست
باده داری خدایی بس سبک خوار و لطیف — زان اگر خواهد بنوشد خفته صد خروار مست

شمس تبریزی بدورت هیچکس هشیار نیست — کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست — نور جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
این قیامه بین که گویی آشکارا شد عیان — خم و کوزه و حوض کوثر از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین — ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران — در شفاعت موبموی احمد مختار مست
او سرست و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم — وز شراب آن سری گردد سر و دستار مست
یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر — شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب — عرش و کرسی و آسمانها این همه از یار مست

شمس تبریزی درآمد بر دلم نرمی نهاد — ور شراب عشق او گشت این در و دیوار مست

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت خواب نیست — هر حریفی کو بخسپد والله از اصحاب نیست
روی آن گلشن نبیند راه بستان کم کند — هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — میدوانی سوی آن جو کاندرونش آب نیست
زآسمان دل برآ با ماه شب را روز کن — تا نگویندت که روی کامشب شب مهتاب نیست
پنجره بگشا دل من از مکان و کان او — گر دلم لرزان چو عشقش چون دل سیماب نیست

حالت ده و حیرت ده ای مبدع هر حالت — لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون — فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
انگشتری حاجت مهر است سلیمان را — ره نیست بپیش تو از دست مده حجت
بگذشت صد توبه آمد بجهان ماهی — کو بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
ای گنج سری کان سر گنجینه نگردد زو — وی کوردلی کان دل یاوه نکند نیت
تا لنگ شدیم ای جان بربند در خانه — چرنده و پرنده لنگند درین حضرت

ای عشق تویی کلی هم نایی و هم علت / هم دعوت پیغمبر هم دعوی امت

از نیست برآوردی ما را جگر تشنه / بر دوخته ما را بر چشمهٔ این دولت

خاریم ز گل کشته آخر همه گل گشته / هم اول ما راحت هم آخر ما رحمت

در خاره ببین گل را بیرون همه کس بیند / در جزو ببین کل را باشد همه اهلیت

خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید / خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سلطنت

کف میزن و زین میدان تو خشک نهان بانگی / کین بانگ دو کف بنود بی فرقت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد / از غیب برون جسته خوبان جهند دعوت

در غوره ببین می را درست ببین شی را / ای یوسف بر چه بین شاهنشهی و مملکت

بخدا که ندارم که روی راه سلامت / که سر و پا و سلامت بنود روز قیامت

حشم عشق برآمد ربض شهر برآمد / هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل و جان فانی لاکن تن خود هیچ فنا کن / نه اثر کو نه خبر کو نه نشانی ز علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم / هله ای سرده مستم برهانم بتمامیت

هله بر جه هله بر جه قدمی بر سر خود نه / هله بر پر هله بر پر چو من از سکر و غرامت

بخور ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر / هله فرعون بپیش اکه گرفتم در و بابت

چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم / برو ای ظالم سرکش که فتادی ز دعامت

هله پالیز تو باقی سر و فر عالم فانی / همه دیدار کریمیت ببین عشق کرامت

نکند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران / نکند والده ما را ز پی کینه حجامت

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی / نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت

بجز از عشق مجرد بهر آن چیز که رفتم / بنه از تیغ خوشیهاش تلخی ندامت

چو درین حوض فتادی همه خویش بشو رو / بمزن دستک و پایک تو بجستی ز شهامت

هله تا یاوه نگردی چو بدین حوض رسیدی / که نکش آب حیوت و لبش جای اقامت

هله تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی / نرسد هیچ کسی را بجز از عشق امامت

ای کشته ز شاه عشق شه مات / در خشم مباش در مکافات

در باغ بقا درآ و بنگر / در جان بقای خویش جنات

چون پیشتر که شوی تو از خود / بینی ز ورای این سماوات

سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم حق ورایات

چون گشت عیان مجو کرامات   گر بهر نشان بود کرامات

تا ساحل بحر سبیل پیدات   چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات نوایم شمس تبریز

صد خدمت و صد از سلام ز مات

مر عاشق را زره چه بیمست   چون همره عاشقان کرامست

از نفس جان چه بیم باشد   زانرا که خدای جان ندیمست

اندر سفرست لیکن چون ماه   در طلعت خوب خود مقیمست

کی منتظر نسیم باشد   آنکس که سبکتر از نسیمست

عشق و عشق یکیست ای جان   ناظر بندی که آن دو نیمست

چون گشت درست عشق عاشق   هم منعم خویش هم نعیمست

او در طلب چنین دریتی   در پیش سهیل چون ادیمست

چون رفت درین طلب بدریا   دریتیست اگرچه بس یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز

مر حاتم را کمو کریم است

کفتا

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت   گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتا که تا بخوانی   گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم   کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد   گفتم گواه اشکست زردی رخ علامت

گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت   گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه   گفتا که خواندت انجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری   گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر   گفتا چه دیدی انجا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن   گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی   گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت   گفتا که چونی انجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را

از خویشتن برآیی نی در بماند نی بامت

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت   وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای / وان نفسی که بیخودی شیر شکار گشته‌ای
آن نفسی که با خودی یار کرانه میکند / وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
ان نفسی که باخودی غصه دور میکشی / وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
ان نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای / وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بیقراریت در طلب قرار تست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت در طلب گوارشست / ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست / ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

خسرو شرق شمس الدین از تبریز در رسد
از مه و از ستارگان والله عار آیدت

شیر خدا بند گسستن گرفت / ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار / دزد دم از دست بجستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب / برق ز رخسار تو جستن گرفت
در دل غم باده چو انداخت تیر / بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد گفت که سر ده تو بی / دست ز مستان تو شستن گرفت

طفل

طفل دلم را کرم شیر داد / چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر / وز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد / عمر ابد فیت برستن گرفت

پیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگرستن گرفت

بشاه نهانی رسیدی که نوشت / آمی سمائی چشیدی که نوشت
نگار حسن را جیاه جش را / میان گلستان گشتی که نوشت
ایا جان و دلبر ایا جمله شکر / چه شاهی چه ماهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان بیامت / تو قفل طرب را کلیدی که نوشت

چه رعنا رفیقی چه شیرین طبیبی
درین سر شرابی مزیدی که نوشت

امروز شهر ما را صد رونق است و جانست / زیرا که شاه خوبان امروز در میان است
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد / شهری که در میانش آن صارم زمان است
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد / آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمان است

برجح سبزپوشان برمنبر نشد یعنی
سلطان خسروانست وصد خیابان است

ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امان است

چون سبز وخوش نباشد عالم چو نوبهاری
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبان است

چون جا گرفت بردل نا آمده بمنزل
دانست جان زپرش کان یار مهربان است

انکو کشد دست اوآفریده است
انکو قرین جان شد او صاحب قران است

او ماه بی خسوف است خورشید بی کسوف است
او خمر بی خمار است او سود بی زیان است

آن نهر یار اعظم برجی نهاد خرم
شمع وشراب وشاهد امروز رایگان است

چون مست گشت مردم شد گوهرش هنر
پهلو شکست ما را انکس که پهلوان است

در لاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
با زان نبات تنها را در باغ امتحان است

خاموش تا بگوید بی حرف و بی زبان او
پس چیست آن زبانها کز این زبان زبان است

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
هیچکس از آفتاب خط وگواهی نخواست

سرو بلند ترا راست نشانی دهم
راست تر از قد سرو نیست نشانی ترا

هست گواه قمر خوبی و چستی و فر
شعشعه اختران خط و گواه شماست

ای

ای گل و گلزارها کیست گواه شما
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست

عقل اگر فاضلست کو خط و منشور او
دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست

عشق اگر محرمست چیست نشان حرم
ان که بجز روی دوست در نظر او فناست

عالم دون روسپیست چیست نشانی ازو
آن که جز نقش بیش آن دگرش در قفاست

جونکه جدا شد ازین وان دگرش در کشید
بوسه او بی وفاست خلعت این بی عطاست

چیست نشانی از آنک هست جهانی دگر
نو شدن حالها رفتن این کهنهاست

روز نو و شام نو بزم نو و بزم نو
بر نفس از ریشه جشن نو و نو عناست

نور کجا می رسد کهنه کجا میرود
گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جو بسته نماید ولی
میرود و می رسد نو نو تا از کجاست

خامش و دیگر مگو آنکه سخن بایدش
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه بهی بخش جان مفخر تبریزیان
ان که در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را درو روایت نیست

لا یجوز و یجوز تا اجلست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکرست — مصر را از شکر شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر — باده را که حد و غایت نیست
هر کرا بر غمش ترش دیدی — نیست عاشق از آن ولایت نیست
گر نه هر غنچه پرده باغست — غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد آنکه در ره عشق — آنکه او واقف از بدایت نیست
نیست شد هست از خودی زیرا — برتر از هستیت جنایت نیست
بنده را بس بود کفی بالله — لیک این دانش و کفایت نیست

گوید این مشکل و کنایاتست
این صریحست و آن کنایت نیست

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بیدل و بیخودت کنم بر دل خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل — تا بکنار گیرمت خوش خوش می فشانمت
گل که بود که گل تویی تا بل اگر گل تویی — گرد گری برآیدت چون تو منی بدانمت
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ام — باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت

آمده ام

آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته ای — جانب دام باز رو چون نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو — در پی من چه میدوی تیز که بردرانمت
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان — من ز حجاب آهوی یکرهه وارهانمت
جان سوزدان من تویی فاتحه خوان من تویی — فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را — نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی — گوش بنه به تیر زه بهر چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست — شهر به شهر برده ام بر سر ره نمانمت

گوی منی و میدوی در چوگان حکم من
در پی تو همیدوم گرچه همی دوانمت

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف نوا فتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خم نگون گشت و قرابه شکست

پیر خرابات چو آن شور دید / بر سر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد یکی می کدو / هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سوی ریخت / چند کف پای حریفان بخست
آنکه سر از پای نداند کجاست / مست فتادست بگویی الست

باده پرستان همه در عشرتند / تنی تن تن تن شنوای بت پرست

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت / گفت پس خند بود کعبتش از چند گذشت
چون جنیبت صنم عاشق راند ره / آهن سرد چه کوبی که وی از بند
تو چه پرسش که جونی و چگونست دلت / منزل عشق از آن حال که پرسند
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند / نر کنار غم سودای تو از چند
آن کف بحر گهربخش و رای النهرست / روضهٔ خوب تو از سغد و سمرقند
خارش حرص و طمع بر دل و جانش افکند / چون نسیم کرمش بر دل فرسند گذشت
کز در بسته کند منع ز هفتاد بلا / چونکه این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر که عقد و حل احوال دل خویش بدید / بند هستی بگسست او ز پیوند گذشت

مرد او چون بکف آورد چنین در یتیم / خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بس که از قصهٔ خویش همه در فتنه شدند / این مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

من نشستم ز طلب وین دل بیچاره نشست / همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر که استاد بکاری ننشست آخر کار / کار او دارد و آن کز طلب آن ننشست
هر که او نعرهٔ تسبیح خواص تو شنید / تا بگردش به سراپردهٔ سلطان ننشست
تا سلیمان جهان هم بهوایت ننشست / بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید / خواب او رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را بنشاند / وز علاج سر سودای پریشان ننشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید / همچو تو رقص کنان تا بگلستان ننشست

ای که رویت چو گل و قد تو چون شمشاد است / جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
نقدهایی که بنقد غم تست آن خاک است / غیر بودن یاد هوس تو باد است
کار و باریست که آموخته کار تو است / زان که کار تو بعین کار که ایجاد است

آسمان با زمین را خبرست و معلوم / کآسمان همچو زمین حکم ترا منقادست
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن / نه که امروز خماران ترا میعادست
آفتاب از چه درین دور فریدست و وحید / صوفیانند که او در صفشان آحادست
خسروان خاک درش را بجد تاج کنند / هر که شیرین مرادش شده چون فرهادست

مینهد بر لب من دست دل من که خموش / که چه وقت سخنست و چه که فریادست

چند گویی که چه چارست و مرا درمان چیست / چاره جو بنده که گر دست ترا خود آن چیست
چند باشی غم آن کت که ز غم جان ببرم / خود نداری هوس آنکه ببینی جان چیست
بوی نایی که رسیدست بدان بوی برو / تا بهمان بوی ترا شرح دهد کین نان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس / ورنه عاشق نشدی بس طلب برهان
این قدر عقل نداری که ببینی آخر / گر نه شاهست پس این بارگه سلطان
گر نه اندر تتق ازرق آتش رویست / در کف روح چنین مشعلهٔ تابان
چونکه از دولت همچو زنان میلرزد / تو در آن جنگ چه دانی که دل مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان عجب غیب بسوخت / تو پس پرده نشسته که نعیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم / چشمهٔ شهد از او در بن هر دندان چیست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست / امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی بار قهر باره و خونخواره بود لیک / امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از هر باره و خیل پری پیچ دم فزن / کانها با او نماند و او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او و نشد خراب / وی آدمی نباشد از سنگ مرمرست
هر موبیی کز آتش او پنجه نشد / در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنکه بادهای لبش را تو منکری / در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس و هم من بگفت کیست / آواز داد وی که کمین بنده بر درست
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو / گفتا کجاست عشق بگفت اندرین کنست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند / رو رو که این متاع بر ما محقرست
گفت از شکاف در تو بمن و ذکر انگل / دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
ای سیم بر بمن نظری کین زر گو چنین / کین چشم من پر آذر و رخساره از زرست
در پیش شمس مفخر تبریز تا عشق / این قصه پر آتش از حرف بوترست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
تو ابر برو کش که بجز خصم قمر نیست

ای خشک درختی که بر آن باغ ترت نیست
وی خوار عزیزی که بران ظل شجر نیست

بگسل ز فر این عشق اگر در سیمی
زیرا که بفر این عشق ترا خویش و پدر

در مذهب عشاق به بیماری کم گشت
هر جان که بهر روز ازین درد بتر

در صورت انکو که ازین رنگ بدیدی
می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست

هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق
تنکش تو ببر گیر که بفر تنک شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در دام کشدت
منکر مجو اوست که امکان حذر نیست

این طرفه آتشی که دمی بر قرار نیست
گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست

صورت چه پای آرد ویرا ثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار

عالم شکارگاه و خلایق همه شکار
غیر نشانهٔ ز امیر شکار

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
زانسو که بارگاه امیرست بار نیست

ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خویش
کینها همه بجز کف و نقش و نگار

هر جا غبار خیزد انجای لشکرست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار

ای نیکبخت اگر تو بجویی بجویدت
چو دیده که رحمت او را شمار نیست

سبلت که در ربایده دانی که در رهش
هست اختیار خلق ولی اختیار نیست

در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
اما گلی که دیده که پهلوش خار

ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضهاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
آن های و هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آز و آرزو
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست

از کون و از مکان پی ارکانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

بجز چشم خمار لطیف تابانت
بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانست

بدان حلاوت ای ... تنگهای شکر
که تعبیت بر آن لعل شکرافشانست

بکهربایی کاندر دو لعل تو درجست
که گشت از آن مه و خورشید ذره جویانست

بجز غنچه و گلهای لعل روحانی
که دام بلبل عقلت در گلستانست

بآب حسن و بتاب جمال جان پرور
گران گشاد دهانرا انار خندانست

بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست
که دم بدم بطرب سجده میبرد جانست

تو یوسفی و برامنجابت بسیارست
ولی بسیب خود آن روی خوب برهانست

چه جای یوسف بس سلیمان این نتوانند
خدای عزوجل کی دهد بدین شانست

ز هر گیاهی و ز هر برگ رویدی نرگس
برای دیدنت از جایدی بینانست

چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
کجا دهد شه مردان بدست سردانست

نگار صورت هر دم ز نور خورشیدست
بر آید از دل پاک و نماید احسانست

درون خویش اگر خواهدت دل پاک
ز ابلهی و خرهی میکند بزندانست

نه هیچ عاقل بفرسدت بحیلهٔ عقل
نه پای بند کند هیچ جای سلطانست

ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت
ابوهریره کجا آن چون برد در انبانست

بهر غزل که سرایم ترا ز پردهٔ شعر
دلم ز پرده بستاید هزار چندانست

دلم که باشد من کیستم ستایش چیست
ولیک جانرا گلشن کنم بریحانست

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب مهی و غریب ارکانست

کار من اینست که کاریم نیست
عاشقم از عشق تو عاریم نیست

تا که مرا شیر غمت صید کرد
غیر همین شیر شکاریم نیست

بر لب بحر تو مقیمم مقیم
مست لبم گرچه کناریم نیست

در تک این بحر چه خوش گوهرم
که مثل موج قراریم نیست

میرسدم بادهٔ تو ز آسمان
منت هر شیره فشاریم نیست

باده‌ایست از کوزهٔ سکونت سرو / عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب / گرچه سپاهی و سواریم نیست
میکشم از مهر کسی گر سوی ادم / گرچه شتربان و قطاریم نیست
گرچه [illegible] / درد سر بیهده باریم نیست
برسر کوی [illegible] / کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلاب آمیختم / نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه از دوست / جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش مر آنست که از عشق زاد / خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق / بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر شکارم نسخی بعد ازین
نیست از آن زد که نگاریم نیست

غیر عشقت راه بین چشمم نیست / خوش نشانت هم نشین چشمم نیست
آنچنان جستن که میخواهی بگو / کانچنان را اینچنین چشمم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار / زانکه یاری بر زمین چشمم نیست

بهتر آن باشد که محو این شویم / گر دو عالم به ازین چشمم نیست
چون خیال ماه توای بی خیال / تا بچرخ هفتمین چشمم نیست
صافهای حیله مها خورده گیر / همچو دُردِ دَردِ دین چشمم نیست
خاتم ملک سلیمان چیست نیست / حلقها هست و نگینی چشمم نیست
صورتی کاندر نگین او بدست / در میان روم و چین چشمم نیست
آنچنان صورت که شرحش میکنم / جز که صورت آفرین چشمم نیست
اندران صورت یقین حاصل شود / کز ورای آن یقین چشمم نیست
جای آن هست ار کمان برّیم / زانکه راهی بی کمین چشمم نیست

زین بیابان نوری که پیدا می‌شود
در بیان و در مبین چشمم نیست

بر شکرت جمع مگسها پرست / نکته لاحول مگس ران کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست / جز نظری کو ز ازل بود راست
اسپ خسانرا برخی پی بزن / عشوه ده ای شاه که این از پی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل / تو بکنی ور بکنی از تو رواست

از تو اگر سنگ رسد گوهرست — ور تو کنی جور به از صد وفاست
تیره تطر چونکه ببیند دو نقش — جامه درد نعره زند کین صفاست
چونکه هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست — روی بیار آر که قبله خداست
آنکه ازین قبله گدایی کند — ز نظرش سنجر و سلطان گداست

فخر که تبریز بر شمس الدین
روح نیاسود ز بخت و نجات

نخندد بر همه عالم که جای خنده براست — که بزره قد و ابروی تست بر گرد راست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان — که جویبار سعادت که اصل جانست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند — ز جمله نعره برآید که مست دلبرماست
پس آدمی و پری گشت جمع و بر من گفت — بده ز شرق نشانها کز این دمت چو صباست
جهات شکر او بر چاشنی دارد — زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

قضا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه روی قفاست

آنکس که بسرشت برید غمخوار تو اوست — وانکو کله هست نداد طراز تو اوست

آنکس که ترا بار دهد یار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست — چون حسن تو کز وصف بیان بیرونست

عشق تو درون جان من جا دارد
وین طرفه که از کون و مکان بیرونست

ای جان فروشو در غمش کالصبر مفتاح الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خور اندهان تا پشت آید که جهان — کرسی و عرش اعظمش
چندان شو از نور جهان تا نو شوی نور جهان — ایمن شوی از ماتمش
یارا دلم از مرد و زن برکنده و از خویشتن — تا عشق شد خال و عمش
گر سینه آیینه کنی بی کبر و بی کینه کنی — در روی بینی هر دمش
چون آسمان گر خم دهی از ام و فرمان وارهی — زین آسمان و از خمش
هم بجهی از مار و منی هم دیو را گردن زنی — در دست پیچی بر جمش
در دولت اسرار تو گر دی کنون شد کار تو — بر بند این دم محکمش

سر فرو کن یکدمی از بام چرخ / تا زنم من چرخ هادرپای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل / چشم از خورشید شد بینای

ماه من بر آسمان دیگرست
عکس آن ماهست در دریای چرخ

در حلقهٔ عشاق نباکه خبر افتاد / کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان بر شد از آن حسن / تا قصهٔ خوبان که بنسا مند بر افتاد
مه با سپر و تیغ ببینی حملهٔ او دید / بفکند سپر را بکل پیر سپر افتاد
مانند آن آنشب که بشکر که و ملش / در غارت شکر همه بار احشر افتاد
خونی بکل هجران نه رغبت سپر افکند / بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد

کفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدند
کفتیم که از آن نور بما این نظر افتاد

هر کشته که از زهر اجل تلخ تر آید / از آنچه که بگویید لب تو چون شکر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت / زود از رسن لطف تو از چرخ بر آید
هین تو شده از خوشهٔ ابروی نظر بفت / زان پیش که جانز از تو وقت سحر آید

دارد خدا اخوش عالمی بکر درین عالم دمی / چون میزنند اندر همش کالبصر مفتاح الفرج

خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن
جز حق نباشد محرمش کالبصر مفتاح الفرج

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فراز تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف حور / بر حریفان مجلس تو مباح
ای کشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح
دانمودی هر آنچه میکوشید / منزبان صبح فالق الاصباح

هر چه داری عوض نمی خواهی
کرچه کفتند السماح رباح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ / آن مهی نی که بود بالای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش / ای همه چون دوش ما شبهای
تو ز چرخی با تو میگویم زوی / وز برای خورشید را چه جای
جان ما با اختران آسمان / رقص رقصان کشته در پهنای
در فراق آفتاب جان ببین / از شفق پر خون شده سیمای

از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
لیکن ز نم نسخه خون جگر آید

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد / مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه دارم که بریزد یا همی خندد / دل دیوانه دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو نشکیبد / ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگریزد
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم / ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد
یکی لوحی بمن دادی که الواح ملایک را / ز مصحف باز نشناسد بدارد بر در ابجد
زهی برهان که من دارم زهی دوران که / زهی جانان که من دارم لطیف و خرم و اسعد
زهی شاه جهان من زهی خاقان خان من / زهی بی شان و شان من ز حد بیرون شد ایل خود

جلالیس کن ملابس کن که این عشقی که بگزیدی
نشاطی میدهد هر دم قبولی میکند بی رد

مطربا این پرده زن کز ره زنان فریاد داد / خاصه این ره زن که ما را اینچنین برباد داد
مطربا این ره زدن زان ره زنان آموختی / زانکه از شاگرد آید کار نیکی اوستاد
مطربا رو بر عدم زن زانکه هستی ره زن است / زانکه هستی جای نیست و هیچ جایی نیست شاد

میزن ای مطرب رهی که جان ازو خوشست / کاندرین هستی نیاید وز عدم هرگز نزاد
تا بیابان عدم گیریم و راه باد بر / در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام / ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که اندر دام شد از چار طبع و چار میخ / دان که روزی میدواند ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را / آتش اندر هست زن و اندرین هستی نژاد
فَقَدَحَ وَالمُورِیات آتش نیست الا سوز صبر / ضبحه والعادیات آتش نیست بر جانهای راد
برد و ماتی هست آخر تا که ماند که برد / ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
که ره شه را بگیرد فیلکی کج رو بظلم / چیست فرزین گشته ام ور کج روم با شه شداد
من پیاده میرفته ام در راستی تا منتها / تا شدم فرزین و فرزین بنده ام در دست داد
رخ زندان گوید که منزلها ما را منزلیست / خط تیر است این جمله ز مبدا تا معاد
تن بصد منزل رود دل میرود یک تک بحج / ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد
شاه گوید مر شما را زینت این باد و بود / گر نباشد سایه من بود گشته جمله باد
اسپ را قیمت نماند پیل خود تپه شود / خانها ویران کند چون شهرها قوم عاد
اندرین شطرنج برد و مات یکسان شد مرا / تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس کی نهاد

در نجاتش بات مست و هست درمانش نجات
زان نظرها بیم ای شه آن نظر برات باد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد

پیاله بمن آورد لاله کین نخوری
خورم چرا نخورم غنچه هم گلو دارد

گلو چه حاجت حی نوشیش می گلو و دهان
رحیق عجب که طعم سقاهم او دارد

چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
کسی که ساقی باقی ما هو دارد

با فتاب حوالة که ذره ذره عشق
نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد

سوال کردم از گل که بر که میخندی
جواب داد بر آن زشت کو دو شو

سوال کردم از خار کین سلاح تو چیست
جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
بر آن عاقل ملولان همه جمع بخندید

بمعراج برآیید چو از آل رسولید
رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو مه روی نباشید ز مه روی متابید
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید

چو برکان نباشید بترش روی چرانید
چو بر آب حیاتید چرا خشک و نژندید

چنان گشت و چنین گشت چنان است و نباید
مدانید که چونید مدانید که چندید

چو پروانه جان باز بسائید برین شمع
چه موقوف دفیقید چه وابسته بندید

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
بوی خود را وا هلد در حال زلفش بو کند

کافر و مومن گر از خوی خوشش آگه شوند
خوی خود را وا هلد در حال و با وی خو کند

اقتابی ناگهان از روی او تابان شود
پردها را بردرد وین کار را نیکو کند

چنگ تنها را بدست جان نهادن داد حق
تا بیان سر عشق لا ابالی او کند

تارهای خشم و خند و عشق و حاجت منتشر
تا ز هر یک با یکی دیگر بر حادث رو کند

شاد آن چنگی تنی کز دست حق جان بستدش
بر کنار خود نهاد و ساز شان را هو کند

اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان
وای با چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند

باز اندر دست حق ها ربت بس نهان خوش
کو نباله وصف آن دزد کس جادو کند

تا نقش تو بر سینه ما خانه نشین شد — هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج — هر یک چو رخ خوبی چون لعبت چین شد
ان نقش که مردوزن از آن نوحه کنانند — گر تبس قرین بود کنون نغم قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
انروز که دیدیمش ما روز قرو بنم — خاری که در او جست گلستان و یقین شد
در غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست — وان سنگ سیه نیز از و لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلک شد — بسیار بسیار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد — ور ره زن دین بود کنون قدوه دین شد
در چاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بند برون آمد و بس حبل متین شد
بر فرق چو جند الله محکوم خدا بست — بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد

خاموش که گفتار تو ماننده نبات است
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

مَنْ رَأى نُوراً تَجَلّى نُورُهُ وَنَشَطَ الفُؤاد — اَبْشِرُوا رَبَّنَهُ قَبْلَ التَّجَلّى اَلْفُ وَاد
جاهَ مَنْ يُحْيِي المَواتِ وَالرَّمِيمَ وَالرُّفات — اَيُّهَا الاَمْواتُ قُومُوا وَانْصُروا اليَوْمَ التَّناد
طارَتِ الكُبْتُ الكِرامُ مِنْ كِرامِ الكاتِبِين — اَيْقِظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انْشُرُوا لِلاجْتِهاد

اِضْحَكُوا العَبْدَ البُكا يا نِعْمَ هذا المُشْتَكي
قَدْ فَرِحْتُمْ مِنْ حِجابٍ وَانْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقادِ

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد — بشکست دامها را بر لامکان برآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی — وز درد هر دو عالم خورشید و بر سر
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله رویان رویش فر عفر
زان ها هر که ماند وین نقش ار نخواند — ور نقش دین بماند والله کافر آید
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم — زیرا برهنگان را خورشید زیور
بر جان ما ملالت دور است از این جلالت — چون عشق با ملولی و کشتی و لنگر

ای عشق حق ببر تیز دل پیش آفتابت
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بی دیده هر دلی را دیدار می نماید — بی بر خسیس شه را رخسار می نماید

آلا حقیر ما را الا حبیب ما را | کز خار بر هاند گلزار می نماید
دود سیاه ما را در نور میکشاید | زهد قدیم ما را خمار می نماید
هر گز غلام خود را نعره شد و نبخشد | تا حیث اینک او را بازار مینماید
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر | صندوق در شدست و بیمار می نماید
روزی که او نبیرد صندوق او بدرد | کاری نماید اکنون بی کاری نماید
صدیق با محمد در هفت آسمانست | بر چند او به ظاهر در غار می نماید
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید | این احولی حس را دو چار می نماید
آب حیوة اندرین بانک سیل آتست | گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم | دل آینست رو را ناچار می نماید
شمس الحقی که نورش برنیست تابان | در جنبش این دوایر دیوار می نماید

هر طبله کان گشایم زان قندی گرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

باغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید | حدیث خوبی آن یار دلبر ما گوید
چو باد بر سر بید افشد رشود رقصان | خدای داند کو با هوا چها گوید

ه چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن | دو دست پهن برآرد خوش دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی | ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من | که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو | که رازها سر مست بیحیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم | دهان کیسه گشادست و ز سخا گوید
ز شیر داند عارف بجوشد آن دایه | ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد | ز سینه چشمهٔ چاریش ماجرا گوید
چو مست میشود آن روح خرقه باز شود | کلاه و زهد و ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار | دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد داشت
که بد گهر نخرد آنچه کیمیا گوید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند | که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکند آندم | که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
بگوش هوش بگفتم تاب روی برو | که این دم ارکه منافقی هم از نیت بکنند

چو یار مست و خرابست روز روشن زان / ببر مستی و شنگی بپا بکوچه کنند
زبس که خرقه گرو برد پیر باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله بو الحسنند
بنوش مطرب جانی قنینه کاین / نوای تن تن تن تن که جمله تنپوستند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست / همه زنند نگه کن بپیش زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست / همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش کن چو بگفتی گزین سبب تن چیست / خسان سیاه گلیمند اگر چه باسمند

در خانه نشسته بت عیار که دارد / معشوق قمر روی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند / بی پرده عیان طاقت دیدار
از پردهٔ دل اهل خرابات رسیدند / ای زهره کلید در خمار که دارد
کیفی بخرابات دگر کار ندارم / خود کار تو داری و دگر کار که دارد
چون جعد براندخت نگارین گره مویی / دستار که دارد غم دستار که دارد
ای طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق / آن کان شکرهای بقنطار که دارد

یک غمزهٔ دیدار به از دامن دینار / دینار چه شد غم دینار که دارد
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند / اکنون چو سگان میل بمردار ندارند
چون عین عیان گشت ز اقرار که لافد / اقرار چو کاسد شد انکار که دارد
کیشی که ز احوال عزیزان خبری ده / با مخبر خوبست سر اخبار که دارد
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت / در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ این یار وفادار / اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف / یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از چه خرابست و کسادست / بازار چه شد سر بازار که دارد
امروز ز سودای تو ما را سر سر نیست / اصحاب چه باشد غم اغیار که دارد
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین / صد رطل گران سنگ سبکبار که دارد

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا / از یار که گوید غم پیرار که دارد

دیدها شب فراز باید کرد / چو خور شد دیده باز باید کرد
تمکن با هر طرف که مرکب‌اند / آن طرف ترک ناز باید کرد

مطبخ جان بسوی بی سوئیست
پوزان سود راز باید کرد

چون چنین کان ز ربید آمد
خویش را جمله کاز باید کرد

جامهٔ عمر را ز آب حیاة
چون خضر خوش طراز باید

چون غیورست آن نبات حیاة
زین شکر احتراز باید

چون چنین ناز بین بخانهٔ ماست
وقت نازست و ناز باید

با گل و خار ساختن مردیست
مرد را ساز ساز باید

قبلهٔ روی او چو پیدا شد
کعبها را نماز باید کرد

سجدها بی که آن سری باشد
پیش آن سرفراز باید کرد

پیش آن عشق عاقبت محمود
خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته بر خمشیست
ترک گفت مجاز باید کرد

بلبل نگر که جانب گلزار میرود
گلگونه بین که بر رخ گلنار میرود

میوه تمام گشته و بیرون شده ز خود
منصوروار خویش ببردار

اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه
کاندر بهار شاه باشیار میرود

آن لاله بین چو راهب دلسوخته بدرد
درخون دیده غرق بکهسار میرود

نه او خار کرد فغان از برای گل
گل آن وفا چو دید پی خار میرود

ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ
کاینجا حدیث دیدهٔ و دیدار میرود

آب چگونه گشته روان اندرین درخت
چون آتشی که بر دل احرار میرود

هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
بر عشق کرم کار ربا زار میرود

اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
بنوشت باغ مرغ بتکرار میرود

این طالبان علم که تحصیل کرده اند
هر یک گرفته خلعت و ادرار میرود

گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل خنده ره زده بخریدار میرود

گل از درون دل دم رحمان فرو شنید
زوتر ز جمله پی سر و دستار میرود

دل در بهار بنید هر شاخ جفت یار
یاد آورد ز وصل بسوی یار میرود

ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
انجا حدیث زر بخروار میرود

نی نی حدیث زر بخروار کی کنند
اینجا حباب جان بانبار میرود

آن نفس مطمئنه خمو خموشی غذای اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود

بدرد ای مرده کفن را بسر کو در براید   اگر آن مرده ما را ز بت ما خبر آید

چه کند مرده چو زنده چو از او یابد چیزی   که اگر کوه ببیند بجهد بیشتر آید

ز ملامت نگریزیم چو ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بخور انرا که رسیدست منه از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید

بنگر صنعت خویش و بشنو وحی قلوبش   همگی نور نظر شو همه ذوق نظر آید

مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد   بکه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه که وی بیگاه که ناگاه   مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید

چو درین چشم درآید شود این چشم چو دریا   چو بدریا نگر داو همه آبش گهر آید

نه چنان کو هر مرده که نداند گهر خود   همه گویا همه جویا همگی جان نور آید

تو چه آنی و چه دانی که چه کانی و چه جایی   که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن کمتر بی لب هله خو کن چو نزار و
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد   برفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد

درا درا که ز بوی وصال آب حیوة   روان مرده ما باز در خروش آمد

ز ملامت نگریزیم که ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

بخور انرا که رسیدست منه از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید

نشین زبر تخت دل که حوض حسد   شدند مرد و فرصت که شیر دوش آمد

بگو بگو سخن حق که این دل مسکین   گشاده است دو گوشش که سر بوش آمد

فشان فشان شکر لطف بر ولایت جان   چو فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد

چنان چنان همه را چاشنی باده عشق   که در جهان خبر ساقی بهوش آمد

خمش خمش بنشینم که دوش آوازی
بگوش هوش شنیدم کز آن خموش آمد

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می کشد   غرق دریاییم و ما را موج دریا میکشد

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین میدهیم   کان اجل ما را به شهد و قند و حلوا می کشد

خویشتن فربه نماییم از پی قربان عید   کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد

همچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بنه   در مدزد از وی گلو گر می کشد یا می کشد

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان   عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون   خفیه صد جان میدهد دلدار و پیدا می کشد

از زمین کالبد برزن سری وانکه ببین
کو ترا از آسمان بر میکشد بالا می کشد

روح ریحی میستاند راح روحی میدهد
باز جان را میرهاند جعد غم را می کشد

ان کمان ترسا بود مومن ندارد این کمان
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد

هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
غیر عاشق وانکه خویشتن را می کشد

بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد

شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب
شمعهای اختر آنرا بی محابا می کشد

دلی دارم که گرد غم نگردد
میئی دارم که هرگز کم نگردد

دلی دارم که خوی عشق دارد
که جز با عاشقان همدم نگردد

خطی بستانم از میر سعادت
که دیگر غم درین عالم نگردد

چو خاص و عام آب خضر نوشند
دگر کس شحنه ماتم نگردد

اگر فاسق بود زاهد کنندش
وگر زاهد بود بلغم نگردد

چو یابد نردبان بر بام شادی
ز غم چون فرخ پشتش خم نگردد

چو قوم شاه عشق از دل بپرداخت
که باشد که خوش و خرم نگردد

بکن

بکن توبه زگفت ارچه که توبه
ازآن توبه شکن محکم نگردد

خواب از پی آن باشد تا عقل تو بستاند
دیوانه نخسپد شب کی خواهد بتواند

نی روز بود نه شب در مذهب دیوانه
آن چیز که او داند او داند و او داند

از گردش گردون شد رنگ رخ این عالم
دیوانه آنجا را گردون نبگرداند

گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
از دیده جان خود لوح ازلی خواند

دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
با خواب چو همراهی او با تو کجا ماند

دیوانه دگر سانست او حامله جانست
میلی که بجانانست با غیر نپیچاند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق شاهی
تبریز همه عالم از نور بر افشاند

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به پیش آن درختی رو که ان گلهای تر

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید تو پنداری کی زر

ترا بر در نشاند او به طراری که می آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در

بهر دیکی که مچو شد میاور کاسهٔ و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان از یرا ناله مستان
بنه سر کر نمیکنجی که اندر چشمهٔ سوزن
چراغست این دل دانا بزیر دامنش میدار
چو تو از باد بلد کشتی مقیم چشمهٔ کشتی

که هر دیکی که مچو شد درون چیزی کرد دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری کهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر
اکر رشته نمی کنجد از آن باشد که سر دارد
ازین آب و هوا کذر هوایش شور و شر
چو نیف همدمی کردی که آبی در جکر

چو آبت بر جکر باشد درخت سبز را مانی
که میوه تر دهد دایم درون دل سفر دارد

خنک آنکس که چو باشد همکی لطف و صفا شد
ز طرب چون طربون شد فرد از باده بنوشد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
چو زمین بود فلک شد همکی حسن و نمک شد
دل تو کرد چرا بی به برون ز آفت قالب

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
کر و عشق و جنون شد کهر بحر و صفا شد
بکرم بحر کهر شد بروش باد صبا شد
نظر عشق کزیدش همه جا جاه روا شد
بشری بود ملک شد ملکی بود هما شد
وکران نیست آن توست بکجا کاه چرا شد

سفر مسلکی و روش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

خنک آندم که کند حق کهت طاعت مطلق
خنک آندم که جنایات عنایات خدا شد

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
غم پیوستی که تراپند و شادی نکند
چونکه سرزیر شود تو به کند باز آید
نور احمد نهلد کبر و جهودی بجهان
کمرها نرا ز بیابان همه بر راه آرد
کمترین ساغر بزم خوشش کوثر شد

جمله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرکردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان
سایهٔ دولت او برهمکان تابان
مصطفی بره حق تا به ابد رهبان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد

شمس تبریز تو تبی واقف اسرار رسول
نام شیرین تو بادر دهه دهان باد

مرا جمال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم
دلم نماند کداز ید چون شکر در آب

چو من زمین نو کشتم شما چه بهبود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه وشش دلربا چه سود کند

مرا بقا و وفا از برای خدمت اوست | مرا چو آن نبود آن بقا چه سود کند
شفا و آب برای حرارهٔ جگرست | جگر چو خون شود ای دل شفا چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من | چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل نوای عشق ویست | بگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
تو همان دهان بدل و دیده خاک آن ره شو | چو خاک پای باید علا چه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی | فقیر او شو جانا غنا چه سود کند
صفا باقی باید که بر رخت تابد | تو چند ره زده گیر آن صفا چه سود کند

چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
بدانی آنکه کین کبریا چه سود کند

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند | آنکو دلش را برده جان هم غلامت میکند
ای نیت کرده بست را بشنو سلام مست را | مستی که هر دو دست خود پابند دامت
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان | حسنت میان دوستان نکل و شکامت
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی | مه پاسبانی بر شبی بر گرد بامت میکند
یکلحظه تربت میدهد یکلحظه لنگ میکند | یکلحظه صحبت میکند یکلحظه شامت میکند

چون مهره در دست او که باده که مات او | این مهره را چون بشکنند والله تمامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین
نکته سخن مردی ولی گفتار خامت میکند

گفتم که ای جان خود جان چه باشد | ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را | پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی کویت | اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر با دکانی | بر بیگناهان بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست | ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان | بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن ندارد | باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید | خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو شیری و ما اینان جملت | خود پیش جملت اینان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده | کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند | هرگز ندانند که نان چه باشد

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد	غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشها بجستی زاصحاب کهف باشی	نوری شوی مقدس از جان و جا چه
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت	زین کاهدان تیری تا کهربا چه
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم	یکبار پاسداری تا عهدها چه باشد
تو گوهری نهفته درگاه گل گرفته	گر روز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی	ملکت پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده	گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده	گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بی سر شوی و سامان از حرص و کبر خالی	آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت	در جنگ اگر نه پیچی ای مرتضا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

آب زنید راه را هین که نگار میرسد	مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را	کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد

چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان	عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد	غم بکناره میرود مه بکنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود	از چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام می کند	سبزه پیاده می شود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند	روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد

ز بانگ پست نوای دل بلند گشت وجود	تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنیده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد	ز ذوق و لذت آواز نغمهٔ داود
دلا نوای تو بر عکس بانگ داود است	کزان بمرد و زان زنده می شود موجود
ز حلق نیست نوایت ولیکه حلقه رباست	هزار حلقه و یارا چو حلقه او بربود
دلا نواست بگو دوش می کجا خوردی	که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
سرود و رود تو زان رو کشاد می آرد	که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نگشستی کشاد جان دیدی	که هر که تخم نکوکشت تخم بد ندرود

یقین که بوی گل نغز از گلستان نیست | مرود هیچکسی د بدبی درخت مرود
خنک کسی که چو یو برد بوی وی ابرد | خنک کسی که کشادی بیافت چشم کشود
خوشا کسی که ازان بوی گر نه یوسف | دلش چو دیده یعقوب خسته او شنود زود
زما سپاسی ما بسته است خانه دل | خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود مطلبی بود میرسد از یار | ولی چو پی نبری گر تجارت سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد | که در سوای ویست آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعه مومن | که من ستاره سعدم زمین بجو مقصود
زمینیان را شمع سمائیان را نور | فرشتگان را تا رم ستاره کان را بود
اگر چه ذره نمایم ولیکه خورشیدم | اگر چه فرد نمایم لمست کل وجود
اگر چه قبله حاجات آسمان باشد | با سمان منکر سوی من نگر ببین جود
زروی نخوت و تقلید تنگ دارد ز او | بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گوید آدم که این سجود او راست | تو احولی و دوبینی از ضلال و جحود
ز گرد چون و چرا پرده غرور آورد | میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پرده نوا افزون باد | زمن نماندی تنها ز حضرتی مردود

بسا

بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است | بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چو پرده است خدایا حسد میان دو یار | که دی چو جان بده اندرین بیان چو کبک عنود
چه پرده است زابلیس پیش ازین پرده | بسجده بام سموات و ارض می پیمود
برغبت و نبساط و ترقب و نیاز | بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پرده حسدی ماند همو خسر برنج | که ان همه پر و بالش بدین حدیث آلود
ز سجده فلکش ماند رو حدث کردی | حدیث می نشنید و حدث همی پالود
چرا روم بچه حجت چه کرده ام چه سبب | بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود
اگر بدست تو کردی که کرده کرده تست | ضلالت و وثنی و مسیحیان و یهود
مرا تو کمره کردی مراد تو این بود | چنان کنیم که نماند ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم بر آیکوه بلند | وگرنه قعر فرو رو چو لشکر مشدود
ترا چه بحث رسد با من ای غراب غرو | اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
خری که بات تو گردد بیرد از دریا | نه لایقست چرا و عابدی با معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود | کجا گذارد نوز و کجا رود بی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم | بگفت باد نیابد چراغ صدق ربود

هر آنکه تنگ کند او بر چراغ مو هستم
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود

هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
بکوه طور چه آریم گاه دود آلود

چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
درون خاک مقیمان عالم محدود

چو موش از پی دزدی برون نیایم از خاک
چه برخوریم از آن رفتن کژ مقصود

خدای گربه بدان آفرید تا موشان
نهان شوند بخاک اندرون به جنس جلود

چو موش باش رها کرد اژدهاش کنیم
چو گربه طامع خوان شوند جمله اسود

دم مسیح غلامت که پیش از این دم تو
بدار زمانه دم گیر راه دم مسدود

همه کسان کسی گرد کش کسی کو او
همه جهانش ببخشند چون ویش بخشود

خموش باش که گفتار بی زبان داری
که تار او بنود نطق و بانگ حرفش پود

بیچاره کسی که می ندارد
غوره بسلیف همی فشارد

بیچاره زمین که شوره باشد
وین آب کرم برو نبارد

باری

باری دل من صبوح مست است
وام شب دوش میگزارد

گفتم بصبوح خفتگان را
تا مرد ویم که سر برآرد

امروز گریخت شرم از من
او بر کف مست کی نگارد

ساقیت گرفته گوشم امروز
یکلحظه مرا نمیگذارد

جام چو عصاش اژدها شد
بر قبطی عقل می گمارد

خاموش ببین که جام مستان
چون جان شریف می سپارد

ساقی زان می که می فریبد
بنوای که یار کان رسیدند

مهمان بنمود می بنغز ای
زان خم که اولیا چشیدند

زان می که ز بوش جمله ابدال
در خلق بدید و نا پدیدند

ای ساقی خوب شکر الله
کان روی ملکوت را بدیدند

ای آتش رخت بسوز عاشق
در عشق تو زخمها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

یار مرا عارض و نگار نه این بود
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود

روح برین غار غوره وار ترش چیست
پرورش عهد یار غار نه این بود

سیل و غم بیشمار باز دو چشم برد
طبع من از یار برد و بار نه این بود

از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
راتبهٔ مهر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
کینه نهان داشت آشکار نه این بود

ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
شرط امینی مستشار نه این بود

در چمن عیش خارزار شکفتست
منبت آن شهره نوبهار نه این بود

نسخه شد آن دزد من ببست دو دستم
سایسی و عدل شهریار نه این بود

مهل بدادی که عذر خویش بگویم
خوی چو تو کوه با وقار نه این بود

میرسدم بوی خون ز گفت درشتش
رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود

نوش ترا طعم و ذوق لطف نه این بود
گوش مرا از تو گوشوار نه این بود

این چه سموم است برگ ریز نکویی
قول تو در زیر آن چنار نه این بود

پیر شدم در غم گناه صغیره
سیرت آن منعم کبار نه این بود

نی رهم این بود و نی منازلم این بود
وان شتر مست خوش مهار نه این بود

این چه حیوتست وین چگونه غدا است
وهم حساب من و شمار نه این بود

پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه اش در و گوهر
لیک شهم را خزینه دار نه این بود



بس که گلستان نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود

دوست همان به که بلاکش بود
عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار
چون ز کف دوست بود خوش

زهر نبوش از قدحی کان ز جود
از کرم و لطف منقش بود

عشق خلیلست در آذر میان
غم مخور ار زیر تو آتش بود

سرد شود آتش پیش خلیل
پید و گل و سنبله دلکش شود

در خم چوگانش یکی گوی شو
تا که فلک پیش تو مفرش شود

رقص کند گوی اگرچه ز زخم
در خم و در کوب و کشاکش شود

سابق میدان بود اولا جرم
قبلهٔ هر فارس مهوش شود

چونکه تراشیده بود او تمام | رست از آن غم که تراشش بود
هر که مشوش بود او ایمن است | گرد جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز ترا شمس الدین
شرق نه در پنج و نه در شش بود

نگارا مردگان از جان چه دانند | کلاغان قدر بستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی | بیا جان قدر خویشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از ایشان | که کوران سرو در بستان چه
خرامان جانب میدان خویش آی | مباش اینجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر دل ما | که خامان لطف آن چوگان چه
بهل ویرانه بر جغدان منکر | که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند مگس دل را تن پریشان | گدایان طسبح سلطانان چه

یکی مشتی ازین بیدست و بی پا
حدیث رستم دستان چه دانند

نومید مشو جانا کامید پدید آمد | امید همه جانها از غیب رسید آمد

ونیز

نومید مشو گر چه مریم بشد از دست | کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان | کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری | یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب و در یارب | آن یارب یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته وه وه که شفا آمد | وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا | روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد

خامش کن خامش کن زیرا که بامر کن
آن تنگه حیرانی برکف مرید آمد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد | قیامتهای پرآتش ز هر سوئی برانگیزد
دلی خواهم چو آتش که آتش را بسوزاند | دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش در پیچد | چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید | بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پرده دل را بنور خویش بدراند | ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفتمین دریا کنار قاف باز آید | چه گوهرها کزان دریا کنار قاف در ریزد

هر چه آن خسرو کند شیرین کند — چون درخت تین که جمله تین کند

هر کجا خطبه نخواند برد و صد — همچو شیر و شهد شان کابین کند

باد او میرود عین الحیوة — مرده جان یابد چو او تلقین کند

مرغ جانها با قفصها پرورند — چونکه بنده پروری آیین کند

عالمی بخشد بهر بنده خدا — کیست او کاندر دو عالم این

گر بقعر چاه نام او بری — قعر چه را صدر علیین کند

من برانم کو شکر ریزی کنم — از شکر چون قسم من تعیین کند

کافری کز لاف عشق او زند — کفر او را جمله نور دین کند

خار غم اندر ره عاشق نهاد — تا که جمله خار را نسرین کند

تو نبینی آنی که هر که مرغ اوست — از سعادت بیضها فرزین کند

بس کنم زین بس نهان گویم دعا — کی نهان ماند چو شه آمین کند

صوفیان دردی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

تیغها میزنند خورشیدان — تا که ظلمات را شهید کنند

باز

باز هر ذرهٔ چو نفخهٔ صور — تا شهید ترا سعید کنند

چرخ کهنه بگردشان گردد — تا کهنهاش را جدید کنند

رغم آن حاسدان که میخواهند — تا قریب ترا بعید کنند

حاسدان راهم از حسد نخرند — همه را طالب و مرید کنند

کیمیای سعادت همه‌اند — در همه فعل خود پدید کنند

کیمیایی کنند هم افلاک — لیک در مدتی مدید کنند

وآن هم از ماه غیب زر دیدند — که کهی پاک و که پلید کنند

تنگ آیدم که جمله افواها — بی ز ترکیبها وحید کنند

بس کن این و سر تنور ببند — تا که نانهات را خمیر کنند

چنان کز غم دل دانا گریزد — دو چندان غم ز پیش ما گریزد

مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزدست — چو ما را دید جا بر جا گریزد

بتغرد شیر عشق و گلهٔ غم — چو صید از شیر در صحرا گریزد

ز نابینا برهنه غم ندارد — ز پیش دیدهٔ بینا گریزد

مرا سوداست تا غم را به بینم
ولیکن غم ازین سودا گریزد

همه عالم بدست غم زبونند
چرا بینید مرا شها گریزد

اگر بالا روم پستی گزینید
وگر پستی روم بالا گریزد

خمش باشم بود کین غم درافتد
غلط گفتم ز ناگویا گریزد

عشق تو مست و کف زنانم کرد
مستم و بیخودم چه دانم کرد

غوره بودم کنون شدم انگور
خویشتن را ترش ندانم کرد

شکر بنیست یار حلوایی
مشت حلوا درین دهانم کرد

تا کشادم دکان حلوایی
خانه‌ام برد و بی دکانم کرد

خلق گوید چنان نمی باید
من نبودم چنان چنانم کرد

او لاخم شکست و سر که بریخت
نوحه کردم که او زیانم کرد

صد خم می بجای آن خم داد
در خورم داد و شادمانم کرد

در تنور بلا و فتنهٔ خویش
پخته و سرخ رو چو نانم کرد

چون زلیخا ز غم شدم من پیر
کرد یوسف دعا جوانم کرد

پر کنم شکر آسمان و زمین
چون زمین بودم آسمانم کرد

می بریدیم ز عشق او چون تیر
دست بر من زد و کمانم کرد

از ره کهکشان گذشت دلم
زان سوی کهکشان کشانم کرد

نردبانها و بامها دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد

چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد

چون مرا ز آفت همچو زبان
چون زبان زودتر جمانم کرد

چون زبانم گرفت خونریزی
همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
او روی خود آن لحظه ز من یار نهان

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان

ناگاه یکی آهو بد و صد زنگ روان شد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان

آن آهوی به تبریز روان شد
بغداد جهان را به بصیرت همدان

آنکس که بتقلید ورا کرد سجودی
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار

فرخنده و بگزیده و محبوب زمان شد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق
جبریل امین از پی خویش روان شد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود

آب سیاه در مرو کآب حیات میرسد
بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
زانکه شه فقیر را عشر و زکات میرسد
جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
کآب حیوة خضر را در ظلمات میرسد

صلا جانهای مشتاقان که یک دلدار خوب آمد
از او که حسن مه دارد هر آنکه دل نگه دارد
هر آن کز عشق بگریزد حقیقه خون خود بریزد

چو زر کوبست آن دلبر ز رخ من سیم کوب آمد
بجان پاک آن دلبر که آنکس شنگ و خوب
بجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
زمین پایی بگردیدی بگرد خوابی وگردیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی

بروب جاروب لا بستان که لا این خانه روب آمد
هوسها چون ملخها شد نفسها چون جنوب
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط و رسوب
حکایت میکند رنگت که جاسوس قلوب

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان تا لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
شکم و همچو پریان روز چشم خویش عریان شو

کنون من نیم مسکینم که زو این خانه پر باشد
عجب دارم که میگوید حدیث جی قمر
برآرد از خود و خاید که عاشق چون شتر
مسلم نیست عریانی مر آنکس را که عر باشد

صلاح الدین بصید آمد همه شیران بود صیدش
غلام او کسی باشد که او از دو کون حر باشد

ایا سرگرده از جانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن نهان بدل ظاهر

الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد

تو گویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان   مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه بمه چون مبرسد سایه   بگوای مه نمیدانم ترا خانه کجا باشد
نشان ماه میدیدم بصد خانه بگردیدم   ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد

دلم امروز خوبی یار دارد   هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می فشاند   که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای انجا نکته گوید   نوای چنگ بس اسرار دارد
تکیه بر چنبر ز فردا سوی اورد   که او عاشق چو تو بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگه دار   که بس آتش دران رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن لحظه دل را   که دلها از لبش خمار دارد
ز مکاری مجو چون داده می   که می مردم را بیکار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد   که بی مستی او اظهار دارد
و دیدم پیش و گفتم باده خوردی   نمیترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم   که بوی آن پری رخسار دارد

خداوندی شمس الدین تبریز   که بوی خالق جبار دارد
ز بتو با بوی فرقی بس عظیم است   واوی حد و بیمقدار دارد

کی باشد کین قفص چمن گردد   واندر خور کام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین گردد   وین خار خلنده یاسمن گردد
این ماه دو هفته در کنار آید   وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید   یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ماه خورشید بسایه اندازد   وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو باید   وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله گویم   چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق بر جوشد   تمکام و کباب و باد زلت
سیمرغ هوای باز قاف آید   دام شبلی و بوالحسن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته   مستغرق عشق یا ختن گردد
هر ذره مثال آفتاب اند   هر قطره بموهبت عدن گردد

هر بره ز شیر شیر آشامد   هر فیل انیس کرگدن گردد
زانبوهی دلبران و مهرویان   هر گوشهٔ شهر ماختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد   فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید   بیهوش ازین کوشش تن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه   از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
امروز که جان جمله مخموران   ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سیال میزدی بر عشق   در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر که افتادست   ره یابد و هم بره رسن گردد

باقیش مگو درون دل میدار
آن به که دران درون وطن گردد

گر آتش دل بر زند آتش در بن چو بر زند   صورة همه پران شود کو مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرق طوفان شود   آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان   موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود   جان خصم نیک و بد شود هر لحظه خنجر زند

هر جان که آگاهی شود در خلوه بی‌شباهی شود   ماری بود ماهی شود آن خاک پر گوهر شود
از جا رود بی جا شود در لامکان پیدا شود   هر جا که افتد بوی این پر مشک و پر عنبر زند
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند   خاک درش خاقان کند حلقه درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل   تو شمعی این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی   زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند

دل بیخود از بادهٔ ازل مکیفت خوش خوش این غزل
گر بی فرو گیرد دمش آندم ازین خوشتر زند

کاری ندارم ای پدر جز خدمت ساقی خود   ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان آورده شد در پیشه   در پیشه بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن صبا   هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری ما گر خواهدی زین باده ما راند هدی   اندر سری کین می رود او کی بیابد باخرد
سرمست کاری کی کند مستان کند کو می کند   باده خدایی طی کند هر دو جهان را با احد
مستی این باده جهان چون شب بخسپی بگذرد   مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
اندیشه ای رایگان زان رحمت ای مسایگان   آن ساقیان چون رایگان شیرین و مشغول تر ولد

ای دل ازین می مست شو هر جا روی سرمست رو
تو دیگرا زامت کن تا او ترا دیگر دهد

هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی یاردی آینه بر کشش در زند

می گرد گرد شهر خوش با شاهدان کش مکش
می خوان تو لا اُقسم نهان یا حبّذا هذا البلد

مر عاشقان را نیدکس هرگز نباشد سودمند
فی آنچنان سلبت این کشش کس تواند کرد بند

ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند

بیزار کردند از شهی شاهان اگر واقف شوند
زین بادها که عاشقان در مجلس جان می خورند

خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین میکند
فرهاد هم از بهر او بر کوه میکوبد کلند

مجنون ز حلقهٔ عاقلان از بهر لیلی می جهد
بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریشخند

افسرده هر عمری که آن بگذشت بی جان و جهان
ای گنده مغز آنکس که او غافل بود زین لوزکند

این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی گفتی بس این چند چند

عالم چو سرنایی او در هر شکافش می دمد
هر ناله دارد یقین زان هر لب چون قند قند

می بین که چون در می دمد در هر دلی در هر کلی
حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد

زین حیله بجهید گوش ما عقلم برد آن هوشها
تا شب نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه

یا آن بیا بازی ببین اینجا تو جانبازی گزین
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه

غره مشو بر عقل خود بس اوستاد معتمد
کاستون عالم بود او نالان تر از حنانه

من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام
زانسان شدم که عقل من از جای من بیگانه

این قطره ها بوشها مغلوب بحر بهوش شد
ذرات این جان زیرها مستغرق جانانه

خامش کنم قربان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
وین عالم بی اصل را چون ذره ها بر هم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند آدمی چون خویش بر آدم زند

دودی برآید از فلک نی خلق ماند نه ملک
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نه مکان
شوری درافتد در جهان وین سور بر ماتم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان جایی که محرم دم زند

مریخ بگذارد تری دفتر بشوید مشتری
مه را نماید مهتری شادی او بر غم زند

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح — نه عیش ماند نه فرح نی زخم بر مرهم زند
نی درد ماند نی دوا نه خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند
نی آب نقاشی کند نه باده فراشی کند — نی باغ خوشباشی کند نی ابر نیسان نم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الاعلی زند دل ربی الاعلم زند
هر جه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته — آتش نسوزد قلب را بر قلب این عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او — بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان میرسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف خوبان ما از سوی کنعان
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم — پرسان و جویان میروم آنسو که سلطان میرسد
اقبال آبادان شده دست از دل ویران شده — افغان شده خیزان شده کز بزم بستان میرسد
قربانها کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر — زینه رها کن ای پسر کامروز فرمان میرسد

پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان — شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر — زیرا ز بوی عفران گرینده خندان آن
باز آمدی کیف منزنی تا خانها ویران کنی — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد
ای خانه را کرده گرو تا سایه پروردی برو — کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد
که خونی و خونخوارهٔ که خستگانرا چارهٔ — خاصه کنون این بیچاره کز سوی ایشان میرسد

امروز مستانرا مگو عیبم به پیش عیبم مگو — زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان میرسد

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خر بر خورد — دیدی تو خود یا دید کس کاندر جهان خر بر خورد
نوباوهٔ پالیز جان هر کاو فراکی رسد — زین میوهای نادره زیرک دل و کر بر خورد
آنکس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس — وانکس که در مشرق بود او نعمت هرمز
چون حرمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد — چون چاکر از بر بود از نعمتا زر خورد
آن عقل بر مثری که او در نوبهاری در رسد — از پوستین فارغ شود او کی غم قندز
صفرایی کش طبع بد گر نار شیرین میدهد — تا زیرش خواهد ولی آن به که نار خر
آنکو بغصه در زدیی ابنگ پالیزی کند — از داد داور عاقبت اشکنجهای غر خورد

ترک آن بود کز بیم او ده از خراج ایمن بود / ترک آن نباشد کز طمع سیلی سر قهر خورد

خاموش هرگز کی خورد این بادهای روح را / آنکس که از جوع البقر ده من زماش و زر

آمد بهار ای عاشقان تا خاکدان بستان شود / آمد ندا از آسمان تا مرغ جان پران شود

هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون کوثر شود / هم سنگ لعل و کان شود هم جسم جمله جان شود

گر چشم جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد / اما دل اندر بحر تن چون برق همچنان

دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان / زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد و خندان باغی کان ابرها گرینده شد / یارب خجسته حالتی کان برقها خندان

زان صد هزاران قطرها یک قطره ناید بر زمین / ور زانکه آید بر زمین جمله جهان طوفان شود

طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان / زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان

ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور / کان دانها زیر زمین یک روز نخلستان شود

از خاک روزی سر کند وین بیخ شاخ تر کند / شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود

وان شاخ خشک آتش شود آتش چو جان خوش شود / آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست / هر چه تو زان خبری شوی آن چیز از دو جو ان

خاموش شو خاموش شو جمله بدن چون گوش شو / ور نیش باشی نوش شو تا جان تو جانان شود

صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بیکار شد / مستی چو اندر خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد آن نور او پر نور شد / چشم خوش تو مخمور شد چشم جهان خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد / چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر تو زین سپس / کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گاه اژدها / ای شاه چند از آن ما چون غاره یلغار

لعلت شکر ها کوفته چشم از رشک آشکوفته / جان خانه دل روفته ببین نوبت دیدار

پر بار عذری می نهی ور دست مستی میجهی / ای جان چه دفع میدهی این کار تو بسیار

گر زحمت از تو بردهام بنداشتی من مردهام / تو صافی و من دردهام بی صاف دردی خوار

نی شب بد و نی دردسر میزدم دیوار بر / گر طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

از وصل همچون روز تو وز هجر عالم سوز تو / وز عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شد

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود / بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود

غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم هر چم بود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که باد تو اش چو که نربود

اگر کهم نه ز آواز تو صدا دارم
وگر کهم همه در آتش توام که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
ز عشق آن عدم آمد جهان و جان موجود

بهر کجا عدم آمد وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود

فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
کسی که روی تو بیند رهید ز کور و کبود

مثال جان بزرکی نهان بجسم جهان
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود

ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه غم اگرم هست بخت خواب آلود

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید
که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید

ترا اگر نغمی ماند غیر عشق بکار
که چیست قیمة مردم هر آنچه می جوید

بشو دو دست ز خویش و بیا نخوان بنشین
که آب بهروی آمد که دست و رد شوید

زهی

زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست
بسوی خانه نیاید گزاف میگوید

بسوی مریم آید روان اگر عیسیست
وگر خرست بهل تا گمیز می بوید

کسی که همره ساقیست چون بود هشیار
چرا نباشد کمیز چرا پیقر وبید

کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
که گل ز چیش بکف گیرد و بدم بوید

بگو غزل که بصد دور خلق این خوانند
فسیح را که خدا یافت آن نفر بوید

بیا که ساقی عیش شراب باره رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

هزار چشمه شکر روان شد از او
شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید

هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
صلوة خیر من النوم از مناره رسید

مریز دیگ حکیمانه را که کاسه رسید
گشاده بهل سر خم را که دردخواره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت
زحل ز گنبد هفتم بی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله منجم چو او ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه ‌ ‌ ‌ شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود ‌ ‌ ‌ چو آب پاک که در تن رود پلید شود

ز دیو شیر مریدی مرید تو هم ازوست ‌ ‌ ‌ که بو یزید از آن شیر دان یزید

مرید دید خداوند دیو وسوسه را ‌ ‌ ‌ که هر که خورد دم او چو او مرید شود

چو مشرق و چو مغرب مثال هر دو جهان ‌ ‌ ‌ بدین قریب شود مرد و زان بعید

هر آن دلی که بشورید و قی شدش همه شیر ‌ ‌ ‌ ز شورش قی و آن شیر بوسعید شود

هر آن که صدر رها کرد و خاک این در شد ‌ ‌ ‌ هزار قفل گران را دلش کلید

ترش تو بش تو بجهد و مگو که شیرین کو ‌ ‌ ‌ پدید آید خواجه چو نابدید شود

چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین ‌ ‌ ‌ چو ماه روزه بر پایان رسید عید شود

خموش آینه بنمای در ولایت زنگ
نما بقیصر رومی که تا مرید شود

بر آستانه اسرار آسمان نرسد ‌ ‌ ‌ ببام فقر یقین دان که نردبان نرسد

کمان

کمان عارف در معرفت چو سبز کند ‌ ‌ ‌ هزار اختر زهره اندران کمان نرسد

کسی که جمله صفت شد بدین جهان فراخ ‌ ‌ ‌ ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد

بر آن دلی که بیک دانکی جو جوستاز حرص ‌ ‌ ‌ بدانکه بسته شود جان او بکان

علف مده جس خود را درین مکان زمان ‌ ‌ ‌ که جس چو گشت مکانی بلامکان

جو آهوئی بدوش باز ماند یاران ‌ ‌ ‌ بلاله زار و بمرغزار ارغوان نرسد

بسوی علف روی تا بکی بپیوندی ‌ ‌ ‌ برو محال نگو گشت همین همان

پیاز و سیر بپیچی بری و میوه ‌ ‌ ‌ از آن پیاز دم نافه آهوان نرسد

خمش اگر سر گنجینه ضمیر سست
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد ‌ ‌ ‌ بروز و شب همه غمها تو وفا دارد

ز شادی و ز خوشی در جهان نمیگنجد ‌ ‌ ‌ دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

ز آفتاب نباشد که پشت گرم شود ‌ ‌ ‌ چرا دلیر نباشد چو زر چرا دارد

ز بهر شادی یار دلم غمی دارد ‌ ‌ ‌ ز دست دیگنه ستار گنم نجا دارد

خیال خوب تو چون وحشیان ز کن بر مد ‌ ‌ ‌ که صورتیست تن بند ه دست و پا دارد

مرا او چند چو صراان خیال بی صورت — ز نقش سپر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنک کسی که ز زر نعبت او بقا دارد

تنی که تابش خورشید جان برو تابد — کمان مبر که سایه هما دارد

بدان که موسی فرعون کش درین شهرست — عصاش را تو نه بینی ولی عصا دارد

بهم رسد بنعابنهای آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد

غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد

فزون از آن نبود کش کشد به استسقا — در آن زمان دل و جان عاشق سقا

اگر صبا شکند یکدو شاخ در گلشن — نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد

شراب عشق جو خوردی شنو صلای کباب — ز مقبلی که دلش داغ اولیا دارد

زبان ببست و دهان تا دمه که می داند — که هر زمین هر برون در نهان چها

بهار که نماید زمین به شکری — از آن زمین که درو ماهش لوبیا دارد

چرا جو دال دعا در دعا نمی خسپد — کسی که از کرمش قبله دعا دارد

جو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آن که سایه خود پیش مقتدا

خموش کن خبر من همت نجابشنو — اگر رقیب سخن گوی مخبر روا دارد

سخن نیزد سخن دان بزرگوار بود — ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود

سخن چو نیک بگویی هزار بیت یکی — سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود

سخن چو روی نماید خدای رشک برد — خنک کسی که بگفتار رازدار

سخن ز پرده برون آید انگهش بینی — که او صفات خداوند کردگار

ز عرش تا به ثری ذره ذره گویا اند — که داند انکه بادراک عرش وار

سخن ز علم و خدای و عمل خدای کند — وگر ز ناطلبی سر کرد کار بود

جو مرغکان ابابیل لشکری شکند — به پیش لشکر پنهان چه کارزار

هزار پرده بسوزد فروغ دلبر ما — ببین که روی لطیفش چه گلعذار

هزار فتنه برآید ز هر دیار و ببار — جو شاه عشق بجولان و در شکار بود

فسون نخوانم و بر روی آن پری بدمم — بهر دیار که بینم که در گذار بود

نثار سم سمندش ز جان کنند شهان — جو شاه دل بمراعات جان سوار

جو تیشه سر شاهی برد که نمرودست — یقین شود که نهان در سلاح دار

چو یک سواره مه را سپر دو نیم کند

نشان دیده احمد دل گذار بود

زتیغ خاک شدن باز بان بود با بود
بنقد خاک شوم نیز کرم چه خواهد بود

بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد
که راه بند شکستن خدای شان بنمود

بامر موتوا قبل ان تموتوا
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود

جهود و مشرک و ترسا پنجه تمساح است
ز بیشکی باشد و دو خمیش فی از عود

شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود

شود دمی همه باد و شود دمی همه غبار
شود دمی همه نار و شود دمی همه بود

به پیش خلق شمه هزار نقش شود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود

به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد
به پیش چشم دگر کس مستتر و معنود

مدللت عطا رف بهشت بر احمد
که کرد دست دراز و از آن بحجت ابود

که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت
شد آب در کفش از آن نبود وقت نبود

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب ببرد
که عشق و جان و خرد را به نیم جو نخرد

که شیر عشق سیاهست و تشنه خونخوار
بغیر خون دل عاشقان همی نخورد

بمهر بر تو بخسپد بسوی دام برد
چو در فتادی از آن پس زدور می نگرد

امیر دست درازست و شحنه بی باک
شکنجه می کند و بیگناه نپذیرد

هزار جام بهر لحظه خرد در شکند
هزار جامه بپیچد هم بدوزد و بدرد

هزار چشم بگریاند و فرو خندد
هزار کس بکشد زار زار و کی شمرد

بکوه قاف اگرچه که خوش بود سیمرغ
چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد

ز شحنه او نرهید هیچکس نشد و چنون
ز دام وی بجهد هیچ عاقلی هرگز

مخبط است شحنهای من از او در بینی
نمودمی بتو آن راهها که می سپرد

نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد
نمودمی که چگونه شکار می شکرد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد

باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان
که تا ز زاهد بد ملک و متکا سازد

بمرده چون نگرد مرده را حیات دهد
ببرد در نگرد دزد را دوا سازد

چو باد در فکند ز باد آب کند
چو آب را بدمد خوش از او هوا

نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست
که او بعاقبتش عالم بقا سازد

ز کیمیا عجب آمد که مس کند زر را
مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد

هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس
دکان عشق طلب زانکه دلگشا.

کسی که بی قلم و آلتی بتنجابه
هزار صورت زیبا برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد

گر آهنست دل تو ز سختیش مگری
که صیقل کرمش آینه صفا سازد

ز دوستان چو پری نیز گور روی
ز مار و مور حریفان خوش لقا

نه مار را مدد پیش دار موسی ساخت
نه لحظه لحظه ز عیب جفا وفا سازد

درون گور تن خود تو این زمان بنگر
که دم بدم چه خیالات دلربا سازد

چو سینه باز شکافی درون نه بینی هیچ
که تا زنخ نزند کس که از کجا سازد

مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس
که خود در سنگ دو صد چشمه رضا سازد

درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
ز غیب سازد تر بینی و علا سازد

ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
که صد هزار یکی گو خدا ز لا سازد

دو جوی نور نگر از دو پاره پیه روان
عجب مدار عصا را گر اژدها سازد

درین دو گوش نگر گوهرهای نطق کجاست
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد

سرای رابد بد و جان خواجه الیش کند
چو خواجه را بکشد با آرزو سرا سازد

اگر چه صدره خواجه بر تو خاک شدست
ضمیر خواجه و طبعش که کبریا سازد

بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت
ولیک خواجه ز نعش دگر قبا سازد

خموش شو بزبان مدحت و ثناگم گو
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

رسید ساقی جان با خمار و خواب آلود
گرفته ساغر زرین سبو بگشود

صلای باده جان و صدای رطل گران
که میدهد بخماران بگاه زود از زود

شراب صافی و ساقی ندیم و دولت یار
دگر بیارم کفش که در میانه چه بود

بر آن که می نخورد بر سرش فرو بزند
بگو بیدش که برود در جهان کور و کبود

درین جهان که درو مرده میخورد مرده
نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود

چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود

شراب را تو نه بینی و مست را بینی
نه بینی آتش دل را و جانها بر دود

دل خسان چو بسوزد چه بوی زشت آید
دل شهان چو بسوزد فروزد عنبر و عود

نشسته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تست … نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند همچو موسی عمران بکوری فرعون … بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس کن ز شراب خدای مست ابدی … ز صد کنه نشدی هیچ طاعتش مردود

خمش کنم چه خمش پیش هشیاران … که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

زعشق آن رخ خوب تو ای اصول امراد … هران که توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر هزاران سپاس یزدان را … که عشق تو بجهان باز پر و بال گشود
سلاطینی بنمودی شهنشهی کردی … چه داد بود که آن حسن و خوبی تو نداد
شنیده ایم که یوسف بشب نهان ده سال … برادران را از شه نجواستان شه زاد
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی … وگرنه در فکنم شور و شور در عباد
مگیر یارب از ایشان که بس نشایند … ازان گناه کز ایشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آنگاه کرد از شب خیز … بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد … پیمبرند و رسولید بر سر عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیرانرا … که خلق را برهانند از عذاب و فساد

کند

145

کند کار کسی مستقیم و در گذرند … که جز خدای نداند نبی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار و بسوی بر الیاس … برای کم شده کان میکنند استمداد
دهند گنج روان و هزند رنج روان … دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بست این هوا باقی بگو بعیت فردا … شاه چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

ندا رسید بجانها که چند می پایید … بسوی خانه اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت ما تار و پود اصل شماست … بکوه قاف پرید خوش چو عنقا آیید
از آب و گل چو جان کنده ایت پر پایان … بجهید کنده ز پا پاره پاره بگشایید
هنر کنید ازین غربت و بخانه روید … ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ کنده آب چه بپایا بنها … حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است … چو زنده اید بجنبید و جهد فرمایید
بکار یلی پر و بال امید می پوید … چو پر و بال نماند دگر چه می شاید
ازین خلاص ملولید و درین چه نی … بلا مبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید ای اصحاب … نه کودکید سر آستین چه می خایید

خود اغبار چه باشد مگر ز جو جستن — بهل از جو بجهید آن طرف چو بر ناید

درون بادان شهوة چو آب میگوید — جو آب تان نجاند نه باد بپماید

حطام خواند خدا این حشیش دنیا را — درین حشیش چو حیوان چرا زمی خاید

بهلا که شاید جان آنچه همی جوید — بصیقل آینها را ز زنگ بزداید

بهلا که باده بپاید ز رسم برون آید — پی قطایف و پالوده تن میالاید

نمی هلند که مخلص بگویم اینها را
ز اصل چشمه بجوید انچه جو یابد

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند — مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا ز کوه تو باید خزینه را چه کنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه خطر — چو همرهم تو نباشی سفر چه سود

چو بوسه تو نباشی مرا بصر چه سود — چو رفت سایه سلطان حشر چه

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود — چو منظرم تو نباشی نظر چه سود

بقای تو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند — چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

چو زور و زهره نباشد سلاح و اسپ چه سود — چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درخت است و برگ میوه ست — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه سود

خر چو محرم او نیست پیچ شو و مت — چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز انکه نور نیافت.
وجود تیره او را دگر چه سود کند

بروجهای مقدس زمین سلام برید. — بعاشقان مقدم زمین پیام برید.

بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر — ازین دو حال مشوش بگو کدام برید

سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

نشان دهیم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

چو توبه باید انجا اگر چه مرده برید — حلال گردد انجا اگر حرام برید

هزار شید ز عشقش ز پای جان بگشاد — مراد دست گرفته تید آن مقام برید

ز لوح عشق نبشتیم این غزلها را
بسوی مفخر تبریز ازین غلام برید

نگار کعبه جانست اگر عنید آیید
بهر طرف که بگردید رو بگردانید

که جان و بیت بعالم اگر شما جمید
که جان جمله جهانهاست ار شما جایند

نه ابر آمد امشب که جان کنیت فدا
بحجت جان من از جا که نقد بستانید

نه از نکته نبشتست عشق بر رویم
زخون من که اگر عاشقید برخوانید

چه ساغرست که هردم بعاشقان آید
شما کشید چنین ساغری که مردانید

که عشق باغ و تماشاست چون بلبل شوید
که عشق مرکب تازیست چون فرو مانید

چو آب و نان همه ماهیان بحر خورند
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید

تم الست پر از رنج و نام او جم آب
بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ بر قفصم بهر شمس تبریزی
ز دوستی قفصم بشکنید و پرانید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله ایست
ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند

جهان کشف و صفات خدایست چون دریا
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی
مبین کفش که ز آتش دخان حجاب کند

ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش
که نقشهای زمین و زمان حجاب کند

برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
که زلفها ز جمال بتان حجاب کند

تو بر خیال که کشف حجاب پنداری
بتیغ کشش که ترا خود همان حجاب کند

نشان و آیت حقست این جهان فنا
ولی ز خوبی حق آن نشان حجاب کند

ز شمس مفخر تبریزیان قراضه خود
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

مکن مکن که پریشان شوی و بد باشد
که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد

چه ریش برکنی از غصه و پریشانی
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجادله با نفس و خیل بیشاریش
که نقش راز حبیبت چنین کهاند باشد

وگر گریز کنی تو چو آهوی از کف شیر
نه تو گریزد آن ماه و در اسد باشد

نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح
ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد

کدر ز ناز و ملولی که نازان تو نیست / که آن وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه کنتم / صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد

خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

بگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست درازند و بسته پات کنند
بگفتمت که بدان سوی دانه در دام است / چو در فتادی در دام کی رهات کنند
بگفتمت بخرابات طرفه مستانند / که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را به لقمه بربایند / بهر پیاده شهی را به طرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند / کهت کنند دو صد بار که نبات کنند
تو مرد دل تنگی پیش آن جگرخواران / اگر روی چو جگربند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال دانش خویش / که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
نیارد زعجب از گل تو بر سازند / چو آب و گل کدری تا دگر حیات کنند
برون کشندت ازین تن مثال آینه زیب / مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند / زرنجها برهانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودکان تپ سخن
خشیشند همین لحظه ژاژخات کنند

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا دل درین جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ / بدوغ دیو در افتی دروغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو وداع وداع / که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
مرا بگور سپاری مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر خود چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد / ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان ببند ازین سو وان طرف بگشا

اگر رفیق مبیی مس بگو که دوش چه بود / میان این دل و آن یار مهوش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال ماه شب دوش / بیا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
وگر تو با من هم خرقه و هم راهی / بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش

وگر فقیری و یا کفنه راز می دانی — بگو اشارت ان ناطق خموش چه بود
وگر بخفتی و از حال دوش آگاهی — بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه
ازان که جامه و تن پاره پاره میکردی — بیا براز بگو تو که زنگ دبوش چه
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی بحر — بگو که معنی آن موج و بحر و جوش چه
وگر شناخته اصل جسم و جان ز کجاست — بگیت اصل سپاس حمله جبت و جوش چه
وگر بدیدی جائی که پشت و رو بیش نیست — که تصور عشاق پشت و روش چه

وگر ز عشق نه سر دفتر عرض هایم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند — بگرداند مر آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد گزند افتد — بنصرة شاه لشکرها ازآن بالا فرو راند
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من ز لطف انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
رَأَیْنَاکُم فَاقْرَحنا جَفَایَاکُم فَأَوْلَینا — فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنَّا فَإِیَّانَا وَإِیَّاکُم
فَإِنْ طَغَیْتُم هَوَانینا فَأَنْتُم نُورُ عَیْنَیْنَا — فَلَا تَنْسَوا أَمَانَیْنَا فَإِنَّ الْعِشْقَ حَیَّاکُم

مترس ای دل مترس ای دل ز بحثهای این قزل — که آب چشمه حیوان ترا هرگز نمیراند
شکسته بسته نازیبا برای عشق بازیها — بگویم هر چه میگویم شبی دارم که بستاند

چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم
همان شاهی که داد این شمع شمعم ز یکر اند

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
عمر ما عاشقی بران بحساب — کان برون از شمار خواهد
هر چه اندر وطن ترا سکنیست — ساعت کوچ بار خواهد
بر تو این دم که درد عشقی — چون پدر بر دو بار خواهد
فقر گزوی تو سکل مداری — آن جهان افتخار خواهد
تلخی صبر اگر گلوگیرست — عاقبت خوشگوار خواهد
چون رهد شیر جان ازان صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد
دامن جهد و جد را بگشای — گز ملک زرنثار خواهد
تو نهان بودی و شدی پیدا — هر نهان آشکار خواهد بود

هر که خود را نکرد خوار امروز / همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل در آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود / پشه را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بی‌نظر است / سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که را اختیار گردش عشق / مست بی اختیار خواهد بود
هر که او مست عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست / اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست / خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار / آخر از وی غبار خوانند بود

شمس تبریز چون قرار گرفت / دل از و بی‌قرار خواهد بود

شهر پر شد لولیان عقل دزد / هم بدزد و هم نخواهند دست مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد / من نشانستم مرا باری ببرد
گردنش می‌گشت یک لولی پر / هم چنین گرد و کلی کرد و مرد

گرد لولی دست خود در خون ما / خون خر بر دست آن لولی فسرد
گرد دیدم کو کند دزدی و لیک / گرد ما را نیک که او دزدید گرد
کی گمان دارد که شه دزدی کند / خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هر کس را که کشت / خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و تخت داد آنکه چه تخت / سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کو / پیش او آرید هر جا هست دُرد
این جهان حشمت و او چون مرد مکن / شکل می‌آید جهان زان مرد فرد

باز رشک حق دهانم قفل کرد / شه کلید قفل را جایی سپرد

جهان را بدیدم وفایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین خورشید منگر / که در اندرون بوریایی ندارد
پس آنکه شتابان شده سوی دامش / چو کوری که بر کف عصایی ندارد
از و گشته ترسان برو گشته لرزان / زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر / عجوزی قبیحی تقاضی ندارد

کسی شیر نشد بر فسونش که چون مار | ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد

کسی جان دهد در رهش کز شقاوت | ز جانان ره جان فزایی ندارد

چه مردار مسی چه مردار مسی | که پنداشت حق کیمیایی ندارد

برای خیالی شده چون خیالی | بجز درد و رنج و عنایی ندارد

چرا جان نبازد در این راه معشوق | عجب عشق او اصطفایی ندارد

ز یک درد سر روی واپس کشیدی | چه سر دیده کان بلایی ندارد

خمش کن نیارست بر عاشقانم
گهرها که هر یک بهایی ندارد

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود | که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود

وگر چه ماه بده دست روی خود شوید | چه زهره دارد کان ماه را غلام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کارست | بدان که بی رخ معشوق ناحرام بود

بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد | جدائیست و ملاقات بی نظام بود

شراب لطف خداوند را کرانی نیست | وگر کرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | اگر بمشرق و مغرب ضیایش عام بود

تو جام هستی خود را ببر و توام بده | که آن شراب لطیفت با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی ببردم هیچ | بگفت باقی کنم بهل که وام بود

درون خانه بود نقشهای آن نقاش | بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده بشامت شمس تبریزی
چه صبحها نماید اگر بشام بود

برانید برانید که تا بار نمانید | بدانید بدانید که در عین عیانید

بتازید بتازید که چالاک سوارید | نبازید نبازید که خوبان جهانید

چه دارید چه دارید که آن بار ندارید | بیارید بیارید درین کوی نخوانید

بپرید و بپرید و خراباتچه سامان بود | بگویید بگویید اگر مست شبانید

شرابست شرابست خدا را به نهانی | که دنیا و شما نیز یکی جرعه ازانید

دو دم بار دو دم بار چو یک جرعه بریزند | ز دنیا و ز عقبی ز خود فرد نمایید

گشادست گشادست سر خانه امروز | سبوها و کدوها سوی خمخانه کشانید

رسیدند رسیدند رسولان نهانی | درآرید درآرید برونشان بنشانید

در این جا در این جا که درین جای نگنجند | که ایشان همه گویند و شما هیچ کجانید

زهی عشق زهی عشق که بس منحت امکانات — در آن دست در آن دست شما تیر و کمانید

سماعیست سماعیست از آنسوی که سوست — عروسی همه انجاست شما طبل زنانید

خموشید خموشید خموشانه بپوشید — بپوشید بپوشید شما گنج نهانید

بدیدار نهانید باثار عیانید — پدید و نه پدید و پدید که چون جوهر جانید

چو عقلید چو عقلید نه زان روی که چنین — پراکنده بهر گوشه چو خورشید روانید

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد — مترسید مترسید گریبان مدرانید

دهان بست دهان بست از این قصه دل من
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

بگذشت مه روزه عید آمد عید آمد — بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد

آن صبح چو صادق شد عذرای دل عاشق شد — معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد

شد جنگ و بطر آمد شد زهر و شکر آمد — شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد

جان از تن آلوده چون آب به پاکی رفت — بر خیز چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد

از لذت جام تو دل مانده بدام تو — جان نیز چو واقف شد آن نیز دوید آمد

بس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکسته — بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد

باغ

باغ ازدی نامحرم سرمه نمی زد دم — بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

از عشق چنان مستم کز بند برون جستم — فریاد چو در بستم آن ماه شنید آمد

اشکست شراب ما دل گشت کباب ما — بگذشت شباب ما جان نیز شهید آمد

شمس الحق تبریزی از لطف شکرریزی
جانم ز بدن جانا اینک بپرید آمد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد — سوی زنگی شب از روم لوایی برسد

برهنه شدهٔ عشق قبایی برسد — ور شکرخانهٔ اندوست نوایی برسد

از پی کاسهٔ زرین ز بر خوان فلک — بهر آنست که یکروز حلایی برسد

بره و خوشه و گردون ز برای خورشت — تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد

مه پرستان که ستاره همه شب میشمرند — اقران گوش و امید بجایی برسد

زر ورش کرده چو ابری که ببارید جفا — از وفا رست جفا هم بوفایی برسد

آنکه دانست یقین ما در گلها خار است — همچو گل خندد چون خار جفایی برسد

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیوة
تا بگوش دل ما طبل درایی برسد

گر زیاران گل آلوده بدیدی گهری — چون ز گل دور شوی آب صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشو — دل خم شسته شود چون سقایی برسد
تا شکر گفتن از آن دلبر شیرین بعجبت — تا شکر گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان خانه ما را بشکست — تا که هر که خانه شکسته بسزایی برسد

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را — گفت در سایه دولت چو همایی برسد

چنبره کمند تو دلم را کشید — یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بچهم وا فکند — باز بنی یاد دلم او رسید
چون رسن لطف بدین چه افکند — چنبره دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد — چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت — گفت که خورشید بمن بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد — چشمه عشقت بگذارد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد — اوست که در سایه خوانش فرید

پر شده دل بود که زد بر ستیز — پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتا که مرا جان ببخش — تا بخورم هر که ز یزدان برید
گفت بگو من بزبان خضوع — دوزخ با آن همه قهر شدید
بر گذر از آتش ای بحر لطف — ورنه بمردم ز تپش چشم نغیر بدید
گفت که ای آتش قوم مرا — زود زمین ده که خداشان گزید
جمله یکایک بکف او سپرد — گفت که نار تو ز نورم رمید

تافت ز تبریز رخ شمس الدین — شمس بود هر دو جهان را کلید

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد — بست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی — عیسی کاروی ازین برد و زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست — رحمت بسیار برین رقص باد
تخته که نسل شما شد دماغ — تخت بود جایگه کیقباد
میوه هر شاخ بمعده رود — زانکه بر تست ز گون و قباد
نعمت ما چونکه کنون نعم — خلط نگردد بخور و انقیاد

روزی بهر قوم زجای دگر   خوان نزرگت ترا ای جواد
قسمت بختست بر و بخت جوی   بخت به از رخت بود المراد
بس که نسیمی بدل اندر دمید   زان مدد نور که آرد ولاد

فراغتی دهدم عشق نیز خویشاوند   ازانکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
ازانکه عشق نخواهد بجز فراغی کار   ازانکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و نوش   چه خان و مان و سلامت چه اهل یا فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق بنزید   هزار جان مقدس بسکران بنهند
هوای عشق تو انگاه خوف و بیم ابی   تو کیسه بسته دانگاه عشق آن لب قند
سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین   ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
بروز عشق تبر دی تو بوی در همه عمر   نه عشق داری عقلست این بخود در بند
چه جهر گردن و دامن زفشه بربودن   نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت انچه وجودست   چو جمله سوخته شد شاد تابش و خوش منخند

وخاصه عشق کسی کز الست تا اکنون   نبوده است چنان کس بجز منه و پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا بحق خدای   گشاده دو دیده دیگر و آن دو را دربند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو   بهر دو دیده دایم بهلاک و کور شدند
اگر بدیده من غیر آن جمال آید   بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند
دریغ پرده هستی خدای برکندی   چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند
که تا ابد بدیدی دیده که هیچ نوبت او   هزار سال از آن سو که گفته شد بر بند

عجب شب که شبی صد هزار ارزد   که شب بخشد آن بهره بیدار بیحد
ز آسمان جهان هر شبی فرود آید   برای هر متظلم پناه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و گزاف نگفت   ز شب روایت فرد قدر زهره و فرقد
ز دود شب نبری ای خام زالش موی سپید   مداد شب دهد آن خامه راز علم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون   شبست خلوة توحید روز شرک اعداد
بدان که آب حیوة اندرون تاریکیست   چه ماهیی که ره آب بسته برخود
درون کعبه شب یک نماز صد باشد   ز بهر خواب نداند کس اینچنین معبد

شکست جمله بتان را شب بماند خدا — که نیست در کرم او را نظیر و کفو احد

خمش که شعر کسادست جهل ازان اکسد — چه زاهدی تو درین علم و زو تو علم ازهد

اگر مرا ز نخواهی دلم ترا خواهد — تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری ترا بدل خوبان — که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد

ز عشق عاشق درویش خلق در پیچند — که آنچه رشک شهانست او مرا خواهد

عجب نباشد اگر مرده بجوید جان — و یا کیاه پژمرده صبا خواهد

و یا دو دیده کور از خدا بصر خواهد — و یا کرسنه ده ساله نوا خواهد

همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد

ولی بچشم تو من زان کافران دارم — که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

اگر مرا بکشد عشق تو ز من نیکیست — ابی سر کشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت کردم بگفتنم چونی — چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد

چنان بر آید صورت که بت صورت گر

چنان بود تن هر خسته کش دوا خواهد

ز آفتاب

ز آفتاب بگفت و کوی چون سایه — ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد — میان بندید عشرت را که آن مه در کنار آمد

بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را — که بزم روح گسترد و باده بی خمار آمد

قیامت بر قیامت بین شکار سر و قامت بین — گر او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیوة آمد چرا آتش برانگیزد — چو او باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد

در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره — چو آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد

رود جان بر اند پیشش بشمشیر و کفن پیشش — که هر کز عشق بر کردد با آخر شرمسار آمد

نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر — که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو یار آمد

اگرچه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

ز باد و خاک و نار و آب جان بر جهار آمد

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آمد — بیاید پاکی مطلق درو هر چه پلید آمد

چه مقدارست هر جان را که باشد کنون جان را — ولی تو آفتابی تو که هر ذره پدید آمد

هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد	دو سه حرف چو دندانه بران حلقه کلید آمد
هر آن قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد	یقین میدان که نام او چنین دُر بزند آمد
درآی جان و غسلی کن درین دریای بی‌پایان	که از هر قطره غسلت هزاران دُر پدید آمد
خطر دارند کشتیها ز اوج موج هر دریا	امان یابند از موجی کزین بحر سعید آمد

چو عارف را عاشق را بود هر ساعتی عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد	خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن ده زبان دارد	بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی تو در غربت	همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی	بگوش سرو میگوید که یاری بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد	که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همیزد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی	بدو گفتا که خندانم چو یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل شه	که هر برگی ره بری چو تیغ ذوالفقار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو	بهندستان آب و گل بامر کردگار آمد

ببین

ببین کان بلبل گویا برآمد بر سر منبر	که ای یاران آن کاره صلا هنگام کار آمد
شقایق زیب گلشن شد حقایق روشن شد	گل رعنا ازین شادی همه در زر نثار آمد
فراوان شد درین مجلس ریاحین با همه نرگس	از آنچه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد
دل عشاق روشن شد هوای سرو و سوسن شد	هزاران ساقی زیبا بجام پر عقار آمد

ز شمس الحق تبریزی رسد باده بنوروزی
نگار که هر قطره از آن جرعه چو دُرّ شاهوار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد	نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد	هزاران ساقی مهرو با بتان عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که زنگ از زنگ روشن شد	شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان	طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع صبح اصطباح آمد	وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیعی بس بدیع آمد	شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد	مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند	میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

شهی آمد شبی آمد کز آنجا خود برفتست او
ولیکن چشم گاه آگاه و گه پی اعتبار آمد

ببندم چشم گویم شد گشایم گویم آمد او
خود او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف پایدار

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
بجای مفرش و بالش همه مشت و لگد بیند

ازیرا خواب کژ بیند که آیینه خیالیت او
که معکوس است تعبیرش اگر او نیک و بد بیند

خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
دو چشم عقل پنهان نی که صد ساله رصد

شب قدرست وصل او شب قدرست هجر او
شب هجر از شب قدرش کرامات و مدد

خنک جانی که با رمش همی جو بکزند دم دم
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد

برو ای خواب خاکی زن تو اندر چشم نامحرم
که حقیقت آنکه بیگانه درین شب قدر خود

شرابش ده بنحوابانش برون بر از گلستانش
که تا در گردن او فردا زغم حبل المسد بیند

نیرزان نطق بگشاید نیرزان نکته ننماید
ز خاصان و همه شاهان نیرزان گون رشد

نیابد هیچ حسکم روید نیرزان بدله بر گوید
چو بگشاید عیون او همه عالم احد باشد

یکی گوید یکی جوید یکی پرسد یکی پوید
همه اجزا از و روید اگر جسم و جسد باشد

بیابد

نیابد پیش چشم او یکی مویی ز چشم او
به پیشش حیله نیکی آید اگر کرکس و اشد باشد

خوش و شادان خرم او همی باشد همه دم او
چه غم دارد دگر از بعضی همه بغض و حسد بیند

خوشانه همی جوشد ز جام عشق می نوشد
جهان و هر چه اندر وی همه اعضای خود بیند

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

بدست خویشتن فرمان بدستم داد آن خسرو
که تا تخت و تا بخت او سلطان من

اگر هشیار و مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست او خستم همو درمان من

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
که قصد شهر من دارد چو او خاقان من

نه بیند روی من زردی با قبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو او دستان من

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بر نیم ساغر شه را بدرم جامه مه را
وگر خواهند تا دانم همو او تاوان من

منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرد
چه جویم ملک کنعان را چو او جویان

چو یوسف در برم گیرد برادران مصرشان ارزم
چو بوی پیرهن یابم جهان آن عریان

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
زهی الزام منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که آید ننگش از صورة   بپوشد صورة ایشان ولی این شان من

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خود دل حسان من باشد

دوای پردهٔ جانست دلا خلقان نهانند   ز زخم تیغ فردیت همه جانند و لی جانند
تو از نقصان و از پیشی نکویی چند اندیشی   در آ در دین بیخویشی که بس بیخویش و خویشاوند
چه دریاها که مینوشند و چون دریا همی جوشند   اگر هر چند خاموشند دانا اندکی دانند
دران دریا پر مرجان یکی قومند همچو جان   ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایا درویش با تمکین سبکدل باش زوتر هین   میان بزم رندان شین که ایشان حمله زن آیند
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بیخویشان   اگرچه خاکبیز ایشان ولیکن مهر و سلطانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند
ز کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

مرا دلبر چنان باید که دل فتراک او گیرد   مرا مطرب چنان باید که نعره مست او گیرد
یکی پیمانهٔ دارم که بر دریا همی خندد   دل دیوانهٔ دارم که پند و بند نپذیرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو نشکیبد   ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد

زهی

زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم   ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد

هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی
نشاطی میدهد هر دم قبولی میکند لیکن

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد   زمین سرسبز و خرم شد اوان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه پیچند و سرجنبان   صبا برخواند افسونی که جمله بیقرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که هیچاهیچ من بنگر   چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار
چه خورد آن بید سرجنبان که از مستی سبکسر شد   چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست نقاشان   که تصویرات زیباشان جمال شاخسار
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر   ثنا و حمد حق گوید که وقت انتشار
چو گوید مرغ جان یا هو چگونه فاخته کوکو   بگوید چون ببردی تو نصیب انتظار
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را   نباید دل نهان کردن چو جلوهٔ یار یار
بر بلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر   وگرچه صد زبان دارد صبور و بردبار
جوابش داد بلبل رو بگشت حال من بنگر   که این عشقی که من دارم چو بیتو در تیمار
چنار آورد رو بر رز که ای ساقی قیامی کن   جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار

منم بیدا از آن شربت که بر مستان زند ضربت
مرا باطن چو نار آمد ترا باطن چه نار آمد

برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر سر
برو بخشود گل گفتا ای آی بیچاره تر زار

رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان روی
بگل گفت او نمیداند که دلبر برد و بار

چو سیب آورد این معنی که نیکوام من از مولی
برای امتحان او ز هر سو سنگسار

کسی سنگ اندرو بندد چو صادق بود میخندد
چرا شیرین نخندد چو شد چو خسرو در نثار

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
بجای دوستان با هم نه از بهر کنار

زلیخا گر دریدآندم گریبان و زره یوسف
برای بازیی بدآن که کشاف اسرار

خورد سنگ و فرو ناید که من از تحیه ستادم
که این تشریف و آویزش ام منصور وار

که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمن
مراد و راز لب زنشتان چو این بوسی کنار

بیلا خمت از بوسه نهان کن دل چو بی بوسه
درون سینه نهان زن دمی کان بیشمار

خیال ترک من بر شب ضعفا دامن گردد
که نفی ذات من بروی اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او به طرف جیم گوش او
شه شطرنج بمعت اختر به حرفی مات من

اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی گردد
که عالم را فرو گیرد از و خجات من گردد

دکی

وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
زحسن سر عشر من خواند لبش آیات من گردد

جهان طور است و من موسی و من حیران و بیخود
ولیکن این کسی داند که بر میقات من

خمش خندان بنالیدم که تا آمد قران در دنیا
بزن هیهات من بیچید در هیهات من

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز آرزوی جانها از راه جان برآمد

باز از رضای رضوان درهای روضه وا شد
ارواح پا بکردن بر حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کو قبله شهان است
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
کان شاه یکسواره بر قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
از لامکان شنیدند چیزی که محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون
نه چپ نه راست نه پس نه پیش از برابر

گویی که آن چه سوست سویی که گفت و گوست
گویی کجا کنم رو رویی که آن سر آمد

آن سو که ماهیی خشک شد پیش خضر زنده
سویی که دست موسی چون ماه انور آمد

سویی که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

دستور نیست جانا ما گوید این بیان را — ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — اینجا چو در دو بیند انجاش یاد ور آمد
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید — آن سو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
این قصه بر دل ما چون شمع روشن آمد — وین حکم بر سر ما چون خود و مغفر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم امروز بر در آمد
ای شمس حق تبریز جان پیش آفتابت — در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید — وقتی چنین بخافی جانی فرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آمد — ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا فقیر یابی با وی نشست اولی — هر جا چه دیدی از وی برید باید
زیرا چو پاک زاید او یار پاک خواهد — وان کز پلید زاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم — پیش چراغ یزدان انرا گزید باید
سگ چون بکوی خسپد از قفل در چه باکش — اصحاب خانها را قفل و کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد — ما عاشقان جان را هردم دو عید باید

جان

جان گفت من مریدم زاینده جدیدم — زاینده کان نو را رزق جدید باید
ما را از آن مغازه عیشست تازه تازه — انرا که تازه نبود و یرا قدید باید
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید
گر زانکه چوب خشکی خود آتشی نه جنبی — وز زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را که فهمت تابان یاد آمد — بنهاده بر لبانت روزی مکید باید
ای شمس دین تبریز در کشمکش کشیدی — روزی دو در خموشی دم در کشید باید

هر که بهر تو اشطار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو گشت مشطر — سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو مشطر — سنگ را لعل آبدار کند
اشطار ادیم بهر سهیل — اندرو صد هزار کار کند
آهنی کاشطار صیقل کرد — روی خود صاف و بی غبار کند
ز اشطار رسول تیغ علی — در غزا خویش ذوالفقار کند
از برای چنین درون رحم — نطفه را شاه خوش عذار کند

انتظار حبوب زیر زمین   هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست   شکل را جنت و بهار کند
انتظار قبول وحی خدای   چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم   سینه را درج در چو بار کند
شیره را انتظار در دل خم   بهر مغز شهان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش   رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود   شرح آن کانتظار یار کند

زانتظارات شمس تبریزی
شمس رخ ناهید و مه دوار کند

رسم نو بین که شهریار نهاد   قبله زان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود   او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت   روی سوی بنفشه زار نهاد
بر گرا چون بنفشه دید دوتا   گرد یکتا و در شمار نهاد
منتظر باش و چشم بر در دار   کو نظر را بر انتظار نهاد

بیدلانرا

بیدلانرا چو دل گرفت ببر   سرکشانرا ز سر خمار نهاد
غم او را کنار گیر چو غم   روی بر روی غمگسار نهاد
کس جدا اند که روی چون مه او   بر دل بیدلم چه خار نهاد
از دل بیدلم قرار مجوی   کاندرو درد بی قرار نهاد
آبوان صید چشم او کشتند   چونکه او جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان زنکیز   تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت   خلق را دور بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید   آه شان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویش شان بکشید   جرمشان را بجای کار نهاد

نور عشاق شمس تبریزی
نور بر دیده شمس وار نهاد

ان گلستان ان کیست آن کو سینه را غمگین کند   چون بپیش او زاری کنی شور ترا شیرین کند
اول نماید مار گر آخر بود گنج گهر   شیرین شهی کین زهر را در دم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند   وان کور مادرزاد عالم دانا بین کند

تاریک را روشن کند این خانه را گلشن کند ... خار از کف بیرون کند وز گل تر بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن ... وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کند استارگان چاره گر بیچارگان ... بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برگها ریزان کند ... در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنبٍ قد هفا ... چون بنده آید در دعا او در نهان آمین
آمین او آنست او کاندر دعا ذوقش دهد ... او را برون واندرون شیرین خوش چون تین
دو قیت اندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد ... کین ذوق زور رستمان بخشد من مسکین
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم بر غمی ... گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو نیز داند رفت ره
تا سوی تبریز وفا انصاف شمس الدین کند

تا آنکسی که مرده از جمالش زنده شد ... گر بهای جمله عالم بر وصالش خنده شد
یاد آنکو کن که چون خوبی و رویی نمود ... حسنهای جمله عالم حسن وی را بنده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش میرود ... هر که خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پایه تخت وی را بوسه داد ... لاجرم بر تخت گردون تا ابد پاینده شد

زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست ... خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
آهو از بوی مشکل ز طره پرتاب داد ... تا مشام شیر صید هر جهان غرنده شد

ای خنک جانی که مهر شمس تبریزی بیافت
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

گر وصل تست عید منم خود غلام عید ... بهر تو است خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم ... از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد یک زمان که درآید وصال تو ... تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهره ز نی پاره در رسد ... صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در عین و در سعادت و در نور و در صفا ... ای پرتو خیال تو بوده امام عید
جام شراب فیض تو پر کن ز فضل خود ... تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روان شدند ... در روی عجب رسد بدو صد سال کام
اندر گذر راه تو این عید و غره داد ... جانم دو دید پیش گرفته لگام
دانست کز خدیو اجل شمس الدین نعت ... این فخر و این جمال در انعام عام عید
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر ... خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

تبریز با شراب و چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی شبه جام عید

چونکه جمال حسن تو اسب شکار زین کند
نیست عجب گر از جنون صد چو مرا چنین کند

بال برآرد این دلم چونکه غمت نیزک زند
بهر خدا تو حکم کن تا بابد همین کند

چونکه بشاره دلم با مه نو قران کند
وه که فلک چه لطفها از تو بابن زمین کند

باده بدست ساقیه گرد جهان همی دود
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند

گرچه بسی نیاورد بر دل بنده سر کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی حزین کند

از دل همچو آهنم دیو و پری غلط کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند

جان چو تیر است من در کف تست چون کمان
چرخ ازین بکین من بر طرفی کمین کند

دیده چرخ و چرخیان نعره کند نشان من
زانکه مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند

سجده کنم بهر نفس از پی آنکه شکر حق
در تبریز مرا بنده شمس الدین کند

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد

ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم
بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز صباحی رسیدم خبری که می بریدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

برخان چون زر من تن چو سیم خامت
بزر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد

بله ساقیا بشکن ز درون بند آن در
تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرم
سخن وفا و یاری که دلش وفا ندارد

بر ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد

برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد

بچه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد

بچه چشمها کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

بله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چکند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

خضری که عمر آبت بکشد دراز گردد
در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد

جو نظر کنی بیالا سوی آسمان اعلی
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز

چو فتاد سایه تو بر مجرمان مفسد
همه جرمهای ایشان چله و نماز

چو رکاب مصطفایی سوی غیر روی آرد
دو هزار لب بسم خوش و پرنیاز

چو دو دست همچو بحرت بکرم گهر فشاند   زرخ چون زرم زر آرد که بگرد کار گردد
کف تست کیمیایی لب بحر گهر بایی   چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز
دو هزار جان دیده زخوشی عیان کشیده   چو صلای وصل آید که ترک ناز
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آید   غم و درد سینه سوز آن ز تو دلنواز گردد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر زند اند   که بگرد شیر آهو بصد احتراز باشد
در وصل چون هستی بلامکان نشستی   ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد

خمش و سخن رها کن خبر آله را تو لا کن
نبغا چو ساز گیری همه کارساز گردد

انکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد   و انکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از زنگ بلور تو شیرین شده جور از تو   هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو   وی آنکه دو صد چون مه شاگرد حشم دارد
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها   آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آسوده آشفته و خوش خفته   در سایهٔ زلفینی کان حلقهٔ خم دارد
گفتم نبگارمن کز جور جو من مشکن   گفتا بصدف مانی کو در شکم دارد

تا نشکنی ای شید آن در نشود پیدا   آن در بت من باشد یا شکل تنم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

جانا بیار باده که ایام میرود   تلخی غم بلذت آن جام میرود
جامی که عقل و روح جلیس و رفیق اوست   نی نقش کور دل که سوی دام میرود
با جام آتشین چو تو از در در آمدی   وسواس و غم چو دود سوی بام
گر بر سرت کلت مشوی و شتاب گیر   بر آب و گل تبار که به کام میر
آن چیز را بجوش که از هوش میبرد   وان جام را بنوش که شحن خام میرود
آرام بخش جانها زان می که از نقش   صبر و قرار و توبه و آرام میرود
چون بوی وی رسد بخماران بود خبان   آن ماه در رحیم بر ایتام میرود
امروز خاک جرعهٔ می سبز سر خورد   خورشید وار جام کرم عام میرود
سوی کشنده آید کشته خیابگه زود   خون از بدن بشیشه بجام میرود
والله که ذره نیز ازان جام بیخودست   هر یک بدان نشاط چنین رام میرود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی   این رحمت خدای بار جام میرود

تا مست نیست از همه لنگان بتر ست / در بیخودی بکعبه بیک گام میرود
تا باخودست راز نهان دار داراد / چون مست شد چه چاره که خود کام

خاموش ز نام باده مگو پیش مرد خام / چون خاطرش بباده بدنام میرود

آن شکر باشخ نباتم میدهد / وان که گشتنستم حیاتم میدهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد / یونس وقتستم نجاتم میدهد
در صفات وی صفاتم نیست شد / هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت را برد و مرا درویش کرد / بکر زیبا قوتش زکاتم میدهد
اسپ من بستد پیاده ماندهام / وز رخان آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از شاه ما تنش پاره شد / من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم / از شب هجران براتم میدهد

چون برون از شش جهت شد سر عشق / زان جهت بی این جهاتم میدهد

چون مراجعی خریدار آمدند / کهنه دوران جمله در کار آمدند

ابر

از ستیزه ریش را صابون زدند / ور حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز جلوه میکنند / همچو خفزان شب بتکرار
شکر کز آواز من این خفتکان / خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی / اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو / چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد / کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده مغیر / آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یک نور آمدند / همچو پنج انگشت یک کار آمدند
ما نکردی ریش کاو مردمی / سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار / اهل نخل دل اهل گل خار

غم مخور ای مبر عالم زین گروه / کاهل دل (دل) بخش و دلدار آمدند

بار دیگر یار ما هشیار کرد / اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد / چشم خود بر یار دیگر باز کرد

هر دم از خویش دل آرد نو خبر — غم دل پرسنده را غماز کرد
رونرش کردن بر ما پیشه ساخت — یک بهانه جست و پس انکاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر — کو دگر کس را چنین همراز کرد
دیگر از تو صبر را آغاز کن — زانکه دلبر جور را آغاز کرد
عقل میگوید بد اندیشی مکن — او از آن هاست بر ما ناز کرد

میدمد چون مه صلاح الدین ضیا
کارغنون را زهره جان ساز کرد

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی راز ستر انگیختند
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد — کز طبیعت خیر و شر آمیختند
عقل و کل و هر جزء را او از نقش — همچو طفلان با پدر آمیختند
من دهان بستم تو باقی زان بدل — کین نظر با آن نظر آمیختند
زنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
رافضی انگشت بر دندان گرفت — تیم علی و تیم عمر آمیختند

بر یکی تختند این دم هر دو شاه — بلکه خود در یک کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند — بی نفور این دو نفر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختند

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد — وان چشم کجا خسبد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مرو امشب — کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق — کز جستی و شب خیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شب باشد شب همره مه باشد — تا از ملاء اعلی چون مه سپهی یابد
بر زلف تو چون غازی چون دلو رسن بازی — آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شد از ستار و جو — میگردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو — باشد ز شب قدرت شال سیهی
زان نعل تو بر آتش گردند برین سودا — تا بر دل سودایی اندر شرهی یابد
اندر پی خورشیدش شب در پی امیدش — تا ماه بلند از تو با مه شبهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
تا هر دل اللهی ز الله ولهی یابد

چشمم همی جهد مگر آن یار میرسد — دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
آن هدهد از سبا بسلیمان همی پرد — آن بلبل از نواحی گلزار میرسد
جانان بخر بجانی و زانکه مفلسی — بفروش خویش را که خریدار میرسد
ان گوش انتظار تو نوش میکند — وان چشم اشکبار بدیدار میرسد
آن دل که پاره پاره شد و پارهاش چون — آن پاره پاره رفت و بیکبار میرسد
قدی چو چنگ را که دلش تار تار بود — نک زخمه نشاط بهر تار میرسد
نک طوطیان عشق گشادند بال و پر — کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود — اینک سپاه وصل بزنهار میرسد
شهر ایمن است و جمله دزدان گریختند — از بیم آن که شحنه خونخوار میرسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت — آمد خبر که جعفر طیار میرسد
ای مفلسان باغ قران زآبان نترد — سلطان نوبهار بایثار میرسد
خامش و صبح گو که صفات بشر گریخت — زیرا صفات خالق جبار میرسد

در خامشی

در خامشیست تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش کن حجاب ز گفتار میرسد

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود — آواز سرو بین که چه سان بنده میشود
پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین — کز روح و عشق و عقل چه سان ز تنده
آن حلق و آن دهان که دریده بد لحد — چون عندلیب خوب چه گوینده
آن جان تشنه که ز سوزان همی گریخت — جانرا بر تیغ عشق فروشنده میشود
بسیار دیده که برویید ز سنگ آب — آن شهد و شیر بین که چه جوشنده می
امروز کعبه بین که روان گشت سوی تو — کز وی هزار قافله فرخنده
امروز غوره بین که شکر پیتا ز نشاط — امروز شوره بین که چه روینده میشود
بی خندای زمین که نزادی خلیفه — کز وی کلوخ و سنگ چه جوینده غمی
غم مرد و گریه رفت تعای من و تو باد — هر جا که گریه ایست کنون خنده می
ان گلشنی شکفت که از فر بوی او — بی داس و تیشه خار تو برکنده
خاموش و خوش بخسب برین خرمن شکر — زیرا شکر شکفته پراکنده میشود
من خامشم ولیکه زهیهای طوطیان — هم نیشکر ز لطف فروشنده میشود

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد — وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
ان کز قلمش موسی و عیسات مصور — از نفخه او دم دمه صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت — صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری جگر بافیت دل خاک — گز خاک سیه قافله مور برآمد
از بحر عسلهاش جو دید آن دل زنبور — چون مشک عسل کله زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی ز چه ره یافت — وز آهن و سنگی علم نور برآمد
در دولت و بر غره آن بازنگوکار — این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
یک سیب غنی دیدم در باغ جمالش — هر سیب که بشکافت از و حور
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید — وز خنده او حاجت رنجور بر
این مستی و آن مستی و آن جنبش مستان — زان باده مدان کز دل انگور برآمد

شمس الحق تبریز جو این شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

خلق می جنبند ما تا زور شد — جان جان بخشای جانا زور شد
چند شب گشتم ما تا روز شد — در غم و شادی تو با زور شد

درجهان

درجهان بس شهرها کانجا شب آید — اندرین ساعت که انجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند — ز آفتاب عشق ما تا روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست — هر کرا عشق است و سودا روز
روز اندر کنج این خانه مجوی — روی بالا کن که بالا روز شد
بر تو گر خار است ما را گل بس است — بر تو گر شام است ما را روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ای — جان بابا جان بابا روز شد
رفت در انکر مشو لالا مگو — چند لالا چند لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر — بشنو این فرمان اعلی روز شد

پاسبانا بس دگر چوبک مزن
پاسبان و حارس ما روز شد

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون گرد بر عالم کند سلطان ما زاغ البصر — نقشی مر بد آخر که او بر نقشها عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری — جانش ببره بادا که او در شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که وی پیوسته در خشکی فتد — ای وای آن مستی که او بر کیمیا عاشق

بسته بود در راه اجل بنود خلاصش معجل
هم عیش را لایق نبد هم عشق را عاشق نشد

زهره من بفلک شکل دگر میرود — در دل و بر دیدها همچو گهر میرود
چشم چو مریخ اوست زنار نخ او — جان بسوی ناوکش همچو سپر میرود
ذره چو اخترة شد بر سر کره هوا — چون سوی تو آفتاب جمله بسر
این زحل از ابلهی چیست زبر دستی — غافل از آن کین فلک زیر و زبر میر
دل ز شب زلف او دید رخ همچو زر — زین شب و روز او نهان همچو سحر
ترک فلک کاو را بر سر گردون نشست — کرد ندا بر جهان کی بسفر میرود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر میرود
خاک دهان خشک را رعد بشارة — کار چو مشک سقا بهر مطر میر
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر — کان صنم حله پوش سوی بصر
نای و دف چنگ و نی از پی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش دگر میرود
رو نظری جو که هست پاک ز نور قدم — کین نظر نارست همچو شرر میرود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه میرود خر سوی خر

هر چه نهال ترست جانب بستان رود — خشک چو هیزم شود سوی تبر میرود
آب معانی بخور هر دم از شاخ بر — شکر که در باغ عشق جور شکر میرود
بس کن ازین امر و نهی بس تو که نقش چون
خویش نکوئی مرو لیک بتر میرود

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید — یا نسیمیست که از دلبر من می آید
عجب این صورت عشقست که از عرش مجید — بزمین از جهت قصد وثن می آید
یا مگر شاهد غیبست که جان مایل اوست — از سوی بی وطنی سوی وطن
یا مگر عود جگر سوز اویس قرنست — نفحه سحر از سوی یمن می آید
یا به یعقوب حزین پیرهن یوسف اوست — همچو جان رقص کنان سوی بدن می
یا ز نرگس گل تر قصه دل میپرسد — یا ز سوسن طلبیدست ز نسرین سمن می
این چه تردید دلارست که برد آشفته — مطلق و فاش بگو خون ختن می
جگر پاره شده باز همی پیوندد — دل آواره شده سوی سکن می
بروای غم که شکستست ز تو پشت همه — بشکنم پشت تو چون روی حسن
بسته دست همه دست تو خواهم بستن — که ببستم سر زلف جور کن می

خمش ای عقل سخن گو که زتو سیر شدم
خاصه این دم که می عقل شکن می آید

نشرنا فی ربیع الوصل بالورد — حیا بنیا فنعم الزوج والفرد
زرویت ورد احمر می توان کرد — ززلفت مشک و عنبر می توان کرد
زرویت زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر می توان کرد
بیکدانه زخرمنگاه ماهت — فلکها را مسخر می توان

تو آن خضری که از آب حیات
گدا را نیز اسکندر می توان کرد

مستان سلامت میکنید — مستی جرامت میکنند
جانرا غلامت میکنند — مستان سلامت میکنند
در عشق گشتیم فاش تر — از دلبران خوش باش تر
بستیم کنون قلاش تر — مستان سلامت میکنند
غوغای روحانی نگر — سیلاب طوفانی نگر
خورشید ربانی نگر — مستان سلامت می کنند

ای آرزو ای آرزو — این پرده را بردار زو
من کس ندارم جز آرزو — مستان سلامت می کنند
ای یار ما ما خویش نی — یک مست انجا بیش نی
همچو من درویش نی — مستان سلامت می کنند
رو رو رواقی را بگو — آن جام باقی را بگو
آن پیر ساقی را بگو — مستان سلامت می کنند
آن میر مهرو را بگو — آن چشم جادو را بگو
آن سرو خودرو را بگو — مستان سلامت می کنند
آن نور روزم را بگو — آن خرقه دوزم را بگو
آن توبه سوزم را بگو — مستان سلامت می کنند
آن فخر رضوان را بگو — آن جمع قران را بگو
آن شمع تابان را بگو — مستان سلامت می کنند
با باد نوروزی بگو — با باغ فیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو — مستان سلامت می کنند

عاشق چو منی باید بسوزد و می سازد — ور فتنه شکل کودک با کعب همی بازد

مه رو چو توئی باید ای ماه غلام تو — تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد

عاشق چو منی باید کز مستی و بیخویشی — با خلق نه پیوندد با خویش نپردازد

فارس چو توئی باید ای شاه سواران — کز وهم کمان آن سو میراند و می تازد

عشق آب حیوة آمد بر ما بدشاذ مدن — ای شاد کسی کو خود از عشق در اندازد

باری دل و جان من بشکست بر آن معدن — هر روز چو بو عشقان فرهنگ تو اغازد

چون چنگ شوی از غم خم داده و لیکن او — در بر کشدت شیرین بی واسطه انوازد

شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی
باشد که شعاع نو از شعر تو بطرازد

هر که آتش من دارد او خرقه رهن دارد — زخمی چو حسین بستد جانی چو حسن دارد

غم نیست اگر یابش افتاد بر آن چاهش — زیرا رسن زلفش بر دست رسن دارد

دل گر چه که زاهد شد وی ننگ نخواهد شد — گر راستی خواهی آن سبزه و چمن دارد

صد ماه چو افزاید در چشم خوشش باید — با تنگی چشم او کان ناف ختن دارد

گر باد گرانی تو ننالد نگرانی تو — ما نور و صفا داریم گر غیر بدن دارد

بی تست

بس مست شده این دل از بهر نوای رو — وز آنکه شده زین کوران راه کهن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدا رویی بود — در پاکبازان ای پسر غیص خدا خوئی بود

خود دعا فت اندر روا ای بخل ماند نه سخا — وند سخا هم بیشکی پنهان عوض جوئی بود

صد نوی بر تو حجبها وین رنگها و بوسها — در بحر نور منبسط نی صبح نی کف اوئی

یکسو شو از گرداب تن بس از دم غرقه شدن — زیرا که باب خرمی آن سوی شش سوئی بود

خود را مپیچان چون شجر از برگ چنگل و آن ستر — بی رنگ شو کز رنگها خود چند گل بوئی بود

رو رو مگو کس چون بود زیرا ز چون بیرون بود — کی شیر را همدم شوی چون در تو آهوئی بود

خاموش کن کعفت زبان دارد نشان فرقتی
جان آب حیوان می چشد چه جای نان جوئی بود

سودای تو بر ما چه جان چون جوی حیوان میرود — آب حیوة از عشق تو در جوی جان میرود

عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان دهم و انکه خوش خندان کنم — جان چون نخندد چون رسن در مهر جانان میرود

هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته / چون من قفص انداخته سوی سلیمان می‌رود

ای جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی / مست و خراب فانیی با عرش رحمن

جان چیست خم خسروان بر بوی شراب آسمان / زین رو سخن چون بحر دان هر دم پریشان

در خوردنم ذوقی دگر در رقصم شوقی دگر / در گفتنم ذوقی دگر باقی بدین شان

مه از پی چوگان تو زد را چو گوی ساخته / خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان

ای دو سه بشتافته پیش تو ره نایافته / در نور تو دریافته بیرون ایوان میرود

میدان خوشست ای ماه رو بادار و بگیر مارا تو / آنکس که لنگست اسپ او لنگان ز میدان

چون نور بیرون این بود پس اوج که دولت یار بود / یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / از گل و زعفران حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق / برد معشوقه ناز و عاشق درد

آن دو رنگ مخالف از یک بیخ / بر رخ هر دو عشق پیدا کرد

رنگ معشوق زرد لایق نیست / سرخی و فربهی عاشق سرد

چونکه معشوق ناز آغازید / ناز کش عاشقا بگیر آن درد

انا کالشوک سیدی کالورد / فهما اثنان فی الحقیقة فرد

انتی کالطل / منه خیر البقا و منی البرد

بارز الطالوت / ان داود قدر فی السرد

دل ز تن رست لیک شاه دلست / همچنان که بزاد از زن مرد

باز بر دل یکی ولیست نهان / چون سواری نهان شده در گرد

جنبش گرد از سوار بود / اوست کین گرد را برقص آورد

نیست شطرنج تا تو فکر کنی / با توکل بهیچ زیر مهره چو نرد

شمس تبریز آفتاب دلست / میوه‌های دل آن تبش پرورد

چشم و قمرم آمد و سمع و بصرم آمد / آن سیم برم آمد آن کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد / چیزی دگر ار خواهی چیزی دگرم آمد

آن راهزنم آمد توبه شکنم آمد / وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه / دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آنکس که همی جستم دی من بچراغ او را / امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد

دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر / زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین آن چشم خمارش بین | آن هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیوة آمد | وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امر سلیمان کو کانگشترم دادی | آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم از عشق سفر بهتر | یارب چه سعادتها از این سفرم آمد
وقتی که می نوشم با برق زند هوشم | وقتی که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتی که برتابم چون مهر درین عالم | وقتی که بغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند الا بردند مرا جایی
جانا که جهان آنجا بس مختصرم آمد

چو عشق را بوس بونه و کنار بود | گر اقرار بود جان گر اقرار بود
شکار گاه بخندد چو شیشه شکار کند | ولی چه گویم از آن دم که شیشه شکار
هزار ساغر می بشکند خمار مرا | دلم چو مست چنان چشم پر خمار
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود | بذره ذره من صورت نگار
زهر غبار که آوازهای و شنوی | بدان که ذره من اندر آن غبار
دلم ز راه شود ساکن وازو خجلم | اگر چه آه زمانه تو شرمسار بود

به از صنوبری اندر زمانه چیزی نیست | ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا به خویش فرو رفته از غم کاری | تو با برون نروی از میان چه کار
چو عنکبوت زدو لعاب اندیشه | دگر مباف که پوشیده پود و تار
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد | بشه نگر نه باندیشه کان نثار

چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نبافی بافنده گرد کار بود

دلا وقت خوش زندان در آمد | برون شد جان زتن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون شد | دم عشق و دم غفران در آمد
بروید گل گل و نسرین و ریحان | چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد | بدین قندی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد | چو آن مه روی زر افشان در آمد
بزن دست و بگو ای طرب عشق | که آن سر فتنه خوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز | وگر عمر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید | چو این اقبال جاویدان در آمد

چو در کشتی نوحی مست خفته … چه غم داری اگر طوفان درآمد

منور شد چو گردون خاک تیره
که شمس الدین درین میدان درآمد

جز لطف و جز حلاوه خود از شکر چه آید … جز نور بخش گردون خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد … جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی … جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند … بالله یکی نظر کن کاندر نظر درآید
ما ایم شور مستی مستی و می پرستی … زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
مستی اگر مست تر شو پی زیر و زبر شو … بی خویش و بیخبر شو ما از خبر چه آید
چیزی بیاست باقی مردانه باش ساقی … برده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامهای پرخون … مجنون شویم مجنون خود از خبر چه آید

ای شه صلاح الدینم بیرون شو ز صورت
بنما فرشتگان را کز بشر چه آید

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید … دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید

در راه ره زنانند وین همرهان زنانند … پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد … کو رستمی که سر آمد تا دست برگشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد … کین سبز سربلندی بر ساق عرش ساید
هرگز دلی چنین از غصه فرو نگیرد … غمهای عالم از او شادی دل فزاید
دریا ببین ترش رو او ابر نو بهارست … عالم ندید بیش زین اما ترش نماید
در عشق جوی ما را دریا مجوی او را … گاهی منش نمایم گاهی مرا نماید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریا رو ما و من را چون قطره در رباید

عمر بر امید فردا میرود … غافلانه سوی غوغا میرود
روز کار خویش را امروز دان … بنگرش تا بر چه سودا میرود
که بکاسه که بکیسه عمر رفت … هر نفس از کیسه‌ها میرود
مرگ یک یک میبرد وز هیبتش … عاقلانرا رنگ و سیما میرود
مرگ اندر راه بنشسته منتظر … خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر … خاطر غافل کجاها میرود

تن مپرور زان که قربانیست تن	دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را	زان که تن پرورده رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را	تا قوی گردد چو آنجا می‌رود

حکمت از شه صلاح الدین رسید
زانکه چون خورشید یکتا می‌رود

ساقیا بشتاب که گلگون روز شد	ز آفتاب روز افزون روز شد
جام پر کن از شراب همچو خون	چند ریزد عشق تو خون روز شد
مطربا تو روی بر روی هم بنه	چند بینم روی پر دون روز
ساقی مه رو بگردان جام می	بنگر آخر سوی گردون روز شد
مطربا ما را بمی افیون بده	شب بسی دادست افیون روز
تا رود غم همچو قارون بر زمین	زان می چون گنج قارون روز
چند چون موسی بناله صد زبان	می بنجا موشی چو هارون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر مرا	آنچه گفتی روز همچون روز شد
ساقیا از خوابناکی تو ببین	از درون خانه بیرون روز شد

گرچه اندر چشم لیلی خود شب آ[ست]	لیکن اندر چشم مجنون روز شد

نوح تبریز آخر این رخت مرا
در فکن بر فلک مشحون روز شد

صاف جانها سوی گردون می‌رود	درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشای و بر جانها نگر	جون نیاید چون شد و چون می‌رود
جامه برکش چونکه بر راهی روی	که همه ره خاک با خون می‌رود
لاله خون آلوده می‌روید ز خاک	دل سیه بادی گلگون می‌رود
جان چو شد بر زیر خاکم جا کنید	جسم بر خانه جو خاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود	جان فرعونی بقارون می‌رود
سوی آن جان جهان پر می‌زند	گر لطیف و صاف و موزون می‌رود
زان که آن جان دون شه چیزی نبد	وآن دگر جان سوی مادون می‌رود
سیل هر سو پی که باشد می‌رود	عاقبت یکسره جیحون می‌رود
درد سوی درد راجع می‌شود	صاف صافی سوی صافون
شمس تبریز آگهست از جان جان	زین سبب هر لحظه افزون می‌رود

خنبهای بزم جان در جوش باد / باده نوشان ازل را نوش باد
چشم دل بگشای و بر جانها نگر / حلقهای عشق اندر گوش باد
دوش گفتم ساقیش را بیهوش دار / ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب / در دو عالم بانگ نوشانوش باد
بر سحر همچون سحرگه بی حجاب / آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست / صد هزاران آفرین بر دوش باد
زلف او دل میبرد باید صد هزار / دل چه باشد جان فدای هوش باد
وصف حسنش بر زبان می نایدم / صد جهان رحمت بران ابروش باد

جان عاشق را به شیوه قند داد
لطفهای ایزدی بر خوشتن باد

ساقیان مست بر کار آمدند / مستیان بر کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بیدلان / بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست / بر امید گل بگلزار آمدند
بین که مخموران درین دم جوق جوق / بر در ساقی بزنهار آمدند

یک ندا

یک ندا آمد عجب از کوی دل / بیدل و بی پا بیکبار آمدند
بی محابا ده نوای ساقی مدام / بین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بیخویش آمدند / زاهدان بر کار هشیار آمدند

ساقیا تو حیله را یک رنگ کن
باده ده کر یار و اغیار آمدند

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید / در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علا تیری فکند / یا سپرهای فلک را بر درید
نارسیده یک لبی بر نقش جان / صد هزاران جانها بر لب رسید
ناکشیده دامن معشوق غیب / دل هزاران محنت و حسرت کشید
ناگزیده دل لب شیرین لبی / چند پشت دست در هجران گزید
ناخریده از لبش شاخی شکر / دل هزاران عشوه از آن لب خرید
ناشگفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار بر سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا / از وفا با بر امید او رمید
خار وی بر حیله گلها دست کو / قفل وی دلکش ترست از صد کلید

چو او از دور دلها گوی برد — قندها از زهر قهرش بر دمید
زد او به از قبول دیگران — لعل و مروارید و سنگش ازمرید
این سعادتها دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتها آن عالم کمیست — آن زیادت جو که دارد بایزید
آن ثنا جو کش ثنایی کرد وصف — یافت فردیت ز عطاران فرید
چرب و شیرین مینماید پاک و خوش — یکشبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور — تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت شیری میمکید
آن رها کن آن جنین اندر شکم — آب حیوانی ز خونی میمکید
قد و بالایی که چرخش گرد راست — عاقبت چون چرخ گرش قامت خمید
قد و بالایی که عشقش بر فراشت — برگذشت آن قد از عرش مجید
عاقبت بر خاک سر باید نهاد — خواه نیکو خواه بد خواهی پلید

نی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید

ای خدا

ای خدا از عاشقان خشنود باد — عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت نور باد — جانشان آبر آتشت چون عود
دست کردی دلبرا بر خون من — جان ما زان دست خون آلود
هر که آید مدتی بر راه عشق — این کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند — عاشقان گویند نی نی زود باد
هر که گوید تو خلاصم ده ز عشق — این دعا بر آسمان مردود

آسمان از دود عاشق ساخت شد
آفرین بر صاحب این دود باد

هر زمان لطفت همی در پی رسد — ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار و دایم بر خمار — من نخواهم مستیی کز پی رسد
ما نباتانیم و عشقت آتش است — بر حذر کان آتش اندر پی رسد
تا ابد از دولت سبز و تازه ایم — وی بهاری نیست کو را دی رسد
لا نشوییم از تکل و شیئ هالک — چون هلاک وانش اندر پی رسد
هر که او ناچیز شد او چیز شد — هر که مرد از گیر او در حی رسد

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند — کرهٔ تند فلک را بر سحرگه زین کنند

چون ببازند آسمان هم عصمتی میدان شود — چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش و زر بخش سخن — حاکمند و نی دعا دانند و نی نفرین کنند

از لطافت کوه را اندر هوا رقصان کنند — در حلاوت بحر را همچون شکر شیرین کنند

ماهیانی کاندرون جان هر یکی بود نسبتیست — کلبتانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهان ترند — در بیان خواهی به پیش چشم تو تلقین کنند

در عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز — زانکه ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند

گر چه خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش — تا همه خار ترا همچو گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی بودنیها گفتمی
تا که ارواح ملایک ز آسمان تحسین کنند

اینک آن چوبی که چرخ سبز را گردان کند — اینک آن رویی که ماه و زهره را تابان کند

اینک آن چوگان روحانی که در میدان جان — صد هزاران گوی دل را بر طرف حیران کند

اینک آن نوحی که روح از غرقه کشتی او رست — هر که بر کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند

هر که ازوی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک — هر که ازوی لقمه یابد در دمش لقمان کند

هر

هر که ازوی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک — وانکه ازوی لقمه یابد در دمش لقمان کند

هر که بر آبی گریزد ز امر وی آتش شود — هر که در آتش رود از بهر وی ریحان شود

خار و گل پیشش یکی آید که او از برگ خار — بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند

منکر اندر دیو و مردم این نگر کو دم بدم — آدمی چون دیو سازد دیو را انسان کند

لیک آن خضری که او ز آب حیوان گشته شاد — مرده را بخشد حیوة و زنده را حیران کند

کو بر آئینه کلفت با او دم قرن — کو ازین دم بشکند ور بشکند تاوان کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد — علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست او — سرکش ازوی که خمش چارهٔ ایمان کند

هر که نادان کرد خود در پیش وی دانا شود — ور بدو دانش فروشد غیرتش نادان کند

دام نان آمد همه این دانش و تقلید و ظن — صورت عین الیقین را علم القرآن کند

بس ز نومیدی بود کان کور بر دریا رود — داروی دیده بجوید حیلهٔ ذکر نان

این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق
تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

بر نشست آن شاه عشق و پرده ظلمت درید — همچو ماه هفت و آفتاب روز عید

اختران بر خدمت او صد هزاران همکنار / هر یکی از نور روی او خبر بد اندر زمین

در دلش یاد می آمد کرد بر سو التفات / پس مر ابراهیم صفی آن زمان انجا بدید

چون بر آن دو مبارک برجها راهی گذاشت / سوی برج آتشین عاشقان خود رسید

گفت نزدیکان خود را کز بلان بی ماجرا / آن خراب عاشق حاضر مثال ماند بد

موج دریاهای رحمت از دلش پر جوش شد / هم نظر میکرد هر سو بیم غنا نزاحی کشید

آن پدیده پیر شیش در سوختن مانند شمع / آن شهید صحبی که آمد نالهاوی شنید

این یکی خاکی که چون مهتاب بر وی یافتم / همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید

این که چون جرجیس اندر امتحان عشقها / کشته او صد پاره زنده گشت او صد ره شهید

این که تا حامل شد او از آفرینش بخت نیک
تا فنا او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

مطلع مرت شد انگشت برق هر زند / پرده عشاق را از دل برون هم هر زند

رخت بر بندید ای یاران که سلطان جهان / ایستاده بر رواق چرخ سنجق میزند

انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش / یحیی و داود و یوسف خوش معلق

عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش / جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق میزند

جان

جان ابراهیم مجنون گشته است از شوق او / تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند

احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا / بر وفای عشق او صدیق صدق میزند

لیلی و مجنون بنا فته آه حسرت می خورند / خسرو و شیرین ابن الجبرة جام مرزوق

رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او / او چو حیدر گردن هشام ازرق میزند

کیست انکو این چنین مردی کند اندر جهان / شمس تبریز است ماه بدر را شق میزند

شمس تبریز ایستاده مست و بر دستش کمان / تیر زهر آلوده بر جان احمق

هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد / روح او مقبول حضرت شد انا الحق

ای حسام الدین تو غم کن قصه سلطان عشق / گرچه چنگر بر هوای عشق او دق میزند

منکر است و روسیه مطرود و ملعون ابد
از حسد همچون سگان از دور بقبق میزند

قند بکشا ای صنم تا عیش را شیرین کنند / هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کنند

ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از جاهست / نسکها را لعل ساز و میوها رنگین کنند

پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر / ساعد سیمین تو احوالها زرین کنند

عشق تو جرانی کند دیدار تو خندان کنند / زانکه دریا این کند زیرا که گوهر این کنند

از میان دل صبوحی آفتابی تیغ زد / گردن جانها بزن گر هیچ ز آغلگن کند
چشم تو بر چشمها ریزد شرابی گر صفا / هفت پرده او کند او دیده را بینا کند

گر شبی خلوت کنی من گیرم اندر گوش تو
لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد / پرده شب میدرید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی حیله الامان بود / ای که ما را روز قیامت عیش ما چون دوش باد
بادها بر جوش بود و عقلها بیهوش بود / جزو و کل فخار و کل از روی ساقی بنیاد
بانگ نوشانوش مستان بر فلک بر رفته بود / بر کف ما باده بود و بر سر ما بود باد
بر فلک افتاد از ایشان غلغله در غلغله / بر سجود افتاد آنجا صد هزاران کیقباد
روز فیروزی دولت بر رخ ما بود فاش / شب ز اخوان صفا تا که چنین روزی بزاد
موج زد دریا نشانی یافت از تو آسمان / آن نشان را از تفاخر بر سر روحی نهاد
هرچه ناسوتی ز ظلمت اظهار بسته بود / نور لاهوتی ز رحمت بستهها را برگشاد
کی بماند زان سوا اشکال حسی برقرار / چون بماند برقرار آنکو که باید این مراد
عمر را از سر بگیر ای مسلمانان که باز / نیستان ابر گرد عاشقان بر باد داد

یارما

180

یار ما افتاد کانزا ز جهت معذور گیر / زانکه بر جاوت ساقی کس نماند بر سداد
جوشش دریای عنایت ای مسلمانان شکست / طمطراق اجتهاد و بازنامهٔ اعتقاد

این عنایت شه صلاح دین بود کو یوسفست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود / از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد جهان لاف انا الحق میزدیم / پیش از آن کان دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نفس شد معمار آب و گل / در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون بهشت و جان جانان آفتاب / از شراب جان تا گردن اندر نور بود
جان فدای لحظه کز راه جان در میرسد / تا براندازد نقاب از مه جان آن مستور
ساقیا این مهجبان آب و گل را مست کن تو / تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور
یا دهان ما بگیر ای ساقی ارنی فاش شد / آنچه بر هفتم زمین چون گنجها گنجور

شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
پیش از آن کین شمس الدین بی شمس الدین مشهور

گر یکی ساغر شکستم من ز گلزاری چه شد / ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد

منبلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم
ور ز عیاری زبون دم زخم طراری چه شد

ور یکی زنبیل کم شد از همه عالم چه باک
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

ای فلک تا کی ازین دستان و مکاری تو
ور یکی دم خوش نشنید یار با یاری چه شد

ور میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

گویم از اسرار او تا گفتنها گفته شد
گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

گر ازبت امشب و هر کس برای قند شد
بی خطی گر چشم آمد خوب رخساری چه شد

از لب لعلش چه کم شد چون فسون مهر خواند
ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد

شمس تبریزی اگر من ها جمال یوسفت
بر شکستم بر دل یعقوب بازاری چه شد

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آمدم کاتش بیارم بر زنم در کار

آمدم تا صاف کردم از غبار هر جهت
نیک خود را بر شمارم از پی دلدار خود

آمدم با چشم گریان تا ببندد چشم من
چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار

خیز ای جان مقید عشق را از سر بگیر
مردم و خالی شدم زانکار و دل ز اقرار خود

زانکه بی‌تو صاف نتوان گشتن از درد وجود
بی‌تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود

من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون
کف خون آلوده دارم در دل خونخوار خود

در نگر در حال خاموشی برویم تنگ تنگ
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود

این غزل کوتاه کردم باقی آن در درد باز خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود

ای خمش از جفت خویش وی جدا از یار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار

ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین
میرسد اندیشها با لشکر جرار خود

وقت تنهایی خمش باشد با مردم بگفت
کس نگوید راز خود را با در و دیوار خود

تو نکرد مردم نمی‌یابی که خامش گرد
با سگان طبع کالوذند از مردار خود

تو نکرد در عالم فانی نیامیزی به طبع
هیچکس را می نه بینی محرم اسرار خود

در میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
در هم افتادیم زیرا روز گیراگیر بود

عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
با چنین آتش چه جای عقل با تدبیر

در شکار بیدلان صد دیده جان دام بود
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر

آهویی می تاخت آنجا بر مثال اژدها / این مثال جان شیرین پیش او نخچیر بود

دیدم آنجا پیرمردی دلبری روحانیی / چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت / چرخها از هم جدا شد کو بپا تیز و بیر

کاسهٔ خورشید و ماه از عربده برهم شکست / چونکه ساغرهای مستان نیک با توفیر

روح قدسی را بپرسیدم ازان اسرار گفت / می خودم من می ندانم فتنهٔ آن پیر

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش / بیدل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند / چونکه زد خلق گردش عشق رو با او کند

کانکه باید خلق را آنکس نباید عشق را / زانکه جان فاحشه باید که او هرجا شود

چون نشاید دیگر آن را دم بدم روشن کند / شاه عشقش بعد ازان با خویش همزانو کند

زانکه خلقش چون براند خوش ز خلقان وا کند / ظاهر و باطن همه با عشق خوش خو کند

جان قبول خلق باید خاطرش آنجا کشد / دل ز مهر هر کسی دزدیده در هم شو کند

چون بشنید عشق گوید زلف من سایه فکند / وانکهی عاشق برین دم مشکل و عنبر بو

گرچه رغم یار باید کرد عاشق مشک را / بو طلب باشد که همچون ابلهان بر بو

چوها

چونکه از طفلی برون شد چشم دانش بر گشاد / بر لب جوکی دو داد و او بر شبان جو کند

عاشق نو کاره باش و نیش گیر و تلخ نوش / تا ترا شیرین ز شهر خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی دولتی / از ورای هر دو عالم کان ترا بی تو کند

صبح آمد و علامت مصقول بر کشید / وز آسمان سپیده کافور بر دمید

صوفی چرخ خرقهٔ شال کبود خویش / با جایگاه یافت سحر که فرو درید

یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت / تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانجا که ترک شادی و هندوی غم رسید / آمد شدیست دائم و راه بیت ناپدید

زین راه ناپدید همه تا که بو برد / آن کز شراب عشق دمی خورد یا چشید

حیران شدست شب که که روزش سیاه کرد / حیران شدست روز که خویش که آفرید

حیران شدست خاک که نیمش گیاه شد / نیمی دگر چرنده و آن نیمه خمی چرید

نیمی خورنده گشته و نیمیش خوردنی / نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

گوهر مزاد کرد که این را کمی خرد / کس را بها نبود همو خود ز خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم / هر شام قدر باد بتا و هر روز روز عید

در ده ز جام باده یسقون من رحیق | کاندیشه را نبود بجز عشرت جدید
زیدان تشنه دل چو باسراف میخورند | خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته مقام | ای مست جام باده بشبلی و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب بر سر و رگهای ما دوید

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند | یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها درآی تو امسال و درنگر | کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
مقراض در میان نه و خلعتها همی برند | وانرا که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره ها همی زنند | بی رحمت مصادره زرها همی دهند
بر دل که تشنه است بدرها همی برند | وانرا که گوهرست گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق زور کار | تا بر شمار موی تو سرها همی دهند

این نور دیده اند که دیوانگان راه
سودا همی خرند و هنرها همی دهند

چندین حلاوه و مزه و لذه و گشاد | در چشمهای مست تو نقاش جولها نهاد
چشم تو بر گشاید بر دم هزار چشم | زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد

وین جمله چشمها شده حیران چشم او | کان چشم شان بچاره و نو از چه راه زاد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده | سوگند خورد و گفت ام انیست هیچ یاد
اکنون ببین دو لب و آن چشم برگشا | دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد
بازار حرص را تو بسوز اگران گدار | انگاه خوش بزی تو چو جمشید و کیقباد
باره روان روانه و آزاد شو ز خود | همراه شاه عشق ز نورست اقتقاد
خرد شناخت عشق رساند باوج عرش | همت بلند دار و روان باش همچو باد
بنواخت او بمهر و نوازش چو تو کسی | هین رو بسوی یار و بگو هر چه باد باد
مخدوم شمس الدین جو نواز دل جهان | خندان شوند جمله و باشند جمله شاد

اندر بیان عشق بپایان خامشی
خاموش هر که آید یابد دو صد گشاد

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد | گلشن خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دیگرست که فرمان حکم او | خورشید را برای مصالح منم کند
بوسه تا بو رسد که رخش همچو زر کند | او را همی رسد که رخ ماه فر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال میزنند | سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

هرکس شکرلبی بگزیدست در جهان / ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد

همت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ای / قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد

برکن تو چاهها و آب چشمه رو / تا بارهای خاک تو لعل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و بپرهیز از بتی / کو دلبری نماید و خون جگر دهد

در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب / نقاش چشم جان ز غیبی صور

کی آب شور باشد یا مرغکان کور / وان مرغ که عقل ز کوثر خبر

چون برکند دو دیده ما را ز حسن خویش / گر ماه آن ببیند فی الحال سر

در دیده گدای درآید نگار خاک / حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد

خامش ز عقل گفتن باشد که عقل کل / ما را ز عقل جز روی بر رهگذر دهد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد / ما را چه جرم اگر کرمش پادشا نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار / خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش شکریست اگر او شکر نداد / حسنش همه خلاصت اگر او وفا نکرد

بنمای خانه‌ای که از او پر چراغ نیست / بنمای صفه که رخش باصفا نکرد

این چشم وان چراغ دو نورند هر یکی / چون آن بهم رسند کسی‌شان جدا نکرد

چون روح بر نظاره قفا این خوشد بگفت / نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد

هر یک ازین مثال بهانه‌ست و مغلطه / شه جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس الدین / بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

آتش بزیر گفت نهانی بگوش دود / کز من همی شکیبد و با من خوشست عود

قدر من او شناسد و شکر من او کند / کاندر فنای خویش بدیدست عود سود

سر تا بپای عود گره بود و بند بند / اندر گشایش عدم آن بندها گشود

ای یار شعله‌خوار من اهلا و مرحبا / ای فانی و شهید من و مفخر شهود

بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند / اندر عدم گریز از آن کور و آن کبود

هر جان که می گریزد از فقر و نیستی / نحسی بود گریزان از دولت سعود

بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست / صلحی بکن میان من و صحوای دود

آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا / نی در فزایش آمد و نی رست از کبود

تا نطفه نطفه بود و نشد دور از منی / نه قد سرو یافت نه زیبایی خد خود

در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش — انگاه عقل و جان شود حسرت حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویش در فنا — نه زر و نقره گشت و نه ره یافت در نقود

خواری و بندگی پس انکه شهنشهیست — اندر نماز قامه بود انگهی قعود

عمری بیازموده‌ای هستی خویشتن — یکبار نیستی را هم باید آزمود

طاق و طرنب فقر و فنا هم بعید نیست — جایی که دود باشد آتشی بود

گر نیست عشق را سر ما و هوای ما — چون از کرانه وی سر و دستار ما ربود

عشق آمدست گوش کشان ما همی کشد — بر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود

از چشم مومن آب ندم میشود روان — تا سینه را بشوید از کینه و جحود

تو خفته آب خضر بر تو میزند — کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود

با قیس عشق گوید با تو نهان زمن — زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خرند از بلیس درد

گلهای زنگ زنگ که پیش تو فعلهاست — تو می خوری از آن و درخت میکند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جسم و جان سرد

خو با خدای کن که ازین نقشهای نو — خواهی شدن بوقت اجل بی مراد و فرد

پایت مکش دراز برین نه بساط خاک — کین بستریست عاریه مترس از نورد

مفکن گزافه مهره برین طاس روزگار — مترس ازان حریف که هفتاد و شاه برد

رخسارها چون گل لابد ز گلشن است — گلزار چون نباشد پس از کجاست ورد

سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب — بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد

همت بلند باش که از پست همتی — چاوش پادشاه بخواند ترا که برد

خاموش شو ز حرف و سخن گوی بی حروف — چون ناطقه ملایک بر سقف لاجورد

یارمرا می نهلد تا که نخارم سر خود — هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود

که چو قطار شتران میکشدم از پی خود — گاه امر پیش کند شاه چو سر لشکر

گه چو نگینم ببرد تا که بمن مهر نهد — گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در

خون بیزد نطفه کند نطفه برد خلق کند — خلق کند عقل کند فاش کند محشر

گاه براند بره نیم همچو کبوتر ز وطن — گاه بصد لابه مرا خواند با محضر خود

گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر / گاه مرا لنگ کند بند دبر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان / گاه مرا خار کند در بر بداختر خود
هشت بهشت ابدی منتظر آن نشد / تا چه خوشست این دل من کو بکند منتظر
من بشهادت نشدم مومن آن شاه غیب / مومن آنگاه شدم که بشدم کافر
هر که در آید بکفش یافت امان از تلفش / تیغ بدیدم بصفش سوختم این اسپر
همچو جبریل بدم سجده بر بودم را / چونکه رسیدم بر او تا چه کنم من پر

حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان / در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید / دست بدار از طعام مایده جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست / قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نهاد / ز آتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود / مرده ازو زنده شد چونکه بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست / تن همه مهمان کنیم جان چو مهمان رسید
صبر چو ابر نبیست خوش حلوه بارد ازو / زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید

پرده

پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید / چون ز فلک بود دل باز بدیشان رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد / چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن بر رسن / بر سر چاه آ بگو یوسف کنعان رسید
رست مسیح از خر و گشت دعایش قبول / دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید

دست و دهان را بشوی فی بخور و نی بگوی / آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید / طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد چشم در آید آسمان / بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
دل چو سطرلاب شد آینه هفت آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد / وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور / آمد آواز صور روح بمقصد رسید
عقل بعقل شبی شد بر سلطان عشق / گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژده همچون قلم بر دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک / هین ز لحد بر جهید نصر مؤید رسید

دوش در اینساد کان غلغله افتاده بود — گر سوی نیکل اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم بر شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر زنگ ریخت سوی قمر می‌گریخت — کشم خبرت گفت ساقی بیجد رسید
عقل بران غلغله خواست که پیدا شود — کودک بیم کود گشت گرچه بابجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان زان ماست — چون نظرش جان ماست عمر مشید رسید
ساقی بزم کل و لاف ریخت شراب از گزاف — کرد حمل رقص قاف عیش مؤبد رسید
باز سلیمان روح کرد صلای صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده را چشم محمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر جهان
خیز بگو مطربا غیرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز رخت بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وز دل من بر طرف چشمه خون بر گشاد
آه چه آتش است خانه دل در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل نیست سهل هیچ ملامت مکن — یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد

لشکر اندیشها میرسد از پیشها — سوی دلم طلب طلب از غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیدی بیافت جان تو جمله مراد

دیده من خشک و تر مانده بر هم دگر
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد

از بهر خدا عشق دگر بار بمدار آید — در مجلس جان ما کرد دگر کار بمدار آید
بار دگر و کار دگر کفر و محالات — در مجلس دین مذهب کفار بمدار آید
در مجلس جان فکر خیانت چو گفتار — پنهان چو نمی ماند اظهار بمدار آید
گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید — در دل نظر فاحشه آثار بمدار آید
آن حارس جان شرف دل بخت غیور — با غیرت او رو سوی اغیار بمدار
در وسوسه را بحث و تفکر نجوانید — هم گم شد کان را سر و سالار
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد — خود در لگد و نفس علف خوار
الغیرة لله جیبا چو قشندید — خاطر بسوی سبلت و دستار
که زلف بیفشاند و که جیب گشاید — گلگونه وی را بخراز خار بمدار آید
آن یار وفا بنود کز یار بپرد — آن ده دله را بمحرم اسرار بمدار آید

او باده فروشد عوضش هر که پذیرد   آن جایفه را ساقی خمار برآرد
در حلقهٔ مستانهٔ خوش ساقی خویشیم   بارا سقط و بار دو هشیار برآرد

چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار برآرد

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید   رخ باز نمایید و بگویید چه جایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته   ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
تا قالب بشکست و بدان آب برستید   یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما آتش آن هیزم خویشید   یا آتشتان مرد و شما نور خدایید
آن باد و باکت شما را افسرانید   یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن از جان شما هست جوابی   هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چو درها که شکستید   آن سرمه دیدست بسایید بسایید
ای آنکه نزادید چو بر مرگ رسیدید   این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر بند و گره ترک نزادید دگر بار   پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانکه نزادید به شمس الحق تبریز   بالله که شما خاص گل روز شمر آیید

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزایید   مانندهٔ او نیست کسی زان نگار آیید
ور زانکه شما را خلل و عیب نمودست   آن آینه پاک آمد و معیوب شمایید
پیداست مگر روزن این خانهٔ دنیا   خورشید برآمد بله بر بام برآیید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست   تیشه جهت چیست که روزن بگشایید
آنگه چو نبودید ز آغاز و ز آخر   چون گوی بغلطید که خوش بی سر و پایید
تسلیم شده بر خم چوگان الهی   که در طرب و شادی و گر در محن بلایید
در خم جهان همچو عصیر بد گرفتار   چون نیک بجوشید ازین خم برآیید
ای حاجتیانی که عطا خواه شدستید   آخر بخود آیید شما عین عطایید
در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست   ادراک شما را که شما نور لقایید

چوبی عجب و تو ز همه چیز عجب‌تر
ان بو العجبانید که شاهید و گدایید

آن سرخ قبایی چو گل پار برآمد   امسال برین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی   اینست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد   آن جامه بدل گرد و دگر بار برآمد

آن باده بهمانست اگر شیشه بدل شد / بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد

آن شمع بصورت بمثل مشعله شد / وان مشعله زین روزن اسرار بر آمد

این بیت ز ناسخ سخن وحدت صرفست / کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد

یکقطره ازان بحر جدا باشد که جدا نیست / کادم ز تن کهنه گل فخار بر آمد

رومی نهان گشت چو دوران حبش دید / امروز برین لشکر جرار بر آمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن شه انوار بر آمد

گفتار رها کن بنگر آینه غیب / کین شبهت و اشکال ز گفتار بر آمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید / معشوق همینجاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار / در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

صد بار ازین خانه بران بام بر فتید / یکبار ازان راه برین بام بر آیید

آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید / وز خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یکدسته گل کو گر از آن باغ بدیدید / یک گوهر جان کو گر از آن بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد / افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

روبند

روبند گشاید ز سر پرده اسرار / پس خویش بدانید که شاه و که گدایید

گنجید نهان گشته درین توده پر خاک / چون قرص قمر زابر سیه بار بر آیید

سلطان جهان مفخر تبریز نماید / کاشکال عجایب بچه شیوه نماید

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد / از چرخ فرو آمد و بر ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی بگه صید / بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

در خویش بدیدم من خود را بندیدم / زیرا که بران مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم / تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله بران ماه فرو شد / کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد / و آوازه برافکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و بهر پاره ازان کف / نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم کزان بحر نشان یافت / در حال گدازید و بران بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز / نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

بار دگران مست ببازار برآمد / وان سرزده مخمور بخمار برآمد
سرهای درختان همه پرباد چرا شد / کان بلبل خوش لحن بگفتار
یک حملهٔ دیگر همه بر رقص درآییم / مستانه و یارانه که آن یار برآمد
یک حملهٔ دیگر بشکرخانه درآییم / کز مصر چنین قند بخروار
یک حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار
یک حملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار
یک حملهٔ دیگر بشب این با بن برآریم / کان لولی شب دزد بنافرار
یک حملهٔ دیگر برسان باده که مستی / در عربده ویران شد و هشیار
یک حملهٔ دیگر بسلیمان بگراییم / کان هدهد بر خون شده منقار
وان شربت جان پرور جان بخش تن / از دست مسیحی که به بیمار برآمد
اکنون بزند گردن غمهای جهانی / کاقبال تو چون حیدر کرار
دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد / کان شادی و آن مستی بسیار

پرسید لب که سخن گستری لب
بی حرف سیه روی بگفتار برآمد

بگذشت

بگذشت مه روزه عید آمد عید آمد / بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو امی شد / معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید
شد چنگ و بطر آمد شد زهر و شکر آمد / شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید
جان از تن آلوده شد پاکی و بیاکی رفت / هر چند چو خورشیدش بر پاکی و پلید
از لذت جام تو دل ماند بدام تو / جان تیز چو وا افتد شد او تیز دوید
بس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکسته / بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم / چون مهر جهان آن سوزم بی مثل و ندید
آن ماه دل افروزم آن شاه جگر دوزم / بر بوی بهار تو از غیب رسید
از عشق خیالی منم کز بند برون جستم / فریاد چو در بستم آن ماه شنید آمد
انگشت شراب ما دل گشت کباب ما / بگذشت شتاب ما جان تیز بجهید

شمس الحق تبریزی تو شهد و شکر ریزی
جانم ز بدن جانا اینک بپرید آمد

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند / جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد / یار از پی آن باید کز یار تعب بیند

عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد | عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون ز سبب باشد اسرار عجبها | محجوب بود حسی کو جز که سبب بیند
عاشق که بصد نعمت بادم نشود از او | چون نوبت وصل آید دی کام و لقب بیند
ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها | با شیر شتر سازد نیمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از جان | کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

هر نقد سخن هین جان سکه مزن دیگر
کان کس چو طلب دارد او کان ذهب بیند

عید آمد عید آمد آن بخت سعید آمد | بر گیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان | کان قیصر مه رویان از قصر مشید
صد معدن دانایی مجنون شد و شیدایی | کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید
زان قدره بپیوستش داود نبی دستش | تا موم کند دستش ور سنگ و حدید
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما | بر عید زنیم این دم کان خوان ثرید
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد | زو تازه و تر گردد هر چیز که قدید
برخیز و به میدان رو در حلقه رندان رو | رو جانب مهمان رو کز سوی لعید

غمهاش

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی | یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بنده آن شرقم در نعمت او غرقم | جز نعمت پاک او منحوس و پلید

بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب نوشت حلوای دگر
امروز گل لعلت از شاخ دگر رسته | امروز قد سروت بالای دگر
امروز خود آن ماه در درج نمی گنجد | وان سکه چون زر جست پهنای
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست | دانم که از او عالم غوغای دگر
آن موی شر افکن انگاه بیان خشمت | ورا ز دو جهان بیرون صحرای دگر
رفت این دل سودایی اندر سر زلف تو | کو برتر از این سودا سودای دگر
دریای دو چشم او در اوج حبت و تهی شد | آگاه نشد کان در دریای دگر
در عشق دو عالم من زیر و زبر کردم | اینجاش چه می جستم کو جای دگر

گر شاه صلاح الدین تنهاست عجب نبود
کز غیرت شه هر دم لالای دگر دارد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد / خوبی قمر خوشتر یا آنکه قمر سازد

ای عشق تو به باشی در دانش و در بینش / یا آنکه بهر لحظه صد عقل و هنر سازد

ای عشق اگرچه تو آشفته و بر پایی / چیزیست که از آتش بر عشق کمر

من آن شده‌ام آشفته و حیرانی / کاهیم بسوزد پر کاهی سر و سر

دریای دل از لطفش پرخسرو و پرشیر / وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر

وان جمله گهرها را اندر شکند در عشق / وان عشق عجایب را هم چیز دگر

شمس الحق تبریزی چون شمع دل‌ها را / در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

یاران سحرخیزان این صبح که دریابد / یا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد

آن بخت کرا باشد کاید بسر جویی / تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد

یعقوب صفتی کی بود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگار بینی چون تنگ شکر یابد

یا موسی آتش جو کاید بدرختی او / آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

در خانه جهد عیسی تا وا رهد از دشمن / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

یاهمچو

یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را / اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

شمشیر بکف عمر بر قصد رسول آید / در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد

یا چون پسر ادهم راند سوی آهو / تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید / تا قطره بخود گیرد بر خویش و درر یابد

یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها / ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد

رو رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه / از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

زانکه درون دل عشق و طلبی باشد / گر دل بگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد / او نادره باشد پس بوالعجبی باشد

وان دیده گزین دیده ایوان دگر بیند / صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن پر اطربی با

تابش چو به سنگ آید در بیش بچنگ آید / جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش بر چشم نمی‌آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش و پی حاجی اسرار مکن پیدا — در جبل سبک روحان هم بولهبی باشد

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از کون و مکان رستی اینجات مبارک باد

از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک و ملک گویند تنهات مبارک باد

ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد

در خانقه سینه غوغات فقیرانرا — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارک باد

این دیدهٔ دلداده اشکی بد و دریا شد — دریاش عجب گوید دریات مبارک باد

ای عاشق پنهانی آن عشق قرین گشته — ای طالب بالایی بالات مبارک باد

ای جان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات بروییده پرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی — کالای عجب بردی کالات مبارک باد

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد — واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

آنرا که شفا دانی درد تو از آن باشد — وانرا که دوا دانی آن مکر و فسون باشد

بر هر چه همی لرزی میدان که همان ارزی — وازروی دل عاشق از عرش فزون باشد

آنجا که عشق باشد جانرا چه محل باشد — بر عقل کجا پرد جایی که جنون باشد

همرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

برگرد خسان گردی چون چرخ دلا تا کی — آن دل که چنین گردد ویرانه سکون باشد

جام می موسی کش شمس الحق تبریزی — تا آب شود دشت هر نیل که خون باشد

نان پاره ز ما بستان جان پاره نخواهد شد — آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وان خاره که گوهر شد او خاره نخواهد شد

آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما به نمی‌میرد — مه گرچه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش مشو چندین غمخواره مشو آخر — آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد | در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
جامیست تن خاکی جانست چو باکی | جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ور بشکند این جامم من غصه نیاشامم | جامی دگر آن ساقی در زیر بغل
ساقی وفاداری کز ماه کله دارد | شاهی که قبای وی از حلم تکل
شادی وخوشی بخشد هر دل که در زم بند | تیزی نظر بخشد چون چشم اسبل
عقلی که برین روان شد چاوش این خانه | خاک در وی گردد چون علم و عمل
شهمات کجا گردد آنکو رخ او بیند | کی زهر شود آنکو دریای عسل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد | لیکن همه کر و فر در برج حمل دارد
از آب حیوة وی آنکو بکشد گردن | در عین حیات خود دهد مرگ و اجل
جز صورت عشق شه بیر خبر که دیدم من | تیمش دروغ آمد تمثیش دغل دارد

صدگون نقش کنیم از کامل فن ناقص
کز غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

هر که زین حلقه ما جای دگر بگریزد | همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق از زیر آتش تشت | شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد

دل چو طوطی بود چو دلارام شکر | طوطیی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که هر باد مخالف برود | ذره‌ئی باشد کز نور قمر
هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند | صدر جنت بهلد سوی سقر
چون قضا گفت فلانی بسقر میمیرد | آنکس از بیم اجل سوی حضر
آنکه واقف بود از مرگ سوی مرگ شود | سوی ملک ابد و گنج و گهر

بس کن و صید مکن زانکه بیرزد به شکار
که خیال شب و شبنم ز سحر بگریزد

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | باده عشق بجوشید و همه افتادند
همه را آتش عشق قبا تنگ آمد | کله از سر بنهادند و قبا بگشادند
این همه عربده و شیدی و ناشناسی چیست | نه همه همس و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارة نپذیرم که فراهم کردی | ای خراب از پی تو هر چه در این بنیادند
ای خدا رحم کن آنها که بمن رحم نکرد | بصفات تو که در کشتن من استادند
همچو دم کن که از آن جانیم آزاد بهیات | بنده آن نفسیم کز خود خود آزادند

دختر آنم همه تا فرق ز پا شیر ببند — خسروان فلکی در پیشان فرهادند
دختران دارم چون ماه پس پرده غیب — ماهرویان سموات مرا دامادند
ور فقیرند همه شیر دل و زر بخشند — این فقیران تراشیده همه مرادند
همه چون باز نظر زانکه ز رشه دوخته اند — گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
خود از آنکس که تراشید تراز و تیراش — دیگران حیله گر و ظالم و بی بنیادند
روز و شب چیست ترا زانکه خبر بدارهٔ نیست — عاشقانند ترا منتظر امیدادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود — همه در عشق مهوسند اگر پولادند

واقف سر مد تا مدرسهٔ عشق گشود — فرقتی مشکل چون عاشق و معشوق
خرقه این دوران همت بسی لیکه شدست — برا اولوا الفقه و طبیب و منجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس فکر عزیز — از پی بحث و تفکر بدین صیا بنمود
فرق گشت بسی جامعشان راه بیست — رو بجامع چو بیابد بسی فرق فزود
فرق محدود بد و جامع و فارق بحد — آنچه محدود بد و محو شد از نامحدود
محو سکرست و پس محو بود صحو یقین — شمس عاقب بود ار حد بود ظل محدود

این از آنست که بطوی ز بان لا نحکی — زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست حجابات ز نفی — کشف چیزی بحجابش ننود جز مردود
نه ز مردود دگر نیز نه ز مقبول خلاص — بهل این را که نگنجد نه بحث و بسرود
تو پس این را بهلی لیک ترا این نهلد — جان ازین قاعده نرهد بقیام و بقعود
جان تقاعد کند آتش بکشد سوی قیام — جان قیام آرد آتش بکشد سوی جحود
این یگانه نه دوگانست که از وی برهی — نه سلام و نه تشهد برهد جان ز شهود
نه بتحریمه درآید نه بتحلیله رود — نه بتکبیر بیست و نه سلامش بگشود
مگس روح درافتاد بدین دوغ ابد — نه مسلمان و نه ترسا نه گبر و نه جهود
هله میگو که سخن پر زدن این مگس است — پر زدن تیز نماند چو در دوغ فرود

پر زدن نوع دگر باشد اگر تیز پرد — رقص ها در بودت بزبر چرخ کبود

هله نومید نباشی که ترا یار براند — گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا — کز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

هر که قصاب بخنجر چو سر مش ببرد / نهلد کشته خود درکشد انگاه کشاند

چو دم مش نماند ز دم خود کندش زنده / تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند

بسمل کشتم این را و گرنه کرم او / نکشد هیچکسی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد / بدهد هر دو جهان را و دلی هیچ نرماند

دل من گرد جهان گشت نیابد مثالش / بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند

بس کن خاموش که شمس الحق تبریز ازین می / همگان را بچشاند بچشاند بچشاند

عشرتی هست برین کنج که شه عشرت دارید / دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکر یکدله آغشته این شیر شوید / که ظریفید و لطیفید و نکو مغز ارید

دانه چیدن چه مزه بود آخر بکنید / که امیران دو صد خرمن و صد انبارید

با چنین لاله رخان مهر چرا افزایید / در چنین معصره غوره چرا افشارید

زانکه دیدید بسی جان و چنانتان ننمود / شه خوبان مرا ز چه چنین پندارید

دست بر دامن همچون گل و ریحان نزنید / نه که بر پرورده و بسرشته آن گلزارید

چون ره خانه ندانید که زاده وطنید / چون سر و قلب ندانید گران بازارید

خبر

چون ره خانه ندانید که زاده وطنید / چون سر و قلب ندانید گران بازارید

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد / خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد

خبرت هست که ریحان و قرنفل / زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد

خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت / مژده تو بشنید از گل و دست افشان شد

خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار / سر خوش رقص کنان بر حرم سلطان شد

خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد / خبرت هست که گل خاصکی دیوان شد

خبرت هست ز دزد دی دیو آیند / شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد

بستدند آن ضمان خط عبور از دیوان / تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد

شاهدان چمن از بار قیامت کردند / بر یکی امسال تر بسیاری صد خندان

گل رخانی ز چمن رقص کنان آمده اند / کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد

ناظر گل شد آن نرگس مخمور و شد / غنچه طفل چو عیسی فطن و خوش خوان

بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت / بازان باد صبا باده ده بستان شد

نقشها بود پس پرده دل پنهانی / باغها سر دل آینه ایشان شد

انچه بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی ‖ کاینه نقش شود لیک نداند جان شد
مردکان حسن از دعوهٔ حق زنده شدند ‖ کفرهاشان همه از رحمت شه ایمان شد
باقیان بر لحدند و همه خبان شده اند ‖ زانکه زنده نتوانند کرو زندان شد
گفت بس تا من قصه این باز دهم ‖ من خمش کردم کو آمد و پایندان شد

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
که خلاصه ز شما بر کف کتمان شد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد ‖ آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
از تو دم دل خود را بهزاران شیوه ‖ هیچ چیزیش بجز از وصل تو خشنود نکرد
انچه از عشق کشید این دل من که نکشید ‖ وانچه بر آتش تو کرد دلم عود نکرد
گفتم این بنده گرو کرد به در عشق ولی ‖ گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دلیری که چه کرد دست مرا تقصیر ‖ انچه تیشه بد باغ و دل بنمود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست ‖ دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن او خسته شد ‖ زانکه جز زلف خوشش راز زره خود
نمک حسن جمال تو که رشک شکرست ‖ در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین خمش باش که کیفیت غم یار کسی
وصف آن کنج چو آن روی زر اندود نکرد

انچه روی تو کند نور رخ خور نکند ‖ وانچه عشق تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود ‖ هر که بوسد لب تو قصهٔ شکر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند ‖ چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک خبان سنجق عشاق فراشت ‖ که کسی راهوس ملکت سنجر نکند
تا بآن حسن که بر هفت فلک گنجانست ‖ جز که اینک دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که بر و کنج هوای آبدست ‖ رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز ‖ که دلارام بیک غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من ازان توبه شکن ‖ هر که بیند شکنش توبه دیگر نکند
قیمت فهم نست این نبود قیمت عشق ‖ جز که گوهر ضمنا قیمت گوهر نکند
یار با صبر نیابد ز تو دل از غم عشق ‖ تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند

گرچه با خاک برابر کند این قالب ما
خاک ما را ابد و صد روح برابر نکند

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد / مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد

سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد / هیچ از مطبخ تو کاسه بخوانی

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود / تلخ روزی که ز شهد تو نبانی

وای آنکو که ز عشق تو بر آتش نبود / همچو زر سرخ شود هیچ بکانی

سخن عشق چو پیدا نبود بر ندهد / خبر بگوش هوس و حرص بزبانی

مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی

حس جمع بیدار بود خواب نبیند هرگز / از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد

غفلت عمر کی زد آنکه جوانان خشک بود / از غم آنکه ور آتیه بنانی برسد

این زمان چند مکن باز زمان بازرهی / پیش از آن دم که زمانت بزمانی

بر جایی که زمانت همان نان طلبد / آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند / که بتزویر کلاه از سر مه بربایند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند / که فلک را بیکی عربده در رقص آرند

سرد هانند که تا سر ندهی سر ندهند / ساقیانند که انگور نمی افشارند

یاران صورت غیبند که جان طالب او / همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند / در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و بلب می خندند / دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خرفروشانه یکی با دگری در جنگند / لیکن چون در نگری متفق یک کارند

همچو خورشید همه روز نظر می بخشند / شب ماهند و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود / روز گندم درو و بدار چه شب درکارند

دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان / سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

شکرانند که در معده بگردند ترش / شاکرانند و زان یار چه برخوردارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو / زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام / این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام / عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام

این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد / خواهد که ترساندم اندیشه من نادیده

من خود چرا ترسم از او شکلی بگردم بهر او / من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی / دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام

دیوانه کف ریخته از شور بگریخته / من با اجل امیخته با نیستی پرهیزیده

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده / حبس از کجا مال از کجا من تا چه من دزدیده

در حبس تن غرقم بخون از گریه این خم خون / دامان خون آلوده را بر خاک می مالیده

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون / یکبار زاید آدمی من بارها زائیده

چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا / زیرا از آن کاندیده من صد صفت گردیده

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا / زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده

از کاسه سیارگان وز خوان گردون فارغم / بهر گدارویان بسی من کاسها لیسیده

تو مست باده سرخوشی من مست بی باده خوشم / تو باده خندان لبی من بی دهن خندیده

من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن / بی دام و بی گیرنده اندر قفس خزیده

زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان / بهر لقای یوسفان در حبس آرامیده

در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن / صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده

چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز میرود / بشنو ز کرم پیله ام کاندر بلا چون شده

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده / زیرا درین دام فره من زهرها نوشیده

تو پیش حلوای جان شیرین و شیرین تر شوی / زیرا من از حلوای جان چون شکر بالیده ام

گویی ترا حلوا کند بهتر که صد حلوا دهد / زیرا ز حلوای جان جز الصلا نشنیده

حلوا چه باشد کز لبش قندست جاری بر دهان / من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده

خاموش شو کاندر سخن حلوا نیفتد از دهن / بی کیفیت هر کس بچه برد زان سخن کم بوسیده

بر غوره نالان شده کای شمس تبریزی بیا / کز خامی و بی لذتی بر خویشتن چغزیده ام

ای پاکرو چون جام جم و عشق تو جانان همم / این مرگ خود پیدا کند پاکی تو کم خور غم تو

ای جان من با جان تو جویای درد زخم تو / تا در گرا پیدا شود پیدا شود ای جان علم

من چون شمع کوته نظر در عشق آن نجم کهن / گر ساحل دریای جان آید بشارة دم بدم

من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی / که عشق شه بس باشدم و عشق شه پشت و علم

بازار عشق اندر شدم تا جانب شهر مرو / دم دم مکی یوسف رخی کنعم ز غفلت دائم

کشا غر ز مصر اگر تو عاشقی بخشید مست / من غایة الاحسان و من جوده و من کرم

تبریز این نظم را تو از الست آورده / از مفخر من شمس الدین از اول جف القلم

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده‌ام تا جان فدای شه بود
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
تا اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم

هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وابرد
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

ور پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یکتا شدم تا کان شدم
ور بر ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالیده‌ای گر گوشهٔ نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

ای آنکه بر جان منی تلقین شعرم میکنی
ور تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

ای آسمان این چرخ من زان ماه آموختیم
خورشید وار از ذره‌ام این رقص آموختیم

ای همه ثقاب روی او ای آب جان در جوی او
برروید و میدان سوی او از آب جو

گلشن همی گوید مرا ای نافه چون دزدیده‌ای
من شیری و نافه بری از آهوی هو

از باغ و زاغ چون باد و وز طره مسکون او
اینک رسن بازی عجب همچون کدو

وز لعبهای این جهان هم چشم بستیم هم زبان
با نقش بندی عجب بی رنگ و بو

در سوی بی سو بی روی در کوی بی کو نی روی
شش سو مرو وز سو مکو چون عنبر بو آموختیم

عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
از کس نخواهم من گوا نه شاهدم نه ضامنم

مفتی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
خصمی تویی راضی تویی تا چون نجابی دم بدم

ای عشق زیبای منی هم من توام هم من تویی
هم سیلی و هم خرمنی هم شادی و هم درد و غم

انها تویی انهیا تویی و از این ان تنها تویی
آن دکت پیدا تویی آن کوه صبر آهنی

شیرینی خویشان تویی سرمستی مستان تویی
دریای در افشان تویی کانهای پر زر و در

عشق سخن گوشی تو نی سودای خاموشی تو نی   ادراک و بیهوشی تو نی کفر و هدی عدل ارم
پیش تو حوران و بتان در پیش حوران زتمکیان   ز بستش کنی نغز بن کنی یکسو شود مرگ و سقم
بر نقش با نقش دگر چون شیر بودی و شکر   گر وا فکندی نقشها که آمدندی از قلم
آنکس که آید سوی تو با جان دبند در کوی تو   ز شکل تو گوید که برو لطف تو گوید که نعم
لطف سابق میشود جذاب عاشق میشود   کرده خیالی را چو خود لشکر کش و صاحب علم
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد   خوشتر شدم بهتر شدم گویم ز قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نسوزد این جهان
چون می نگنجد در میان دیگر نگویم بیش و کم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم   در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم   چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم   بازم رهان بازم رهان اینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم   دامش ندیدم ناگهان بر وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر   انجا بیا ما را ببین انجا سبکبار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین   آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم

از چار پا با برترم وز هفت آبا نیز هم   من گوهری کانی بدم اینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمده ما را طلبکار آمده   ورنی ببازارم چکار او را خریدار آمدم

ای شمس تبریزی نظر بر کل عالم میکنی
چون در بیابان قفا و جان و دلفکار

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم   بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت   که بگردد عهد توبه ز برا و من دگر نگردم
بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت   که نه بخشش جهانم نه زبون جنگی
برخ چو آفتابت بکلاه و خطابت   که هزار سال اگر ره من زو آری گرم و سرد
بهوای همچو تختت بلقای روح بخشت   که بجز تو کس نماند که کیم چگونه مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت   که تجلی آسمان را الف تو در نوردم
بنله ای شب مخلد تو بگو بساقی خود   چو کسی ترش درآید دهدم ز درد دردم
بنله یادو بی‌نباشد کهن و نوی نباشد   که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوش و عشیقی   که زمستی و طرابی بزند زعکس طردم
نه درو حسد بماند نه درو جسد بماند   خوش و تابکار آید بسوی بساط نردم

بصفا مثال زهره برضا بسان مهره … نه نصیبه جو بدیده که ببردم و نبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه … که درین قمارخانه چو گواه پی ببردم

بس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ و وردم

هوسیست در سر من که سر بشر ندارم … من ازین هوس چنانم که ز سر خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی … من از و بجز جمالش طمعی دگر ندارم
سحری ربود عشقش دل خسته بر دجانی … که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر
سفری فتاد جان را بولایت معانی … که سپهر و مهر گوید که چنین سفر
ز فراق جان من گو زد و دیده در فشاند … تو گمان مبر که از وی دل پر گهر
چو شکر فروش دارم که شکر ز من فروشد … که نگفت عذر روزی که برو شکر
نمودی نشانی ز جمال او ولیکن … دو جهان بهم برآید سر شور و شر

بتبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

فلکا بگوی تا کی گلهای یار گویم … بنبود شبی که آیم ز میان کار گویم

زمیان او مقام کرست و کوه صحرا … بچه ازین میانه سخن کنار گویم
همه بانگ زاغ آید بخراسهای چمن … برهم ازین چو بلبل صفت بهار
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش بلبل … صفتی ز رنگ لاله نه بنفشه زار
بکشد زکبر دامن دل من چو دلبر آید … بدرد تط گریبان چو از انتظار

بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم … سر مست گشته باشد من ازین خبر ندار
شب و روز بی بکوشم که برهنه بپوشم … نه چنان دکان فروشم که دکان نو بر
علمی بدست مستی ددم از مست تا بی … بمیان شهر گردان که خمار شهر یار
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد … فرو نور مه بگوید که من اندرین غبار
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد … که نهان شدم من اینجا مکنید آشکار
شتر ست مست عشقت سر آن مناره … که مناره است فانی ابد است این منار
تو بیا ز ما گلی را تنگ زمین نهان کن … بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سر خم چون گشادی برسان و طغیانا را … بمیان دو دریا آی که غلام ان دوار

پی جیب تسای جان همه چهار در — پی سیب تسای جان که چو برگ نهارم
همه با لطف جان کن همه راز سر جوان کن — بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه بردها بدان دل خسته رآبران — هله ای تو اصل اصلم تو است این مطار

تو خوش از قفل بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

حکیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم سپر دین را — ز رگها و ز پیها چنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم — بسی مرده گرفتیم و بر او روح دمیدیم
چو پرسید از آنها که دیدند نشانها — که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم — همه شاهد و خوبیم و همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم — که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندار که این تیر هلیلت و بلیلت
که این شهره عقاقیر ز فردوس خریدیم

حکیمان

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم — که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند — دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

بیایید بیایید بگلزار بگردیم — بران نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و به پیروز — چو عشاق نوآموز بران یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم بران شوره نکشتیم — بدان حب که نگنجید در انبار بگردیم
بران روی که بنشست بآخر همه زشتشت — بران یار نکوکار وفادار بگردیم
چو از خویش برنجیم ز بوش و ز شش و پنجیم — یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
درین غم چو نزاریم درین دام شکاریم — دگر کار نداریم برین کار بگردیم
چو ماهی سر و پاییم چو ذرات هواییم — بران نادره خورشید فروار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
چو اندیشه بی شرکت گفتار بگردیم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم — بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک — بجز مهر بجز مهر دگر یار نداریم

چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم / بیایید بیایید که تا دست برآریم
بپرسید بپرسید ز احوال حقیقت / که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید / چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم داید
نیفتیم برین خاکستان ما نه حصیریم / برآنیم برین چرخ که ما مرد حصاریم

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم / کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور / کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن / اینچنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش / بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب / کین دو گم شد درین جهان که منم
فارغ از سود و از زیان چو عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت / عین چه بود دران عیان که منم
می شدم در فنای خود بی پا / اینت بی پای پادوان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش / در زبان نامدست آن که منم

بانگ آمد چه می‌روی بنگر
در چنین ظاهر نهان که منم

تو چه دانی که ما چه مرغانیم / هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بدست آورد کسی ما را / ما گهی گنج و گاه ویرانیم
گر بصورت گدای این کوییم / بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر / تو بباطن نگر که ما کانیم
چرخ از بهر ماست در گردش / زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خود شهیم در همه شهر / چه غم امروز گر بزندانیم
کی بمانیم اندرین خانه / چون درین خانه جمله مهمانیم
قولها کرده ایم با شه خویش / هیچ ازان قول رو نگردانیم
تا درین خرقه ایم از کس ما / هم نرنجیم و هم نرنجانیم
همچو فردوس پر ز حور و نعیم / و خوشدلیم و خندانیم

شه چو مهمان ماست ای تبریز
صد هزاران هزار چندانیم

عاشق روی جان فزای توایم — رحمتی کن که در وفای توایم
تو برخسار آفتابی و مه — ما همه ذرهٔ هوای توایم
تا تو زین پرده روی بنمایی — منتظر در سرای توایم
ای که ما در میان مجلس انس — بیخود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان مکش ما را — کاخر ای دوست آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما — ما همه بندهٔ رضای توایم

گرچه با خاتم سلیمانیم
ای پری زاده خاک پای توایم

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم — عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
دل بجان گوید رو بر من و بر خویش مخند — چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوش چو من — تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
او فرشته است اگرچه که بصورت بشرست — شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کین نقش درو هست فرشته برمد — پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کله اسپ نگیرد چو به پری پرد — خورشش نور بود چونش بنان بفریبم

بزن

نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان — تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
سره بندم بنهم سر که من از دست شدم — رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی بر موی بداند کژی و فعل مرا — چیست پنهان بر او تاش بران بفریبم
نیست شهوت طلب و خسرو شاعر باره — کش به تیب و غزل و شعر روان بفریبم
غرت صورت غیبی خود از افق و نسبت — که من او را بجنین و بجان بفریبم
شمس تبریز که بگزید و محبوب منست — مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

جز رقیبان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم

نار خندان تو ما را صنما گریان کرد — ما چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد — ما چه موقوف شراب و می افیون باشیم
جز از آن روی چو ماهش که مهش جویا نیست — دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد — ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم — ما چرا عاشق برگ زر و قارون باشیم
هر زمان عشق در آید که حریفان چونند — ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم

ما چو زاینده و پرورده آن دریاییم | صاف و پاینده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجزا داریم | همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون خوانند | بهر این سابح با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی | لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم
چونکه در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است | ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم بدین باده جان کاسه سر | تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم

شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

روز آنست که ما خویش بران یار زنیم | نظری نیز بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف بت خود گیریم | فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم در گلشن چون باد صبا | همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم | تا سبووار همه بر خم خمار زنیم
تا کی نامه بخوانیم که جام رسید | نامه را یکنفسی در سر دستار زنیم
جنگ اقبال ز فرخ رخ ما ساخته شد | واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند | ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
خاک زر میشود اندر کف یاران صفا | خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می‌گشایند سوی میمنه ما را بطناب | خیمه عشرت ازین بار باسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی | خیز تا آتش در مکسب و در کار زنیم
پاره پاره چو شود چون کُه طور | گر ز برق دل خود بر که و کهسار رویم
ما باقیش تو کو کر بوجود چو تویی | سر دو چیفست که ما حلقه گفتار زنیم

وایضا

ما سر و پنجه و قوت نه ازین جان داریم | ما کر و فر و سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر | سبحان رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ و پی نی و در آن دجله خون می‌باشیم | دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود | که بکف شعشعه جوهر انسان داریم
چه غم ار سر نبود چونکه سراسر جانیم | چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم
بو هریره صفتیم و بکه داد و ستد | دل بدان سابقه و دست در انبان داریم

در چه جسم جهان گرچه اسیر دلویم
چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

ای خوش آن روز که در پیش تو سلطان میرم | پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
صدهزاران گل صدبرگ ز خاکم روید | چونکه در سایهٔ آن سرو گل‌افشان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان چیوه | چون که در پای شهم دست‌فشانان میرم
چون خزان از ضرر مرگ اگر زرد شوم | چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
چو ببوی خوش یک سیب تو موسی جان داد | پس عجب نیست گر از سیب تو چون جان میرم
بارها مردم من و ز دم تو زنده شدم | گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک شدم جمع شدم | پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد | در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیثیست کجا مرگ بود عاشق را | این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند | سوی تو زنده شوم و ز سوی ایشان میرم

در فرو بند که ما عاشق این میکده‌ایم | در ده آن باده جان را که سبکدل شده‌ایم
برجه ای ساقی چالاک و میان را دربند | بخدا اگر سفر دور و دراز آمده‌ایم
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو | از کف زهره بصد لابه قدح بستده‌ایم

ما ز مستی چو اجل گردن هستی بزنیم | که نه چون بلهوسان در هوس بیهده‌ایم
در فرو بند ز رحمت در پنهان بگشا | چاره رطل گران کن که همه می‌زده‌ایم
زان سبو غسل قیامت بن آن سبو را | بحق آن که ز آغاز حریفان بده‌ایم
ما همه عقده بدیم و لگدی چند زدی | برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
گر علی ریق ترا باده دهی قاعده نیست | هین بلا ما ملک الموت چنین قاعده‌ایم

فلسفی زین بخورد فلسفه‌اش غرق شود | که گمان داشت که ما آن علل فاسده‌ایم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم | مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم | وز پی نرم شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کج خود افکندم | نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم | من بدست وی و از بیخبری پرسیدم
ساده دل بودم بایست و با دیوانه | ترس ترسان ز رز خویش همی دزدیدم
ز ره رخنه چو دزدان بدر خود رفتم | همچو دزد سمن از گلبن خود دزدیدم
شمس تبریز که تو رهبر و اختر همه اوست | گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

گر تو مستی بر ما ای که ما مستانیم — ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند — که زمستی بندانند که ما درمانیم
ور بمانند حق و قیمت ما در شکنند — چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست — گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار — که سزای سر صدریم و بیا دربانیم
هر که از صدر خبر دارد او دربانست — ما ز جان بیخبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی — می دهد دردم ما زان که چو نای انبانیم
خوش بود ذیلم شبی که بندانند که کیست — تا ز ما سیک شد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند — خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرو دارد چون شاخ تر از لطف و کرم — ما چو برگ از شدن و فرقت او لرزانیم

بگر ما نم بجل ای جان که خموشانه بهست
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان از پی این ارکانست — ما بار کان بچه مشغول شویم ارکانیم

وله ایضا

گر مرا خار زند آن بت خندان بکشیم — ور لبش جور کند از بن دندان بکشیم

ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند — پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشیم
ور سر زلف چو چوگانش مرا دور کند — همچنان سجده کنان تا بن میدان بکشیم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ — از پی لعل و گهر این بخورم این بکشیم
کین نبود دست و نباشد که من از نظر و گزاف — کوه را زره ببرم لعل بدخشان بکشیم
رحم از خون جگر صدره اطلس پوشد — چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشیم
من که در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم — لازمم نیست که من راه پریشان بکشیم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل — بگشایند رهم تا سوی ایشان بکشیم
گر کسی قصه کند بار کشش مجنون را — از درون نعره زند دل که دو چندان بکشیم
ور بزندان بودم یوسف من بی کنهی — همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشیم
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود — جان و دل تا برود بی دل و بیجان بکشیم
شر و شور دو جهان در فتد از عنبر و مشک — چون که من دامن مشکین تو پنهان بکشیم

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم — فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرجم
هین که بگلبرگ شادی بسعادت برسید — پر شد این شهر و بیابان به طبل و علم

گر بنگری برسم یوسف مه روی شود / در چهی گر بروم گردد چو باغ ارم
آن که باشد ز بخیلی بدل آهن و سنگ / حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک اندر کف من زر شود و نقره خام / چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود / جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم از فرحش که جبر الله عزاک / آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر کو خواهد / عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند / زود بیگانه شود در هو خال ز غم

گفتم ار بس کنم و قصد فرو داشت کنم / تو تماش کنی و شرح دهی گفت لغم

ما در جهان متابعت کس نمیکنیم / ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
مخمور و مست گشته و بسیار خواره ایم / بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
این موج رحمتست عدو چون کف و خس است / ما ترک موج در پی هر خس نمیکنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصه فنا / چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
جز صدر قصر عشق برین ساحت خلود / چون نوح و چون خلیل مؤسس نمیکنیم

ما را مطار زان سوی قافست در شکار / ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم
دیو سیاه عرچه فریب پلید را / بر جای حور عین معرس نمیکنیم
ما آن نهال را که بر و میوه جفاست / در بیخ خاک حرص مغرس نمی
از لذتی که هست نظر ز قدس پاک / ما خود نظر بجان مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس / از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم / بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار و که رزم ذوالفقار / در شکر همچو چشمه و در صبر خاره
ما پادشاه رشوه و پاره نبوده ایم / بل پاره دوز خرقه و دلهای پاره
از ما مپوش راز که در سینه بوده ایم / وز ما مدزد دل که نه ما دلفشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه / ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو سست چنین بر کنار بام / بس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
گر زیر دور گشت جگرهای ما ز عشق / بی زحمت جگر تو ببین ما چه کاره ایم
قصاب عشق اگرچه که ما را بکشت زار / هم منحریم در ده و هم بر قناره ایم

با مهره ایم و رجهت مهره حقه ایم / هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
خاموش باش اگرچه پیشوای احمدی / همچون مسیح ناطق و طفل گواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیوکش چو شهاب و ستاره ایم

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم / با غم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم / در سایه لوای کرم طبل میزنم
می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال / باور نمیکنم عجب ای دوست کین منم
آری منم ولی که برون رفته از منی / چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل میخورم / با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
گرچه ز آب صنعت من آب خورد نیست / چون ماهیان به پند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا / من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی نبرده تو که رگ دار نیستم / گر می جهد رگی بنما تاش بر کنم
گفتی چه کار داری بر نیست نیست کار / گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نقش

نقش قیامتی تو و من شخص مرده ام / تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم گفتم و باقیش تو بگو / تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم و جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم / با چشم تو ز باده خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم / دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ / ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد / دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
ای روترش که کاله گرانست چون خرم / بگذر مخنده که ما ز خریدار فارغیم
ما را سلیم آمد شادی و خوشدلی / کز تار و پود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان / وز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می زنیم و توانگار مسکینی / ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
مستی سگان نگر که بهم در فتاده اند / ما سگ نه زاده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس است / ما از دعا و حیله و مکار فارغیم

پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن / هر تخم را که خواهی می کار فارغیم

امه

آهن ربای جذب حریفان کشید حرف / ورنه درین طریق زگفتار فارغیم

بگشای چشم مست گران چشم روشنیم / حاشا که ما دو چشم و دل از عشق برکنیم

بفروز شمع چهرهٔ ظلمت زدای را / تا خویش را ز عشق بران شعله برزنیم

بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی / زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم

پروانه را ز شمع تو هر روز مرده است / یعنی که مات شو که همه مات ضامنیم

در گلشن زمانه برو آتشی بزن / زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم

شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من / بی من شویم از خود و در عشق صد منیم

تا باغ و گلستان جمال تو دیده ایم / چون سرو سربلند و زبان ور چو سوسنیم

ای آن که سست دل شده در طریق عشق / در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین / دادیم آب رو و همه محض روغنیم

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم / دیدیم این جهان را با آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگرچه خوشست و خوب / زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار / بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم / زین روی زعفران برخ ارغوان رویم

از بیم او فتادن لرزان چو برگ و شاخ / دلها همی طپند بدار الامان رویم

از درد چاره نیست چو اندر غریبیم / ور گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم

چون طوطیان سبز ببال و بپر پرند / شکرستان شویم و بشکرستان رویم

این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان / پنهان ز چشم بد همه تا بی نشان رویم

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست / تعلیممان دهد که برو در چه سان رویم

هرچند سایهٔ کرم شاه حافظ است / در ره همان بهست که با کاروان رویم

باهم همچو باران زین بام پر شکاف / بجهیم ازین شکاف و بدان ناودان رویم

همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست / چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم

در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان / گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم

جان آینه کنیم بسودای یوسفی / پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این
او آنچنان که گوید ما آنچنان رویم

این خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم | وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود | زان سو که نظر بخشد زان سوی نظر دارم
تنگ می کشدم سیلم آن سو که بود میلم | کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی | کز روی شه خرگه صد گونه کمر دارم
چو سایه فنا گردم در تابش خورشیدی | کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل خورشیدش خ تابش بستانی | من فر دگر دارم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم | ور بشکندم چونین صد قند و شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم | چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله | آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم بهر تو بود قوتم | قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم

باقیش بفرما تو ای خسرو زیبا خو
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

این شکل

این شکل که من دارم ای خواجه کرامانم | یکلحظه پری شکلم یکلحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم | هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من | جز خنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم | طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم | نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم | ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی بنده نه آزادم نی موم نه فولادم | نه دل بکسی دادم نه دلبر ایشانم

گر در شرم و خیرم از خود نیم از غیرم
آن سو که کشد آنکس ناچار چنان رانم

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم | هم بی دل و بی دینم هم عاشق و سرمستم
صد گونه علل دارم اکاج یکی بودی | با این همه علتها در شنقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما | چون بوی تو بشنیدم از خاک برون جستم
آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی | آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش بر من آمد دستی بدلم در زد | گفتا که چه مردی تو گفتم که ازین دستم

چون عربده می‌کردم درد ادمی و خوردم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم

بس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

گوساله زرین را آن قوم پرستیدند
گوساله گر گیرم گر عشق نه پرستم

باز آن شه روحانی می‌خواند به پنهانی
بر می‌کشدم جانا تا شاه نه از این پستم

پابست توام جانا سرمست توام جانا
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم

خست توام ار خستم مست توام ار مستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم

در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی من نیز زبان بستم

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
تا غرقه شدست از تو در خون جگر خوابم

از کان شکر جستن اندر شب آبستن
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم

بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
تا شب نبرد مهر گرد در دور قمر خوابم

چون شب بشود تاری با این همه بیداری
از من برود آید در شخص دگر خوابم

یاران که چه بازیدم شبها مگذاریدم
چون عشق ملک بربست از چشم مرا خوابم

چون خواب مرا پند بگریزد و بنشیند
با عشق همی گوید کای عشق ببر خوابم

بنشین و گری عاشق تا صبحدم صادق
با من که نمی‌آید تا صبح و سحر خوابم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
خوردم همه رخت خود عریان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو
تو آن بنا جانی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

از عشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم

هر جای که من باشم همکاسه او باشم
هر جای که گردانم گردان خراباتم

گوید بنما معنی برهان چنین دعوی
روشن‌تر ازین برهان برهان خراباتم

گرفت زر و سیمم با سینه سیمینم
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
ویرانی دل بینی ویران خراباتم

گویند ترا شیطان افکند درین ویران
خوی ملکی دارم شیطان خراباتم

هر گه که سخن گویم من خمّ خراباتم
هر گه که خمش کردم دربان خراباتم

منم آن عاشق عشقت که بجز این کار ندارم   که بدان کس که نه عاشق بجز او کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی تو نپویم   گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان   بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم   خبر یک جان که تویی بس بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم   جهت زرق چکوشم نه که ادرار ندارم
ز شکربوره سلطان نه ز مهمانی شیطان   بخورم سیر برین خوان سر نابار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نرهم دم   رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین   بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنم این شوخ و لیکن   ز سخن گفتن باطن دم گفتار ندارم
نو کری داغ جنونی بنما حال که چونی   که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو به تبریز رسد جان شه شمس الحق و دینم   سر این ماه شبستان سیه کار ندارم

بخدا گر غم عشقت نگریزم نگریزم   و گر از من طلبی جان نستیزم نستیزم

قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی   هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت   بخدا بی رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
ز جلال تو خلیلم ز دلال تو دلیلم   که من از اصل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست دو روزه   چو نماز شب و روزه بشدم واجب و لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی   اگرش آب دهندش شود آن کنده هیزم
بپران دل سوی بالا به پر و قوت مولا   که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگی وقت بلا را بستانید خدا را   چو شب و روز مهیا چو فلک جازم و جازم
صفت مفخر تبریز بگوییم تمامت   چکنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

بنه آن باده نوشین که من از نوش تو مستم   بده ای جان عالم قدحی باده بدستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان   دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم   کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی که ز تبریز ست شرابت   می من نیست ز شیوه ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل می جانی و بجست ایمن و فارغ   که سر قصه بریدیم ز غم و غصه برستم

دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی — من بیچاره کجاام نه ببالا نه به پستم
تو زمن پرس که این عشق چه گنجست و چه دارد — تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
چه خوش آبگینه استم که ز سنگت نشکستم — زلی چون بشکنیم من اگر مست الستم
لب جوی چه گردی بجه از جوی بمردی — بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
منم آن مست دمل زن که شدم مست بمیدان — دمل خویش چو بر چرخ بسر برزده بستم

چه خوش و بیخود و شاهی مله خاموش چو ماهی
چو ز هستی برهیدم چه کسی باز بهستم

چکنم من چکنم من که بسی وسوسه مندم — که ازین سوی کشندم که از آن سوی کشندم
زکشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم — قدر از بام در آید چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی — بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بروجش بهبوط و بعروجش — نفسی همتک بادم نفسی همچو کمندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان — ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خریدم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم — نفسی غرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم — نفسی یوسف جانم نفسی جمله گزندم

نفسی

نفسی رهزن و غولم نفسی شد و ملولم — نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون — که من از سلسله جستم و بر هوس بکندم
بخدا که بگریزی قدح مهر بریزی — چه شود ای شه خوبان که نهی گوش به بندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر — که شد این بزم منور بنوای عشق بسندم
بده آن باده جانی ز خرابات معانی — که بدان ارزد جاکر که از آن باده بهندم
بر آن منطق جانرا تو ازین منطق رهیی — که نمی باید میدان بگو حرف سمندم
بخرام ای شه خوبان برسان باده فراوان — بضعیفان و گدایان که ز غم باز برندم
چو ز تبریز بیایی برهم من ز گدایی — نه بکامیم نه فراخم چو چشانی تو ز قندم

منم آن دزد که شب نقب زدم میر بدیدم — سر صندوق گشودم گهری دزدیدم
زلیخای حرم چادر شب بر بودم — چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد — که بود سر که آن کف از آن ببریدم
چو کفا و ببرید از سر من گفت آمین — چو غمش گنبد زنجم پس از آن روییدم
آن چه ماهست که اندر دل و جانها گرد — که من از گردش او همچو فلک گردیدم

جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش / همه دردی جهان بر سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان / من برین چرخ برو همچو رسن پیچیدم
حمله ای عشق بیا در دو جهان یار منی / از همه خلق بریدم بتو بر چسپیدم
زان جهان در فرحم کز قدحت سرمستم / زان گزیدست مرا شه که ترا بگزیدم
پنهان از همه خلقان چه خوش این عنبت / که چو گل در چمنش دامن جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست / که چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور / من ز هر سوی چو سایه زپیش پوییدم

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم / جان و دل را بتو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق علّم / فالیه تتراجع والیه تتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملکم شاه نژادم
قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی / ورعانی وسقانی هو فی الفضل مقدم
ز میانم چو کزیدی کمر مهر ببستم / چو بدیدم کمر تو بکمر دست گشادم
نفر العشق احبوا والی الوصل انبسوا / طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم

چکنم

چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس / چه کنم زر و درم را چو درین کنج قبادم
لمع الشوق توالی وعلی الصبر تعالی / طمس البدر هلالی خضع القلب واسلم
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم / دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی / وعدونی کذبونی فالی من اتظلّم
چه کسادار دآنرا که خریدار تو باشی / چو فزودی تو بهایم که کند طمع فرادم
ملک الشرق تشرّق والی الروح تعلق / غسق النفس تغرق ربض الکفر تهدم
نفس العشق عنادی وعمیدی وعمادی / قمر العشق تدثر ومن العشق تختم
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است / همه ترک مرادم چو تویی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی ورکوعی وسجودی / لک نجلی لک جودی وبک الدهر منظم
چو مرادم ز تو بودی طربم یاد تو بودی / تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر لعادی خرج البعد فوادی / فقد النوم وسادی وسعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم / چو مرا باد تو دادی من از آن دوست ببادم
من اگر کشتی نوحم چه عجب گر همه روحم / من اگر کنج فتوحم چه عجب شاه قبادم

واری البدر تکوّر واری النجم تکدّر
واری البحر تسجّر واری الفلک تفاقم

چو بحر تو درآیم بمزاج آب جیونم
چو فتم جانب ساحل حجرم همچو جمادم

فاری الشمل تفرّق واری الشرّ تمزّق
واری السقف تحرّق واری اللوح تلاطم

فقد اهدانی ربّی والی الحبّ یجتبّی
نهض الحبّ لطبّی و تدارک و ترحّم

بجدا باز سپیدم که بشاهست امیدم
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم

نزل العشق بداری معه کاس عقاری
هو معراج بداری و علی السطح کسُلّم

چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

بک احیی و اموت بک امسک و اقوت
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلّم

چو ز تبریز بیا بد شه شمس الحق و دینم
بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم
دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم

ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم

ز تنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری
من دیوانهٔ بی دل بیکی بار برآرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز لکر کاه منافق دم اقرار برآرم

توچه انکار فزایی برو دستار نمایی
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم

بر من نیست من و ما عدم بی سر و بی پا
سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم

بنو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم

تو ز بیگانه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم

هله این لحظه خموشم چو می عشق ننوشم
زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه از آنم نه از آن شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین دور زمانم

نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

خرد بوره آدم چه خبر دارد ازین غم
که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم

مشنو این سخن از من نه ازین خاطر روشن
که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چوبست
برو از من که بسوزی که زبانست زبانم

نه ز بو و نه ز رنگم نه ز نام و نه ز ننگم
حذر از تیغ و خدنگم که خدایست کمانم

نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستان جهانم طربستان جنانم / بروان همه مردان که روانست روانم
چو درآیم بگلستان ز گل افشان جمالت / ز سر پا بنشانم که ز داغت بنشانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه تنگفشی / چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چو به تبریز رسد جان شه شمس الحق و دینم / همه اسرار سخن را بنهایت رسانم

یکی مطرب همی خواهم درین دم / که نشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری / ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته / مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی / مسلم گشته از هستی مسلم
چو بانه کس بنا تو بشمری ده / ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست / که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل گویان برون آییم از خویش / که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست / جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز / چگوید مرد درهم جز که درهم

مگر ساقی بخنداند دهانم / ازان جام و ازان رطل دمادم

مرادم کیست ز اینها شمس تبریز / ازیرا شمس آمد جان عالم

تو هر چیزی که اندیشی بدانم / چو نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی / بیا نزدیک و بنگر آن نشانم
میان خانه ات همچون ستونم / زبامت سر فرو چون ناودانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر / نه چون یاران دنیایی زبانم
میان بزم تو گردان چو جامم / که در رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیش گیرم / چو برق خوبی تو بی زیانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد / اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد تجارت / که بدهی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده پیش اند / تو ننشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم / یکی کف خاک گوید استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید / که پیشم آ که زنده جاودانم

بکش در بر بر سیمین ما را … که از خویشتت همین دم وارهانم

خمش کن خسروا گم گوز شیرین
زشیرینی همی سوزد دهانم

ازان باده ندانم چون فنایم … ازان بیجا ندانم نمیدانم کجایم
زمانی قعر دریایی درافتم … دمی دیگر چو خورشیدی برایم
زمانی از من آبستن جهانی … زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکر خاید بناگه … شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم … بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا … میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی … تو بنما خود که تا من بخود آیم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد … که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را بکرو رمی گفت … بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز هر جان … ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همیگفت … خدایم من خدایم من خدایم

بگفتم

بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمااَم من شمااَم من شمااَم

مرا گویی چه سانی من چه دانم … کدامی و زکیانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد … گر و شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور … ز چه رطل گرانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او … چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من خود نوام تو خود کدامی … تو آینی یا توانی من چه دانم
چنین اندیشها را من که باشم … تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که در راهش مقیمی … مگر تو راهبانی من چه دانم
خنک آن دم که گویی جانت بخشم … بگویم من تو دانی من چه دانم

ز بی صبری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم

بیا کامروز ما مهمان میریم … بیا که پیش میر خود بمیریم
زمرگ ما جهانی زنده گردد … ازیرا ما نه قربانی حقیریم

بمرغی جبرئیلی را ببندیم
بجانی ما جهانی را بگیریم

سبو بدهیم و دریایی ستانیم
چرا ما از چنین سودی نفیریم

غلام ماست ازرق پوش گردون
غلام خویشتن را چون اسیریم

چو ما شیریم و شیر خویش خوردیم
چرا چون یوز مفتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن
به پیش پیر ناشی گرچه پیریم

المنة لله که ز پیکار رهیدیم
زین وادی خم در خم پرخار رهیدیم

زین جان پر از وهم پر اندیشه برستیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریصان بدغا رخت همه برد
دکان بشکستیم و زان کار رهیدیم

در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم
وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم

بی اسب همه فارس بی می همه مستیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم

ما توبه شکستیم دو صد بار و برستیم
دیدیم که از توبه بیکبار رهیدیم

زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش
از علت قاروره و بیمار رهیدیم

چون شاهد مشهود پدیدار است جهانرا
از شاهد و زپرده بلغار رهیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
از افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم

در عشق ز سی روزه و از چله گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

خاموش کز این عشق و از این علم لدنی
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

خاموش کز این گنج و زین کان الهی
از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم

هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از خارش و از دزد شب تار رهیدیم

در وصالت چرا بیاموزم
در فراقت چرا بیاموزم

یا تو با درد من درآمیزی
یا من از تو دوا بیاموزم

می گریزی ز من که نادانم
یا بیا نیز یا بیاموزم

پیش ازین باز خشم میکردم
تا من از تو جدا بیاموزم

چون خدا با تو است در شب و روز
بعد ازین از خدا بیاموزم

در فراقت سزای خود دیدم
چون بدیدم سزا بیاموزم

خاک پای ترا بدست آرم
تا ازو کیمیا بیاموزم

آفتاب ترا شوم ذره
معنی والضحی بیاموزم

گهر بای ترا شوم گاهی
جذبهٔ گهر با پپا موزم

از دو عالم دو دین بر دوزم
این مزار مصطفی پپا موزم

سر ما زاغ و ما طغی را زن
جز از او از کجا پپا موزم

در هوایش طواف سازم تا
همچو مه بی قبا بپا موزم

همچو ماهی زره ز خود سازم
تا بحر آشنا پپا موزم

همچو دل خون خورم تا چون دل
سبز بی دست و پا پپا موزم

در وفا نیست هیچکس استاد
بس وفا از وفا پپا موزم

ختمش این شد که خوش لقای منی
از تو خوش خوش لقا بپا موزم

باز سرمستم ز بالا میرسم
ور جمال حق تعالی میرسم

با براق روح پای اندر رکاب
بس غریو بس نوا نا میرسم

لشکر ارواح هر سو جوق جوق
با علم از کوی مولا میرسم

بلبلان عشق در پی با فغان
با نوای زیر و بالا میرسم

در گلستانی که جان مصطفاست
اینچنین گویا و نوپا میرسم

در ابیت عند ربی یسقنی
من به پیدای شهبا میرسم

تا حیاتی یافتم از حی وی
سر فرو کرده به بحیا میرسم

مطمئنه گشته ام از ارجعی
طی هی و کردین ز آنجا میرسم

که عصا گاهی باژدرها شوم
من از این معنی بموسی میرسم

قطره آمد که چون دریا بجوش
موج موج از غوص دریا میرسم

سالها اندر پی بغداد جان
خار خوردم تا بخرما میرسم

پرده موسیقی وا کرده ام
تا بدین خوشتر نواها میرسم

از تن تن تر نا تنتر نا تا ننا
های و هو گویان ز بالا میرسم

از تلالالا شدم مست و خراب
از تلالالا لا با لالا میرسم

تا بدانجا شمس دین را دیده ام
نور او در سینه گویا میرسم

ای دریغا که شب آمد همه از بیم سریم
مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم

رفت این روز دراز و در حسن گشت فراز
ز اول روز خماریم و بشب زان بتریم

باطن ما چو فلک تا ابد استسقیست
گرچه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم

معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل | ورنه در موج صفا صاحب جوع البقریم
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا | چیز دیگر بود و مانع آن گردیم
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش | همه محبوس نقوش و ثنات صوریم
کوزه‌ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر | همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع | نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر | همچو کوزه ز اصول مددش بیخبریم
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوبست | هم از انست که ما غرق دهندهٔ نظریم
آنچنان که نتوان یافت ز بعد مفرط | سبب قربت مفرط معزول از هنریم
که ز تمریج جمادات چو یخ منجمدیم | که در آن شیر گدازنده مثال شکریم
اگر این یخ نرود آنست که خورشید رمد | وگر آن مه نرسد ز آنست که بند اکریم
گرچه دلها ز لقا بر جگرش آبی نیست | متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چون مهندس جهت جان وطن عیسی ساخت | با مهندس ز درون هندسه بر می‌شمریم
چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما | همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زکوتی که فرستد بر ما آن خورشید | قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
در سحابی که فرستد بر ما آن دریا | گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او | همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
جان چو روزست و تن ما چو شب و ما بمیان | واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
من خمش کردم ای خواجه ولیکن ز نهار | هله منکر سوی ماست که احدی الکبریم

چرا شاید چو ما شه‌زادگانیم | که جز صورت ز یکدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوییم | چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی | که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع | ترا چه کین چنین و آنچنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم | اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما میدوانی | نه گردون را چنین ما میدوانیم
عجب نبود اگر ما را نجایند | که آتش دین و بخته چونانیم
وگر چون گرگ ما را می‌درانند | چه چاره چون بحکم ان شبانیم
چو چرخ اندر زبانها او فتادیم | چو چرخ بی گناه و بی زبانیم

حریف کهربائیم ارچه کاهیم / نه در زندان چو که کاهدانیم
نشاید باد کاه ما ربودن / که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید / نه که ما کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که آنچه از فهم بیرونست آنیم

بجان جمله مستان که مستم / بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم / بجان ستمکارانش که رستم
عطارد وار دفترپاره بودم / زبردست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی / شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم / ز اشک رشک او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم / که حسنش هر زمان گوید الستم
در آن مستی ترنجی می بریدم / ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست / بسوز اهستیم گر بی تو هستم
تویی معبود در کعبه و کنشتم / تویی مقصود از بالا و پستم

چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم / چو خوردم آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم / ز بیم چشم بد بر نیز بستم

همان ارزد کسی کش می پرستند
زهی من که من او را می پرستم

شنیدم که جماعت رحمت آمد / جماعت را بجان من چاکرستم
چو را با سین و بی و میم پیوست / بدین پیوند رو بنمود رستم

خمش کردم شکار شیر گشتم
که تا گوید شکار شیر شستم

شب دوشینه ما بیدار بودیم / همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم / ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی / بسر گردیدن چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده با تو چگوییم / که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسه‌های لب شکسته / بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم / چو اندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کف ما دریا نباشد … چو اندر قعر دریا با ربودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر
که اول گفت بی گفتار بودیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم … که تا ناگه ز همدیگر نمانیم

چو مومن آینهٔ مومن یقین شد … چرا با آینه ما روگرانیم

کریمان جان فدای دوست کردند … سگی بگذار ما هم مردمانیم

فسون قل اعوذ و قل هو الله … چرا در عشق یکدیگر نخوانیم

غرضها تیره دارد دوستی را … غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی خوشدل شوی از من که میرم … چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد … همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن … که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن … رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

اگر تو نیستی در عاشقی خام … بیا مگریز از یاران بدنام

تو آن مرغی که میل دانه داری … نباشد در جهان یک دانه بی دام

مکن ناموس باطل پیش بنشین … که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

اگر ناموس راه تو بگیرد … بکش او را و خونش را بیاشام

که این سودا هزاران ناز دارد … مکن ناز و بکش ناز و بیارام

حریفا اندر آتش صبر میکن … که آتش آب میگردد بایام

نشان ده راه میخانه کدامست … اگر در بسته باشد رفتم از بام

برادر کوی قلاشان کدامست … بدادم من جهانی را بیک جام

به پیش میر میخانه بمیرم … زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

خداوندا مده آن یار را غم … مبادا تا قیامت آن سرو را خم

تو می دانی که باغ جان ما اوست … مبادا سرو جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش … برو افشان کرامتها دمادم

معظم دارش اندر دین و دنیا … بحق حرمت اسماء اعظم

وجودش در بنی آدم عزیز است / بدو صد فخر دارد جان آدم
مُحل دار او را همچو جنت / که او جنات جنانست مبهم
جهان شاد دست از وصد شکر دارد / که عیسی شکرها دارد ز مریم
ز رنج اندرون و رنج بیرون / معافش دار یا رب و مسلّم
دعاهایی که آن در لب نیاید / که بر اجزای روحت آن مقسّم

حجاب و مستجابش کن پی آن
که تو داناتری والله اعلم

بیا تا چند کس با هم بسازیم / چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم / چو عیسی با چنان مریم بسازیم
گر از فرزند کس آدم نماند / چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد / بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جا نیست ما را شادی انگیز / که گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش بنوشیم
وگر زخمی رسد محکم بسازیم

بیا کا

بیا کامروز ما شه را شکاریم / سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران / بمردی گرد از دریا برآریم
بشب همچون عصا افتاده باشیم / چو روز آید چو ثعبان بیقراریم
چو گرد سینه خود طوف کردیم / ید بیضا ز جیب خود برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی / همه شب چون عصا و روز ماریم
بر فرعون سرکش اژدهاییم / بر موسی عصا و بردباریم
بهمت خون نمرودان بریزیم / تو این منگر که چون شکاریم
بر افراییم بر پیلان و شیران / اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کج نهادیم / چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم / که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم / چو عشق او نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خونخوار / سگانش را چو خون اندر تغاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
بوقت گفت ماه بی غباریم

سفر کردم بهر شهری دویدم
بلطف و حسن تو دیگر ندیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم
دگر باره باین دولت رسیدم

ز باغ روی تو تا دور بودم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم

به بدبختی چو دور افتاده از تو
ز هر بدبخت صد محنت کشیدم

چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
خدا از نو دگر بار آفریدم

عجب گویی منم روی تو دیدم
منم گویی کز آوازت شنیدم

بهل تا دست و پایت را ببوسم
بده عیدانه کامروز است عیدم

ترا ای یوسف مصر از معانی
چنین آیینه روشن خریدم

سفر کردم بهر سویی دویدم
چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر آن شهر
ز نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی
چو حیوان هر گیاهی می چریدم

پیاز و گندنا چون قوم موسی
چرا بر من و سلوا بر گزیدم

بغیر از عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم

ازان

از بانگ دهل از عالم کل
بدین دنیای فانی اوفتیدم

میان جانها جان مجرد
چو دل بی پر و بی پا می پریدم

ازان باده که لطف و خنده بخشد
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
که من محنت سرایی آفریدم

بسی گفتم که من آنجا نخواهم
بسی نالیدم و جامه دریدم

چنان کاکنون ز رفتن می گریزم
از آنجا زآمدن هم می رمیدم

بگفتا ای جان برو هر جا که باشی
که من نزدیک چون حبل الوریدم

فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
فسون و عشوه او را خریدم

ز راهم برد و آنگاهم به ره کرد
گران ره می نرفتم می رهیدم

بگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون آنجا رسیدم

گهی در گیرم و گه بام گیرم
چو بینم روی تو آرام گیرم

زبون خاص و عامم در فراقت
بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می دراند
که کی دامان آن خوشنام گیرم

چو زلف انداز من ساقی درآید / بدستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقهٔ زاهد درآید / شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم / شوم خاص و حریف خام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد / شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گویم شب بخسپم او بگوید / که نی من جنگیم دشنام گیرم

مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خودکام گیرم

گر از غم عشق عار داریم / بس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را / گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی / ما روی دران دیار داریم
هر صبح بر آن دو زلف مشکین / چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری / ما چشم دران شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را / ما دیده دران شکار داریم
ای آب حیات در کنارت / آن آتش از آن کنار داریم

زان لعل لبان چه زار گشتیم / یارب که چه لاله زار داریم

گوییم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و نه زر چو یار داریم

من دوش بتازه عهد کردم / سوگند بجان تو بخوردم
گز روی تو چشم بر ندارم / گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجوییم / زیرا ز فراق تست دردم
در آتشم ار فرو بری تو / گر آه بر آورم نه مردم

برخاستم از رهت چو گردی
برخاک رهِ تو باز گردم

من خفته وشم اما بس که بیدارم / هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر جرس عشقم / پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی انگور نمی بینی / بستان قدح شیره دریاب که عصارم
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو / دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن / تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم

دام از تنگ چه باشد فردوس کند حقش   ور خار خسک باشد خوش سازد گلزارم
آندم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد   که کار تو میسازم ای خسته و بیمارم
داروی توجی کویم خرگاه توی ویم   از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
کویم بخجر ملبشو کویم تعدم شی شو   کویم بخجر دی شو داری عجب اقرارم

شمس الحق تبریزی بر تو روشنی روزی
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

بیخود شده ام جانا بیخودتر ازین خواهم   با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم   در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من   گفتا که چه میخواهی گفتم که چنین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم نزنم لیکن   سودازده عشقم افغان حزین خواهم
در حلقه میقاتم ایمن شده از آفاتم   موم هم ز پی خاتم از نقش نگین خواهم

ماهی دگرست ای جان اندر دل من پنهان
این علم الیقین بشنو آن عین الیقین خواهم

بدار دست ز ریشم که باده خوردم   ز بیخودی سر و ریش و کلاه گم کردم

ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگه   به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا   هزار سال دود در زبیا بداد کردم
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم   لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد   که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من   هزار رحمت بر سینه جوانمردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را   که زنگ عشقم و ز ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید   چو مات شاه شدم لعب را بردم
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود   شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست   که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
رهد ز تیر فلک و ز سنان مریخش   هزار مرید که او را العشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل   دو صد تموز بجوشید از دی سردم

خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

بوی آن خوب ختن می آیدم   بوی یار سیمتن می آیدم

میرسد در گوش بانگ مطربان | بوی باغ و یاسمن می آیدم
بوی زلف مشکبار آن صنم | همچو جان اندر بدن میسوزدم
درد چون آبستنان میگیردم | طفل جان اندر چمن میسوزدم
یوسفم افتاده در چاه فراق | ز آتش مصر آن رسن میسوزدم
من شهید عشقم و پرخون کفن | خونبهایم در کفن میسوزدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی | کانچنان شیرین ذقن میسوزدم
جانها بر بام تن صف صف زدند | کان قباد صف شکن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن | سر نگر کاندر لگن می آیدم
گو بیا گر عشرت این جان بیافت | تا نوای تن بتن می آیدم
گو بیا ساقی جان در کار شد | تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شعشاعی عقیق احمدی | بوی رحمان از یمن می آیدم

تا ز بوی شمس تبریزی عشق
نعرها بی خویشتن می آیدم

تا عاشق آن یارم بیکارم و درکارم | سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرکارم

قافیه میآیدم بخوانند

مانند

مانندهٔ مریخی با ماه فلک خشمیم | وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا می بین که چه بیخویشم | ز اسرار چه میپرسی چون شهره و اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد | من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
بیمارم و میدانی پس فاتحه میخوانی | ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
منصور اشارت گو کز خلق بدار آمد | از شدت اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمیشویم من خاره نمی خارم

ای منکر مجذوبی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم | زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه بکرد ای جان | صد لیلی و صد مجنون در جبت و دستارم
بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم | هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم

اندیشه پرید زین شو خسته که برشته
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

ما ز بالاییم و بالا میرویم | ما ز دریاییم و دریا میرویم

ما از آنجاییم از آنجا نیستیم / ما ز بی جاییم و بیجا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذب حق تعالی میرویم
لا اله اندر پی الا الله است / همچو لا ما هم بالا میرویم
همت عالیست بر سرهای ما / از علا تا رب اعلا میرویم
کشتی نوحیم در دریای روح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا میرویم
اخترافست اندرین دور قمر / زان جهت فوق ثریا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط / بر مثال رشته یکتا میرویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن / پس بدان که هر دمی ما میرویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون / تا بدانی که کجاها میرویم
روز خرمن گاه ما ای کور موش / گر نه کوری بین که بینا میرویم
این سخن خاموش کو نامحرم میا / بین که ما از رشک بی ما میرویم

که ای ز هستی ماره را مبند / ما بکوه قاف و عنقا میرویم

من از عالم ترا تنها گزینم / روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست / ز تست ار شادمانم و گر غمینم
بجز آن که تو خواهی من نخواهم / بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل / گهی گل بویم و گه خار چینم
در آن رحمی که دل را اشک بخشی / چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی / تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم / چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم / چه میجویی ز جیب و آستینم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خو تو در شیشه کنم زوتر / بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی خویشم / هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
زان زنگ چه بی زنگم زان طره چه او تنگم / زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگرسانی / گفتا که برو منکر از دیده انسانم

ای خواجه ای خواجه اگر مردی تشویش حوادی
گر آتش حرص تو پر دود بود جانم

یا عاشق شیدا شو یا از سر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم

تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم

مراد من درین قالب و آنکه جز توام مذهب
که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم

اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم
و گر جز دامنت گیرم ببین باد این دستم

بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی
چو هی دو چشم بگشادم چو شش در عشق بنشستم

چو من هی ام چو من ششم چرا گم کرده ام هش را
که هشت ترکیب میخواهدی از ترکیب بگسستم

جهانی گمره و حیرند ز وسواس هوای خود
باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم

بسر بالای عشق این دل از آن آمد صافی شد
که از دردی آب و گل من بی دل درین پستم

زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
قدحهای خیالش را بیاد دو لب جستم

بشستم

بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق
حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو
گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم

آن چمن و شکرستان نیز برفت از دلم
من بدرونه واصلم من بحضیره حاضرم

چون سباع طیر او اوج هوا مخوف شد
بسته شد دست راهزن زانکه بتن کبوترم

گفت در او غم مخور ایمن و شادمان بپر
زانکه رفیق امن شد جای کبوتر حرم

هر که برات حفظ من دارد در زره قبا
بر سر بحر اگر رود باشد داود محرم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش
عصمت ما شد بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو
هر دم میرسیدشان حقیر باز وا زدرم

گفت کلیم زآب من غم نخورم که من درم
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم باامر او
آمده را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد جبین من باشارت مبین
بر قمران رقم زنم گر قمران من اقمرم

صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم | گر تف او بسوزدم ور کف او مصورم
چشم گشا برادرا هیچ مگو که نیست شد | در صف روح حاضرم گر بر تو مستترم
نام خوشم درین جهان باشد چون روان | بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من | وارهم از چه و رسن گرچه برون چنبرم

بس کن بحث این سخن در ترجیع باز گو
گرچه به پیش مستمع دارد هر سخن دو رو

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم | منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگرچه روغن بادام از بادام می زاید | همی گوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
بظاهر می همی گوید چو مسجود ملایک شد | که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در کف عشقش چو سیمابی همی لرزم | زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب | گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یار چو سودا مارا جان داریم | گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته | میان عاشقان هر دم سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواند | وگرنه رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم

مرا گردون همی گوید که چون من سر برون دارم | بگفتم تنگ می گویی بپرس آخر اگر باشم
اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیارامد | حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر
بروز وصل اگر ما را از آن دلدار شناسی | پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم

در آن محوی که شمس الدین تبریزم بپالاید
ملک را بال می ریزد من آنجا چون بشر باشم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم | دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا | زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه | رفتم دیوانه شدم سلسله تابنده شدم
گفت که تو مست نه رو که از این دست نه | رفتم و سرمست شدم از طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه | از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم
گفت تو زیرککی مست خیالی و شکی | گول شدم هول شدم از همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله آن جمع شدی | شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که تو شیخ و سری سوی خوش راهبری | شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من ندهم بال و پرت | در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مکن رنجه مشو / زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید توی سایه گه بید منم / چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو / کامد او در بر من با وی شدم
شکر کند خاک دژم از فلک چرخ بخم / کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق / بر زبر هفت فلک اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد بار شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از تو ام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده او گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان باش چو شطرنج / روان خامش و خود جمله زبان فرخ و فرخنده شدم
امشب جانرا ببر از تن جا کن تمام / تا نبود در جهان پیش مرا نقش و نام
این دم مست تو ام ز حال گران در دهم / تا که شوم محو حق تو از دو جهان والسلام

چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم / گیرم جام عدم میکشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو / گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دم بدم درده باده عدم / چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت در فزود جان کند صد سجود / ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده بن طاس طاس ده ز وجودم خلاص / باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج برآرد از عدم تا برباید مرا / بر لب دریا بترس چند روم کام کام
دام شهم شمس دین صفدر تبریز کرد / من چو پدام اندرم نیست مرا ترس دام

ز زندان خلق را آزاد کردم / روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم / طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم / پس آنکه آب را بر باد کردم
ز شادی نقش خود جان می دراند / که من نقش خودش معیاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم / که از یعقوب محزون یاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم / زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه گشتم — بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم — تصور بهر استشهاد کردم

چه استادان که من شهمات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

بسا شیران که غریدند بر ما — چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آن که او از صلب عشقست — بهستش آنکه من ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا بود — فرو شد گر چه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم — چنانکه نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

تا عشق تو سوخت همچو عودم — یک عقده نماند از وجودم
که بازوی چرخ رخنه کردم — که سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم — که کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی‌شکیبد — صد بار منش بیازمودم

این

این بخشش تست روز من نیست — گر حلقهٔ سیم و زر ربودم
گر دشمن جان گشتم خفاشم — ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو نیز کرد گوشم — کانرا ز شریف راه شنودم
سیل آمد و برد خفت کانرا — من تشنه بدم نمی‌غنودم
صیقل گر سینه امر کن بود — گر من ز کسل نمی‌زدودم
توفیر شد از مکارم تو — هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی — گر جود تو مو بمو بجودم
از عشق تو بر فراز عرشم — گر بالایم و گر فزودم
از فضل تو است اگر صحوکم — از رشک تو است اگر حسودم

بس کردم ذکر شمس تبریز
ای عالم ستر تا ربودم

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم — دل در غم بی کرانه بودم
گفتی فرداست روز بازار — بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین — خون بسته و دانه دانه دیدم

زهر عالم همه عسل شد / تا شهد تو در میانه دیدم
جان را چو وثاق و جای زنبور / از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق / زان دوزخ یک زبانه دیدم
یک خانه پر از خمار دیدم / یک خانه می مغانه دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد / سرگشتگی زمانه دیدم
وآنکه زین سر بسوی آن سر / در دیده ره و دمانه دیدم
زان ره که دقیقه بین را / اندیشه ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی / سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت / گوید که بخواب لانه دیدم
جانی که ز غم ز پا در آمد / در عالم دل دوانه دیدم
جانی که فسانه داند این را / او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بیخبر ز بانش / چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طره عشق / بیرون ز حدود شانه دیدم
هر درد که آن دوا ندارد / سوی دل خود روانه دیدم

صد شب بر او ترانه گویی
روزت گوید ترانه دیدم

شد ز غمت خانه سودا دلم / در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلبت زهره رخ ماه رو / می نگرد جانب بالا دلم
زانش غمش گشتم و آخر بخت / رفت بدین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد / دوش چه گفتست کسی با دلم
در طلب گوهر دریای عشق / موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد / از پی این عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکتهاست / آه چه رهیست از دل تو تا دلم

گر نکنی بر دل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم

گر بیدل و بی دستم و در عشق تو پابستم / بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی / زان شه که تو میدانی آهسته که سر
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم / ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم

ساقی تو می جانان بگذر ز گرانجانان — در دیده زره بانان آهسته که سرمستم
ای می بتر از تو من باده تر از تو من — پرجوش تر از تو من آهسته که سرمستم
هر چند تبلیسم در صورت قبلیسم — نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان — با دست بر ایشان آن آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم — خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم

ای صاحب صد دستان بیگانه شد از مستان
احداث و گروبستان آهسته که سرمستم

ای توبه ام اشکسته از تو کجا گریزم — وی در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم — وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز رویت چون آینه شش سو — وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو بسته — جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم

گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را
از دل نه گسسته از تو کجا گریزم

میان ما در آ ما عاشقانیم — که تا در باغ عشقت در گشاییم

مقیم

مقیم خانهٔ ما شو چو سایه — که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گرنا پدیدیم — چو عشق عاشقان گرنی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته نیست — که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید — بیا بالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی و مجنون — درا در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف نادانی ندانیم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا این بس که من با این برآیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه — که ما خورشید را همسایگانیم
سیه پوشیم چو شب من از غم عشق — وزین شب چون مه روشن برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان — گزین گل چون گل و سوسن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر — که تا چون دود زین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست — بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم حی و قیوم — چو من از خواب و از خوردن برآیم

ملامت زن چو بوبکر ربابی / که تا من جان شوم از تن برآیم

وایضاً

غلام خواجه را آزاد کردم / منم کاستاد را استاد کردم

منم آن جان که دی آدم ز عالم / جهان کهنه را بنیاد کردم

منم موجی که دعوی من انیست / که من پولاد را پولاد کردم

منم ابر سیه اندر شب غم / که روز عید را دلشاد کردم

عجب خاکم که من از آتش عشق / دماغ چرخ را پر باد کردم

ز شادی دوش آن سلطان نخفتست / که من بنبن مرو را یاد کردم

ملامت نیست چون مستم تو کردی
اگر من فاشم و بیداد کردم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم / از رشک و غیرتست که در چادری شدیم

روزی که افکنیم ز جان چادر بدن / بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم

رو رابشوی و پاک شو از بهر داد ما / ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم

آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز / ما تا ابد جوان و دلارام و خوشقدیم

آن چادر ار کهن شد شاهد کهن نشد / فانیست عمر چادر و ما عمر بیحدیم

بچادر

چادر چو دید زآدم ابلیس کرد رد / آدم نداش کرد تو ردی نه ما ردیم

باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند / گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم

در زیر چادرست بتی کز صفای خود / ما را ز عقل برد و بسجود اندر آمدیم

اشکال کنده پیر ز اشکال شاهدان / گر عقل ماند اند در عشق مرتدیم

چه جای شاهدست که شیر خداست او / طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم

با جوز و با مویز فریبند طفل را / ورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم

در خود و در زره چو نهان شد عجوزهٔ / گوید که رستم صف پیکار امجدیم

از کر و فر او همه دانند کو زنست / ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

مومن ممیزست چنین گفت مصطفی / اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باش قیس
زیرا تمام قصه از آن شاه بستدیم

بیا کامروز گرد یار گردیم / بسر گردیم و چون پرگار گردیم

بیا کامروز گرد خود نگردیم / بگرد خانهٔ خمار گردیم

مگو با ما که دیوانگانیم / بر آتشهای بی زنهار گردیم

سبک گردیم چون باد بهاری   حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش کر در باد کردیم   چرا چون موش در انبار کردیم
در آن طبله شکر پر گرد عطار   بگرد طبله عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم   چو سرمه جملگی دیدار گردیم
بگرد شمس تبریزی بیایی
نه مستانه و هشیار گردیم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم   تا همه عمر بعد ازین شب و روز آن خورم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال خود   نوبت ملک میزند این قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو   می نرود سوی لبم سخت شدست در برم
لابه کنم که هین بیا درده بانگ الصلا   او کتف اینچنین کند که بدرونه خوشترم
گشت قضای هر سری میل دل و میسرش   شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی   گفت حیوة باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت   همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
رنگ رزم ز من بود بهر رخ زعفرانیی   جست الاغم و ولی عاشق اسب لاغرم

غازه لالها منم قیمت کالها منم   لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه صد چو مرا ارزه برد   خواجه مرا تو رهنما تا بچه ارزهش برم
چرخ نداشت مسکند از پی تست گردشم   ماه نداشت مسکند کز پی تو منورم
عقل ز جای میجهد روح خراج میدهد   سر بسجود میرود کز پی تو مدورم
من کی فضول این دمم وز فن خویش فربهم   ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
تا بسخن درآید آنکه مست شدست از و سرم

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم   لابه نهاد گوش کن گوش مخار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو   هان طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
این دو حریف راستان یار حریف دوستان   چشم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را   غیر بهشت روی نیست تو مطار ای صنم
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان   ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
مغز هر سوی تو پی چون سوی بحر غم روی   از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن   زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم

مرکب من چو می بود هر عدمیم شبی بود   موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم

ببین که فزود شور من همچو نخوان زبور من
گرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

بیا با هم سخن از جان بگوییم   ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و حلق خندیم   چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول سر عالم   دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن گویان چو مشرف بر دهانند   برون ازخبر که ایشان بگوییم
چو با دست تو چون گوییم برگیر   چو هم دستیم از آن دستان بگوییم
نداند دست و پا از جنبش دل   دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر   اگر خواهی مثال آن بگوییم

بیا ای آن که بردی تو قرارم   درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین چو در ابر دلم نه   نمی بینی که از غم تنگبارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن   نشانیها نگر کز عشق دارم

بسوزم

بسوزم پرده هفت آسمان را   اگر سوز دل روزی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد   بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گوید که باز آی ای بهاران   که از ظلم خزان بس سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی   که از عشق بهار اندر خمارم
بهر چیزی که پنهانست چون جان   بجان تو من پیش انتظارم

ورا خواهم دگر یاری نخواهم   چو گل را یافتم خاری نخواهم
ز ناگر غیر او یاری دگر هست   بر آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجوییم   بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازی ساعد سلطان گزینیم   چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد   جز این دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کل ببخشد   ازین پس روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود او
نخواهم غیر او آری نخواهم

کهی در کیرم و که بام کیرم / چو بینم روی تو آرام کیرم
زبون خاص و عامم در فراقت / بیا تا ترک خاص و عام کیرم
دلم از غم کریبان می دراند / که کی دامان آن خوشنام کیرم
چو زلف انداز جز ساقی درآید / بدستی زلف و دستی جام کیرم
اکر در خرقه زاهد درآید / شوم حاجی و راه شام کیرم
وکر خواهد که من دیوانه کردم / شوم خام و حریف خام کیرم
وکر چون مرغ اندر دل بپرد / شوم صیاد مرغان دام کیرم
چو کویم شب بخسپم او بکوید / که نی من جنبکیم دشنام کیرم

مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خود کام کیرم

چو قصد نفس شوم کردم / دل سنکین خود چون موم کردم
نخست اسباب استیلای او را / بقدر فهم خود مفهوم کردم
بهر جهدی که میکردم نمی مرد / اکر محمود اکر مذموم کردم
حکیما تو همین کن در حق او / که من یک یک ترا معلوم کردم

تورو چهاد و جهاد خویشتن کن / که من یاری غزای روم کردم

پیش جبین جمال جان بخش چون بمیرم / دیوانه چون نکردم زنجیر چون نکیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نکردم / تو چون میی من آبم تو شهد و من چو شیرم
بکشاد هان خود در آن قند بیحد را / عذرا رمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم / زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
عشق لایزالی از یک شکم بزادم / تو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اکر کشایی خر خویش را نشانی / ور این نظر کشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان / واندر تنور کرمان من پخته تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندر کلو نکیرم / تا در غلط نیفتی کر سوز چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم
چون بخت آید من پیش او وزیرم

یا رب چه یار دارم شیر شکار دارم / در سینه از پی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من کراید / کوید کجا کریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را پرسیدم از ره خود / گفتا پس دو ماهم پا در غبار دارم

خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی / گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم

ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی / گفتا که از فسونش رفتار مار دارم

ای مهر داد آتش بیچاره چنین چرایی / گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم

بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر / در سر خمار دارم در کف عقار دارم

گر خواب ما ببستی بازست راه مستی / می در دهد دو دستی چون دست یار دارم

خاموش باش تا دل پی این زبان بگوید / چون گفت دل ننوشم زین گفت عار دارم

امروز چنانم که از یار خبر ندانم / امروز چنانم که گل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز سر برد / یا یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز مستی بدر یار / امروز چه چاره که در از دار ندانم

از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من / امروز چنانم که پر از پار ندانم

از چهره زار چو زرم بود شکایت / رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کار جهان کور بود مردم عاشق / اما نه چو من خیره که گر از کار ندانم

جولاهه ما دامن ما تار بدرید / میگفت ز مستی که تراز تار ندانم

چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست / اسرار همیگویم و اسرار ندانم

مانند ترازو گرم من که به بازار / بازار همیسازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر / طومار نویسم من و طومار ندانم

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم / گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

چونکه من از دست شدم در ره من شیشه منه / ور بنهی پا بنهم هر چه بپایم شکنم

زانکه دلم هر نفسی دانگه خیال تو بود / گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم / با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش سخنم

اصل تویی من چه کسم آینه اندر کف تو / هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو / چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم

بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من / ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم

دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم / هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم

دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی / تا بخراشد رخ یا بدرد پیرهنم

گفت صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

من بسوی باغ و گلشن میروم — تو نمی آیی میا من میروم
روز تاریکست بی رویش مرا — من برای شمع روشن میروم
جان مرا هشتست بنشین میرود — جان همیگوید که پی تن میروم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان — مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی مر آنجا که من — از برای عیش کردن میروم
من بهر بادی نگردم زانکه من — در روش چون کوه آهن میروم
من کرپاز ادریدم از فراق — در پی او همچو دامن میروم
آتشم گرچه بصورت روغنم — واندر آتش همچو روغن میروم

همچو موسی سینایم لیک من
ذره ذره سوی روزن میروم

دست من گیر ای پسر خوش نیستم — ای قد تو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست — درد دل را گلشکر خوش نیستم

تا تو رفتی قوت و صبرم نماند برفت — تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را چون کمر کن گردن من — هین که من بی این کمر خوش نیستم
تا توانم رفتم از دست ای حکیم — دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتشت زیر و زبر — اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت — با خبر یا بیخبر خوش نیستم
سر همی پیچم بهر سو همچنین — چیست یعنی من زسر خوش نیستم

چشم می بندم بهر دم تا بدین
زانکه بی تو با نظر خوش نیستم

هم بدرد این درد را درمان کنم — هم بصبر این کار را آسان کنم
یا برارم پای جان از آب و گل — یا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست — خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد برین سوخته — یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میا — گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر که گرداند سری — در کشم در چرخش و گردان کنم

آن ملولی دنبل پی عشقی است / جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی / پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

نی نگویم شرح او خامش کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم

شراب و شیرهٔ انگور خواهم / حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از جام حلاج / ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم / ز زهره زاری طنبور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی / سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست / چرا من خانه معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز / من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور داری / مرا گویی ترا معذور خواهم
مرا در چشم خود ره ده که خود را / ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی بر گیر / که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم دلم غیر تو بیند / در آن چشم دلم را کور خواهم

ببستم چشم خود از نور خورشید / گر من آن جهان پر نور خواهم
تنگ شیرینی این عقل طرار / نخواهم شور خواهم شور خواهم

چو تو مرد کار امیدی جان
سزد گر خویش را در گور خواهم

مرا گویی که رایی من چه دانم / چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی / بعشقم چون برآیی من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت / مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی بقربانگاه جانها / نمی‌ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی / چه داری از خدایی من چه دانم
مرا گویی ترا با این قفس چیست / اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه صوابی بود گم شد / از آن ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا / بغایت خوش بلایی من چه دانم

شبی بربود ناگه شمس تبریز
ز من یکتا دوتایی من چه دانم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

والله که نشانهای قری ده یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم

از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص زبان و لب بدپوز گزیدیم

چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم

ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم

مستان الستیم و بجز باده ننوشیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و ز ایشان چه کشیدیم

خیزید مخسپید که هنگام صبوحست
استاره روز آمد و آثار بدیدیم

شب بود همه قافله محبوس رباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کاینک بزک مشرق و ما چیش عبیدیم

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی
گر سوی شفق چون نفس صبح دویدیم

هر کس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار وفاش بدیدیم

خفاش نپذرفت و فرو دوخت از او چشم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم

تریاق جهان دید و گمان برد که زهرست
ای مرده دلی را که ز پندار خریدیم

خامش

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم
تا که با یار شکر نفسی دم بزنیم

نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم

باده تو بکف و باد تو اندر سر ماست
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم

چو تویی شعله ما از تو شمع فلکیم
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمنیم

رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه
ما از آن روز رسن باز حریف رسنیم

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی
واجب آمد ز اقبال تو بر تن تننیم

چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
ما ازین خرگه خرگاه چرا برنکنیم

ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
بسر و روی روان گشت بسوی وطنیم

رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل
نی چو گرداب که بندیم بخود در شکنیم

هین از آن رطل گران ده که بسکم هیچ مگو
ور بگویی تو همین گو که غریق یمنیم

شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق
ما ز لعل بدخشان و عقیق یمنیم

تا بجان مست عشق آن یارم | سر ده بادهای انوارم
هر دمی که نه جان نثار دهم | ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن سر چو چرخ میگردم | بس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی او | سوزنش کرده است چون تارم
بدیع چنگ شد ازو دل تار | تا بآواز زیر سر زارم
تا من این کارگاه عالم را | کو حجاب حقست بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب | ز آتش چشمهای بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی
صحت این ضمیر بیمارم

میل هواش میکنم طال نقاش میزنم | حلقه بگوش عاشقم طبل و فاش میزنم
از دل و جان گسسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام | قافله خیال را بهر لقاش میزنم
دل که خرید گوهری از تنک حوض کوثری | گفت بجا امید ما بهر بهاش میزنم
غیر طواشی غمش یا بلواح مرهمش | هرچه سری برون کند بر سر و پاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میکشم | چون بسحر دعا کند وقت دعاش میزنم

لذت

لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاش کش | چون که گمان برد که او بهر قفاش میزنم
گر قمر فلک بود ور خرد ملک بود | چون که حجاب دل بود زود قفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی | گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
سخت لطیف میزنی دیده بدان نمیرسد | دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم
شرح که بی زبان بود بی ضرر و زیان بود | بهر شماست این نوا پیش شماش میزنم

گر تو خواهی که ترا بیکس و تنها نکنم | وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق همه دار د سر رشته مگذار | کج مباز ای کج کج باز مکن تا نکنم
گفتهٔ جان دهمت تا چه این میندهی | بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت | دهمت پیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل | تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
نیستی روز و شبم بنشین شو و جست کنم | پس چرا روز ترا عاقبت امضا نکنم
هر زمان خشم تو سنت ز ترح تا بفرح | پس چرا صبر ترا شکر شکرخا نکنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست | پس چه شد کار خرا را که تقاضا نکنم

تاز زهادان جهان همچو خنیث بگشتم
کلشن عقل و خرد پر کل و ریحان نظر

در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

طبل بازشهم ای باز بدین بانگ بیا
پیش از آن که بروم نظم سخنها نکنم

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
جان داده ام و لیک جهانی خریده ام

رویم چو زر گرست از این سخن شنو
دادم قراضه زر و کانی خریده ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام
از طاق ابروئیش چه کمانی خریده ام

با خلق بسته نگویم من این حدیث
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام

هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی
دیدم شکر لبی و زبانی خریده ام

ناگاه چون درخت برستم میان باغ
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام

گفتم میان باغ خود آنرا میان بیت
لیک از میان بیت میانی خریده ام

کردم قران معجز تبریز شمس دین
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

گفته من یار دیگر میکنم
بر تو دل چون سنگ و مرمر میکنم

بس

بس تو خود گوی که از تیغ جفا
عاشقی را قصد و بی سر میکنم

گوهری را زیر مرمر میکشم
مرمری را لعل و گوهر میکنم

صد هزاران مؤمن توحید را
بسته آن زلف کافر میکنم

عاشقان را در کشاکش همچو ماه
گاه فربه گاه لاغر میکنم

کلهای عشق را از خنب جان
لیک باده همچو ساغر میکنم

باغ دل سرسبز و تر باشد و لیک
از فراقش خشک و بی بر میکنم

گلبنان را جمله گردن میزنم
قصد شاخ تازه و تر میکنم

چون که بی من باغ حال خود بدید
چون بهشتم داد و داور میکنم

از بهار وصل بر بیمار دی
مغفرت را روح پرور میکنم

بار دیگر از بر سیمین خود
دست بی سیمان پر از زر میکنم

بندگان خویش را بر هر دو کون
خسرو و خاقان و سنجر میکنم

شمس تبریزی همیگوید بروح
من ز عین روح سر بر میکنم

تا شدم از عاشقان بگریختم
در مصاف ای پهلوان بگریختم

حمله بردم همچو شیران سوی شیر | همچو روبه از میان بگریختم
قصد بام آسمان میداشتم | از میان نردبان بگریختم
چون که من دارو بدم هر درد را | از صداع این و آن بگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت | داروم من همچنان بگریختم
پی روی پیغمبران بودم بجان | من ز تهدید خسان بگریختم
زنده گوشم در شکار زندگی | زنده باشم چون ز جان بگریختم
چشم تیراندازشان آنکه یافتم | کی ز تیر خرکمان بگریختم
بحر قلزم از تشن باکیم نیست | سودمندم از زیان بگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد | چون که از زخم سنان بگریختم

شمس تبریزی چو آمد آشکار
زآشکارا و نهان بگریختم

من آن ماهم که اندر لامکانم | مجو ما را برون از جان جانم
ترا هرکس بسوی خویش خواند | ترا من خود بسوی تو بخوانم
مرا اسم تو بهر رنگی که خوانی | اگر رنگین و گر سنگین نه آنم

اکر

اگر کوهی خلاف و بیوفایی | بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش کور همچو چشم من خیالم | به پیش گوش کر من بی زبانم
کلاه چند ریزی بر سر و چشم | فروشو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه‌ات گلهای رنگین | تو گل خواری نشاید میهمانم
گل است این گل بر و لطفیست بنگر | چو لطف عاریت را و استانم
سخن کشتی و معنی همچو دریاست | درآ زوتر که تا کشتی برانم

چنان مستم چنان مستم درین دم | که خود را می‌نشناسم ز آدم
ز شور من بشوریدست دریا | ز سرمستی من مستست عالم
زهی سرده که سر برید جلاد | که تا عالم نه بیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست | می خُم خدا نبود محرم
ازین باده اگر او خورده بودی | نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین کرده بودی فارغستی | از آن که ابر تر بارد بدو نم
دل بی عقل شرح این بگفتی | اگر بودی بعالم محرم

ازین باده اگر او خورده بودی / نبودی پشت پیر چرخ را خم

ازآب وگل برون بردی شما را / اگر بودی شما را پای محکم

چنین دیگست جان تو بجانم / که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران / نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار / که بنماید درو عکس نشانم
اگرچه عامه هم آینها اند / که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن بهر دم تیره گردد / که او را نیست صیقلهای جانم
ولیکن آینه عارف نگردد / اگر خاک جهان بروی فشانم
ازین آینه روی خود مگردان / که می گوید که جانب را امانم
من و گفت من آینه نیست جانا / بیابد حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا برو و نغمه زنم / هزاران ماجرا بروی بخوانم

مرا پرسی که چونی بین که چونم / خرابم بیخودم مستم جنونم

مرا از کاف کن آورد بیرون / ازان هیبت دوتا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست / مسلمانان که میداند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست / نبالم کار غوا بزار ارغنونم
بگردان خانه ما همچو گردون / که چون گردون ز عشقت بیسکونم
غلط گفتم فراغ عشق دارم / ز دوران و سکون من خود برونم
درون خمره قاصد رنگ قالب / خیال باد شکل آبگونم
چه جای آب و باد ست ای برادر / که همچو عقل کلی ذوفنونم
ولیکن آنکه جزو آید بکلش / نخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را / که آنجا در کشاکشها زبونم
ز هجرت میکشم بار جهانی / تو گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذرّه / ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطرست و دریا / من این اشکالها را آزمونم
نمیگویم من این الفت عشقت / درین نکته من از لا یعلمونم
کز این قصه هزاران سالکانست / چه دانم من که طفل از کنونم

ولی طفلم طفیلم از قدیمست
که میداند قرانش در قدومم

سخن مقلوب میگویم که گر دست
جهان باژگونه باژگونم

سخن آنکه شنو از من که بجهد
ازین گردابهای جان حرونم

حدیث آب و گل جمله شنجولست
چه یک زنگی کنم چون در شبجونم

غلط گفتم که یک زنگم چو خورشید
ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن آب آدم را مشوران
که اینجا چون پری اندر کمونم

همیشه من چنین مجنون نبودم
ز عقل و عافیت بیرون نبودم

چو تو عاقل بدم من نیز روزی
چنین دیوانه و مفتون نبودم

میان دلبران صیاد بودم
مثال دل میان خون نبودم

درین بودم که این چونست و آن چون
چنین حیران بی چون نبودم

چو دود از حرص بالا می تنیدم
بمعنی جز سوی هامون نبودم

تو باری عاقلی بنشین بیندیش
گزار اول بودم و اکنون نبودم

همی جنبم فزونی بر همه کس
چو صید عشق روز افزون نبودم

چو گنج از خاک بیرون اوفتادم
چو گنجی بودم و قارون نبودم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

تا بود خورشید حاضر هست استاره سیاه
تا نشد خورشید ما رسوایی و آواره ایم

الصلا ای عاشقان هان الصلا ای کاروان
باده کار نیست اینجا زانکه ما این کاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسد
کالصلا بیچارگان ما عاشقانرا چاره

نعره لبیک لبیک از همه برخاسته
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم

خون بهای کشتگان چون غمزه خونی او نیست
در میان خون خود چون طفلکان خونخواره ایم

کوه طور از باده اش بیخود شد و سرمست شد
ما چو کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم

بگذر از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم
گرد خرمنگاه چرخ از چه که سیاره ایم

از درون باره خود عقل ما را تو مجوی
زانکه در صحرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم
نفس اماره ست و ما امارهٔ اماره ایم

مفخر تبریز شمس دین تو با زاین سفر
بهر حق یکبار کی ما عشق را یکباره ایم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
از معانی در معانی تا روم من خوشترم

در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم
سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم

در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او
زانکه معنی همچو آبست و من در وی چون شکرم

دل نگیرد هیچکس را از چنین جان خوش
من از آن معنی ز صورت یاد نارم لاجرم

می خرامم من بباغ از باغ یار و جانیان
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم

کشتی تن را چو موج تخته تخته بشکنم
خویشتن را بگسلم چون خویشتن را بنگرم

من ز صورت برگذشتم آمدم سوی صفات
هر صفت گوید در آ اینجا که بحر اخضرم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم

کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم

دیدهٔ پر درد بودم خویش بر سرمه زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختم

خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم
شعر گشتم در لطافت سر سرا می بیختم

عشق گوید راست میگویی ولی از خود مبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یار تنها ماند کانرا دم بدم میخواندیم

جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم

ساعتی بر جوی مهرش آب بر دل میبردیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم

ساعتی میکرد بر ما گوهر و شکر نثار
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم

چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما برین در ماندیم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
یار آمد در میان ما ز میان برخاستیم

از فنا رو تافتیم و در بقا در تاختیم
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم

گرد از دریا بر آوردیم و دود از نه فلک
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم

هین مستان آمدند و راه را خالی کنید
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم

آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد
خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم

کم سخن گوییم ور گوییم کم کس پی برد
باده افزون ده که ما با کم زبان برخاستیم

این حرج طبعی بود که صد هزاران غم خوریم
جمع مستان را بخوان تا باده با هم خوریم

باده گلگون ابرار و رحیق اشربون | با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم | مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
نفس ما ره کیست تا ما زخم خود بروی زنیم | زخم ابر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق نادان را بخورد | خالق آن و دست ما را تا که ما عالم خوریم
این جهان افسون گرست و عالم فردا دمه | ما از آن زیرکتریم ای دوست نا مادم خوریم
گر پری زاده‌ایم شب جمعیت پریان بود | ور ز آدم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهر هستی و مستی بریم | گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
ما همیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق | هیچ دریا کم شود زان رو گر بیش و کم خوریم

گه چو گردون از مه و خورشید اشکم بر کنیم
گه چو خورشید آبها را جمله بی اشکم خوریم

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم | صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چرا آگه نه‌ای زان مقام عیسی | این چرا آگاه از من چرا نشناختم
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده | دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
دست و پا را چون ببندی کاهو ارت خواند حق | دست و پا را بر گشایم پاک تا بشناختم

چون درخت از زیر خاکی دستها بیرون کنم | در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام | گفت رستم از صبا و بین از صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست | من نه از جایم کجا را من کجا بشناختم

نی خمش کن در عدم رو در عدم تا چیز شو
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

سر قدم کردیم و آخر سوی چیچون تاختیم | عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و آخر سوی گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذره ما بر هم زدیم | تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون رخ نمود | در میان موجهای بحر پرخون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت | زانکه از پیش حد انسان بیحد افزون تاختیم
چون گهر با استور مجنونان لیلی در شدیم | سر کش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
نفس چون قارون بسعی ما درون خاک شد | بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره | ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
بر صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم | تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی گنج شمس تبریزی که پیش از جسم و جان / بود پروانه نه پنداری که اکنون تاختیم

امروز نیم ملول شادم / غم را بهمه طاق بر نهادم
بر سبلت هر کجا ملولیست / گر میر منست و اوستادم
امروز میان بعشق بستم / رو بند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم / گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز / او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم / کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو برو که پادشاهی / آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم / بی تخت و کلاه کیقبادم
در من بکجا رسد کمانها / سبحان الله کجا فتادم

ما زنده بنور کبریاییم / بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیک در سر / بر یوسف مصر بر فراییم
مه توبه کند ز خویش بینی / گر ما رخ خود بدو نماییم
در سوزد پر و بال خورشید / چون ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمست روپوش / ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آدم منگر به بین بر آن دم / تا جانت بلطف بر کشاییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت / پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه‌ست / ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش / کو شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی / شادیم که شاه را گداییم
محویم بنور شمس تبریز / در محو نه او بود نه ماییم

امروز زمانه درخور ماست / هر چه که رانیم رواییم

ما شاخ کلیم نی گیاهیم / ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم / نقل و می و مجلس الهیم
ما جوی نه‌ایم بلکه آبیم / ما ابر نه‌ایم بل که ماهیم

لوح و قلمیم نی حروفیم | شمع و علمیم بی سپاهیم
هم خسته غمزه چو تیریم | هم بسته طره سیاهیم

وله ایضا

امروز چه شد مرا چه دانم | امروز من از سبک دلانم
در دیده عقل بس مکینم | در دیده عشق بی مکانم
افسوس کی ساکن زمینم | انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی | بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ بر نتابد | از قوت عشق میکشانم
از سینه خویش آتش را | با سینه سنگ می رسانم
از لذت و صفای قندش | پر شهد شدست این دهانم

از مشکل شمس حق تبریز
من نکته مشکل جهانم

تا آمن سیل تر شدستیم | تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم | یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان | نادیده مصاف ما شکستیم

ما سایه آن یتیم کویی | گر اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد | ما نیز چو سایه نیست هستیم
امروز شهم همی خرامد | خوشدل شده ایم و خوش نشستیم
چه بود که نباشدم چو ماه رو | خورشید شدیم و با مه هستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم | چون حرص و هوا ز دل بشستیم
چون مهر بر آسمان چو برآییم | گر خس ز زمین دلا بجستیم

عاشق جهان فصیح گویند
شاهیم و گدا بلی و لستیم

رفتم و تصدیع از جهان بردم | بیرون شدم از جهان و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را | جا ز این جهان جاودان بردم
زین خانه شش دری برون رفتم | خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم | چون تیر پریدم و کمان بردم
چوکان اجل چو سوی من آمد | من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من بهی عجب در تافت | رفتم بسوی بام و نردبان بردم

این بام فلک که مجمع جانهاست
زان خوشتر بد که من گمان بردم

شاخ گل من چو گشت پژمرده
بادش سوی باغ و گلستان بردم

چون مشتریی نبود نقدم را
بس زود در اصل اصل کان بردم

زین قلب زنان قراضه جانرا
هم جانب زرگر ارمغان بردم

در غیب جهان بی‌کران دیدم
الا حق خود بدان کران بردم

این نکته نویس بر سر گورم
کز سر ز بلا و امتحان بردم

خوش خسپ شها درین زمین که من
پیغام تو سوی آسمان بردم

زین بیش مگو غم دل ایرامن
دلرا بجناب غیبدان بردم

روزی که گذر کنی بگورم
یاد آور ازین نفیر و شورم

پر نور کن این تنگ لحد را
ای دین و ای چراغ و نورم

تا از تو سجود و شکر آرد
اندر لحد این تن صبورم

ای خسرو من گل شتاب مگذر
خوش کن نفسی بدان بخورم

وانگاه که بگذری مینگار
کز روزن و درگه تو دورم

کرسنک

کر سنگ لحد ببست راهم
از راه خیال بی فتورم

از صحن سرای تو برآیم
در نقب زنی مگر که مورم

من مور توام تویی سلیمان
یک دم مگذار بی حضورم

خامش کردم بگو تو باقی
کز گفت و شنفت خود نفورم

شمس تبریز دعوتم کن
چون دعوت تست نفخ صورم

ما آفت جان عاشقانیم
نی خانه نشین و خانه مانیم

اندر دل تو اگر خیالیست
می پنداری که ما ندانیم

اسرار خیالخانه ماییم
هر سودا را نه مابهانیم

تن گفت بجان ازین نشان گو
جان گفت که سربسر نشانیم

آخر تو بگفت خویش بنگر
کاندر دهن تو می نشانیم

هر دم غزل ترا گرفته
در راحت و رنج می کشانیم

تا آتش و آب و باد طبعی
ما باده خاکیت چشانیم

انگاه دهان تو ببوییم
آنجا برسی که ما نهانیم

چون رخت تو در نهان کشیدیم	آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از جهان بریدیم	بینی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمانه بینی	پس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو	در رقص در آ که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب	اقرار کنی که هم زبانیم

این شمس دین و شاه تبریز
از بندگیت شهنشهانیم

در عشق قدیم سال خوردیم	وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمه زنان بترسند	بر ما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان	پنهان نکنیم آنچه کردیم
ما را تو بسرخ و زرد مفریب	کز خنجر عشق روی زردیم
از لاله رخان فکار بودیم	غم را سه طلاق و اسیر دیدیم
بر درد هزار آفرین باد	تا می برما که یار دردیم
عاشق شد است عشق بر ما	تا ظن نبری که زیر کردیم

خورشید

255

خورشید فلک نثار آورد	کو را بجوی نمی شمردیم
معشوق شدست ساقی دل	خوش باش دلا که جمله دردیم

آن کز نور روی او و نور صفا بدل کشم	وان کز خوبی حسن او آب سوی جگر برم
از هوس خیال او همچو خیال گشته ام	از رخ و رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن گفت بدست پیش ازین	گفت بجوز نمی خوری پیش کسی دگر برم

بازدار اسرار روم جانب آن یار روم	ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم بسوزان و بیا	همره دل گردم اگر جانب دلدار روم
صبر نماندست مرا گوش سوی تنبیه برم	فهم نماندست مرا راه به سنجار روم
چنگ زن ای زهره من تا که بدین تن تن تن	گوش بدان بانگ نهم دیده بدیدار روم
خود زخودش شد خبرش رفت دلم در اثرش	کوثری از دل من تا که به آثار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی	راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا ز حریفان حسد چشم بد اندر نرسد	کف بکف یار نهم در کنف غار روم

تا ز دبستان خوشی بی‌خویش بست و خمشی درش چو خامشت مرا بر سر تکرار روم

رفع

رفع مده دفع مده من نروم تا نخورم عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخرم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم یا بدهیم رایگان ورنه گرو کان ببرم

گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی رو که بحق حق نبری گرچه چنین بیخبرم

پرده مکن پرده مکن از پس پرده به مرو راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم

ای دل و جان بنده تو بند شکر خنده تو خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم

طالع استیزه را از مه و مریخ مجو همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم

چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود زانکه دو چندانکه ویم گرچه چنین مختصرم

گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم کاسه برم کیسه برم زان در و پیچ و زرم

گرچه در و پیچ و زرم مهر تو دارد نظرم از مه و از مهر فلک مهتر و افلاک ترم

چه عجب ای خوش خبرم چونک تو کردی خبرم بر همگان کز فلک زهر ببارد همه شب

چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم

لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز کنم در نظرت معتبرم

هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی کبک کجا باز کجا من ز هوای دگرم

من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی از طرب در طلبم باز دو پر گشت سرم

تیر تراشیده تویی دوک تراشیده منم ماه درخشنده تویی من شبی تیره ترم

تیر شکار فلکی تیر بزن بر دل من ور بزنی تیر جدا همچو زمین بی‌سپرم

جمله سپرهای فلک بی‌خلل از زخم بود بی خطر آنگاه شوم گر بزنی زخم سپرم

هیچ شدست این سر من این سر سرگشته مجو تا که ندانم پدرا که پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گر سفر باز رسد خانه نیابد او هیچ نه بیند اثرم

سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی کاتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم

عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود ور نکند عید من آن مردنیم بل که خرم

چون عرفه عید تویی غره ذو الحجه منم هیچ بتو در نرسم ور پی تو هم نپرم

باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

ور بدهی می بچشم ور ندهی سیر خوشم سر بنهم پا بکشم بی سر و بی پا بکرم

آمد سرمست سحر دلبر من / پیخود و بنشست بمجلس بر من
مست شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بد و پرچی پری ای و من بصد / تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشینم بلطف / من ز حریفان بدو سر برترم
یک قدحم بست چو جام شماست / نامه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم / جان و دلم رفت و بتن لاغرم
صورت من باید در چشم سر / زان که درین سیر نیم و زان سرم
من نهان در دل و دل هم نهان / زانکه درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری / من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو دو صد کوه چو بربر دوی / من که و بر زاد و شکم بر درم
چون بدوم سر نبود هم تکم / چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح / دشنه خورشید بود خنجرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست / این درم قلب ازان بیخبرم
جز دو کلم یار مرا در خور است / نی خوردم غم من و نی غم خورم



چند

چند قبا بر قد دل دوختم / چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قرارش نیست / گردش بس بوالعجب آموختم
کنج کرم آمد مهمان من / وام فقیران ز کرم توختم

حاصل ازین سر سخنم بیش نیست
سوختم و سوختم و سوختم

بر مثل شمع من پاکباز / ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی گفته علیمی جان / در دل و در گوش خرا سوختم

بس که اذاتم دنی نقصه
تا بنگوید صنمی سوختم

یک دمی همچو گلستان کندم / یکدمی همچو گلستان کندم
یک دمی عاقل و استاد کند / یکدمی طفل دبستان کندم
یک دمی سنگ زند بشکندم / یک دمی شاه درستان کندم
یک دمی چشمه خورشید کند / یکدمی همچو شبستان کندم

دامنش سخت گرفتم بدو دست / تا ببیند که چه دستان بکنم
دردی دردخوشش را قدحم / گرچه او ساقی مستان بکنم
زان ستانم شکر او شب و روز / تا لقب هم شکرستان بکنم

بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی مکن / مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه میکنی / قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو / دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست / ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده‌ای / از قول و عهد خویش عبر میکنی
ای برتر از وجود و عدم پایگاه تو / از خطهٔ وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو / بر ما بهشت همچو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم / آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوره‌ایست پر آتش بست نکرد / روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه زغم سیه / قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

ماخنک

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری / چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیست / بس عقل را چه خیره نظر میکنی
حلوا امیدمی تو رنجور را ز استما / رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن
چشم حرام خوارهٔ تو دزد حسن تست / ای جان سزای دزد بصر میکنی

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این / آمد بهار خرم و کشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوب / یعنی مخیلات مصور شدند ببین
دهلیز دیده است دل آنجا بدل رسید / در دیده اندر آید و صورت شود یقین
تبلی السرایر است قیامت کنون ببلخ / دلها همی نمایند آن دلبران چنین
یعنی تو نیز باز نما کردنیت هست / تا کی نهان شود دل تو در میان طین
اینک نعیبدست زمستان دعای بلخ / در نوبهار گوید اینک نستعین
اینک نعیبدم که زیر میوها / اشکسته میشوم نگهم دار ای معین
بلحظ لاله گوید با گل که ای عجب / نرگس چه خیره می‌نگرد سوی یاسمین

سوسن زبان برون کند افسوس میکند — گوید سمن فسوس مکن بر کسی ای لسین
یکتا مزوریست بنفشه دوتا شده — نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سر چپ و راست میفکند سنبل از خمار — ارباح بر یسارش و ریحانش بر یمین
سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو — غنچه نهان همیکند از چشم بد جبین
وآن بید ساده بر لب جو اندر آمده — حیران که شاخ ترنجه افشاند آستین
اول فشاند نیست که تا جمع آورد — آنکه کند نثار در افشان و یاسمین
در باغ مجلسی چو بنهاد آفریدگار — مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلیست — مستست و عاشقست از آنست خوش حنین
گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدید — گویند آن طرف که مکان نبود و مکین
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب — کی صید کرد و از عدم آورد بر زمین
یکجوق گلرخان و یکی جوق نوخطان — کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
ماچند صورتیم ترک وار آمده — تنگ میرسند لشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان سند ز کنعان آن جهان — شیرین لبان سند ز دریای انگبین
تنگ نامه شان سپید بخط ماه و شکر — وآن ناردانه دانه و پی هیچ دانه تین

ای وادهی که سیب ازو رنگ و بوی یافت — مغز ترنج نیز معطر شد و همین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود — دیر آویخته آگه توئی فتنه مهین
ای آخرین سابق وی ختم میوه‌ها — وی جنگ دررده تو بحبل الله متین
شیرینست عجایب و تلخست خود مپرس — چون عقل کز و بست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رضا نبات — تلخی برای نیست چو خار ترانجبین
ای عارف معارف وای واصل وصول — ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانه نهان — در نی دریچه نی که تو جانی و من چنین
از تو کدو کریخت رسن بازی کر[فت] — آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش — گوشش اگر بدی بکشیدی چه خوش طنین
نی چیدها ببست خدا جل من مسد — زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود — از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
ای گوش تو ببسته تقاضای حلق و فرج — بی گوش چون کدو و تو رسن بسته بروین
حلقه بگوش شو و حلق از رسن بکش — مردم ز راه گوش شود فربه و ثمین
باقیش در نویسید آن شهریار لوح — نقاش چین بخشید تو خردها بچین

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورز آنکه یار پردهٔ عزت فرو کشید
آنرا که پرده نیست برو روی او ببین
آن روی بین که بر رخش آثار روی اوست
آنرا نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد
تشبهات میشود ز رخش ماه بر زمین
در طرّه‌هاش نسخهٔ ایاک نعبد است
در غمزه‌هاش آیت ایاک نستعین
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحیست بی سپید و شامیست بی خضاب
ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی چنین
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
کی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
بی گفت شو ماهی صافی چو آب بحر
تا زود بر خزانهٔ گوهر شوی امین

با گوش تو بگویم و هیچکس مگو
این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

ندا آمد بجان از چرخ پروین
که بالا رو چو دردی نیست منشین

دینست

کسی

کسی اندر سفر چندین نماند
جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه چندانند ساکن
چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد
کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی کج ویرانه را
که بیرون نقش دارد زیر سجین
چرا جانرا نیارایی بحکمت
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نز آن حکمت که مایهٔ گفت و گوست
از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
نهندت فوق تاج از بهر تزیین
رها کن پس روی چون پای کن سر
الف می باش فرد و راست در دین
چو معنی اسپ آمد حرف چون زین
بگو تا کی کشی این اسپ بی زین
کلوخ انداز کن در عشق جانان
کلوخی گر نه پاست و عنین
عروسی کلوخی با کلوخی
کلوخ آرد نثار و سنگ بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر
که نشناسی تو سرهاشان ز بالین

خدایا در رسان جان را بجانان — بدان راهی که رفتند آل یس
دعای ما و ایشان را در آمیز — چنان کز ما دعا و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که شاید — ز ما احسان اندک از تو تحسین

ز شهوانی بعقلانی رسان مان
باوج فوق بر زین عالم طین

دل معشوق سوزیدست بر من — وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش بجان بنده شمعی — کز و شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه — میان شب هزاران شمع روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد — که شد در خانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب دل بر آمد — که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش بجستست — ز آتش گلشن و نسرین و سوسن
از آن سو باز گرد ای یار بدخو — بدین سو آ که این سولیست ماحن
بسوی بی سوی حمله بهارست — بهر سو غیر این سرما و بهمن
چو شمس دین پرور به تبریز — چو جان پرور خواهی نفس بر کن

درزدین

درزدین چون جان میروی ای جان جان من — سرو خرامان میروی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — وز چشم من بیرون مرو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بگذری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در دست تو وی چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی — پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها — ای آن پیش از آنها ای آن من وی آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی — اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد — در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
ای بوی تو در راه من وی روی تو همراه من — بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا — بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح دین من ره دان من رهبین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من — ای دل نمی‌ترسی مگر از یارب بسیار من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من — نشنیده‌ای شب تا سحر آن نالهای زار من
یادت نمی‌آید که او میکرد روزی گفت و گو — میگفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
اندازه خود را بدان نامی مبر زان گلستان — این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از کار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان — تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از حد مبر — وانگه چنین میکرد سر کای مست وی هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او — گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان — خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو — بفروش یکجا مم بجان وانگه ببین بازار من
گفتم دلا کریان شدم واندر رخت حیران شدم — بی دل شدم بیجان شدم اکنون بیا دلدار من
گفتا بسی دلداده را ابر بوده‌ام سجاده را — خاصه چو تو دل ساده را ابر باد داده یار من
بخشم ترا جان و جهان یکتا شوی چون جان جان — شادان در او دستان فشان در روضه افزار

زمانه رضوان بشو در جو سبق حوران بشو — اکنون بیا سلطان بشو در مخزن اسرار من

بازنگار میکشد چون اشتران مهار من — یار کشیست کار او بارکشیست کار من
پس رو قطارها کردم او میکشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم — گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند — لیک ندارد اشتری لذت نیشخوار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو مهتران — بار که میکشم ببین غیرت کار و بار من
گشت خیال روی او قبله و نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقه و گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — من بنهایت خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی — در سر خود ندید باده بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو — هر دو یکی مرا بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل اشتر بود و آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجوای مه هوشیار من

عیدنمای عید را ای تو هلال عید من — گوش هلال ماه را ای مه ندیدم من

بود من و فنای من خشم من و رضای من   صدق من و وفای من قفل من و کلید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود   لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان   ای همگی مراد جان خود تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو وی شب قدر موی تو   ور برسم بکوی تو پاک شود پلید من
جمله جهان چو صوفیان گشته دوان چو طالبان   عشق ترا او دوم ای شکر سفید من
چشم چو صومعه چنان فکر نهفتا چو صوفیان   حلقه شدند در میان دل چو ابایزید من

دم نزنم خمش کنم با همه رو ترش کنم
تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

هرکه ز جور پرسدت رخ بنما که همچنین   هرکه ز ماه پرسدت بام برآ که همچنین
هرکه پری طلب کند چهره خود بدو نما   هرکه ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هرکه بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
هرکه بگویدت بگو کشته عشق چون بود   عرضه بکن بپیش او حال مرا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه   قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین

هرکه

هرکه ز روی مرحمت از قد من بپرسدت   ابروی خویش عرضه کن گشته دوتا که همچنین
خانه سر فرشته ام جامه کبود گشته ام   چشم برار و خویش نگر سوی سما که همچنین
سر وصال دوست را خبر بصبا نگفته ام   تا بصفای سر خود گفته صبا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون   این بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
کوری آن که گوید او بنده بحق کجا رسد   در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود   چشم مرا نسیم تو داد صبا که

از تبریز شمس دین بو که مکرم کند
از سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من   هیچ مباش یک زمان غایب ازین کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من   شعله سینه منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من جست من و ظریف من   خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو   ذره آفتاب تو این تن بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم   کاخر تا کجا رسد پنج و شش و قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من   تا بکجا رسد بگو مستی من خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من / تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
کفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دوتو / کار تراست در جهان ای بکزیده کار من
مست منی و پشت من عاشق و می‌پرست من / برخور داو ز دست من سر کشید ناز من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نه سر / زان که نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
کفتم وا نما که چون زنده کنی تو مرده را / زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم بجو زنده کنش تمام هو / تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
کفت ز من نه بارها دیده اعتبارها / بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
کفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی / از لطف و عجایبات ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان کوش مرا بکوشه / خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شد دم مزن و مکو چه شد
ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من

عیشهاتان نوش باد ای سر زمان عاشقان / ور شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید / برکذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چه کویم لب ندارد بحر جان / بر فرو رست از مکان و لا مکان ای عاشقان

ماشال

ماشال موجها اندر قیام و در سجود / تا پدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان
کر کسی کوید کجا یند ای سر اندازان شما / همین بکوییدش که جان جان جان ای عاشقان
کر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است / کو همی بخشد کهرها رایکان ای عاشقان
اینچنین شد و آنچنان شد خلق را در حقه کرد / باز رستیم از چنین و ز چنان ای عاشقان
چون ز جست و جوی دل نومید کشتم آمدم / خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان
کفتم ای دل خوش کزیدی دل بخندید و بکفت / کل ستاند کلستان از کلستان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمده دریای عشق / نی به بالا نی به شیب و نی میان ای عاشقان

تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

نوبهارا جان مایی جانها را تازه کن / کشتها را بشکفان و کشت ما را تازه کن
کل جهان افروخته ست و مرغ قول آموخته ست / بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو و سوسن را همی کوید زبان بر کشا / سنبله با لاله کوید هین وفا را تازه کن
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان / فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
از کل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع / برک رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن

جمله کلها صلح جو و خار بد خو جنگ جو
خیز ای وامق ز عذرا عذر یارا تازه کن

رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند
کاندرا اندر نوا عشق و نوا را تازه کن

سبزپوشان خضر کسوت همی گویند رو
چون شکوفه سیر سیرا و لبا را تازه

آن سه برگه و آن سمن و آن یاسمین گویند رو
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این

اینچنین بویی کز اطراف عالم مست شد
از زمین نبود مگر از جانب بالاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش رو بهارا می کند چون آفتاب
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست

بعد چندین سال حسن یوسفی و البس رسید
اینچنین حسن و خو چیست این حیرت حوراست

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیوة
کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این

شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قرة العین و حیاة جان مولاناست این

این چه می پوشی میوش و ظاهر و مطلق بگو
سنجق نصر الله و اسپاه شاه ماست

ای

265

ای امین هر دو عالم وین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد
شرح کن این را که گوهرهای این دریاست این

چرخ را چرخی دگر آموخت پر آشوب و شور
این چه عشقست ای خداوند و عجب سوداست

هر صبوحی ارغنونها را بجنبان همچنین
آفرینها بر جمالت همچنین جانا همچنین

بر کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنین
پای کوبان اندرا ای ماه تابان همچنین

اشتهای مشک و عنبر گر بخیزد جمع را
شقه های زلف خود را بر افشان همچنین

چرخ چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچنین

روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین

پاره پاره پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق
پاره راهست از ما تا بمیدان همچنین

پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین

روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو
کوه و صحرا باغها گشته پریشان همچنین

صد هزاران جانها پران شده زآسمان
حوریان نعره زنان افغان و خیزان

یوسف کنعان ز عشقت چاه را کرده وطن
لیلی و مجنون ز عشقت گشته حیران همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت میگریز
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

سیر نمیشوم ز تو ای مه جان‌فزای من
جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم
چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

چونکه گهی شکرفشان عشق برای سرخوشان
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان بر آسمان
ذره بذره رقص در چرخ زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی بکل نگر چون ببرد قضا سرش
خنده زنان سری نهد در قدم رضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک میشوم
تا نرسد بچشم بد کر و فر و لوای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
بسته خوف و رجا تا برسد صلای من

گفت در آب و گل نه سایه تست این ظرف
برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زانچه بگفت دلبرم عقل برید از سرم
باقی قصه عقل کل نو ببرد چه جای من

ای شه از جفای تو جانب چرخ دود من
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من

پیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من
آه که چه شاد میشود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
تا بدرم ز دست تو پیرهن کبود من

دلبر و یار من توئی رونق کار من توئی
باغ و بهار من توئی بهر تو بود بود من

خواب شبم ربوده مونس من تو بوده
درد توام نموده غیر تو نیست سود من

جان من و جهان من زهره آسمان من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان

از اسب و از زینک پرباد و پر از کینک
در غصه بپالوده رو کم ترکوا برخوان

در روده و سرگینی با دو هوس و کینی
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان

ای شیخ پر از دعوی وی صوفی بی معنی
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان

منگر کرشمه و مستی بنگر که همی میری ‌‌ در زیر یکی توده رو کم تر گو ابر خوان
آن نازک و آن مشتک و آن ماه و من خشتک ‌‌ پوسیده و فرسوده رو کم تر گو ابر خوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان ‌‌ رخسار تو گل بوده رو کم تر گو ابر خوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری ‌‌ در گور گل اندوده رو کم تر گو ابر خوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه میجویی ‌‌ ای باد به پیموده رو کم تر گو ابر خوان

بانگ برآمد ز خرابات من ‌‌ چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبت الامر بکوشش سید ‌‌ یار درآمد بمراعات من
یارب یارب که چه سان میکند ‌‌ دلبری کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا ‌‌ غفلت و انکار و حجابات من
قصر دهد از پی تقصیر من ‌‌ زله دهد از پی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه ‌‌ از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق ‌‌ سوخته بودی ز خیالات من
در سیه جان نزدی زلزله ‌‌ طبل و علم نعره و هیهات من

درافق

در افق چرخ زدی شعلها ‌‌ نیم شبان آتش میقات من

ای تو پناه همه روز محن ‌‌ باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهر تو کناریش هست ‌‌ قطره آن الفت مردست و زن
شیر دهد شیر با طفال خویش ‌‌ شاه بگوید بگدا کیمسن
بلکه شود آتش دایه خلیل ‌‌ سرمه یعقوب شود پیرهن
نور شود بصر از آفتاب ‌‌ آب بپوشد ز تری یاسمن
بلکه کشد آن بت سنگین عذار ‌‌ با همه کفرش بعبادت شمن
قهر کند دایگی لطف تو ‌‌ زهر دهد دایه چو آری فن
گردد ابریشم بر کرم کور ‌‌ حله شود بر تن مومن کفن
بس کن این شرح خمش کن که تا ‌‌ بلبل جان خطبه کند بر فنن

دو چیز نخواهد بود در هر دو جهان میدان ‌‌ از عاشق حق توبه وز باد هوا بنیان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من ‌‌ ور خاک در آیم من از خاک شود سوزان

در خاک تنم بنگر از جان هوا چه	هر ذره در این سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم ایم	چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
گویند که هر که هست در گور اسیر آید	در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
در سینه تاریک دلرا چو بود شادی	زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد	آن خون به از این باده و آنجا به از این بستان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

اگر تو عاشقی غم را رها کن	عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را براندا	تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت	تو فرزندان آدم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم	خر عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی	هم او را گیر و مرهم را رها
وگر پندار گردد زلف درهم	خیال و خواب را درهم را رها
نفخت فیه من روحی رسید	غم پیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم	امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران	سگان نامعلم را رها کن
حریصان را جگر خون بین و گرگین	گر ناسور محکم را رها کن
بران آرد ترا حرص چو آدم ز	گر ابراهیم و آدم را رها کن
خمش زان نوع کوته کن سخن را	گر الله گوی واعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس دین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن	وین مسها پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سروستان	تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا	این درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده	این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی	آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب	در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی	گردد یتیمی از ما جدا کن

گر در نعیمیم در زر و سیمیم / بی تو یتیمیم درمان ما کن

من لب ببستم در غم نشستم / بگشای دستم قصد لقا کن

برو ای دل بسوی دلبر من / بدان خورشید شرق و شمع روشن

مرو هر سو بسوی بی سوی رو / که هر مسکین بدان سو یافت مسکن

بنه سر چون قلم بر خط امرش / که هر بی سر از او افراشت گردن

که خیزد ظل آن خورشید خوبان / دل ترسند کان زانیست مأمن

بدستش او دهد سرمایهٔ زر / ز یاریت او گشاید بند آهن

ور زانبوهی در ره نیابی / چو گنجشکان در آ از راه روزن

وگر زان آخر من گل بو نیابی / چه سودت عنبر بید مشک و لادن

وگر سبلت ز شیرش تر نکردی / بروای قلتبان و ریش میکن

چو دیدی روی او در دل بروید / گل و نسرین و بید و سرو و سوسن

در آمیز و دلت با آب جنبش / چو آتش کاندر آویزد بروغن

در آ در آتش زیرا کلیمی / مترس از آتش نمرودی و بدظن

در آ در بحر او تا همچو ماهی / بروید مر ترا از خویش جوشن

ز کاه غم جدا کن حب شادی / که آن مه را برای ماست خرمن

بهار آمد برون آ همچو سبزه / بکوری دی و برزغم بهمن

بجنبی چون کمان گر تیر اویی / بتاب قوس سستی زنگمن

زهی پرکار و ساکن تو بظاهر / مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلا در / بلا در کن تو خوشی باش کودن

ایا بدر الدجی بل انت احسن / اذا او فاک قلبٌ کیف تحزن

فصرنا قلب فی شوق المعالی / له رهنا اذا ما کنت ترهن

ایا نجما خنوسا فی ذراه / تکنس فی سعودک او تقطن

ایا حبا فنیت فی هواه / له عذر و برهان مبرهن

واضعفنی لبانات تضنیه / فمن اضعفه فهو المسمن

اذا ما لم یذقه کیف یحیی / وان الخلد یدخله من آمن

بپای مونس جانهای مستان / به پهن اندیشه و غوغای مستان

بیا ای میر خوبان و بر افروز / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن / ببین این غلغل و آوای مستان
بیا ای خواب مستانرا آستنه / کشای این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه / باهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم / چنین است آسمان بس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان / ز تو زیر و زبر چون رای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا / تویی فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند / درین بازار که چه جای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند / که بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ کردانرا همی گفت / منم یک قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین را که میگفت / منم یک لقمه از حلوای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / بیا بین جام جان افزای مستان
شنیدم از دهان عشق میگفت / منم مجموعهٔ زیبای مستان
بگو کان می ز دریاهای عشقست (جانت) / که جانرا میدهد سقای مستان

همه مولای عقلند این غریبست / که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش / کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان بخشند این غزل را / بجوی دل ز خون پالای مستان

باز آمد آستین فشانان / آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار خانه / ویران کن صد هزار دکان
شور افکن صد هزار فتنه / حیرت گر صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل / آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید / عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد / جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور / گفتم که چه ده که هست ویران
طوفان تو شهرها شکستست / یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست / ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بیاد ده و برون رو / تشنیع مزن مگو پریشان

ویرانه زلست چون تو رفتی	معمور کند بعدل سلطان
چون مرده مساز خویشتن را	تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی	آن گفت توست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه	آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگوییم	نتوان گفتن میان خامان
خاموش که صد هزار قسبت	از گفت زبان و نور قرآن

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	گفتم من می نخورم گفت برای دل من
دادمی معرفتش با تو بگویم صفتش	تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرف چرخ برین آمدان روح امین	پیش دویدم که چه کار و کیای دل من
گفتم ای سر خدا روی بهر کس منما	شکر و ثنا کردم ابهر رضای دل
گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود	چیست که آن پرده شود پیش صفای دل
شادمی کان مه من آید در خرگه من	باز گشاید ز کرم بند قبای دل من
عشق چو خونخواره شود در ستم بیچاره شود	کوه احد پاره شود آه چه جای دل من

گوید

گوید افسرده شدی بی من و پژمرده شدی	پیشتر آتا بزند بر تو هوای دل من
گویم آن لطف تو کو بنده خود را تو بجوی	کیست که داند جز تو بندگشای دل
گوید نی تازه شدی بیحد و اندازه شدی	تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل
گفتم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا	نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ و شجر هست گواه دل او	روی چو زر اشک چو در هست دوای دل

ولایضا

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من	وانکه از آن خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من	وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل
بیخود و مجنون دل من خانه پرخون دل من	ساکن گردون دل من فوق ثریا دل من
خانه دل غرق شکر گشت و پر از خون جگر	بهر تماشا دل من چه شود رنجه شوی تا دل
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من	مرده و زنده دل من خفته و بیدار دل
ای دل هشیار و امین باخ او خویش ببین	گرچه چنانی و چنین هیچ میاسا دل
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو	آمده و خیمه زده بر لب دریا دل
گر چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان	گه چو رباب این دل من کرده علالا دل

راز و شکافست کنون غرق مصافست کنون
برگ قافست کنون بر پی عنقا دل من

طفل دلم می نخورد شیر ازین بادهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من

صخرهٔ موسی گر از و چشمه روان گشت چو جو
جوی روان حکمت شد صخرهٔ خارا دل من

عیسی مریم بفلک رفت و فروماند خرش
من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغوان رفتن

برون رفتست با استم هزاران بار و بد دیدم
ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مروزین خانه ای مجنون که خون ریزی بهجران خون
چو دستی را فرو بری عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای گریه بهنگام سکون رفتن

اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش چو اشتر بار او میکش
که تا صبرت بیاموزد بسقف نیلگون رفتن

فسون عیسی مریم نکرد از عاشقی درد کم
لطیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن

چو طاسی سرنگون کم سر در رود آنچه در و باشد
ولی سودا بنتواند ز طاس سرنگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
گناهی نیست در عالم ترا ای نیک چون رفتن

توی شیر اندرین درگه عدوی جان تو روبه
بود بر شیر حق عاری ازین جالش برون رفتن

چو بمازی میکشی باری بیا بازم چنین میکش
که بس بد اختری باشد بزیر چرخ دون رفتن

ز دانشها بشوییم دل ز خود خود را کنم غافل
که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن

شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
کسی کو کم زند بی کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و تو به کن
که آن دلدار خود داند بسوی تا بیون رفتن

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتیم دراندازد میان قلزم پرخون

زند موجی بران کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون

چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم من دگر چون شد که غرقست در بیچون

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌گویم　　که خوردم از دهان بندی در آن گفتن کنی افیون
هزاران دید و دانش را بیکجرعه کند حیران　　چه میگویم چه می‌دانم درین سیلاب گوناگون
مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او　　که شد عقلم عقال او شدم بیچیده چون عرجون
هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه　　چو آید شاه در بیشه بتابد نور از گردون
زهی دریای پر گوهر زهی اعلای پر اختر　　زهی گلزار پر عبهر که هردم میشود افزون

بیاید شاه شمس الدین ز تبریز نکو آیین
شود تلخی ما شیرین شود رویهای ما گلگون

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن　　چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن　　ز پروانه بیاموزند آن مردانگی کردن
چو شیر مست بیرون رو نه اول تین آخر بز　　که آید ننگ شیر از از روبه شانگی کردن
سرافرازست که لیکن نماند ذره پاشیدن　　چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن　　میان کوره با آتش چو زر همخانگی
گر آب جوی شیرینست ولی گوهر بود دریا　　کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
تو بی پیمانه اسرار گوش و چشم را در بند　　نشاید کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر

اگر باشد شبی روشن بجای روز خود نبود　　وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

چو شمس الحق تبریزی برافشاند ز رخ زلفی
شود عشاق را روشن از آن فرزانگی کردن

چه دانی تو خراباتی که هست آتش جهت بیرون　　خرابات قدیمست آن و تو نو آمدی اکنون
نباشد مرغ خودبین را بباغ بیچون آن پروا　　نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی و صد مجنون
هزاران مجلسست آن سو و آن مجلس از آن سو تر　　که این بیچون ترست اندر میان عالم بیچون
بین جانهای آن شیران در آن بیشه زجان لرزان　　از آن خاک ار ببویی تو نیابی جز که بوی خون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد　　بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند بیرون
وزیر و حاجب و دربان ایازی باش بیچون　　که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری درین حیرت که آنجا میشود حیران　　جنید و شیخ بسطامی شقیق و شبلی و ذوالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب جان　　مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون

مگر که لطف شمس الدین تبریزی برهاند
وگرنه این غزل میخوان و بر خود می‌دم این افسون

مرا در دل همی آید که من خود را کنم قربان　　نباید بددلی کردن بباید بردن این فرمان

دل من می نیارامد که با دلبر بیارامم / بباید کرد ترک دل بباید خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه بر مرگ خود دامن‌افشان / سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری / پس گردن چه می خاری چه می ترسی ز ترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری / وگر از شیرزادستی چه‌ای چون گربه در انبان
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب / که این شب همچو چتر آمد بزیر چتر شد سلطان
محمد چشم بر بسته رباب و زخمه بشکسته / کمانچه رانده آهسته مرا از خواب و افغان
کشاکشهاست در جانم کشنده کیست می دانم / دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد دگر باره برون آرد / که من بازیچه اویم ز بازیهای او حیران
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون / چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند قربان
گهی صوفم بپوشاند چو چنگم که خروشاند / چو شب گاهم بپوشاند چو صبحم که کند عریان

اگر از شمس تبریزست زهی بلبل نوازیها
وگر از دور گردونست زهی دوران زهی دوران

خرامان میروی در دل چراغ افروز جان و تن / زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم بتو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر / زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو آجام را جستی ز تو ارواح را مستی / ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو صد ابتر / چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را / چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد اهرمن
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری / زهی تدبیر و هشیاری زهی بیکار و جان کندن
مرا باری غنایاتش عطیات و مراعاتش / شعاعات ملاقاتش یکی طوقیست در گردن
حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل / که دیدم غیر او تا من سکون گیرم درین مسکن
بغیر آن جلال و عز که آن دیگر نشد مرکز / همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم / ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل / بهر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی سلطت خلقان / غلام روز رومی را تو داری دار و گیر و فن
پس آنگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی / که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن
همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با لذت / همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت سبز صاحب دل میان باغ دل خندان / درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
خیالت میرود در دل چو عیسی بهر جان بخشی / چنان که وحی ربانی بموسی جانب ایمن

خیالت را نشانیها ز رو گوهر فشانیها	گر و خندان شود دندان گر و گویا شود الکن
دو غماز ز کرداری یکی عشق و دگر مستی	حریفان را نمیگویم یکی از دیگران احسن
ز نوای دیده و دیدم هزاران لطف می بینم	ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آید و بدفن
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد	ز زلف شام می ترسم که شب فتنست و آبستن
مرا گوید چه می ترسی چه میگوید ترا احسنت	نه سر مه نور و بین شد چو شد سایه ها مدفن
همه خوف از وجود آید برو کم گیر و کم می زن	همه ترس از خودی آید شکسته شو به پیش من
زر ار کان من پدر دیدم زر و در کیسه پیچیدم	ز بیم باز دادن من چو دزد دانم درین مکمن
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان	کشاندش شحنه داد از شهر گوشه به پرویزن
چو هیزم بیخبر بودی که عشق آتش بتو در زد	بجه چون شعله زین آتش برا چون دود از روزن
چه خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه	که تا رفتی بکنجی تو درون چشمه سوزن
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن	اگر گویی چو چشمی شو لیغزل داک تغزلیا
بود کان غزل در سوزن نگنجد گین دمست عزیست	همی ریسی ز پنبه تن که سازی حله ادکن
لباس حله ادکن ز غزل پنبه کی آید	مگر کین پنبه ابریشم شود زاکسیر ان مخزن
چو ابریشم شود پنبه بتاب نور روحی اندر	ترا گوید بریس اکنون بدین پیغام مستحسن

خواهی

چه باشد وحی در تا رنی بگوش اندر سخن گفتن	دهل می نشنود گوشت بجد و جهد نوبت زن
گران گوشی و آنگه تو بگوش اندر کنی پنبه	چنان کن گفت واستغشوا بپیچی سر به پیراهن
گران چشمی گران گوشی گران جانی بدبر آید	که می گوید ترا هر یک الا یا نحس لا تامن
سبک گوشی سبک چشمی سبک روحی بشیر آید	که میگوید ترا هر یک الا یا سعد لا تحزن
بهاری باش تا خوبان ببستان در تو آویزند	که بگریزند آن مستان ز شکل باردِ بهمن
بهار از نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو	که بی آن حسن و بی این عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر موبت شود گویا و شاعر رو	خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا تر کن
که پراکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی	مکش از فکر تو خود را ازین فکرت زبان تر کن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند	شکستم عهدهاشان من ملامی گوش تا مکن
ستیزه میکنی با خود گزین پس من چنین باشم	زا استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
که حی سنگید با دل که هر دم صوت عنین	نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و آبستن
صور را دل شد جاذب چو عنین شهوت کاذب	ز خوبان بنیت عنین را بجز لرزیدن جان کن

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خونریزی
قضا را کو مکن تیزی جهان را در بلا مفکن

اگر امروز دلدارم درآید همچو گل خندان | فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان

الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل | ترفق ساعة واسأل وصل باد با هجران

بگفتم ای مه خندان چرا دل کرده ویران سندان | به بین این اشک بی پایان طوافی کن برین طوفان

غدیر من منک یا مولی فان الهم استولی | وانت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان

مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم | نه بیمارم نه غمخوارم مرا بگرفت غم چندان

الا یا متلفی زرنی لتحیینی وتبشرنی | قد استولیت فایسرنی فان الفضل بالاحسان

مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا | کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان

وما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی | فلا تعرض بذا عنی وجد بالعفو والغفران

عجب گردد دل و رایش ز بی باکی بخشایش | خدایا مهر افزایش محالی را بکن امکان

اتینا کم اتینا کم فاحیونا بلقیا کم | وسقونا بسقیا کم خذوا بالجود یا اخوان

شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می میرد | دل تو زخم نپذیرد و پس این درد بی درمان

دخلت النار سکرانا احبت النار اوطانا | الفت النار احیانا فمن ذا یالف النیران

چو بیند سوز من گوید که این برقست یا زرقی | چو بیند گریه‌ام گوید که این اشکست یا باران

خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب ولا عقلی | فلا تعرض ولا تقلی ولا تردین بالنسیان

مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا | ترا صبر عسست یا سودا کسی از حلوا کند افغان

یقول جادع المعشر بلاها العشق کالسکر | وشوک الحب کالعبهر فما یبکیک یا فتیان

ز رنجم گنجها داری ز خارم حبت گلزاری | چه می نالی بطراری منم سلطان طراران

جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی | برودات الهوی تدفی فی نیران الهوی یا جان

مگر خواهی که جانا زا بیندازی ز راه ما | کرمی لولی و میگویی چنین مقلوب با ایشان

اذا استغنیت لا تبخل بصدق والقوی والخل | فبئس البخل فی الماکل ونعم الجود فی اللسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی | مبادا یار زا و باشی کند با تو همین دستان

الا یا ساقیا اوفر ولا تمنن لتستکبر | ادر کاساتنا واسکر فان العیش لا سکران

چو خوردی صرف خوشبو را بده یاران مهجور را | رها کن حرص بد خو را مجو جرمی درین میدان

فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات | وامددنا بجرات عظیم یا عظیم الشان

بحل جام عصیر انه که آوردی ز میخانه | سبو را ساز پیمانه که پیکار آمدیم ای جان

سنانا رتنا کاسا مراعاتا وایناسا | فنعم الکاس مقیاسا وبئس الهم کالسرحان

بیاران جام خوش دم را که گردن میزند غم را | بیاران یار محرم را که خاک اوست صد خاقان

اذا ما شیت القاینی فکن بالعشق سقاینی | وملّ بالفقر تلقاینی فانت الدین والدیان

میی کز روح می خیزد بجام فقر می ریزد — حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری انل کاساً تنا یری — تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنان
دغل بگذار ای ساقی بکن این حیله در باقی — که صاف صاف رواقی مثال باده خم دان
سنا برق لساقینا بکاسات بلا فینا — تضی فی تراقینا بنور لاح کالنیران
زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله — یکی لونست و صد الوان شود بر روز او تابان
فما هو شبه النار غزیز مثل دینار — قدینا بقنطار بلا عد ولا میزان
شرابی چون زر سوری ولی نور تنزّه انگوری — برد از دیدها کوری بپراند سوی کیوان
اذا افناک سقیاها وزاد الشرب طغویها — فایاکم وایاها وخلود هشتة الحیران
چو گردان می دگرسانش نمود آن جوش بر آتش — انا الحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

عدوی توبه و صبر من از امروز ناگاهان — میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان درو صد عشوه و دستان — به پیشم داشت جام می که گر میخواره بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا — مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا ای لوح لایح را بیابستان ازین موسی — مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان

بدو گفتم که ای موسی بدستت چیست گفت این آن — یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
بدست من بود حکمش بهر شکلش بگردانم — کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون پدید آرم — که هر چه بوهریره را ببابد هست در انبان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش — زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من — نمودم خاک و سنگی را بعامه گوهر و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف — بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان دادن — جلاب شکرین باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت — یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر — ولیک آن روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان
جهان ثابتست و تو چه واگردان همی بینی — چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آزادان که هستی اندران ایمن — مقام امن آزادان که هستی تو دران لرزان
چو عکسی و دروغی هم همه بر عکس می بینی — چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
زنان باشد که رنگ و بو بود او راه و قبله — حقیقت نفس امارست زن در نیت انسان
صحنهای اهل دل ذوی البخل را ماند — پر از حلوا اگر چند شهدش ز فرش خانه تا باران

ن

زهی مفهوم نامفهوم زهی پیکانه هم دل | زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
خمش کن که زبان دربان شدست از حرف پیمودن | چو دل بی‌حرف میگوید بود در صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین | نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه زرین
چو کند زنده زمین را ز فلک بانگ برآید | که زهی حسن و ملاحت که زهی بخشش و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده برجن | بگزد ساعد خود را ز حسد زهره و پروین
هله المنة لله که بدین ملک رسیدم | همه حق بود که میگفت مرا عشق تو پیشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش | بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره دل از ره خانه | نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره چکنم من عجب این را | بخورم یا که بریزم تو بگو ای بت شیرین
مکن ای مست حواله قدح دور تو آمد | هله خوردم هله چو منم پیش تو تعیین

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن | خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن

اول

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود | چون زن فاحشه هر دم تو دگر شوی مکن
دل نهی بر هوسی که دل از آن بر نکنی | شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که درد دوا میطلبی | وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بمدو جانب هر خار بنی | ترک آن باغ و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی | اندرین مزبلا بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد | پیش اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه | نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز بر آن که لبت داد لب خود مگشا | جز پی آن که تکت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین چو دکان | نامشان را تو قمر روی و زره موی مکن
بکلوخیست لب و چشم و رخ عاریتی | پیش بی چشم بجد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست | جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم فرو زن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم مجالست یکی تو کن و صد توی مکن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن | با تو ز جان شیرین شیرینترست مردن

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
باغست و آب حیوان گر آذرست مردن

این سر لبان مردن وان سر لبان زادن
زان سر کسی نمیرد زین سر بسیست مردن

بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن

والله بجان پاکش در چرخ گشت خاکش
با قند وصل همچون حلوا شکرست مردن

از جان چرا گریزم جانست جان شیرین
وز کان چرا گریزم کان زرست مردن

چون او ترا بخواند سوی خودت کشاند
چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن

چون این قفص بریزی در گلشنست مسکن
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن

مرگ آینست و حسنت در آینه نماید
آینه برگوید خوش منظرست مردن

گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت
گر کافری و تلخی هم کافرست مردن

گر یوسفی و خوبی آینه همچنانست
ورنه در آن نمایش هم مضطرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم چون او مراست جویان
کی غم خورد دل من وان غمگسار با من

تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا
در من کجا رسد غم آن نوبهار با من

از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم
از سنگ چرا هراسم میرشکار با من

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
آنجا چه کار دارد رنج و خمار با من

با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من

من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
اندر کنار بختم وان خوش کنار با من

ای ناطق معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن وگرنه صحبت مدار با من

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن

چون آتش آر حمله گر هیزمست حمله
آن آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

از لعل می فروشت تو مست کن جهان را
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

ای شمس حق تبریز مرگی که منکر آید
از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

جانی که برفروزد از عشق تو بسوزد
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن

هر سر که زو بپرد هفت آسمان بدرد
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن

هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
وانکس که بر سر آید تو زخم خنجرش زن

گر بحر با تو گوشد در کین تو بجوشد
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن

گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن   اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم   قانع نگشت از من از یار تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق میرو   زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان بغلین تست لیکن   قانع شوای دودیع این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها   در خون چو گل نشیند بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش   کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی   عارست هستی تو وین عار تا بگردن
دامیست دنیا دون کز وی شهان و شیران   مانند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه زین گز وی قباده پینی   بی عقل تا بکعبش هشیار تا بگردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود گزین
که تاسه بود اندر گفتار تا بگردن

ای امتان باطل بر نان زنند بر نان   وی امتان مقبل بر جان زنند بر جان

جران

حیران علف کشانند غیر علف ندانند   آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها نخفته وین باغها شکفته   وین قیمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده   جانهای بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون   جست و لطیف و موزون چون مه ببرج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش   کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی   سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا   اندر هوا ببالا می‌کرد رقص و جولان
هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی   سرسبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری   تو نور نور نوری با آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد   تا پاکش ده گردم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم   بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین نازها رها کن   شاخی شکر عطا کن چه کم شود از آن کان
گفتم که من فنایم اندر کنار نایم   نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم همین سیادت میکن جلال بادت   صدگونه ذوق بینم میکش مرا بهجران

زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر   برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم   تا که برون شد از تن چون جان ز نفس انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل   داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در روی عجب عطائی   خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

ای محو گشته عشق از محو هم سفر کن   چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
دل آینه چه بینی با دل چو همنشینی   هم تیغ از او برآور هم نیز از او سپر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شد ستی   در عین نیست هستی یک حملهٔ دگر کن
چون بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری   ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو کلیمی بهر در یتیمی   با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب عزت   ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن
از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا   ای پادشاه پنها ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش   هر نقش را بجز خود کش وز خویش جانور کن
رندان سلام کردند و ز هر دمیت مردند   مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن

سیمرغ

سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز
این پر که هست برکن وز عشق بال و پر کن

ای سرو و گل مستان بنگر تهی دستان   نانی ده و صد بستان ها ده چه بدرویشان
بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر   از هدیه نشد کمتر ها ده چه بدرویشان
کم کن تو فزایش بین بگشا و گشایش بین   پس کوشش چه بیکاری ها ده چه بدرویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری   بنواز و نوازش بین ها ده چه بدرویشان
هدیه تو بحق رفته و اندر شب آشفته   او حارس و تو خفته ها ده چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی   بسیار بیاسایی ها ده چه بدرویشان
رنجت مبادا آمین دور از تو قضا آمین   یار تو خدا آمین ها ده چه بدرویشان

گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم
خوش باش که ما رفتیم ها ده چه بدرویشان

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن   بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نشان کردن   زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی کردن
...رون ز طمع کردن زر خواهد و خون ریزد   او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

گر عاشق شیرین خد ز زر بدهم و جان بدهم — چون مرغ دل آویزد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد — یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

دو خواجه یک خانه شد خانه چو ویران
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن من افکن — بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان — ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر باری این می ز چه خم داری — من بنده ظلم تو از بیخ و بنم بر کن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور — آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
ای دوست ستم نبود بر دست قلم بود — جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان — رونق نبود زر را تا باشد در معدن

بالعل چو تو کانی غمگین نبود جانی
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

گو خرمن گو خرمن بار ببرد آن خرمن — شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من

گاوم اگر نیز رود تا بروم غم نخورم — نیست ز گاو و تنگمش بوی خوش و عنبر تر
گاو و خری گر نبود باد ابد در دو جهان — دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
ورک خران بخت بود در حق من بخت بود — زانکه چو خر دور بود غلسی باشد بتر
از پی علبیر و علف چند شوم مات و تلف — چند شوم لاغر و گر بهر خر لاغر من
حلقه بگوشست خرم گوش خر و حلقه زر — حیف نگر حیف نگر وا ارزش وا ازمن
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد — جز تل سرگین نبود خرمن او بر در من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین — زین دو اگر من بجهم بخت بود جبر من
رفتم بازار خران آن سو و آن سو نگران — از خر و از بنده خر سیر نشد این منظر من

گفت کسی که خر تو مرد خری هست بخر
گفتم خاموش که خر بود بره لشکر من

باز چو من شعله بر در ما کیست آن — هر طرفی موج خون در بر ما چیست آن
در کف خویشتن رقص کنان مردکان — نفخه صور است یا غیبی تا نیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر — کآتش دل شعله زد پیچ دلیست آن
آتش نور را ببین زود درآ چون خلیل — گرچه بشکل آتش است باد صبا نیست آن

یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی   بازشکاف و ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را برکروی بنه   پاک شو و پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست   حملهٔ دیگر که اصل جرعه باقیست آن
دشنهٔ تیز از خلیل بنهد بر گردنت   روی مگردان کین آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم درشکست هست قضا در خطر   فتنهٔ حکمت این آفت قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد   بردهنش زن ازانک مردک لافیست آن
باده فروشد ولی باد دهد جمله باد   خم نماید ولی حق نمک نیست آن
ما ز مستان نفس برف تن آورده ایم   بهر تقاضای لطف نکته کاچیست آن

مفخر تبریز بیان شمس حق ای پیش تو
طاق و طرب دو کون پیش تو بازیست آن

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین   در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش   پیش کشی کن قماش رونق بخار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا   همره این کاروان خالق جبار بین
آمد محمود باز بر در حجرهٔ ایاز   عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین

خاک

خاک ایازم که اوست چو من عشق خو   عشق شو و عشق جو دلبر عیار من
سنت نیکوست این چارق با پوستین   قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار من
ساعت رنج و بلا چارق بین میشوی   پی مرضی خویش را خسته و بیمار من
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین   گوهر عقل و بصر از شه بیدار من
گوهر پیشش بنه تا کندت میر ده   کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار من
تا نگری در زمین هیچ نه بینی فلک   یک دم خود را مبین خلعت دیدار من

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

صنما بیار باده بنشان خمار مستان   که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن   که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بر آن قرار جان را گل و لاله زار جان را   ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست برنه بکف شکرلبان ده   بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت   بهی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید   گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو حجاب قلب مجلس ز شراب یافت مونس | ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی | ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن | که تو شیرگیر حقی بکف مهار مستان

ز عقیق جام داری نمکی تمام داری | چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

این کیست این کیست این هذا جنون العاشقین | از آسمان خوشتر شدم از نور او روی زمین

پیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این | یا سرو بستانهاست این یا صورة روح الامین

سرمستی جانهاست این یا جنة الماواست این | از حوریان زیباست این در حلقه جانها نگین

بگزین جان و جهان معشوقه چشم و دهان | ویرانی کسب و دکان یغماگی فتوی و دین

خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل | کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش | صد ماه اندر خرمنش چون بنده طالب خوشه چین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا | بسم الله ای الشمس الضحی بسم الله ای علم الیقین

هین رو بهارا تاب ده هین کشتها را آب ده | نعلین برکن بر گذر تا ترک جانها نشین

ای

ای هوش ما از خود برو وی گوش ما فرده شنو | ای عقل سرمست شو وی چشم ما دو لب ببین

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر | خورشید شد جفت قمر در مجلس عشرت گزین

من کیسهای دوختم ور عشق زر ملبوس ختم | ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین

ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل | چون کودکی کز کودکی از جهل خاید آستین

چون بیندت صاحب نظر صد تو شود دیر البصر | دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین

در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر | در خورد او بنود دگر مهمانی عجل سمین

برخوان حق رو یافت او بر خاصگان بشتافت او | بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین

ای نامه اسرار جان تا چند خوانی بر خسان | این نامه می‌بر در عیان تا کف اصحاب الیمین

بس کو ازین گونه سخن زیر سرست من لدن
روشن بگو افشا مکن ورنه نشین ماننده شین

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان | در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان برخاسته قطارها آراسته | از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان

این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس | هر لحظه نفس و هوس سر میکشد در لامکان

زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون | خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان

ین

زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا | فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو وی یار سوی یار شو | وی پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعله | کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی | آنکو کشیدت اینچنین آن سو کشاند کشکشان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او | آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار تو توبه شکستن کار تو | از حیله بسیار تو این ذره ها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جو یعنی منم سالار ده | تا کی جهی گردن بنه ور نه کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی | حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری | در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد | گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس ندارم جنگ من و ز کس ندارم ننگ من | بر کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالمی دیگر بود | این سو جهان و آن سو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آنکس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتن بس بود دیگر مگو درکش زبان

این

این کیست این کیست این این یوسف ثانیست این | خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این | سرمه سپاهانیست این یا نور سبحانیست این
این جا جان افزاست این یا جنت المأواست این | ساقی خوب ماست این یا باده جانیست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این | این سیمبر را ماند این شادی و آسانیست این
رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا | ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
امروز مستم ای پدر توبه شکستم ای پدر | وز خطر رستم ای پدر کامسال ارزانیست این
ای مطرب داوود دم آتش بزن در رخت غم | بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام | اسحق قربان توام کین عید قربانیست این
گلهای سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین | در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
هر جسم را جان میکند جان را خدادان میکند | داود و سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این
ای عشق قلماشیت کو وان عیش و خوش باشیت کو | کس می نداند حرف او گویی سریانیست این
خورشید رخشان میرسد مست و خرامان میرسد | با گوی و چوگان میرسد سلطان میدانیست این
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو | سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این
نگ شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین | اکنون بیا دوران ببین این فر رحمانیست این

دل دل دلی تو دل مرا مرنجان — چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه — مرو مرو ز پیشم کردن چنین مپیچان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو — شکسته از صبا بی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشقت چو گلشن تو — فراز سرو گلشن چو صد هزار دستان
بیا بیا دمی ده که دم مده لطیفت — حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه آنک بهای عشوه صد جان — هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا از ما جدایی — سری که عقل از او شد نه کج بماند و حیران
ستون این سرایی در بیرون چرایی — سرا که بی ستون شد بپست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شب تاری — شبی که مه نباشد عکس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری — چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
مها تو بی سلیمان فراق و غم چو دیوان — چو دور شد سلیمان ز دست یافت شیطان
تو بی بجای موسی و ما ترا عصایی — بجز به دست موسی عصا نگشت ثعبان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی — دمی بدم تو بر ما براوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی — چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان

تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش — که بی خلیل آتش نمیشود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد — هلا بیا برون کن بتان ز چوب رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته — نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف بگرد — صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم — سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی — که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خامش کن تا قیامت اگر دهی علامت
چو سر نموده باشی باز کنج پنهان

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون — آیت انا بنینا ها و انا موسعون
گر شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم بدم — تا بپوند العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج در روید — تعرج الروح الیه والملایک اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال — ساحت معراج را کل البنا راجعون
تا تراشیده تو به تیشه صبر و شکر — لا یلقیها فرو میخوان والا الصابرون
بنگر این تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو — چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون

پاره چند از برای باشی اصحاب الیمین | ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
که ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآی | واندر آ اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیری کوس نحن الفقر فهو الله بزن | ور فقیهی دورباش از انهم لا یفقهون
گر چو نونی در رکوع ور قلم اندر سجود | پس چو نون و القلم پیوند با ما یسطرون
چون درخت سدره پیچ او رشو از لا ریب فیه | تا نه لرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
چشم شوخ سوف بصر باش پیش بصرون | چون مداهن نرم سازی چیست پیش مدهنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طائف طایفون | مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نائمون

کاه کاه پیچ انکار از تو شاخی میزند
بیخ بیگانست آن ار انهم لا یومنون

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من | خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نی نزد دنی قبول | بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود | هر کسی را ره من ای پرده مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق | دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خود | روی همچون آفتابت بس بود برهان من

رو مگردان یک زمان ما را که تا از درد تو | چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
تا خمش من ز گلزار تو ریحان می برم | چون ببالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من کی باشم مر ترا با آن که تو نامم نهی | تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم | جعد تو کفر آمد و روی تو ام ایمان من

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر
با فغانم از تو باشد یا تو بی افغان من

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن | آستین را می فشاند در اشارت سوی من
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او | وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
زیر جعد زلف مشکین صد قیامت را مقام | در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفص میکند پر و بال خویش | تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد | من فغان کردم که دور از پیشم ای خوب ختن
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی | کز شقاوت میگریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست | من جمال دوست خواهم کوست جانم را ثمن
آن همای از بن تعجب سوی آن مه بنگرید | او ز من دیوانه تر شد بر جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوند شمس حق و دین آن شاه من

موی بر سر سپید و روی من بگرفت چین — در فراق دلبر کاسد کن خوبان چنین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو — دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم — عشرتم همرنگ جان شد این قیامت را ببین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا — لیک غرقه گشته چنگالی زند در این و آن
از در دل در شدم امروز و دیدم حال او — زرد رویی جامه چاکی بی لباسی بی یمین
آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده — زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
شمع از نور رویش تافته بر روی او — خوب بوده در سحر شفاف گشته نازنین
نالها برخاسته از جانب حوران عین — زاشتیاق جان جان جان را آتشین

چونکه دیدند چشمه خورشید عالم آفرین
واله و حیران شدند از لطفهای شمس دین

یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من — برکنار چشمه خفته در میان سوسن
حلقه حلقه دست بسته حوریان در گرد او — از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن

باز میزدم نرمک برکنار زلف او — بوی مشک و بوی عنبر میرسید از هر شکن
مست شد تا در ربود آن زلف را از روی یار — چون چراغ روشنی کز روی تو برگیری لگن
ز اول این خواب گفتم یکزمان آهسته باش — صبر کن تا با خود آیم یکزمان تو دم مزن
تا ببینم من خیال یار اندر خواب خوش — نکته از غمزه چشمان او سر و علن
آب حیوان از لبان روح بخش نازنین — میکشیدم بی کام و لب هر لحظه بی شکل و دهن
روضه رضوان ندارد قطره زان آب نوش — گر بیابد ذره صد گونه گردد آن چمن
حوریان رقصان شوند از لذت خوبی او — شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
ای بسا دولت که آید از چنان خواب صفا — خوشتر از بیدار بودن خوبتر از دم زدن

شمس تبریز آمد از فردوس اعلی در فشان
شاد با عشاق عالم خرم ما دو زمن

سوی یاران خود شد شاه مه رویان من — گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست — سر بنه بر خط و فرمان جز فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما در زینت اند — ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت آن ماه رویان گاه روپان میشوند | حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدید ما را رد کنید | خاک را حسن از کجا ملک از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لاف می‌زنند | زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
وان عطارد صدر گیرد هین منم الصدور | چرخ چهار برج هست و بر چهار ارکان من
مشتری از کیسه زر جعبری بیرون کند | با زحل مریخ گوید خنجر بران من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد | گفت ای دزدان کجا رفتید آنک آن
زهره را زهره درید و ماه را گردن شکست | مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا | هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم افتا با تو برو | در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از کوه مشرق سر برآر و زنده شو | منکران حشر را آگه کن از برهان من

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه
تاب ذات او برون شد از حد امکان من

دلبر بیگانه صورت مهر دارد بر زبان | گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو | اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان

چونکه

چونکه دلبر خشم گیرد عشق او میگویدم | عاشقا تاشی مباش و رو مگردان هان و هان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب | ساز کار اندر فراج و تلخ تلخ اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین ترست | مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص | مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردران
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق | هیچ آرم در زمین و جان دهم اندر زمان

شمس تبریزار بگوید جان بده اندر دهم
شاد و خندان برفشانم بر بود جان صد جهان

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین | گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر که انبازی برید از خویش آن بازی بران | در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
زآفتابی کآفتاب آسمان یک جام اوست | ذرها و قطرها را مست و دست انداز بین
چونکه قبله شاه یابی قبله اقبال باش | چون دمی خوردی ز جامش تخت را انباز بین
گفتم ای اکسیر تو ما مس را چون زر کنی | رو بصحرا فان دل آورد و گفت انگاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را | گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفتم آغاز مرغ روح ما بی پر بدست | گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین

زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست / چشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و گداز / چون دم عیسی بحضرت زنده و بی ساز بین
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر / خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

شمس تبریزی بیاید بهر عاشق در نیاز
بعد ازین مر عاشقان را بر خلایق باز بین

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین / کان بنقشی دیگر آید پیش تو میدان یقین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود / چون برید از شیر آید آن ز خمر و انگبین
این خوشی چیزیست چون کاید اندر نقشها / آید از حقه بحقه در میان آب و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان / باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت / که ز راه شاه آید که ز راه اسپ و زین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند / جمله نقشها بشکند آنکه نه آنست و نه این
کو یکی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را / روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بجانه باز گشت / ان فی هذا و ذالک عبرة للعالمین
ترسم از فتنه و گر نه گفتنیها گفتمی / شه ز من بهتر بگوید تو مهل شرک دین

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات / تا نگیرندم گر نداری گو حدیث گندمین

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن / وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد / که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو تویی آب حیوتی که بماند باقی / چو تو باشی بت جانها همه گردند شمن
فرح آمد برهیدیم ز تشویش جهان / بپرد جان مجرد بگلستان یمین
دامن بیت گشاییم سوی شفتالو / ببریم از گل تو چند سخن سوی سمن
چو درآیی بدو هیچ مجو شرط ادب / مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چکنم / چو شتر میکشدم مست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و بگفت / بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل از من اندر خور طفلان نبود / بچه را ابجد و هوز حطی کلمن
غمم ار می ندهی بوسه بده باده عشق / گفت این هم ندهم باش چنین جفت حزن
گفت من نیز ترا بر دف و بربط بزنم / تننن تن تننن تن تننن تن تننن تن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند / که مگر ماه گرفتست مجو فتنه و فن

طشت اگر من ترنم فتنه چونه ما به شود	فتنه‌ها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد	لرزش شاخ ز باد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر میدهدم	که چرا غیبت نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری	تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من	نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم	که تو چونی هلا ای بیدل پابسته من
سر گران گشته از آن ساغر پر باده من	زعفران گشته بر آن لاله بر رسته من
زخمه بر تار تو اندر خور خود چون راغم	ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
هلا ای ضیف خیالش بنشین و بشنو	یک زمانی سخن پخته بنشسته حزین
چو مه چارده شب بام بر ای شه چین	ای بشبها و سحرها بدعا جسته من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را	هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
لاله زار و چمن ار چند همه ملک و نبید	هوس و رغبت او بگل دسته من

لب به بند و قصص عشق بگوش او گوی
که حریص آید بر گفتن پیوسته من

آن دلبر من آمد بر من	زنده شد از و بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم	در شهر مرا جان و سر من
آخر تو شبی رحمی بکنی	بر رنگ رخ همچو زر من
رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
نفشاند گل گلزار رخت	بر اشک خوش چون کوثر من
گفتا چکنم چون ریخت قضا	خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود	در طالع من در اختر من

عودی نشود مقبول خدا
تا در نرود در مجمر من

گفتم چو ترا قصدست بجان	جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو گلی من سایه تو	من کشته تو تو حیدر من

کشانش شود قربانی من — جز تا دره‌ای چاکر من
اسحق نبی باید که بود — قربان شده این کشور من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون — زین کیمیت در محشر من
هان تا نطلبی در بیخه من — هان تا نرهی از خنجر من
با مرگ مکن تو روی ترش — تا شکر کند از تو بر من
میخند چون گل چون برکندت — تا بسر شدت در شکر من
اسحق تویی من والد تو — کی بشکنمت ای گوهر من
این گفت و بشد چون آب روان — شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی — آهسته روای سرو من
گفتا که خمش کین جنگ فلک — لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی — در بیشه فتد این آذر من

باقیش ملکوت روز دگر
تا دل نبرد از مصدر من

آنچه می آید ز وصف این زمان اندر دهن — بر مریدی مرده خوانم اندر اندازد کفن

خود مرید من نمیرد کاب حیوان خورده است — آنکه از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان — از درونم بت تراش و ز برونم بت شکن
در برانداز در رویت باد دولت پرده — از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می از لب باز گیری زان گلستان ساعتی — از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سمن
گر زمانی بی دلالا زادم دهی و دل دهی — جان دهیم از شکر آن و وارهیم از ننگ تن
گر نه دزدید از تو دل چیزی چرا آویختست — چاره نبود دزد را در عاقبت زآویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را — از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست — آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز عشقت گر بعنقا بر زدی — پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت عشق تو آمد ساعتی در بتکده — گر شمن بت میشد آنجا کا بت میشد شمن
هر زمانی نقش میشد نعت احمد بر صلیب — سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیم سن
ترک کو تاجیک کو رومی که هندوی که — مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن
آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست — چون بتابد بر خلایق روحها آید ز تن

شمس تبریزیست شاه معنوی اندر وجود
کیقباد و سنجر آمد بام او را بانگ زن

نازنینی رها کن با شهان نازنین   ناز کار زر بشاید آفتاب را آستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب   چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
در فکن خویش غلطی بحر همچون ستور   آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود   زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان   زانکه با خورشید باشد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست   زانکه او پیوستست با شب آشنا و همنشین

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن   میسوخت پر همی زد بر جا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته   میگفت بزم بزمک با با که همچنین کن
موی که می گدازد با سوز می بسازد   در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی   سودت ندارد آنجا الا که همچنین کن

دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر   وز زیر شک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد برین و ز دامها پرین   بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاک کرده ذراعه چاک کرده   با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته   بر مغزها دوین صهبا که همچنین کن
خالی شدست و ساده نه چشم بر گشاده   لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم   گفتا بگو دکانش بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر   خامش شدست گریان خارا که همچنین کن

تبریز شمس دین را این کز ضیای جانی
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

بی روی تو کفرست بچشمی نگریدن   یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
بی پرتو مرغان ضمیر دل ما را   در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد   آن از بر تواست ای مه و فرصت دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد   شیران بنیارند در آن دشت پریدن
هر عشق کز آن آتش حسن تو نخیزد   آن عشق حرامست صلای فسریدن

در باطن من جان من از غیر تو ببرید / محبوس شنیدم ز نوا و از بریدن
رنجور شقاوت چو درافتاد به سرسین / لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
آن موی بصر باشد باید ستردن

باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او سلوت و تماشای من
عاقبت الامر بکوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در ما کیست که در میزند / جان و جهانست و تمنای من
در چه خیالی هله ای روترش / رو بر حلوا بیی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من

ریش ترا سخت گرفتست غم
چیست زبونی تو بابای من

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من / باز ببرید بند اشتر کین دار من
باز دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد / تشنه خون گشت باز این دل اسکار من

باز

باز دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد / خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست / آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد / کار مرا باد برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست / آنکه مسلسل شود طره طرار من
خیز دگر باره خیز خیز که شد رستخیز / مایه صد رستخیز شور دگربار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت / تنگ زنخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته / سوخته ابرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من / خلعت سلطان رسید ای دل بیمار من
بر خرابات بین از جهت شکر این / رو گرومی بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این ز دون همتیست / جان و جهان خرقه ایست از شه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزاد وی / لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر این ماه را هر طرفی مشتریست / نیست ز دلال گفت رونق بازار من

عربده فال نیست حاجت دلال نیست
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

بوی همی آید مرا تا که باشد یار من   بر یاد من همبوده‌ای آن باوفا خمار من
کی یاد من رفت از دلش آن درد دل و جان من   هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون از جوش او از جوشن روپوش او   رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
بردست بر احوال من این گفتن و این قال من   این بنگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو نعره یا صیحه اندر خور سودای من   کو آفتابی یا مهی مانند انوار من
این رازها قیصر آمد ز روم اندر حبش   تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او   از روزن دل میرسد در جان آتش خوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم   کان طوطیان سر میکشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منکر بسوی یار من   سینای موسی را بجو در سینه افکار من
امشب درین گفتارها رمزی از این اسرار ما   در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
ای پیل بیخواب ای عجب چون دید هندستان لیش   لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم   کامد به معماری دل سرچشمه انهار من
برگوش من زد نعره زان بست شد هر ذره   بانگ پریدن میرسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان   در قطع و فصل خدمتت تا بگسلد زنار من

صبر از دل من برده مست و خرابم کرده   کو علم من کو حلم من کو صبر زیرک سار من
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر   ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده در گفت   این گفت را زینی از زیور ای ستار من
ای طوطی بیخواب ما جز قند بیچونی مخا   در بی‌نشانی دم مزن از نقش و آثار من
از کفر و از ایمان رمد جان و دلم آن سو رود   دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله‌ام پر شکرت من طبل دیگر چون زنم   ای هر شکن از زلف صد نافه در عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده میزن تا سحر   اینست لوت و پوت من باغ و زر و دینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد   برقی بزد بر جان من زان ابر با مدرار من
در اولین و آخرین عشقی ننمود این چنین   ابصار عبرت دیده را ای عبرت ابصار من
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم   که پا شدم که سر شدم در دعوت و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد   گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
جانم نشد زاینها خنک یا ذات السماء و الحبک   ای گلرخ و گلزار من وی روضه اطهار من
امشب چه باشد قرنها ننشاند آن یار رو لطی   من آب گشتم از حیا ساکن نشد آن نار من
هر دم جوان تر میشوم و ز خود نهان تر میشوم   هموار زان تر میشوم از دولت هموار من

چون جزو جانم کل شوم خارم گلم هم گل شوم / گفتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

ای کف زنم محمل مشو وی مطربم کاهل مشو / روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من

روزی شوی سرمست او روزی ببینی دست او / روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من

گر دست امشب یاد او جان مرا فریاد او / فریاد ازین قانون تو کشکست چنگ و تار من

مجنون که باشد پیش او لیلی بود دلریش او / ناموس لیلی شان برد لیلی هوس هنجار من

دست پدر گیر ای پسر یا وی وفا کن تا سحر / کامشب منم اندر شرر زان ابر آتش بار من

زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان / نحس زحل بنود رهش در دیده دیدار من

جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او / کو دیده‌های موج جو در قلزم زخار من

من تا قیامت گویمش ای تاج دار نج و کشش / حیرت همی حیران شود در مشغت و منشار من

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او / ای روی او امسال من وی زلف جعدش یار من

خلقان ز مرگ اندر حذر پیشم مرا مردن شکر / ای عمر بی او مرگ من وی فخر او عار من

آه از مه محمل شده وا اختر کامل شده / ز عقده من فارغ شده زآتش قوار من

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم / کو صبح صبوح جان من کو حلقه احرار من

پهلو بنه ای ذو البیان با پهلوان کاهلان / بیزار گشتم زین زبان و ز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصرت و پیروزی مجو / جز عشق و دلسوزی مپو جز این مدان اقرار من

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون / نک گوش کش آنت می برند انا الیه راجعون

تا کی زنی بر خانه‌ها تو قفل بر دندانها / تا چند چینی دانها دام اجل گردت زبون

شد اسپ و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین / زین بر جنازه نه به پیش دستان این دنیای دون

برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن / بیرون رو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون

در دیده چشمک میزدی همراه خوبان میشدی / و استنگ زنان می آمدی کو یک نشان زانها کنون

ای گرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ / فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون

کو عشرت شبهای تو کو تنگ شکرین لبهای تو / کو آن نغولیهای تو در فعل و مکرای ذو فنون

این باغ من این خان من این آن من این آن من / ای هر منت بنگاه من اکنون کهی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن / کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن در جنون

هرگز نشستی تا روز تو در توبه و در سوز تو / تا بوده مهر اندر رو تو از خالق ریب المنون

امروز هر تنها خوری از رفته حسرت تنها خوری / زان اعتقاد سرسری زان دین سست سرنگون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن از خدا / زان ماجرا با انبیا کین چون بود ای خواجه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو / زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

ای شمس تبریزی بیا جان را نوا بخشا شها / ای جمله جا گرمتر ترا ای جملگان را تو ستون

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن / دل را مپوش و پردهٔ دل را تو دل مکن

پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند / دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن

دل نعره میزند که مکش خویش را ز عشق / ور جمله جان نکردی دل را بحل مکن

مس را که زر کنند یکی علم دیگر است / زینها که میکنی نشود زر بجهل مکن

روزی بگشت ای تن گر دل گسسته / سی سال دور باش سپر را جهل مکن

چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد / آن سرمه نیست دیده ازان مکحل مکن

هنگامهاست در ره هر جامه ایست رو / پیکار گشت روز تو خود مشتغل مکن

چند بوسه وظیفه تعین کن / بشکر خنده‌ام شیرین کن

آن دولت را خدای نرم کناد / این دعای خوش است آمین کن

مگر این را بخواب خواهم دید / من بخسپم کنار بالین کن

ای

298

ای فسون اجل فراق لبت / رو فسون مسیح آیین کن

عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد / هین براق وصال را زین کن

حسن داری وفاست لایق حسن / حسن را با وفا تو کابین کن

چون بمیرند رحم خواهی کرد / آنچه آخر کنی تو پیشین کن

حاجیان مانده اند از رخ حق / داروی اشتران گرگین کن

تا بکعبهٔ وصال تو برسند / چارهٔ آب و زاد و خرجین کن

ای دو چشم جهان بتو روشن / این جهان را تو آن جهان بین کن

از تجلی آفتاب رخت / چشم دل را چو طور سینین کن

بس کنم شد ز حد گستاخی / من که باشم که گویمت این کن

گر نبود این سخن ز من لایق / آنچه آن لایقست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام / گو شمال هلال و پروین کن

بازآمدم در شورشی هذا جنون العاشقین / بازآمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

تا برنهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق / بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین

خ ح

زنجیر بر دو دستم دیوانه وارم در جهان   میگویم ای پیر و جوان هذا جنون العاشقین
چون من ندارم هیچکس یارب تو ام فریاد رس   تا با تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین
گاهی تو ام گاهی خودم گاهی نکو گاهی بدم   گاهی فرشته که ددم هذا جنون العاشقین
که با بدان همکیشه ام که با مغان همپیشه ام   که راز و که اندیشه ام هذا جنون العاشقین
پیران پر انوار من مردان پر اسرار من   طفلان چون گلنار من هذا جنون العاشقین
یوری بواژی جون گرم این درد درمان چون برم   روزی بروژ آسان برم هذا جنون العاشقین
گیکلوم خراب دور بیدم لعزم کباب دور بیدم   دوستم کافر دور بیدم هذا جنون العاشقین
انت الحبیبی فی الوطن انت للانیسی فی الحزن   میگویم و سر در کفن هذا جنون العاشقین

تبریز کان منست حب الوطن جان منست
وین قصه در شان منست هذا جنون العاشقین

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین   تب چینی که نگذارد که افتد در رخ ماچین
میش هر دم همیگوید که آب خضر را درکش   رخش هر لحظه میگوید که گلزار مخلد بین
زبان چرب او دارد درخشان پر از زیتون   لب شیرین او خواند بافسون سوره والتین
ایا من عشق خدیه بذیب الف حور العین   هویته کاشف البلوی کعشق او یاسین

فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا   وکم من میتة احیا محبا کیوم الدین
سکلنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری   و ترحم ما کتمناه الی الیوم حتی حین

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن   ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها   خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو در صد بلا نیفتی   بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزینه   بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا   بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد   ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد   پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم   با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقیست چون زمرد   از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی
تاریخ بو علی گو تنبیه بو العلا کن

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی بکن

عقل گوید گوهرم کو تن شکستن شرط نیست
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن

سنگ ما گوهر شکست و حیف نیم بر سنگ ماست
حیف نیم بر روح باشد گر شدش قربان بدن

آن نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند
آن نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن

هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو
هر کرا گفت آن مایی وارهید از ما و من

هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن

کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن

گر ببستد انگشتری انگشت اوست
پرده بد انگشتری کای چشم بد بر روی من

چشم بد خود را خورد خود ماه او زان فارغ است
شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن

چه نشستی دور چون بیگانگان
اندر آ در حلقهٔ دیوانگان

می فروشد او بجانی بوسه‌ای
رو بخر زو رایگان رایگان

آنکه عشقش خانها بر هم زدست
آمد اندر خانهٔ همسایگان

شرم چبود عاشقی از گاه شرم
جان چه باشد این هوس انگاه جان

کف

کف برآورد است این دریای عشق
سر فرو کرد است آن مه ز آسمان

خواب جست و شورش افزون گرفت
یاد آمد فیل را هندوستان

هر شهی رانند کاتش خار سند
شاه مارانند کانرا پاسبان

تا تو پیدایی نهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

چرا منکر شدی ای میر کوران
نمیگویم که مجنونم مشوران

تو میگویی که بنما غیبیان را
ستیر از آنچه نسبت با ستوران

درین دریا چه کشتی و چه تخته
درین بخشش چه نزدیکان چه دوران

عدم دریاست وین عالم یکی کف
سلیمانیست وین خلقان چو موران

ز جوشش بحر آید کف بهستی
دو پاره کف بود ایران و توران

در آن جوشش مگو کوشش چه باشد
چه می لافد از صبر این صبوران

ازین بحرند زشتان گشته نغزان
ازین موجند شیران گشته موران

بپردازی همی ای شمس تبریز
که در عشقت همی شورند حوران

چه شکر داشت عجب یوسف خوبی بلبان | که شدا در لبش قیماز و سلیمان بلبان
بشکر خانه او رفته بسر آب شکر | مانده اندر عجبش خیره همه بو العجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد | همه گرگان شبان از خجلت این گرگ شبان
چه خوشیهای نهانیست در این درد و غمش | که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او مایه هر نیست شده | بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورش اسباب از آن کامل شد | که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کام روز ز اقبال و سعادت باری | طرب اندر طربست از مدد بو طربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده | باز گویم صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریز مرا دوش همیگفت خموش
چون ترا عشق لبا بست نگه دار زبان

دلدار من در باغ دی میگشت و میگفت ای چمن | صد حور خوش داری ولی بنگر یکی دارم چو من
گفتم صلای ماجرا مارا نمی پرسی چرا | گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوشت و دهن
گفتم ز پرسش تو بجل باری اشارت را محل | گفت از اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن
گفتم که جونی در سفر گفتا که چون باشد قمر | سیمین بروز زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن

هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران | ای ساربان منزل مکن جز بر در یار من
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما | آخر چه داند راز ما جان حسن یا بو الحسن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل | وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین | از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کا شود | لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها | ای یاسمین گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ماهستی | ذرات کونین ار جمع دهن
حیوان چو قربانی شود جسمش ز جان فانی شود | بس شرحهای گوشتش زنده شود زین بابزن
آتش بگوید شرحه را ای در حیات بقا | کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
نعره زنندان شرحها یا لیت قومی یعلمون | گر نعره شان این سو بدی کی گبر ماندی بی وثن
نی ترس ماندی در دلی نی پای ماندی در گلی | لبیک لبیک و بلی میگو و می رو تا وطن
ست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی | پیدا شود گر ساقیی مارا کند بی خویشتن

ای جان که من جونی یکبوسه بخندای جان | یک تنگ شکر خواهم زان تنگ شکر و قند ای جان

ای جابک خنداغم من خوی نزاداغم / تو خوی شکر داری بالله که بخندای جان
من مرد خریدارم من تنگ شکر دارم / ای خواجهٔ عطارم دکان بمبندای جان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او / گفتم که سلام علیک ای سرو بلندای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری / این محنت و بیماری بر من مپسندای جان
از بهر دل ما را در رقص در آ ما را / وز ناز چنین مکش آن زلف کمندای جان
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان / بنمای که دلبندان چون بوسه دهندای جان

من بنده بر این آتش میسوزم خوش خوش خوش
می رقصم در آتش خوش خوش چو سپندای جان

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران / ای رخ تو همچو شمع خیز و درآ در میان
نور ده آن شمع را باده ده این جمع را / از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن / زان که کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان / روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش / تا بکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس گو بدت او هر نفس / کای عجب آن را چه شد آه چه کنم گو فلان

شاه حق و شمس دین از تبریز آمدست
هر دو جهان شاد شد زان شه صاحب قران

خواجه غلط کرده در روش یار من / صد چو تو کم میشود در حرم و در کار من
تو دهر کردنی لایق شمشیر عشق / سوی سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
قلزم من کی کنند تخته هر کشتی / شورهٔ تو کی چرد ابر گهربار من
سر بگردان چنین پوز مجنبان خان / چون تو خری کی رسد در جو انبار من
خواجه بجوش آ یکی چشم گشا اندکی / گرچه نه در پای تست اندک و بسیار من
فتنه گر کی شدی هم دغل و مکر او / دام وی از وی کند قابض عیار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند / هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو تو جعدی کجا باغ ارم را سزد / بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
بلکه صدای تواست این همه گفتار من

سیر شد چشم دل از نظر شاه من / سیر مشو هم تو نیز از دل آگاه من
مشک سقا سیر شد از جگر گرم من / هیچ بجز آب نیست لذت دلخواه من

شاه

در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را	روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من	چند بسوزد فلک از تبش آه من
رو سوی بحری که او هر نفسی موج موج	آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی نوش کرد نیمشب از خانه ام	یوسف حسن او فتاد ناگه در چاه من
خرمن غم گر بسوخت باک ندارم خورم	صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا	شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین متاع جاه او بکم کند	جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من

در پی هر بیت من گویم پایان رسید
چون ز برم می پرد آن شه آگاه من

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من	بگو نه گونه علامات آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست	که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر	بذروای دل خود را بدلستانی من
برین لبم چو ازین بخت بوسه برسید	شکر گشاده شد از قند خوش زبانی من
بگوش خلق حرفهای ظاهر من	بهیچ کس نرسد نعرهای جانی من
بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان	بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز تا چه دید بشد
که بی قرار شد ستیز این معانی من

بانگ برآمد ز دل و جان من	گاه ز محبوب بپنهان من
سجده که اصل من و وصل من	تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بشکست دل و جان من	دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بمن رحم کیست	گفت ز دست من و دستان من
گفت بخنده که برو شکر کن	عید مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت	آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشمم گریست	دید چو صبحم دیده گریان من
جوش برآورد و روان گشت آب	از شفقت چشمه حیوان من
نک اثر آب حیوتش بنگر	در بن هر سی و دو دندان من
آب حیاتست روانه ز عرش	تازه بدو شد ره ایمان من
بنده این آبم و این میر آب	بنده ترا زمن دل حیران من

بس کن و گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه سخن دان مخز

ساقی بیار باده و جانم بلند کن
زان حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوشست باغ و حریفان ما خوشیم
آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن

زان جام بی دریغ پر اندیشها بریز
در بیخودی سزای دل خودپسند کن

ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

ای جان مست مجلس ابرار شربتون
بر گریهٔ اسیر هوا ریشخند کن

ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
از مرگ وارهان همه را سودمند کن

عزم سفر کن ای دل و برگاو نه تو رخت
با شیر گیر مست مگو ترک پند کن

در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن

یک رگ اگر درین تن من هوشیار هست
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو
وای عشق ترک تاز سفر سوی خجند کن

آنجا که هست کشتی بنشین و سر بنه
بر جان حذر ز ماده خران لوند کن

بشنو از دل نکتهای بی سخن
آنچه اندر فهم ناید فهم کن

در دل چون سنگ مردم آتشیست
کو بسوزد مرد را از بیخ و بن

چون بسوزد پرده دریابد تمام
قصهای خضر و علم من لدن

در میان جان و دل پیدا شود
صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین
کان زرین چون بخوانی لم یکن

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن

بر درختی کآشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن

جمع و شمع خویش را برهم مزن
دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ اقبال این قبله‌ست و بس
کعبهٔ امید را ویران مکن

این طناب خیمه را ویران مکن
خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

دلا تو شهد منه بر دهان رنجوران
حدیث چشم مگو با جماعت کوران

اگرچه چون رگ گردن به تن نزدیکست
خدای دور بود از بر جدا دوران

درون خویش بپرداز تا برون آیند
ز پرده‌های تجلی چو ماه مستوران

اگرچه گم شوی از خویش و ز جهان اینجا
برون ز خویش و جهان گشته‌ ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده ز وصال
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چنین فسرده بود سینه‌های مهجوران

چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور
که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران

بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

لباس مکرت و اندیشه‌ها برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

ای زبان وای زبان وای زبان
هوشیاری درمیان مستیان

گر بباید هوشیاری باک نیست
ور بباید مست گیرش ور کشان

گر خماری بنده خواهد اندر آ
نان پرستی رو که اینجا نیست نان

کان زر و لعل خواهی الصلا
ور دکان داری برو سوی دکان

آنکه نانرا وابت خود کرده است
کی درآید در میان این بتان

ور بباید چادر اندر سر کشند
تا نه بیند رویشان آن قلتبان

سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
سیم نستانیم پیدا و نهان

آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت
روسیه باشد نه خوران جهان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
گرچه سگ کنجی در سگ کنجی در جهان

چشم خود را شست عارف شصت سال
مشک مشک آورد از اشک روان

معتمد شو تا درآیی در حرم
او لا بربند از گفتن زبان

شمس تبریزی گشاید راه تو
چون بشوی بسته زبان و رازدان

باز بهار میکشد زندگی از بهار من
مجلس بزم می‌نهد تا شکند خمار من

من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
برد قضای دلبری هم دل و هم قرار من

شد نمود عشق تو تیز شدم ز شدیش — گفت برو ندیده تیزی ذوالفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم — تا چه کشد دگر از او گردن نرم سار من
پخته بجوش شد ای صنم جوش مکن که پخته ام — کز سر دیگ میرود تا بفلک بخار من
هین که بجار خون من با خبرست از غمت — تا نپرد با سمان راز دل نزار من

روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دین شرمسار من

حاله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن — چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان — نه روی صفی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی منگر بنواز چنگ و نی کن — نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکری چو آرزو شد ز لب شکر فروشش — چو عباش لبش زوتر ز شکر فروش کدکن
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد — تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد — حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو — جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه زکاسه گو نه کوزه — پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

لطا

ده

بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین — که کسی خورد نه پیند طرب ازلی احد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی — خورشش ازان طبق کن آن نقش هم از خرکن

ز سخن ملوک گشتی که کسیت نیست محرم
سبک آینه نمد را تو بگیر و در نمد کن

بی جا شو و در وحدت در عین فنا جا کن — هر سر که دو بینی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را — زان پیش که بر پرد شکرانه شکر خا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان — هندو بیک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده — وان شیشه معنی را پر صافی صهبا کن
تا از زمین با شی که ماهی دین باشی — ما را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد — گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم — بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لا لا شو — جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو — ور زانکه کنی پرواز بر طارم خضرا کن
می باش چو مستغنی کو را نبود سیری — هر چند شوی عالی تو جهد با علا کن

هر روح که سر دارد او روی بدر دارد | داری سر این سودا سر در سر سودا کن

بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن | بر پر بسوی روزن پرواز تو تنها کن

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو | کین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو | هم مست و هم می پی هر دو تو کیرا

هم سر شو و هم محرم همدم زن و همدم شو | هم ما شو و هم راشو هم بندگی ما کن

تا ره نبرد ترسا در دین پذیر تو | که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

دانا شدهٔ لیکن از دانش مستانه | بی دیده مستانه رو دیده تو بینا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی | از سر تو قدم سازش قد ید بیضا کن

سیر نمیشوم ز تو ای مه جان فزای من | جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم | چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

چونکه کند شکرفشان عشق برای سرخوشان | نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من | زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان | ذره بذره رقص در نعره زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور | گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو | لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد | گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی بکل نگر چون نبرد قضا سرش | خنده زنان بسری نهد در قدم قضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک میشوم | تا نرسد بچشم بد کر و فر و لای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل | چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من

گفتم روزکی دو سه مانده‌ام در آب و گل | بسته خوف و رجا تا برسد صلای من

گفت در آب و گل نه سایهٔ تست این طرف | برد ترا از این جهان صورت جان ربای من

زین بگفت دلبرم عقل پرید از سرم | باقی قصهٔ عقل کل تو ببرد بجای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من | عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود | فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من

ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد | چرخ فلک حسد برد ز آنچه کند بجای من

من بر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام | ذره بذره میزند دبدبهٔ فنای من

آه که روز دوم رشد آهوی لطف شیر شد — دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل — تلخ و خماری طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند — باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل باز کنند جزو و کل — نای عراق باد گل شرح دهد ثنای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شکرف را — بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش — بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد — نیست در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم — راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم — مست میان کو منم ساقی من سقای من

از تنگ خویش جسته ام در تنگ خم نشسته ام
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

ای سنجق نصر الله وی شعله یاسین — یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی — تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد — بی کام و زبان گفتی در گوش فلک پیشین

گردد

جان

جان همه جانا ای دولت مولانا — جانا بر ما بندی از ناز فلان الدین
از نفخ تو میروید پر ملاء الاعلی — وز شوق تو نفد پشت فلک عنین
از عشق جهان بسوزت وز شوق جگر دوزت — بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی — آورد طبیب جان خمره بر افسنتین
تا این تن بیمارم وین گشته دل زارم — زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو ما ناکه مسیحی تو — شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پیغمبر بیماران نافع تری از باران — در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سر چشمه ایوبم — هم جستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد — بگشا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی داند خود آخر استادی بیچون را — گنجاند در سیمین او عالم علیین
یوسف به بن چاهی بر سعت فلک ناظر — و اندر شکم ماهی یونس ز بر پروین
گر نوتی و گر پستی هستی طلب و مستی — فی بر زبرین و قفست این تخت پروین

خامش کن نمی گنجد این حصه درین قصه
رو چشم بیالا کن روی چو مهش می بین

مرغ خانه با هما پروا مکن / پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو / ور مری تو خویش را رسوا مکن
در تزیا آهنگری کار تو نیست / تو ندانی فعل آتشها مکن
چون نه بحری تو به بحر اندر مشو / قصد موج و غمرهٔ دریا مکن
ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر / دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت / تکیه تو بر تخته و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین / ورنه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش / بی معانی ترک این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم خضر تست / تو مقام خویش خرا لنجا مکن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن / چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
چون ببینی ماه نو لاغر چو من بگداخته / از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
در نگر در آسمان این چرخ سرگردان ببین / حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب / از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین / ز آتش مرغ دل شوریده شهپر یاد کن
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را / چشم مریخ خون آشام پرشر یاد کن
لب ببند و خشک آور هر چه بینی خشک و تر / در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز / بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر بیلی را سرسبز کن / دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ ره آسمان / عاشقان را دست گیر و چاره رنجور کن
اینچنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست / ساعتی آن ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از او باز گیر / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

ای خیال بسته ای بت بدگمان / تا چو خیال گشته ای غم چو جان من
از پی آنکه من اگر دین شود خیال تو / زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن خیال را تا چه کنم کمال را / بس بود آن کمال تو آن تو است آن من

جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم

چشم مرا نگار کرد ساخت بسوی آن قمر / تا که بماه ننگرد زهره آسمان من

چون نگرم بغیر تو ای بدو دین سیر تو / خاصه که در دو دین شد نور تو پاسبان من

من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم / دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من

شاد شده زمانها از عجب زمانه ام / صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین / خشک نشد ز اشک و خون یکنفس آستان من

درین دم همدمی آمد خمش کن / که او ناگفته میداند خمش کن

ز جام باده خاموش گویا / ترا بی خویش بنشاند خمش کن

مزن تشنیع بر سلطان عشقش / که او کس را نرنجاند خمش کن

اگر در آینه دم را بگیری / ترا از گفت برهاند خمش کن

ز گردشهای تو میداند آنکس / که گردون را بگرداند خمش کن

ز هر اندیشه مرغی آفریند / دران عالم بپراند خمش کن

یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ / که یک یک را نمیماند خمش کن

کران

کران مه را نمی بینی به پینی / چو چشمت را بپیچاند خمش کن

ازان عالم وزان عالم مگو زانک / بیک رنگیت مبراند خمش کن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن / مگر این عیب از چشمست یا از نور یا از روزن

مگر کم شد سر رشته چو شد آن جان بگذشته / که پوشیده نمی ماندی دران حالت سر سوزن

خنک آن دم که فراش فرشتا اندرین مسجد / درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش / که از تاثیر آن آتش جهان آینه شد روشن

چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر / بروئید از رخ آذر (آتش) سمن زار و گل و سوسن

بن آذر

اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا / چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من

اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی / چو حلقه بر در از خواری برون می باش و جان میکن

چو پیغمبر بگفت الصوم جنة بکن آنرا / به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن

سپر باید درین خشکی چو در دریا رسی آنگه / چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

ای دلارام من وای دلشکن | وی کشیده خویش پیچم می زمن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه | زان که تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من | هیچکس دیدست یک جان در دو تن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق | بی نظیرم کرده اندر دو فن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت | بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت | ور بگیرد بایدش گردن زدن
جانها زان گرد تو گردد همی | جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست آن مرد حکیم | یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت | یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست | فکرت و غم هست کار بو الحزن
هر که در چاه طبیعت مانده است | چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چونکه بر پرید کاسد گشت خیل | چون بعینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت و گو نباشی مرتهن

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن | تویی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی | و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره | فراضه است دو عالم تویی دو صد معدن
تراست حکم گر گو بگور چشم گشا | سخن تو گوی که گفت آن لگن
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس | که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو سنگ کشانی بسنگ و آهن خویش | مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو باده تو خماری تو دشمنی و تو دوست | هزار جان مقدس فدای تو دشمن

بخشی و

تو شمس دین بحق و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی بهای صد بهمن

ای ببرده دل تو قصد جان مکن | وآنچه من کردم تو جانا آن مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست | درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت | یک سر موی ز کفر و ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا | هم بران عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ایم | در جفا آهسته تو چندان مکن

عیش ما را مرگ باشد پرده دار
پرده پوش و مرگ را خندان مکن

ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو است
یوسفی را هرزه در زندان مکن

چون سر زندان نداری وقت عیش
وعدها اندر سر زندان مکن

نور چشم عاشقان آخر توی
عیشها بر کوری ایشان مکن

نقد کی را از یکی مفلس ببر
از حریصی نقد او در کان مکن

شب روان را همچو استاره مسوز
راه خود را پر ز رهبانان مکن

شمس تبریزی یکی نوری نمای
تا ابد تو روی با جان مکن

صبحدم شد زود برخیز ای جوان
رخت بربند تا رسی در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته
در زیانی در زیانی در زیان

نفس شوخت را بکش کان دیو تست
تا ز جیبت سر برآرد حوریان

چون بکشتی نفس شوخت را یقین
پهلوانی پهلوانی پهلوان

عمر را ضایع مکن در معصیت
تا تر و تازه بمانی جاودان

پاک باش و خاک آن درگاه باش
کبر کم کن در سماع عاشقان

کر

گر سماع عاشقان منکری
حشر گردی در قیامت با بدان

چون غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن کالملک یا مستعان

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
در پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان

تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

برگشا این پرده را تا تازه کن پژمرده را
تا رود خاکی بخاک تا روان گردد روان

من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی چون پاسبان

گاه اسیر چار و پنج و گه میان گنج و رنج
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان

ور تو ای استا سرا متهم داری مرا
روی زرد و چشم تر میدهد از دل نشان

رحم را سیلاب برد یا نکوکاری عجب
ای زده تیر جفا وی کمان کرده نهان

این همه کردی ولی برگشت از تو دلی
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران

باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام
ای سبک روح جهان بر ده آن رطل گران

واخرم کیبار کی از غم و بیچارکی
سیرم از غمخوار کی وز همه غمخوارکان

مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
پر برآرم ز عدم بر پرم در لامکان

جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود | پینی هر قلتبوز چربک هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص پاره کرده | پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر با قیات این خبر | نی خمش کردم تو گو مطرب شیرین زبان

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی تویی مسته و هم ترجمان

اقتلونی یا ثقاتنان فی قتلی حیات | والحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد بدا انا ربنا من سقام طبنا | قد قضا ما فاتنا لغم هذا المستعان
انچلو در کزلری خوش نسا ال قشلوی | الدریوز سواری کم در ال الب ارسلان
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری | ان ربنا ناصری رب زد هذا القران
رب طیف فی الحشا نعم ما شئ قد مشا | قد سقانا ما ثیا فی کووس کالجفان
ارفضوا هذا الفراق واکرموا بالاعشاق | وارغبوا فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی در گوشهٔ خلوت رود | عشرت و عیش مرا می نباید شد نهان
آشکارا چون درخت میخورم از جام بخت | چون شجر سرسبز و خوش میروم در خود روان
چون کشیانست این غزل در دل و جان در غل | گر فزون شد عیب نیست این درازی در سنان

دکر

دگر باره چو مه کردیم خرمن | خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشادست | بغمازی زبان بگشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی | پر از حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگربار | چو طبال ربیعی شد دهل زن
ز زر گشته زبادان روی آبی | که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار تو مگر داود وقتست | گران آهن بیافیدست جوشن
ندارد در عدم حق کای ریاحین | برون رفتند آن بیدران ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لک لک عارف ز غربت | مسبح کرد او مرغان الکن
هر آن مینان که پنهان گشته بودند | برون کردند یک سر زر و زن
برون کردند سرها سبز پوشان | پر از طوق و جواهر گوش و گردن

ساعتی وهزاران جور در باغ همیکوبند پا بر گور بهمن
بلای بند کوش و سر بجنبان اگر داری چو نرگس چشم روشن
همیکویم سخن را ترک من کن ستیزه روست می آید سوی من
نخواهم من برای روی سختش حدیث عاشقانرا فاش کردن

ینادی الورد یا اصحاب مدین
الا افرح بنا من کان یحزن

فان الارض اخضرت بنور وقال الله للعاری تزین
وعاد الهاربون الی حیوة ودیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتوا ثم حیوا وابلاهم زمانا ثم احسن
وشمس الله طالعة بفضل وبرهان صنایعه مبرهن
وصبغنا النبات بغیر صنع نقدر حجمها من غیر ملبن
جنان فی جنان فی جنان الا یا حایرا فیها توطن
وهیجنا النفوس الی المعالی فذا نال الوصال وذا تفرعن
الا فاسکت وکلمهم بصمت فان الصمت للاسرار احسن

همه خوردند و برفتند بماندم من و تو چو مرا یافته صحبت هر خام مجو
همه سر سبزی جان تو ز اقبال و لست دل چون سبزه و چون پند مرو از لب جو
چند هنگامه نهی بهر طمع هر طرفی تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
بلای دل که ز من دیده تو تبریز ست عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر لب جو
آن که در زلزله اوست دو صد چون مه و چرخ وآن که در سلسله اوست دو صد سلسله مو
هفت بحر ار بنغرا بیند بهفتاد رسد بود او را که عنبره بزیر زا بو
او مگر صورت عشقست نماند بشر خسروان بر در او هیچو ایاز و قتند
فلک و مهر ستاره طمع از وی دارند یوسف و پیرهنش برده از صورت و بو
همه شیران بر در حمله او چون سگ لنگ همه ترکان بش زیبایی او را هندو
لب به بند و صفت لعل لب او مکن همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

درفزن ای پسر خوش شدم خوش نام بگو بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پرده عز مدران و در احسان بگشا شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو

ور در لطف بهشتی در امید مبند — بر سر بام بر آ و ز سر آن بام بگو
چون که رضوان بهشتی تو صلای در ده — چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنیدیم — حال مرغی که برستست ازین دام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی — سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور ازین نیز بترسی هله چون مرغ چمن — دم فرزن زفرمه بی الف و لام بگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — سخن راه مگو و ز سر انجام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول — غم هر سوختهٔ همچو من خام بگو
شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل — فرصت از دست مده همبر بهرام بگو
هیچ اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر — سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو — در رو پیچد نگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون منگر — هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل — در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو — گفت من زان توام دست مخا هیچ مگو

چون

315

چون تو سرنای منی بی لب من ناله مکن — تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم ای جان مرا گرد جهان چند کشی — گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا میداری — کاتشی کردی و گویی که درا هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درا تا بینی — همه آتش همه برگ و گیا هیچ مگو

همه آتش گل گو باشد و با ما میگفت
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ تست — گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
ای که در دبخت پاکتر از جان لطیف — گر رود صنعت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت اند — خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر — ور مرا می نبری با خود ازین خوان تو مرو

با تو هر جزو جهان باغچه و بستانیست / در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هیچ خویشم منما غیر تو بس سنگ دلست / ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید / که بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی / از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من به درازی ابد / برنبشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر بترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بیشتر و بیش هزاران تو مرو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیوة / آن زمانی که درآییم به بستان من و تو
اختران فلک آیند به نظاره ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند / در زمانی که بخندیم بدان سان من و تو
ای عجب‌تر که من و تو به یکی کنج اینجا / هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
به یکی نقش بر این خاک و بدان نقش دگر / در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

حز و تو

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو / در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آینه تا بپذیرد اندازه و عرض خود / در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت پرسید کجاییت پس / گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک فرشش / ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد / شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
صد نوح طواف آرد بر گرد زمین تو / صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد / خود شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان / چون می‌رسد از گردون هر لحظه نعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو / فعل بد ما چه بود در حسن فعال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزین / از صدر جنان آمد در صف نعال تو

دریای دل از مدحت بی‌چون شد و می‌غرد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو / هین نوبت دل می‌زن باری من و باری تو

در وحدت و مشتاقی ما جمله یکی باشیم — اما چو بگفت آییم یاری من و یاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردیم — اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست محبت ایدل در ظلّ مسیح خود — آن رفت که می‌بودیم زاری من و زاری تو
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر — پیکار نمی‌شاید کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست — چون لیلی و مجنونیم تاری من و تاری تو
شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نیست
در عشق همه بازیم داری من و داری تو

تو جام عشق را بستان و میرو — همان معشوق را میدان و میرو
شرابی باش بیچاشاک صورت — لطیف و صاف همچون جان و میرو
یکی دیدار او صد جان بیارزد — بده سیم و بنه همیان و میرو
کلوخی بر لب خود مال با خلق — شکر را گیر در دندان و میرو
اگر گویند زراقی و سالوس — بگو هستم دو صد چندان و میرو
بگو آن مر مرا باشد شما را — نه سر خواهیم و نه سامان و میرو
کراست آن مه شهنشه شمس تبریز — درآ در ظلّ آن سلطان و میرو

بهشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید — که از حسن بیان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد — من از برگ خزان گویم زهی رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا — چنین مه را نهان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقینست — یقین را از گمان گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت
من از وی ارمغان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو — ازان شکر یکی قند آر ازین سو
یکی بوسه قضا کردان رو بت — ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب — وزان گلشن یکی گلنار ازین سو
کباب و می ازین سو دود ازان سو — درخت خار ازان سو یار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر — که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پرنور نامه — نموده صد هزار اسرار ازین سو

جانت

مخمور تنها که خوش نباشد — یکی ساغر از آن خمار از این سو
سقاهم ربهم ساغر پیاپی — بتوای ساقی ابرار از این سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پر گشت هین هشدار از این سو
بیا که خرقه‌ها جمله گرو شد — بتوای شاه خوش رفتار از این سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رو — زبانک بحر دان گفتار از این سو

درین حضرت ز جان گویم زهی رو — بهار اندر خزان گویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست — من از شکل و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت — من از جاه و مکان گویم زهی رو
به پیش این دکان که کان شادیست — من از سود و زیان گویم زهی رو
به پیش اینچنین دانای اسرار — کژی در دل نهان گویم زهی رو
چو استاره جهان شد محو خورشید — حدیث این جهان گویم زهی رو
او ان قاب قوسینست و ادنی — حدیث خرکمان گویم زهی رو
از آن جان که روان شد سوی جانان — بر هر بی روان گویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم — من از راه دهان گویم زهی رو
چو شاه هم شمس تبریزی بیاید — حدیث گلستان گویم زهی رو

تا که درآمد ببلخ چهره گلنار تو — آه چه سودا فکند در دل گلنار تو
دود دل لاله‌ها آتش جان رنگ تو — قد بنفشه بخم از کشش یار تو
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد — چشم چه خوش برگشود از هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت — تیغ بسوسن که داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود — مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی — ورنه جز احول که دید در دو جهان یار تو
بر دل از خط تست مهر الست و بلی — منکر آن خط مشو نک خط اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او — رفت نمک سود وار سوی نمکزار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت — های از این کشمکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان — در دل تن عشق تو در دل دلدار تو
بس کن و خاموش شو پیش مگو سر جان — هر دو جهان خون شود از دل خونخوار تو

مطرب مهتاب رو شب چه شنیدی بگو / ما همگان محرمیم هرچه بدیدی بگو

ای شه و سلطان ما ای طربستان بگو / در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو

ای شده از دست من چون دل سرمستمی / ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو

عید بیاید رود عید تو ماند ابد / از فلک بی مدد چون برهیدی بگو

در شکرستان جان غرقه شدی ای شکر / زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو

میکشدم می بجیب میکشدم دل براست / رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو

می بقدح ریختی فتنه برانگیختی / کوی خرابات ما چون تو کلیدی بگو

شور خرابات ما نور مناجات ما / پرده حاجات ما نه تو دریدی بگو

ماه در ابر اندرون تیره شدست و زبون / ای مه گذرها پاک و بعیدی بگو

ظل تو پاینده باد ماه تو پاینده باد / چرخ تو آینده باد ازچه رمیدی بگو

عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی / گفتم بر خون متن زانچه تنیدی بگو

مرد مجاهد بدی زاهد و عابد بدی / عاقبتا همچو مرغ ازچه پریدی بگو

با حریفان بنشین خواب مرو / همچو ماهی ز تک آب مرو

همچو دریا همه شب جوشان باش / تو پراکنده چو سیماب مرو

آب حیوان نه که در تاریکیست / بطلب در شب و بشتاب مرو

شب روان فلکی پر نور زند / هم تو از صحبت اصحاب مرو

شمع بیدار نه در طشت زرست / بر زمین در تو چو سیماب مرو

شب روان را نماید مه رو / منتظر شو شب مهتاب مرو

میدوید از هر طرف در جست و جو / چشم پر خون تیغ در کف عشق او

دوش خفته خلق اندر خواب خوش / او بقصد جان عاشق سو بسو

گاه چون مه تافته بر بامها / گاه چون باد صبا او کو بکو

ناگهان افکند طشت ما ز بام / پاسبانان آمدند در گفت و گو

در میان کوی بانگ دزد خاست / او بزد زخمی و پنهان کرد رو

گرد او را پاسبان اندر نیافت / کش ز خون گشتست چرخ شد خو

بر سر زخم آمد افلاطون عقل / کو نشانها را بداند مو بمو

گفت دانستم که زخم دست کیست
کوست اصل فتنه‌های تو بتو

چونکه زخم اوست نبود چاره
آنچه او بشکافت نپذیرد رفو

از پی این زخم جان نورسید
جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس دین تبریزیست این
کو برونست از جهان رنگ و بو

شکر ایزد را که دیدم روی تو
یافتم ناگه رسیدم من بسوی تو

چشم گریانم زگریه کند بود
یافت نور از نرگس جادوی تو

بس بگفتم کو صلاح و کو نجاح
برد این گو گو مرا در کوی تو

از لب اقبال و دولت بوسه یافت
این لبان خشک مدحت گوی تو

تیرغم را اسپری مانع نبود
جز زره ماهیی که دارد موی تو

آسمان جایی که گردد فرش تو
شیرمردی کو شود آهوی تو

شادبختی که غم تو قوت اوست
پهلوانی که فتد پهلوی تو

جست وجویی در دلم انداختی
تا زجست وجو روم در جوی تو

خاکها را های و هویی کی بود
گر نباشد جذبهای هوی تو

آب دریا تا بکعب آید ورا
که بیاید بوسه بر زانوی تو

بس کن تا هر کسی رود بر طبع خویش
جمله خلقان زنا باشد خوی تو

ای همه سرگشتگان مهمان تو
آفتاب از آسمان پرسان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد
ای هزاران جان فدای جان تو

چون فدا کردند جاو بدان شوند
زانکه اکسیرست جان ارکان تو

ای هزاران عمر شادا عمر تو
زنده اند از چشمه حیوان تو

گاو و بزغاله بره گردون چرخ
بادای ماه خوشتر قربان تو

در سرای عصمت یزدان تویی
بخت و دولت روز و شب دربان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار
در بهارستان بی پایان تو

تا ملایک میوه از وی میکشند
می چرند از نخل و بستان تو

این شکرخانه همیشه باد باز
پرنبات و شکر پنهان تو

آب این جوی ای خدا تیره مباد
تا بهر سو میرود زاحسان تو

این دعا را یارب آمین هم تو کن
ای دعا آن تو آمین آن تو

جنگ و قانون جهان را تارهاست | ناله هر تار در فرمان تو
من بگفتم تو مرا انگیختی | من چو گویم در خم چوگان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نباشد جذبه‌های جان تو
من خمش کردم توام نگذاشتی | همچو چنگم صخرهٔ افغان تو

مطربا اسرار ما را باز گو | قصه‌های جان فزا را باز گو
ما دهان بربسته‌ایم امروز از آن | تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم | و علی آن جوش لقا را باز گو
ماجرای رفت جان در الست | بازگو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا برگشا | سر جان مصطفا را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان | ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح دین صلاح جانهاست | تو صلاح جانها را باز گو

چشم ما را هر نفس بستان نو | گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست | روز روشن گوهر و مرجان نو
عیش ما نقدست و آنکه نقد نو | ذات ما کانست و آنکه کان نو
تا فسون هیچکس را نشنوی | این جهان کهنه را برهان نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او | می‌دماند در دهان دندان نو
جمله جان شو گر کسی پرسد ترا | تو کئی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین | رویدش صد لقمه زین لقمان نو
زرد گشتی اندر خزان غمگین مشو | در خزان بین تاب بستان نو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو | گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید | من دوست دار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست | او را بباغها چو کبا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند | هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
ماهی که آب دید نباشد نجا کدان | عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید | خورشید پاک خوردش اگر هست تو بتو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود   سلطان بی نظیر وفادار قند خو

آن کیمیای بیحد و بیعد و بی قیاس   بر هر مسی که بر زند زر شد با رجعو

در خواب شو ز عالم و در شش جهت گریز   تا چند کول کردی و آواره سو بسو

ناچار می برندت باری باختیار   تا پیش شاه باشد اعزاز و آب رو

گر زانکه در میانه نبودی سر خری   اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو

بستم رهِ دهان و گشادم رهِ نهان   رستم بیک قفیزه ز سودای گفت و گو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو   و آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان   جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو

آخر چه بوده و چه بود دست اصل تو   آخر چه گوهری و چه بود ست کان تو

دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید   اول غلام عشقم و انگاه از آن تو

بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست   هر چند شرم بود بگفتم که آن تو

بر چشم من فتاد و مرا چشم گفت چیست   گفتم مها دو ابروی تو درفشان لب تو

از خون بزعفران رخم دید مرغزار   گفتم که کلک خانهٔ نقش و نشان تو

هر جا که بوی گرد ز من بوی خیر یافت   گفتم نگر نگر که چنینیم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست   در حلقهٔ وفا بر در دیکشان تو

چو از سر بگیرم بود سرور او   چو من دل بجویم بود دلبر او

چو من صلح جویم شفیع او بود   چو در جنگ آیم بود خنجر او

چو در مجلس آیم شرابست و نقل   چو در گلشن آیم بود عبهر او

چو در کان روم او عقیقست و لعل   چو در بحر آیم بود گوهر او

چو در دشت آیم بود روضه او   چو بر چرخ آیم بود اختر او

چو در صدر آیم بود صدر او   چو از غم بسوزم بود مجمر او

چو در رزم آیم بوقت قتال   بود صف نگهدار و سرلشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط   بود ساقی و مطرب و ساغر او

چو نامه نویسم بر دوستان   بود کاغذ و خامه و محبر او

چو بیدار گردم بود هوش او   چو خوابم درآید بخواب اندر او

چو جویم برای غزل قافیه   بخاطر بود قافیه گستر او

تر

تو هر صورتی که مصور کنی   چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندان که بر تو نظر میکنی   ازان برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو   که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست   وزین شش جهت بگذری داور او

چون بجهد خنده ز من خنده نگه دارم ازو   رو ترش سازم من بانگ و فغان آرم ازو
گر ترشان لاغ کنی خنده زنی خنبک شود   خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر ز زرگست تنم غم طرفی من طرفی   یک طرف آیم ازو یک طرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم   روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش   رقص کنان دست زنان بر سر هر خارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم   هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا   سکسک و لنگی تو از خوش رو و رهوارم ازو
مسجد اقصی ست دلم جنت ماوی ست دلم   حور شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد   تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو

هر که

هر که درین ره نرود دور رود دست از پیش   من که درین شاه رهم در ره هموارم ازو
قیمت گل خنده بود گریه نداند چکند   سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو
عقل همی گفت که من مژده ده وصلم ازو   شکر همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو   گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بیخبرم هیچ ازو   علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو   فقر همی گفت که من بیدل و دستارم
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد   شرح دهد کشف شود جمله گفتارم ازو

نور دل ما روی خوش تو   بال و پر ما بوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو   مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع قرص مه تو   سایه که ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو   جولانگه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران   چون رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران   او را بکشد اوی خوش تو

ای مستی ما از مستی تو | غوطه که جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو | یکتو شدم از توی خوش تو
سر می نهم و چون سر نهد | جوکان ترا گوی خوش تو
خامش کنم و خامش چو چنگست | های و هیم از هوی خوش تو

دیدی که چه کرد آن پری رو | آن ماه لقای مشتری رو
کشتند همه بتان نگونسار | در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان | کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان | زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق | وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ | بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید | بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه درد همچو لاله | زان باده لعل احمری رو
فربه شد عشق و زفت و لمتر | بنهاد خرد بلاغری رو

بر باده لعل زد رخ من | تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران | یا برگردان ز شاعری رو

نشسته بگوشه دو سه مست ترانه گو | ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عشق آمده
ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود | فتد از چنگ و عرب سر مستان میان کو
ز اشارات روحشان بصباح و صبوحشان | عسل و می روان شده بچپ و راست سو بسو
نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه | نفسی بجل طرب نفسی چنگ و گفت و گو
نفسی یار قندلب شکرینی شکرنسب | بجهان جان بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
بنگرا خوب ساقیی که وفا دار و باقیی | بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط خو
قدحی دو ز دست خود بن ای جان من بخواد | هله تا ز آسمان جان شنوی جمله مو بمو
تو بروز بر جام می که حجاب و لیست وی | هله تا از سعادتت برهد اوی او از او
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد | سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
بحل ای پوست مغز بین صنم خوب نغز بین | هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
پس ازین جمله آیتها ز وجود خبر بجوی ما | من سرمست میکشم ز فراتش سبو سبو

من و دلدار نازنین خوش و مست همچنین / بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او / نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرح نه که حریف قدح نه / چو بود طفل از لبش چه بود مست لیلو
چو شدی محرم فلک سبکی ای ها ربا / بنگر ذره ذره را زده زیر لعل کدو
چو تف آفتاب زد ذره ذرات بیعدد / بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
تو بجنبی و عشق دل گذران آز غش و غل / ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو بدو
بخورید از نخیل جان که ندید ست انس و جان / رطب و تمر نادری که بگنجد درین گلو
بلا امشب بخانه رو که دل مست شد گرو / چو رود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل / که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو

تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطری / همه را سبز کن طری وازین مردگی شنو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو / خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیاید گزین تو / کی رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر / صنما سوی من نگر که حنانم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش خوشم / ز نازِ غم که سر کشم ز غم بی کران تو
بگشا راه مشکلم تو دلم ده که بی دلم / مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری / فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا / چو مگس دوغ در فتد بگه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت / ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورگان بسوی خرمنت دوان / همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
بنوا قناعتی بکند جان آن فتی / که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که میدهد پی هر رنج گنج تو / چه نواها که می دهد بمکان لامکان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی / بسوی بام آسمان بنهان نردبان تو
خمش ای دل دگر مگو دم اسرار از و مجو / که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهر نیشکر بطلب مغز اندرون / که خود از قشر نیشکر شیرین شد دهان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین / برسد از جناب حق همه خوش قرآن تو

ندیدم در جهان کسی را که تا سر نبود ستاو / همه چون شان بر آتش کمین اندر بهانه جو

همه از عشق بر بسته جگر ما خسته لب بسته
ولی در گلشن جانشان حقایقهای تو بر تو

حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند
که عالم را زند در هم چو دستی بر زنی بر او

بسی خورشید افلاکی نهان در جثه خاکی
بسا شیران غرنده نهان در صورت آهو

بمثل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم
چو شاهان زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو

ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد
اگرچه اندر آب و گل فرو شد پات تا زانو

روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا
که ای جان گل آلوده ازین گل خویش را واشو

نمیبینی تو این زمزم فروتر میرود هر دم
اگر ایوبی و محرم بزیر پای جو دارو

چو شستن گیرد او خود را بباید آب جو او را
چو سیبی سیر و غلطان ز بلغ خرم بی سو

دل ویس و دل رامین ببیند خسرو و حق را
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو بارو

ازان سو در کف حوری شراب صرف انگوری
وزین سو کرده روبارو بحل حور خوش ابرو

دران باغ خوش اعلوه شود جوشان چو اشکوفه
که رستیم از سیه کاری ز ما زور فت این بازو

بصیرتها کشاده بر نظر حیران دران منظر
دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش ار گو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر
چو پیش اوست هر مظهر دهان بربند و شو چون گو

صح

اگر بگذشت روز ای جان بشب مهمان ستان شو
بر خویشان و بیخویشان بشب تا روز مهمان شو

مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
شب قدری کن ای شب را چراغ بیت احزان شو

اگر کفریم ایمان شو و گر جرمیم غفران شو
و گر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو

اگر دوریم رحمت شو و گر عوریم خلعت شو
و گر ضعفیم قوت شو و گر دردیم درمان شو

برای پاسبانی را بکو آن طبل جانفی را
برای دیو رانی اشهب انداز شیطان شو

تو بحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی
حیوة ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که او مهمان ما باشد
برای شب روی ای جان برآی ای ماه و تابان

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر
چو میداند نهانها را دهان بربند و پنهان شو

دگر باره بشوریده بدان سانم بجان تو
بهر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

من آن دیوانه شدم که دیوانرا همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
نخواهم جان پرغم را تویی جانم بجان تو

گر آبی خوردم از کوزه خیالت را درو دیدم
اگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

و گر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره نمناکم
و گر بی تو بزندانم بگلزارم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

درون بتکده و مسجده تویی مقصودم ای مرشد
بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو

سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهویم
چه آهویم که آن شیر را نگهبانم بجان تو

چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون
که بربدست آن خویشی ز خویشانم بجان تو

تو جان عید قربانی و پیش عاشقان قربان
مکش در مطبخ عشقت که قربانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شب خیزی
مثال ذره گردون پریشانم بجان تو

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
بیزار شو بیزار شو از خویش هم بیزار شو

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
باور نمیداری بیا اینک سوی بازار شو

بیچون ترا چون می کند روی ترا گلگون کند
خار از کفت بیرون کند آنگه سوی گلزار شو

شنو تو نیرنگ و فسون خون را چرا شویی بخون
همچون قلح شو سرنگون و آنگاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
وز بهر نقل کرکس مردار شو مردار شو

آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان
خواهی که پیش آید ترا بیمار شو بیمار شو

این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو

تو مرد نیک ساده زر را بدزدان داده
خواهی بدانی دزد را اطوار شو اطوار شو

خاموش ازین سرهای او کم گوی از دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

بود چنین سر در جهان ای دل همه انجا لنگ شو
از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو

ما همه مست ایزدی زان بادهای سرمدی
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو

رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین
تو شوخ و شنگ و نازنین همچون قلم در رنگ شو

در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
ای روح اینجا مست شو وی عقل اینجا دنگ شو

شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
خواهی سوی روم شو خواهی بسوی زنگ شو

در دست او افتاده نی خود در عشقش زاده
زین بت خلاصی نیست خواهی بسوی فرهنگ شو

گر مومنی میجویدت ور کافری میشویدت
این گو برو صدیق شو وان گو برو اورنگ شو

چشم تو وقف باغ او گوش وقف لاغ او
در باغ او چون نخل شو ور نخل او ادنگ شو

هم چرخ قوس و تیر او هم آب در تدبیر او
گر راستی چون تیر شو ور کژروی خرچنگ شو

تلبیث او از زفت و خوش هر گونه می آید بش
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو

بحر است چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر
چون آب دریا کم شو وانگه برو دلتنگ شو

می باش همچون ماهیان در بحر ایمان و روان | گر باد خشکی آردت از بحر سوی کنگ شو
که بر کنار لب نهد که بر کنارت می نهد | چون آن کند رو نای شو چون این کند خرچنگ شو
چون دشمن او مینیش هر سوی می بینیش | استان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
سودای شهای میز در خانهٔ خلوت مخز | شد روز بحر عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
آنکس شد محتاج او کو غافلست از تاج او | در باغ بر اخراج او که باده شو که بنگ شو

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی | کو گفت کاندر شعله یا رخران عنک شو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود | بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق جانان جان بود بی عشق نگشاید گره | زیرا درین دام فره من گشته ام همخوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون مجنون شود | آنکو چنین مجنون شد ایا فت شد داروی او
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
غقش دل پر درد را بر کف نهد بوی شد | چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دست آموی او
بس سینه ها را خست او بس خوابها را بست او | بستست جان جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او | از گفتن شیرین او کشا رما یا هوی او
شکر کی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان | چندین چراغ و مشعله بر برج و بر بازوی او
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل | بر قلعه آنکس بر رود کو را نماند اوی او
ای ماه رویش دین خوب ازو در دین | ای شب تو زلفش چین نی نی و نی یک موی او
ای شب سیه پوشت از آن کز تعزیت داری نشان | چون بیوه جامه سیه در خاک رفت شوی او
شب فصل و دستان میکند او عیش پنهان میکند | ای چشم بند و چشم او کز نی نهد ابروی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری | چون پیش چوگان قدرستی و آن چون گوی او
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد | بی پا و بی سر میرود چون دل بکرد کوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لالستان او | ای دل فرو رفته بغم چون شانه در گیسوی او
عشق را خود پشت کو او سر بسر رویست او | این پشت و روی این سو بود جز رو نباشد سوی او
او مست از صورت بری کارش همه صورت گری | ای دل ز صورت نگذری زیرا نهٔ یکتوی او
وان دل که هر پاک دل آواز دل ز آواز گل | غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بانیده دست احد پیدا بود پیدا بود | از صنعت جولاهه وا ز دست و ازما کوی او
ای خانهٔ ماکوی او وی قبلهٔ ما روی او | فراش این کوی آسمان وین خاک کدبانوی او

سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او   کی زاب چشم تر شود این بحر تا زانوی او
این عشق شد مهمان من زخمی بود بر جان من   صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم   ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل   سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو   واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن   آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها   آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی   گر سوی مستان میشوی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده   گر گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما   فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی   چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد   ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
قفلی بود میل بنهاده بر دلهای ما   مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را   کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را   دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه   ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم کی   تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها   هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی   یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو
ای ناطقه بر بام رو تا کی روی در خانه در   گفت زبان را ترک کن بی خانه شو بیخانه شو
ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری تو جا   جانا تو ابخشا شها بر تخت دل شاهانه شو

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو   کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
پار آنچه خوردی تو مها اندر مزید آن ده شها   با تست آن حیلت مکن آنجا مجو اینجا مجو
هر بار نغز پی مرا گویی که مجلس اندرآ   هر حاجتی که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوشش من فریب تو خرم بندیشم این دیگرم   که من چو حلقه بر درم چون لب نهم در گوش تو
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی   بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون گلو

تا هوش باشد یار من باطل بود گفتار من / هر دم خیال باطلی سر بر کند در پیش رو
گر آن می کلگون بود یا رب چه روز افزون بود / گر آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت بجو
از آسمان آید ندا که بر ستان را ما فدا / طوبا لکم طوبا لکم طیبوا کلوا واشربوا
کس را نماند از خود خبر بکشا کمر بر بند در / از دست رفتیم ای پسر رو تشنها از ما بشو
من مست چشم شنگ تو وان طره آونگ تو / گر باده کلگون تو وارسته ام از رنگ و بو
می کشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من / یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو
خاموش کن گر بیخودی گرهای و هویی میزدی / اینجا بفضل ایزدی نه های نی کیخند نه هو

ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر ترا
گرچه نبشتی از جفا نام مرا آب جو

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او / که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
وگر چو چنگ بنالم از و شکایت نیست / که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم / که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگرچه قند ندارم چو نی نوا دارم / از آن که بر لب فضلش چشم ز شربت او
کنون که نوبت چشمت صلح از بن دست / چگونه باشم چون در رسم نوبت

اگر بدزدم من ز آفتاب تنکی نیست / چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
نه لولیان سیاه در چشم دزد و بیند / همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن / که شیخ نفس قرینست با جبلت او
از و مدزد و بجز گوهر زمانه بها / اگر تو واقفی از لطف و ز سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز که دزد خسیس / که سوی کاله فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگشت و ز شور می ترسم / که تیغ شرع برهنست در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست / نه بل که خس ملمع بود ز جریمت او

اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو / در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خسم و کاهل اگر مرا جویی / بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب مست شراب / بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی / در آبدور و قدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیده پر نور و قلزم پر نور / در آن جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که خشم نگیرد به پیش دلبر جو / گلی که هیچ نریزد از آن بهار بجو

زهی فسرده کسی کو قرار می‌جوید / تو جان عاشق سرمست بی‌قرار بجو

اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه / وگر کشاد نداری ازو عقار بجو

بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم / تو عذر عقل ضعیفم از آن عذار بجو

تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جو / ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو

خیال یار سواره همی رسد ای جان / پیامهای غریب از چنان سوار بجو

بنزد او همه دلهای رفتگان جمعست / کنار برگشا ز او دران کنار بجو

چو صبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه / چو شب به پیش تو آید ازو نهار بجو

چو مرد ملک تو خمش کن بمقام تو چشم است / وگر بدان نظرستت در انتظار بجو

چو شمس مفخر تبریز دین فقر تست
فقیروار مر او را در افتقار بجو

درگذر آمد خیالش گفت جان اینست او / پادشاه شهرهای لامکان اینست او

صد هزار انگشتها اندر اشارت دید شد / سوی او از نور جانها کای فلان اینست او

هین سبکتر دست درزن در عنان کبرش / پیش از آن کو برکشد او این عنان اینست او

جمله نور حق گرفته همچو طور این جان ازو / همچو گوهر تافته از عین کان اینست او

رونماه آورده مریخ و بگفتش هوشدار / تا نلافی تو ز خوبی ماه ملکان اینست او

چون زمین سرسبز گشت از عین آن گلزار او / نعره‌ها آید بگوش از آسمان اینست او

آفتاب و ماه دیدم ز خجلت شرمسار / همدگر را می‌نمودند از نهان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را
گر ز وی آمد کاسدیهای تنان اینست او

جامه خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو / گر نخواهی کبر را رو بی‌تکبر خاک شو

خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر ما و من / هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو

هرکجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو / گر خوشی با این دو ماران خود برو ضحاک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخسپ / ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو

خشم سگساران رها کن خشم شیران را ببین / خشم از شیران چو دیدی سر بنه شبشاک شو

خشم شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور / لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو

رو تو قصابی ندا کن کبر و کین را خون بریز / چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

چند گردی در هوای حرص و آز دو دناک / بازگرد و در هوای عاشقان پاک شو

شمس تبریزی بیاب و جان و دل ز افشان / چاکرانه جان بیار و جست در فتراک شو

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو / گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو

قصه کن در گوش من گر دیگران محرم نیند / با دل پرخون ما پیغام دلداری بگو

آن مسیح حسن را دانم که میدانی کجاست / با کسی کز عشق او بربست زناری بگو

بانگ برزن عاشقی را کو بگل مشغول شد / کو که شربت باد ازان گل ترک گلزاری بگو

ای صبا خوش آمدی چون باز کردی سوی دوست / حال من دزدیده اندر گوش دلداری بگو

سوسن با صد زبان گر حال من با او نگفت / تو چو نرگس بی زبان با چشم اسراری بگو

با چنان غیرت که جان دارد نگویم پیش خلق / شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان / تا بگوید شاه جان اسرار ما رازی بگو

در سفر هوای تو پیش برم بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو

لعل قبا سمر شدی چون که در آن کمر شدی / کشته زار در میان زان کمرم بجان تو

همچو قمر برآمدی بر قمران سرآمدی / همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو

خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو / خشک لبم بسوز دل چشم ترم بجان تو

تا تو لعل و پسته‌ات تنگ شکر گشاده / چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو

روز و شبان خیال تو مونس جان جمال تو / نقش شده دلال تو در نظرم بجان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر / طالب آفتاب من زان سحرم بجان تو

گر شبکی نشستمی با بت خویش روبرو / وه که چه عیش کردمی تازه بتازه دو بدو

گلبکش مزیدمی که زنخش گزیدمی / گر گل وصل چیدمی رنگ برنگ و بو ببو

شکرش ربودمی گر کمرش گشودمی / گاه ز وصل سودمی سینه بسینه روبرو

همچو قدش ندیده ام سرو بهیچ بوستان / گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ و جو بجو

چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر / چند گریزی از برم گوشه بگوشه سو بسو

عمر همه بسر شدم در طلب وصال تو / شهر بشهر میدوم در هوس تو کو بکو

از تبریز میرسد هر سحری رسول جان / خیز بیا دگر مرو دشت بدشت کو بکو

بین گر تو راست میروی باز چه خورده بگو / مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو

با که حریف بوده بوسه ز که ربوده / زلف که را گشوده حلقه بحلقه مو بمو

نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی خفیه چو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان ازان تو چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن می نشناخت بنده را می نگرست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده گریزنده را گفت بیا بخانه هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر همچو زنان خیره سر حجره بحجره کو بکو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن ای دل همچو شیشه ام خورده میت لکد لکد
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان زانچه تو خورده بن چند عتاب گفت و گو
گفت شرارهٔ ازان گر ببری سوی دهان حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده در خور او دهد خدا آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن من نیم از شتردلان تا برمم ز گفت و گو
حلق و گلو برین باکو برمد ازین بلا وانکه بلنبکد او ازین جستم اندرو عدو
دست گران تهی بود گرچه شهنشهی بود دست برنج بود مانده بدیر بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد
وان که نیازمودیش راز به پیش او مکو

سخن

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو دوش چه خوردهٔ دلا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست دام تو با طرب است جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کند کسی فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پر شرار من بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا یک دو سخن بنایبی بردهم از دهان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذرهٔ خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم با آستین اشک ز آستان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم کرد شراب دل مرا عاشق و کف زنان تو
از پی این جهانیان حق خدا نخورده ام سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
پیر سیاه عشق تو میکند استخوان من نی تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

تو بجال کوش بربط که عظیم کاهلست او　　بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنواز نغمه تر بنشاط جام احمر　　صد فتنه بیز کو بهر که در آورد بدست او
چو در آید آن سمن بر در خانه بسته بهتر　　که پریر کرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه گر ببست او چه بلا و فتنست او　　بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده ایم آتشین ما که رویم مست آنجا　　تو برو بخت بنگر که بخانه خود است او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من　　که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
بله ساقیا بیا و رسوی من شراب احمر　　که سری که مست او شد ز خیال باز رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم　　که حریف او شد ستم که در ستم ببست او
تو اگرچه بخت سستی بر سان قدح بچستی　　مشکن تو شیشه گرچه دو هزار کف بخست او
قدحی رسان بجانم که برد بر آسمانم　　مده هم بدست فکرت که کشد لبوی پست او

تو نه نیک کو و نی بد به پذیر ساغر خود
بد و نیک او بگوید که پناه هر بدست او

الیوم من الوصل نسیم وسعود　　الیوم اری الحب علی العهد فعود
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او　　بی زحمت عشاق دشمن دم شنود او

یا قلب اشرک بوصل ورحیق　　ما فاتک من دهرک الیوم یعود
شکر است عدو رفته و ما همدم جانیم　　ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
یا حب جنانک تجلیت بوصل　　الروح فدا روحک بالروح تجود
یارا که برای دل حساد جفا گفت　　امروز چو خلوت شد از لطف ستود او
بدا القمر قد غلب الشمس بنور　　من طالعه الیوم علی الشمس یسود
امروز نقاب از رخ چون ماه بر انداخت　　بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
الکثر ما قد خفض العیش بهجر　　العیش من الیوم نهوض وصعود
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور　　این مه که بخورشید دهد نور چه بود او
یا قلب تمتع و طب الان شکورا　　الحب شفیق لک والله ودود
بر نام سپه عشق چه خوش دست گشادند　　چون بیک کره از طره پر بند گشود او
الحب الی المجلس والله سقانا　　والسکر من القهوة کالدهر ولود
زان غم که ز عشاق لبی کرد بر آورد　　بیرون در ست این دم و زبام فرود او
الیوم من العیش لقاء وسقاء　　الیوم من السکر رکوع وسجود
زان ساغر لاغر شده را داروی دل ده　　دیر ست که محروم شد از ذوق وجود او

یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا / العشق مجیب و لدی العشق خلود

امروز صلا میزند آن خفته دلان را / آن عشق سماوی که نخفتد و نغنود او

العشق من الکون حبوه و لباب / والعیش سوی العشق قشور و جلود

هر دوست که از عشق بدنیا نکشاند / خود دشمن جانست یقین دان و حسود او

لا تنطق فی العشق و یکفیک انین / فالمخلص للعاشق صبر و جحود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید / دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو / باز جویی نیکوان را مرد باید مرد کو

باز جویی نیکوان از دی و فردا برترست / وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو

ور خیال آید ترا کز دی و فردا برتری / برتری را کار و بار و ملک و برد و برد کو

در میان هفت دریا دامن تو خشک کو / در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

این نداری خود و لیکن گر تو این را طالبی / آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو

هر نفس بویی دل آید از صراط المستقیم / تا نگویی عشق ره دور است راه آورد کو

گرد زان دریا بر آمد گرد چشم اولیاست / تا نگویی قوم موسی را درین یم گرد کو

هله ای طالب سهو بگداز از غمش چو مو / بگشا راز با همه او که سلام علیکمو

تو چرا آب و روغنی که سلامی نمیکنی / چه شود گر صلا زنی که سلام علیکمو

هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا / لب چون قند برگشا که سلام علیکمو

شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی / سر و ریش انچنین کنی که سلام علیکمو

چو گشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا / رو ترش کن زود را که سلام علیکمو

چو در آید ترش ترش تو بدو پیش او خمش / غضبش را بدین بکش که سلام علیکمو

چو خیالت بست ره بمکن سوی او نگه / تو روان شو به پیشگه که سلام علیکمو

بجز از دام و دانها و ازین مات خانها / بشنو ز آسمانها که سلام علیکمو

شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند / ز دلت سر برون کند که سلام علیکمو

چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی / تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکمو

تو بکنجی درین کره مکر ز بر و سپس مجه / چو فقیران سری بنه که سلام علیکمو

اگر از نیک و بد مرا بکند نشه مدد مرا / ز لبش این رسد مرا که سلام علیکمو

تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر / تجوز بشن بدین قدر که سلام علیکمو

هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو	غزل خویش را بگو که سلام علیکمو
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان	بستر دیم حرمتان که سلام علیکمو
چو تو بینی میر زاهدان قمر و فخر عابدان	شنو اکنون ز زاهدان که سلام علیکمو
زهرتانرا شکر کنم سنگتانرا گهر کنم	کارتانرا چو زر کنم که سلام علیکمو
تنتانرا چو جان کنم دلتانرا چو جان کنم	عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکمو
ز عدم بس جریده سوی دل بس دوید	ز فلک بس شنیدم که سلام علیکمو
چو امید نه بما بود زاغ کبر هما بود	همه غدر و وفا بود که سلام علیکمو
چو گل سرخ در چمن بفروزد زنخ و دقن	بکرد جانب سمن که سلام علیکمو
چو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها	شنو از صحن بامها که سلام علیکمو
چو بخندد دهانها ز ریاحین و لالها	شنو از مرغ نالها که سلام علیکمو
چو ز مستی زند دمی رمد از رشک هر غمی	نبدی این نگفتمی که سلام علیکمو
ز که داری لب و سخن ز شهنشاه ام کن	بجهان روی سوی کن که سلام علیکمو
ای بمرده هر چه جان دریای او	هر چه گوهر غرق در دریای تو

آتش

آتش عشقش خدایی میکند	ای خدا ابهای او ابهای او
جبرئیل و صد چو او کر سر کشد	از سجود در کهش ای وای او
چون مثالی در نوبسد در فراق	خون ببارد از خشم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر	تا قیامت وای او وای وای او
هر کنا که از چنان مه دور ماند	ای خدایا چون بود شبهای او
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش	بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمه جانرا ستون از نور پاک	نور پاک از نور دانشهای او
آب و آتش بکشته امروز از او	روز و شب محوست در فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر	در میان بچهٔ صد تای او
طفل شیر از خشم شیر ایمن بود	بر سر پستان شیر افزای او
در کلاه این پرده پنهان بود عشق	کس نداند کس نبیند جای او
عشق چون خورشیدها که سر کند	بر شود تا آسمان غوغای او

سر و پا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو
دل که باشد که نگردد همگی آتش ازو

گرد حوض کشتی و عاشق شدی
چون شدی غرق شکر رو همه تن محو ازو

چون سبوی تو در آن عشق کشاکش بشکست
بر لب چشمه دهان می نه و خوش میکش ازو

عسلی جوش شد از آن خم که نه در ششجهت است
نخ انگشت بلیسید کنون هر شش ازو

آن چه آبست که هر عاشق بر آتش و باد
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو

آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را
زانکه میخیزد آن آتش و آن آهش ازو

شمس تبریز که جان در هوس او بخدا
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

ای بکرده رخت مشتاقان گرو
خون مریز این عاشقان را و مرو

بر سر ره تو ز خون آثار بین
هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو

گفتم ای دل را که چوگانش ببین
گر یکی گویی در آن چوگان بدو

گفت دل کاندر خم چوگان او
کهنه گشتم صد هزاران بار نو

کی نهان گردد ز چوگان گوی دل
کاندر آن صحرا نه جاهست و نه گو

گربه چون عطسهٔ شیر ازل
شیر لرزد چون کند آن گربه مو

زر کان شمس تبریز است این
صاف باشد گر بجویی جو بجو

گر انجانی مکن ای یار برگو
ازان زلف و ازان رخسار برگو

ز باغ جان دو سه گلدسته بربند
حکایتهای آن گلزار برگو

ز حسنش گفتی بسیار داری
ملولی گوشه نه بسیار برگو

ز یاد دوست شیرین‌تر چه کارست
هلا شیرین جبین بی کار برگو

چه گفتی دی که خورشیدست خونم
بیا امروز دیگربار برگو

ز یاد عالم غدار بگذر
ز لطف عالم الاسرار برگو

ز لاف فتنه تاتار کم کن
ز ناف آهوی تاتار برگو

صوفیانیم آمده در کوی تو
شیء لله از جمال روی تو

کوزها از تشنگی آورده‌ایم
کآب خوبی نیست جز در جوی تو

هان بده چیزی بدرویشان خویش
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت شد در سال قحط
آمدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیانرا باز حلوا آرزوست | از لب حلوا کرد دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش | مشک بر شد خانقاه از بوی تو
دست بکشا جانب زنبیل ما | آفرین بر دست و بر بازوی تو
صد جهان جان پیش تو چون لقمه | تشنگانیم آمده در کوی تو

شمس تبریزی شدیم از جان غلام
هست ما را آرزوی طوی تو

سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو | جان پر و بال میزند در طرب هوای تو
آتش آب میشود عقل خراب میشود | دشمن خواب میشود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر میدرد ناله بعرش میبرد | مردم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن روانه را گریه مکن تو خنده را | جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من | چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه جوش میکند کیست که نوش میکند | چنگ خروش میکند در صفت و ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم | دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
دیده صعب منزلی در رهم سخت مشکلی | رفتم و ماند آن دلی کشته بدست و پای تو

آن

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو | آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پرنمک و پرفن و عیارهٔ ما کو
تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز | آن زهره با بهجت سیارهٔ ما کو
بربسته چو ما روی تو لب آتشنه چو ما رو | آن شک چه بابل سحارهٔ ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصایی | صد چشمه برون آرد ازین خارهٔ ما کو
زین چرخ ظاهر و زین چرخ حس سر | ده چشمه گشاینده درین تارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل | آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو
استاره روزست چو بر بر بدمد صبح | گویم که بدم گوید استارهٔ ما کو
اندر ظلمات خضر در طلب آب | کان عین حیات خوش فوارهٔ ما کو
جان همچو مسیحست بگهوارهٔ قالب | آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم | هم دور ز ما هم ره قوارهٔ ما کو
هر کنج یکی تشنهٔ مخمور نشستست | کان ساقی دریادل خمارهٔ ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز | جنگ افکن لوامه و امارهٔ ما کو

مامشت کلی در کف قدرت مقلب الله   از غفلت خود گفت که کل کار ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجاست
و اندر پی او این دل آواره ما کو

این کیست این کیست این در حلقه ناگاه آمده   این نور اللهیست این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر   در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده   وان کهربا روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای او وز حسن و بی خوهای او   وز قل تعالوهای او جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از لشکر و صاحب علم   در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تخییلها را آن صمد روزی حقیقتها کند   تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شور آب جهان در دلو قرآن رو برآ   ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده   با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

زهی لوا و علم لا اله الا الله   که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد برآورد شاه هوش سوار   ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او   به پیش او به تقدم لا اله الا الله
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل است   زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز بحر غم بگذاری ستم عجب روزی   ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کردم او بر او پابند   هزار باغ ارم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس   که پیش تو بنعم لا اله الا الله
چو دیده کحل نبید رفت از شه تبریز   زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان چون الست شه شنود   هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خداوند شمس دین   زهی شفای سقم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست ملهم من در   بگوید او که منم لا اله الا الله

دل طوافی تبریز میکند محرم
در آن حریم حرم لا اله الا الله

رخ نفسی بر رخ این مست نه   جور و جفا را نفسی پست نه
سیم اگرم نیست بچنگ آورم   باده چون رز تو بدین دست نه

چگونه

ای تو گشاده در هفت آسمان | دست کرم بر دل پابست نه
هم شکننده تو هم اشکسته بند | مرهم جان بر سر اشکست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی | نیستیم را تو لقب هست نه
مهر بران پسته و شکر مبند | مهر بدین جا که پیوست نه

گفته امت ای دل بیچاره باز
صید مکن پای برین شست نه

بی برگی بستان بین بگامد دی دیوانه | خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زر دست رخ بستان کز فرقت آن خوبان | بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند | یک یک بسوی قشلاق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلاق باز آیند | چون گنج بدید آیند از گوشه ویرانه
زانبار تهی گردد پیمانه شود زو پر | آن عالم انبار است وین عالم پیمانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان | سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه

پیمانه چو خالی شد ز انبار بیابد جست
انبار نهان کانجا پوسیده نشد دانه

بار دیگر

بار دیگر عزم رفتن کرده | بار دیگر دل چو آهن کرده
نی چراغ عشرت ما را مکش | در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله این جهان از روی خود | پر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله تا نگویند دشمنی | دوستی و کار دشمن کرده
الله الله بندگان را جمع دار | ای که عالم را تو روشن کرده
الله الله گر نثار آستین | نفس بد را پاک دامن کرده
بار دیگر تو یکسو مینهی | عشق بازیها که با من کرده

کان زر گویان صلاح دین که تو
همچو مه از سیم خرمن کرده

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه | ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
هر جای ذره که چون آفتاب جان آمد | ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد سر دل آدم | صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
سری ز خاک برآور که کم ز موری نه | خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن بدانه پوسیده مور شد قانع | که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

بگو بمور بهارست دست و پا داری — چرا ز گور نسازی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان دریده جامهٔ شوق — مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه
ولی بقد خریداری می برند قبا — اگرچه جامه درازست و هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم — قبا که پیش درازیش بگسلد زه ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنان که دانه و کاه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه — من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی — جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی — وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من — ای نفس تو چون مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کج میشد و مج میشد — وز حسرت او مرده صد عاشق فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا من — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — یک نیمه لب دریا یک نیمه ز در دانه
گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم هم سوی تو دستارم — یک سینه سخن دارم هین شرح کنم یا نه
در مست چنان خوانی که کم بود از جانی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه بگریزی
اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

مست و خوشی باده کجا خورده — این مه نو چیست که آورده
ساغر شاهانه گرفته بکف — گل شکر نادره پرورده
پردهٔ ناموس که خواهی درید — کافت عقل و ادب و پرده
می شکفد از نظرت باغ دل — ای که بهار دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی — ای که تو موری بنیاز زده
بنده کن هر دل آزاده — زنده کن هر بدن مرده
میکندت لابه و دریوزه جان — جان ببر آنجا که دلم برده
جان دو صد قرن در انگشت تست — چونت بگویم که تو صد مرده

بس کن تا مطرب ساقی شود
آن که می از باغ وی آورده

یکچند زدند این طرف در ظل دل پنهان شده
وان آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده

هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده

آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده

بسیار مرکب گشته گرد جهان برگشته
در جان سفر کن در نگر قومی سراسر جان شده

چون آینه آن سینه‌شان آن سینه بی کینه‌شان
دلشان چو میدان فلک سلطان شوی میدان شده

از سیمی و سیماهای شان وز لعل شکرخای شان
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده

با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده

چون دوش اگر بیخود شمی ور فتنه من بند شمی
باقی این را بودمی بیخویشتن گویان شده

این دم فرو بندم دهن زیرا خموشم مرتهن
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده
در قعر چنین جایی ناخورده و نابرده

دنیا نبود عهدم من زشتی او دیدم
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده

گلگونه

گلگونه چه آراید آن خاربن بد را
آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده

با تارک کل آمد مو بند فرو هشته
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده

منگر تو بنجالش ساق سیهش منگر
خوش آید شب بازی لیکن پس پرده

رو دست بشو از وی ای صوفی رو شسته
دل را ببر از وی ای مرد سر استرده

بدبخت گران جانی کو بخت از او جوید
در بند بزرگی شد میسوزد چون خرده

فریاد ایا جانان ما را ز گران جانان
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده

خاموش سخن میران زان خوش شدم بی پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم پژمرده

ای بخاری را تو جان پنداشته
حبهٔ زر را تو کان پنداشته

ای فرو رفته چو قارون در زمین
وی زمین را آسمان پنداشته

ای گران رفته عشق از ننگ تو
ای تو خود را در میان پنداشته

ای بدین لعبتان دیو را
لعبتان را مردمان پنداشته

ای گرفته چشمت از دود کفر
دود را نور عیان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
عاشقان را همچنان پنداشته

مستی شهوت نشان لعنتست / ای نشان زاب بی نشان نپداشته
ای تو کند دیده میان حرف و صوت / وی خدا را بی زبان نپداشته
ماهتابش می‌زند بر کوربیت / ای تو مه را هم نهان نپداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام / ای تو همچو دیگران نپداشته

خدایا مطربان را انگبین ده / برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند / تو هم‌شان دست و پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما ز پیغام / تو شان صد چشم بخت شاه‌بین ده
کبوتروار نالانند در عشق / تو شان از برج لطف خود حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را / چو خوش کردند هم‌شان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند / ز کوثرشان تو هم ماء معین ده

خمش کردم کریما حاجت نیست / که گویندت چنان بخش و چنین ده

خدایا رحمت خود را بمن ده / دریدی پیرهن تو پیرهن ده

۱۲

مرا صفرای تو سرگشته کردست / ز لطف خود مرا صفراشکن ده
وگر عالم بغم خوردن بپالیست / مده غم را بمن با بوالحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان / وصد چندان بدان خوب ختن ده

سهیل روی تو سوی یمن تافت / مرا راهی بسوی آن یمن ده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده / سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده / صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب / تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
تا که بکوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده / وز آرزوش بیدلان حیران و شیدا آمده
حیران شده در روی او گردان شده چون گوی او / جولان کنان در کوی او چون راهب ترسا آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می‌جویی ز ما / والله که مکرست و دغا او تا که اینجا آمده
شاه آمدی شاه آمدی جادوی استاد آمدی / چون هدهد پیغمبران از پیش عنقا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی / ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو / آن آب چه از عشق تو جوشین بالا آمده

ای آب حیوان در جگر وی جور تو صد من شکر / هر لحظه شکل دگر از رب اعلا آمده
ای دل نواز و دلبری کاندر شکنجه دربری / وی چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
جسم زمین آینه شد وز عکس ماه روی تو / آن آینه زنده شده اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن وز راه دیگر گوش کن / ای دود و آتشهای تو سودای سرها آمده

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته / افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان میخواره از دستان جان / ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را / افتاده بودیم از فنا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او / چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار دوران بگذاشته / وافسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عشق سرمکش تا هر کجا جمعیت خوش / بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین زخمهای تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش / ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش / دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی کرامتی بر خیز تا / بنمایم از آدینت را با نو ملا آویخته

بردار ملک جاودان پیش کشتگان زنده جان / مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا تویی سلطان من از بهر من داد از نزن / روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
من خاک پای آنکسم کو دست در مردان زند / جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته
برچه طرب را ساز کن عیش و نشاط آغاز کن / خوش نیست آن دف سر نگون نی بی نوا آویخته
دف دل کشا بد غنه را نی جان فزاید خسته را / این دلکشا چون بسته شد وان جان فزا آویخته
امروز دستی برکشا ایثار کن جان در سخا / با کفر جانم رست چون بد در سخا آویخته
مست ای سخا چون دام نان ما صفا چون دام جان / کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
مانند سخی چون خایفی در غار ایثاری شده / صوفی چو بکری بود در مصطفی آویخته
این دل بود در دلبری جان هم سپارد بر سری / وان صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
ای چون نهنگ آیان شده دریا درو حیران شده / وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این زهد و زیا یا زهد باشد یار ریا / آنجا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
شب گشته ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان / ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شاد و ما چون شاه نو تو جان فزا چون ماه نو / ای در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته
گوهست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت / از برگ که دیدست کس یک کوه را آویخته

جان عزیزان کشته خون تا عاقبت چون چوب خون
زبدکانی سرنکون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کشت جان
واکشت جان از انتها در ابتدا آویخته

اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد
شو تو زکبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی بیا از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذرها اندر آویخته

بیا دل بر دل پر درد من نه
بیا رخ بر رخان زرد من نه

تویی خورشید و از تو گرم عالم
کمی تابش براه سرد من نه

چو مهر تست مهر جمله دلها
برین نطع هوای نرد من نه

بیار آن معجزه هر مرد و هر زن
به پیش دشمن نامرد من نه

بهر شرطی که نهی من مطیعم
ولیکن شرط من درخورد من نه

کلاه لطف خود بر تارک من
برای پوشش و بردا برد من نه

از آن گردی که از دریا برآری
بیار آن گرد را بر گرد من نه

بهر باده نمیگردد سرم مست
به پیشم باده خوکرد من نه

خمش ای ناطقه بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه

برو برو که نبر لایقیست بزغاله
برو که هست ز گاوان جبوة گوساله

برو برو که خران گله گرد شدند
خر جوان و خر پیر و خرد یکساله

زناله تو مرا بانگ خر همی آید
که خر کنند بعلف زار ماده خر ناله

دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
کلوخهای پلیدی برای جلاله

در آن زمان که خران بول خر ببو گیرند
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله

میا میا که بمیدان دل خران نرسند
بصد هزار حیل میرسند حیاله

دلا گرفت بلیس این عروس دنیا را
عروس را تو قباسی بکن ز دلاله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

چو مست چشم توام ای حکیم فرزانه
بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه

ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانست
که جنس هم نگرد اوفتاد مست و دیوانه

دل خراب مرا این بمن خوشی بنگر
که آفتاب نظر خوش کند بویرانه

یکی نظر که بدان یکنظر که در فکنی
درختهای عجب سر کند ز یک دانه

دو چشم تو عجبی ترک مست خونریزند
که میزنند عجب تیرهای ترکانه

مرا و خانهٔ دل را چنان بیغما برد
که میروم جنگ پا برهنه در خانه

بباغ روی تو آییم و خانه برتنکنیم
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه

صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح
که فارغست سر زلف حور از شانه

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدستی مجالس بالامانه

شنیدستی که الدین النصیحة
نصیحت چیست جستن از میانه

شنیدستی که الفراق عذاب
فراقش آتش آمد با زبانه

چو لاتاسوا علی ما فات گفتست
نمی ارزد برنج دام دانه

چو فرمودست حق کالصلح خیر
رها کن ماجرا را ای یگانه

هلا برجه که ان الله یدعو
غریبی را رها کن رو بخانه

رها کن حرص را کالفقر فخری
چرا می ننگ داری زین نشانه

چو ره بگشاد ابت عند ربی
چه باشد گر کم آید خشک نانه

تجلی ربه نه کم ز کوهی
بخوان برخود مخوان این را فسانه

خدا با تست حاضر نحن اقرب
در آن زلفی و بی آگه چو شانه

ولی زان زلف شانه زن کردد
بخوان قرآن و شو تو جاودانه



چو گفت انصتوا ای طوطی جان
بپر خاموش و رو تا آشیانه

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
ز رز مستان می چون زر مرا ده

بحق آنکه در سر دارم از تو
چو چشم را واکنی سر مرا ده

بدیگر کس مده آنچه نمودی
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده

سرش بگشا مگو نامش که آن چیست
اگر زهرست اگر شکر مرا ده

از آن می جعفر طیار خوردست
شده بی دست چون جعفر مرا ده

بپیما آن شرابی را که بویش
پر از مشکست و پر عنبر مرا ده

بیا ای شاه جانها شمس تبریز
بیار آن جام از آن کوثر مرا ده

مبارک باد آمد ماه روزه
رهت خوش باد ای همراه روزه

شدم بر بام تا مه را ببینم ‌‌ که من بودم بجان دلخواه روزه

نظر کردم کلاه از سر بیفتاد ‌‌ سرم را مست کرد آن شاه روزه

مسلمانان سرم مستست از آن روز ‌‌ زهی اقبال و بخت و جاه روزه

بجز این ماه ماهی هست پنهان ‌‌ نهان چون ترک در خرگاه روزه

بدان مه ره برد آنکس که آید ‌‌ درین مه خوش بخرمنگاه روزه

رخ چون اطلسش چون زرد گردد ‌‌ بپوشد خلعت دیباه روزه

دعاها را درین مه مستجابست ‌‌ فلکها را بدر و آه روزه

چو یوسف ملک مصر عشق گیرد ‌‌ کسی صبر ار کند در چاه روزه

بجوزی کم زن ای نطق و خمش کن ‌‌ ز روزه خود شود آگاه روزه

سماع آمد هلا ای یار برجه ‌‌ مطابق باش و وقت کار برجه

هزاران بار خفتی همچو لنگر ‌‌ مثال بادبان این بار برجه

بسی خفتی تو مست از سر گرانی ‌‌ چو گردندت کنون بیدار برجه

هلا ای فکرت طیار بر پر ‌‌ تو نیز ای قالب سیار برجه

هلا صوفی چو ابن الوقت باشد ‌‌ گذر از پار و از پیرار برجه

بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس ‌‌ رها کن شرم و استکبار برجه

وگر کاهل بود قوال عارف ‌‌ بدو ده خرقه و دستار برجه

سماع آمد رباح از قول یزدان ‌‌ که عشقی به ز صد قنطار برجه

بعشق آن که فرشته گوهر آمد ‌‌ چو موج قلزم زخار برجه

چو زلفین او فرو میکشیدت ‌‌ تو همچون جعد آن دلدار برجه

صلایی از خیال یار آمد ‌‌ خیالانه تو هم ز اسرار برجه

بسی در غدر و حیلت برجهیدی ‌‌ یکی از عالم غدار برجه

بسی بهر قوافی برجهیدی ‌‌ خموشی گیر و بی گفتار برجه

ای دلبر بی صورة صورتگر سادۀ ‌‌ وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده

از گفتن اسرار دهان تو ببسته ‌‌ وآن در که نمیگویم در سینه گشاده

تا پرده برانداخت جمال تو نهانی ‌‌ دل در سر ساقی شد و سر در سر باده

صبحی که همیراند خیال تو سواره ‌‌ جانهای مقدس عدد ریگ پیاده

وآنها که به تسبیح بر افلاک بنامند تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد ور هر چه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز پی تو بر گردن اشتر تن من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حامله است
کی بنهم فرزند باقبال تو زاده

جان آمد در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان را آن سیل ز بحر ما ز باده
جان آب لطیف دید خود را در خویش دو چشم را گشاده
از خود شیرین چنان که شکر وز خویش بخویش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان جان چشم بخویش در نهاده
خود را همه خویش سجده کرده بی ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی جان و جان ساده
هر چیز ز غیر گر نزاید ای جان ز هیچکس نزاده
میراند بسوی شهر تبریز جان چون اشتر و بدن قلاده

بروای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده توبه و توبه گنان را همه گردن زده
گر شود با تو معول که چنین صاعقه گر کند با تو حریفی که همه عربده
نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده
ت جنت بتو عشق تو چه زیبا رو بیی هفت دوزخ ز تو لرزان چه تو آتشکده
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن فتنه وره زن هر زاهد و هر زاهده
ی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست زانک تو زندگی صومعه و معبده
ل ویران مرا داد ای قاضی عشق که خراج از ده ویران دلم بستده
ای دل ساده من داد ز که میجو ای چون مباحث بر عشق اگر ره زده
عشاق ز اندیشه جان پرورت تو در اندیشه و در وسوسه بنهده
صفات ملکی نیت یقین لایق عشق تو گرفتار صفات خر و دیو و دده

بس کن و سحر مکن اول خود را بر هان
که اسیر هوس جادوی و شعبده

یار و بر کفش جام می چو شعله گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله

جام میی که تابش جان ببرد ز مشتری / چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه از و سبک شده مغز از و گران شده / روح سبوکش شده عقل شکسته بلبله
پاک پی و پلیدنی در دو جهان بدیدنی / قفل گشا کلیدنی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را / آنکه زند زنی رهبر راه هزار قافله
پیش رو بدان شده ره زن زاهدان شده / دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که خورد ز ننگ و بد مست بماند تا ابد / هر که نخورد تا رود جانب غصه بی کله
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق / نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
هر که بدان گمان برد از کف مرگ جان برد / آنکه نگویم آن برد اینت عظیم منزله

ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته / گوهر جان همچو موسی قعر دریا کوفته
زیر این سقف آسیا هستی ما را خوش بکوب / روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندر بنا میزند زانکه / در بنا میزد کسی ناکوفته
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط / عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود بی کفت عشق / فرقها پیدا شود از کوفته ناکوفته

از شکار نوبتش جان شیران خون شده / در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین / عاشقان چون اختران اش راه بالا کوفته
لا چو لالایان زده بر عاشقان بس دست رد / غیرت الا شده بر مغز لالا زنخ کوفته
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط / اشتران شان زیر بار از راه اعضا زنخ کوفته
ساربانا این غزل کوتاه ز بعد خستگی / اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

دامن کشانم می برد در بستگی عیاره / من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره
یک لحظه مستم میکند یک لحظه پستم میکند / یک لحظه هستم میکند خود کار او خماره
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او / بر چاه بابل میکشم از غمزهٔ سحاره
هاروت و ماروت من او لاهوت و ناسوت من او / مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی / در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان / تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره
روزی ز عکس روی او بردم سبو تا جوی او / دیدم ز عکس روی او در آب جو استاده
گفتم که آنجا ز آسمان چشمم بدیدم در زمین / ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره

شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره

آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سیکاره

خورشید دیدم نیمشب زهره درآمد در طرب
در شهر خویش آمد عجب سرگشته و آواره

اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
عیسی درآمد در سخن بربسته در گهواره

در دل نیفتد آتشی در پیش شاهی ناخوشی
هر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره

خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره

جان لطیف با نمک بر عرش گردد چون ملک
نبود گرو زیر فلک مانند هر سیاره

مانند موران عقل و جان گم شد در طاس جهان
آن رخنه جو بازانهان واشد در و دیواره

بیخار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل
زانکه نماند دشمنی گل چین و گل افشاره

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته

جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته

چون بعالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته

اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند
تا مثالی وانمایم کانجهان بگریسته

چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته

در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
دوش دیدم آنجهان بر اینجهان بگریسته

چون ز دین دور گشتی رفت دین در بست
جان بی دین ماند و خون چکان بگریسته

غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته

اشکها باید چه جای اشکها در هجر تو
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته

ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
بر چنان چشم عیان چشم نهان بگریسته

شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
از کمان جستی چو تیری از کمان بگریسته

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

جان و جهان دوش کجا بوده
نی غلطم در دل ما بوده

دوش ز هجر تو جفا دیده ام
ای که تو سلطان وفا بوده

آه که من دوش چه سان بوده ام
آه که تو دوش کرا بوده

یار سبک روح بوقت گریز
تیزتر از باد صبا بوده

رشک برم کاش قبا بودمی — چون تو در آغوش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر کجاست — در حرم لطف خدا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان — پاکی و هم رنگ بقا بوده
آینهٔ رنگ تو عکس کسیست — تو ز همه رنگ جدا بوده

بادپین اندر سرم از باده — نوش کرده از کف شه زاده
جان چو اندر باده او غوطه خورد — بر سر آمد تا بنا کی ساده
هر دو کاسه مست عشق خفته — بر سر او ساقی استاده
زان هوس شد پای دلها بسته — زان طرب شد بر جان بگشاده
نوش نوش مستیان تا عرش رفت — تا گرو شد زاهد اسجاده
شمس تبریزی سر این دولتست — در نهان او دولت آماده

آمد آمد نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال — باغ را نو بهار پوشیده

در زمین دل همه عاشق — رسته شد سبزه راز پوشیده
آن دم پرده سوز کرمش را — هر طرف کرم دار پوشیده
همگان اشک و خون روان کرده — خونشان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ — همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقهٔ جانت — بوسهٔ با کنار پوشیده

صنما از آنچه داری بهل اندکی باده — غم تو بتو ما را تو بجرعه صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را — بشراب شادی افزا غم و غصه را نزاده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی — پنهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
نشان تو جنگها را بنواز چنگها را — ز عراق و ز سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چون گشادی دو هزار مست و تشنه — قدح و کدو بیارد که مراده و مرا ده
صنما بهین خزان این شکر برهنگان را — ز شراب نوبهاری به برهنگان نوا ده ده
بصلاح دین زاری بر سان که شهریاری — بملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته
خود را پسپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان
باغی بمن نموده ایوان من گرفته

اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
سوداگریست موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او درهم دگر سرشته
من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته

من خسته دل ز عالم درمان نجستم ندیدم
تا درد او بدیدم درمان گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بنگر بچشم سیرت
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من وامنش کشیده کای نوح روح دیده
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته
تو یار غار و آنگه یاران من گرفته

گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر
عشاق روح گشته ریحان ما گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش گیهان من گرفته

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه
با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه

هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده
چون هست عاشقان را کاری ورای توبه

چون از جهان بریدی در نور جان رسیدی
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه

در صید چون درآید بس جان که او رباید
یک تیر غمزهٔ او صد خون بهای توبه

چون مهر سحر خیالش بر عاشقان بتابد
گرد غبار اسپش شد توتیای توبه

تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردست
حسنش خراب کرده بام سرای توبه

ای توبه پر گشاده پی شمس حق تبریز
روزی که رو نماید ای وای وای توبه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
برداشته ربابی می زد یکی ترانه

با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش
مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه

در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه

ساقی ماه رویی در دست او سبویی
از گوشه درآمد بنهاد در میانه

پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعّل
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه

برکف نهاد آنرا از بهر عاشقان را / آنکه بگرد سجده بوسید آستانه
بستند نگار از وی اندر کشید آن آمی / شد شعلها از آن پی بر رو و سر دوانه
میدید حسن خود را میکشت چشم بد را / نی بود و نی بباید چون من درین زمانه

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده / بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کردست یک اشارت کز من بگو چه خواهی / مخمور من چه خواهد جز جام و نقل باده
ای بس دغل فروشی در بزم باده نوشی / هش دار تا نچه نوشی (نیفتی) ای مرد نرم ساده
چون آینه است عالم نقش کمال عشقست / ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق / در خلوت مع الحق بزم ابد نهاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان / دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده / هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
آن شه صلاح دینست که پایدار بادا / دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ای پاک از آب و گل پایی برین گلم نه / از دست دل شدستم دستی برین دلم نه

من

من آب تیره گشته در راه خیره گشته / ازره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بیحاصل است بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
چون رشته تنم من با صد گره ز زلفت / همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم تست جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
عشق الست و زان دم حامل شدست جانم / تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی / گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ار مقبلست جانم / اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم / از پرده برون رفته همه اهل زمانه
این جنس که عشاق درین بحر فتادند / چه جای امان آمد و چه جای بهانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت / هرگز نرمد ز آواز زنانه
پر کن تو یکی رطل بدان نفس محدث / تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه



چون نطق شود بندی یکی سیل درآید / گز کون و مکان هیچ نه بینی نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

آتشینا آب حیوان از کجا آورده / دانم این بازی که الحق جان فزا آورده

مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدگر / چون چنین خورشید از نور خدا آورده

عاشقان راه خود را از ره و منزل مپرس / چون بر ایشان شعلهای کبریا آورده

احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین / چون چنین دریای خوشان از بقا آورده

از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست / چون قدر را مست گشته از قضا آورده

می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو / کین جمال جان فزا از بهر ما آورده

شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر / کز میان هر جفایی صد وفا آورده

ای مهی کاندر صفت از نیکویی افزوده / تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده

ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده / ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده

جانها زنبوروار از عشق تو پران شده / تا دهان جانها را از عسل پالوده

ای

354

ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده / ای گران جانی که سوی خویشتن بربوده

شاد باش ای مقیمی در مقامات الست / چون که بی چشمان مقالات خطا نشنوده

در رخ پر زهر دونان کمترک خندیده / هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده

فارغی از چرب و شیرین در فراغتهای خود / چرب و شیرین باش از خود زان که خوش پالوده

ای همه دعویت معنی ای ز دعوی پیشتر / ای دو صد چندان که دعوی کرده بنموده

ای که میخواهی مثال شمس تبریزی تو هم / روزگاری می بری و اندر غم بیهوده

بانگ میزن ای منادی بر سر هر رسته / هیچ دیدی ای مسلمانان غلامی جسته

یک غلامی ماه رویی مشک مویی فتنه / وقت نازش تیر کامی وقت صلح آهسته

کودکی لعلین قبایی خوش لقایی نیکویی / سرو قدی چشم شوخی جابکی برجسته

برکنار او ربابی در کف او خسمه / می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته

هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه / یا ز گلزار جمالش بهر بو گل دسته

یوسفی کز قیمت او عاجز آمد شاه مصر / هر طرف یعقوب وار از غمزه‌اش دل خسته

مژدگانی جان شیرین میدهم او را حلال / هر که آرد یک نشانی نکته سربسته

شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب
هر طرف میگشت حیران خویش را آواره

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده
در سیح مسجد مگر او بگذاشته سجاده

خرقه فلک ده شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو
وای ار بپیچد در کفش چون من سلیمی ساده

زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
بگسست تار و پود ما ساقی بنا در باده

دل کار مشکل میکند در بحر منزل میکند
جان قصه دل میکند کو عاشقی دلداده

دلداده آن باشد که او در عشق باشد سخت رو
نه چون تو کو گشته در گوشه افتاده

در عشق افتاده تا خود کجا افتاده
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده

شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب بگشاده

خوبست عقل آن بری در عاقبت بینی جزا
از حرص و از شهوت بری در عاشقی آماده

خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن
نبود کرو در دفتری در حجره ننهاده

از بامدادان ساغری پر کرد و خوش خماره
چون فرقدی عرعر قدی شکرلبی مه پاره

آن

آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
وان ساغری در دست او بر چاره بیچاره

جنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
در گلشنی بر یاسمین بر چشمه فواره

ای ساقی شیرین صلا جان علا و بو العلا
بر کف بنه ساغر ملا بر رغم هر غم پاره

چون آفتاب آسمان میگرد و گوهر میفشان
بر زشتکان و خاکیان در عالم غداره

ای ساحر و ای ذوفنون وی ماه بی چه و چون
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره

چون ساغری بپذاشتم جامه حیا انداختم
عشقی عجب می باختم با غمزه غماره

افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
ماه مرا سجده کنان سرمست هر قراره

اظهار باده بوسبو در هر چمن بیجا چو جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خماره

رحمت به پستی میرسد اکبر هستی میرسد
سلطان هستی میرسد با لشکر جراره

خیمه معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی
گر از سر بام مکنی در سابقان نظاره

مستی چو کشتی و عمد هر لحظه گرتر میشود
بر موجها بر میزند در قلزمی زخاره

میگویم ای صاحب عمل ای بسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره

غنام اثنا جهان در داد یک ساعت بجان
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره

زان عبره خیره نگرمی زخنه پیدا و نه در
چون چشمه بر کرده سر بی معدنی از خاره

ای چاشنی شکران درده دمی رطل گران … شیره مبن چون ناودان بیرون کش از انگوره
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای بیکسان … ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس … سجل کنان اندر این نفس هر فکر دل افشاره
ای جام راح روح خو آسایش محروم جو … ای ساقی خورشید رو خون ریز هر استاره
ای روزی دلها رسان جان کمان فن پاکسان … ترک آوری نعمانشان همواره با همواره
چون نفخ صوری در صور شورزن حشر و نشر … زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را … کردی دماغ گول را از علم تو عیاره
تا که دو دستک میزند بر میر و بر بک میزند … بر عقل خنبک میزند خوش ساحری مکاره
بس کن در آ در انجمن در اخلاق مرد و زن … میساز و صورت میشکن در خلعت نظاره

چون کل سخن گوئی و خمش هرگز نباشد رو ترش … در صدر دل ماند هش بر اوج چون طیاره

ای دلی کز نیشکر پرورده … وی دلی کز شیر شیران خورده
ای دلی کز عقل اول زاده … خاتم از دست سلیمان برده
خوب فرزندی که زاد از عقل کل … کان پدر را یک نفس نازرده

طاقت جانت ندارد هیچ جان … این چه جانست از کجا آورده
هم چراغ صدهزاران ظلمتی … هم مسیح صدهزاران مرده
هم زمستان جهان را میوه … دستگیر صدهزار افسرده
آن شرابی را که ساقی گشته … از کدام انگورها افشرده
آفتابی کافتاب از عکس اوست … زیر دامن طرفه پنهان کرده
کان زرگویان چو زر کردی چو زر … شه صلاح الدین که تو صدمرده

صدهزاران آفتاب و همچو او … در حجاب بودشان بسپرده

هیچ خمری بی خماری دیده … هیچ گل بی زخم خاری دیده
در گلستان جهان آب و گل … بی خزانی نوبهاری دیده
کار شکن بار شکش غیر او … هیچ را کاروباری دیده
چونکه غم پیش آیدت در شه گریز … هیچکس را غمگساری دیده
هیچ دل را بی صقال لطف شه … در تجلی بی غباری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم … جز خیال دلفشاری دیده

آن نشاط صرف ناآمیخته — شرح ده ای دل تو باری دیده

در جهان صاف بی درد و غل — بی خطر ایمن مطاری دیده

چون سگان کهف در غار وفا — ای شکاری چون شکاری دیده

لب ببند و چشم عبرت برگشا — چون دو دیده اعتباری دیده

شمس تبریزی بگیر دست تو — گر ز چشم بد غباری دیده

بوی مشکی در جهان افکنده — مشک را در لامکان افکنده

صد هزاران غلغله زین بوی مشک — در زمین و آسمان افکنده

از شعاع نار و نور خویشتن — آتشی در عقل و جان افکنده

از کان لعل جان افزای خویش — شورشی در بحر و کان افکنده

تو نهاده قاعده عاشق کشی — در دل عاشق کشان افکنده

صد هزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکنده

با یقین ناکسان بسرشته — چونشان اندر گمان افکنده

چون بهشت خویشتان کردی خمیر — چونشان در قید نان افکنده

هم شکار و هم شکاری گیر را — زیر این دام گران افکنده

پر دلان را همچو دل اشکسته — بی دلان را در فغان افکنده

شمس تبریزی بیا کز لطف خود — شوقها در عاشقان افکنده

آن جهان تا کم بود غمخواره — فارغم گر گشت دل آواره

آفتابی کو بکوه طور تافت — پاره گشت و لعل شد هر پاره

تابشش بر جا در مریم رسید — طفل گویا گشت در گهواره

هر که او منکر بود خورشید را — کور اصلی را نباشد چاره

چون عصای عشق او بر دل رسید — صد هزاران چشمه بین از خاره

چشم بد گرچه که آن چشم منست — دور بادا از چنین رخساره

صد دکان مکر در بازار عشق — اینچنین در بسته از مکاره

شمس تبریزی به پیش چشم تو — حلقه حلقه هر کجا سیاره

ای دل چون آینت بوده چو آینه — آینه با جان من مونس دیرینه

در دل آیینه من در دل من آیینه — تن که بود محدثی دی و پریرینه
خواجه چرا این چنین کز تو رمد عشق و دین — زانک همی بیندت احمد پارینه
مرغ کزین یقین دانه بتر زین چنین — کامد از سوی چین مرغ برآچینه
شیر خدای خدا شیر نر رام داد — از چه سبب کشته همدم بوزینه
صورت تن را مبین زانکه نه در خورد تست — پوشد سلطان کهی خرقه پشمینه
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار — تا که بنوسد دلت درحد و گنجینه
سینه پاکی که او کشت خوش و عیش خو — سینه سینا بود فرش چنین سینه
تشنه هر شربتی خسته هر ضربتی — تا تو درین غربتی نیست طمانینه
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی — هست معانی چو می حرف چو قنینه
خوب چو نبود عروس خوش نشود ز نفوس — از خفه و زفه از اطلس و زرینه
چون بروی زین جهان سوی خرابات جان — در عوضش می بگیر بی مزه ترخینه
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی — گوشه دل را بساز مسجد آدینه
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی — آوردش بر طبق نادره لوزینه
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو — بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه

ای

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه‌ای — وی رشک ماه و گنبد خضرا چگونه‌ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست — ما بی تو خوش نه‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدمست — وانجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای
ای جان تو در گزینش جانها چه مسکنی — وی گوهر فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل — در خلط خون و بلغم و سودا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای — با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری — وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدیست و بی زیر و بی زبر — ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای

ای شاه و شمس مفخر تبریز شمس دین
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه‌ای

ای ساقیی که آن می احمر گرفته — وی مطربی که آن غزل تر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند — تا تو نقاب از رخ عنبر گرفته
ای هر مجلسی که ترا عاشق نام کشت — این چه قیامتست که از سر گرفته

ای خم خسروان که تو داروی هر غمی / رنجور نیستی تو چرا سر گرفته
جانیست بل ز لطف و جهانیست بس شرف / وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته
از جان و از جهان دل عاشق ربوده / الحق شکار نازک و لاغر گرفته
در عین کفر جوهر ایمان ربوده / در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
ای آنکه تو شکار چنین دام گشته / ملک هزار خسرو و سنجر گرفته
ای عارفی که از سر معروف واقفی / وی ساده که زنگ قلندر گرفته
در بحر قلزمی و تو را بحر کف / در آتشی و خوی سمندر گرفته
ای گل که جامها بدریده ز عاشقی / تا خانه میانه شکر گرفته
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک / چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته
ای غمزه‌ها فتنه چو ساقی تو نیی بده / یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته

بهر نثار مفخر تبریز شمس دین / ای روی زرد سکه چون زر گرفته

ای جان جان حسن تو عالم نشانه / مقصود حسن تست دگرها بهانه
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست / مقصود او چه بود ز نقش و خانه

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید / گرد شعور حسن تو بهر زبانه
گویی میان مجلس آن کی رسم / نه آن کرانه دارد و نه آن میانه
عقلت می نوازد هر دم نوازشی / عشاق را ز لطف گشاده ترانه
احسان عاشقان چه بود غیر سازوی / تسبیح بیدلان چه بود جز چغانه
جز عشق دل مبند که باقی همه فناست / بر فتنه اندو شور و گرفته فسانه
دریای عشق را که نباشد حد و حدود / قعرش بدیدنی و ندارد کرانه

این داد کیست مفخر تبریز شمس دین / زان دانه که داد ز رخ او بدانه

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده / ای که چو آفتاب و مه دوست سخا گشاده
صبح ز آفتاب خود سر زده است از زمین / جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی تو بی رحمت ایزدی تو نی / روی زمین گرفته داد زمانه داده
ای صد ملامتی شورش صد قیامتی / چشمه مشک دیده جوشش خم باده
خیز دلا و خلوه را سوی صبوح بانگ زن / گرچه ز رد و ش بیخودی بی سر و پا فتاده
چو بهار ساقی همچو بهشت باقی / همچو کباب قوتی همچو شراب شاده

هر سحری خیال تو دارد میل سروهی ‌ ‌ دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان ‌ ‌ عشق سواره آن کند گرچه چنین پیاده
ذره بذره جهان جانب تو نظرکنان ‌ ‌ کو گهر آب و آتشی مونس نر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون ‌ ‌ بند ردا و خرقهٔ مرد سر سجاده
باده جانستان بجو تا برهی ز گفت و گو ‌ ‌ تا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را ‌ ‌ جانب بزم خویش آ شاه طریق و جاده

شاه جهان تویی شها شمس حقم بیا مها
از تبریز باز اگر همگان زباده

باز دگر ترش شدی مگر بار دگر گزیده ‌ ‌ دست جفا گشاده پای ز ما کشیده
دوش ز دردان جهان تا بسحر نخفته ام ‌ ‌ زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل ‌ ‌ ای شب دوش من بیا دوش بگو چه دیده
آینه خریده می نگری جمال خود ‌ ‌ در پس پرده رفته پردهٔ من دریده
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم ‌ ‌ عقل برفت باده شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت مرا دوخته بجادویی ‌ ‌ سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده

بر در و بام دل بنگر جمله نشان پای تست ‌ ‌ بر در و بام مردمان دوش چرا چریده
هر که حدیث میکند در لب او نظر کنم ‌ ‌ از هوس دهان تو تا لب که گزیده
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو ‌ ‌ کین ز کجا گرفته وین ز کجا خریده
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود ‌ ‌ کز همگان نکوتری وز همگان نزیده

از تبریز شمس دین لطف کند بگویدم
خیز بیا بدین طرف کز گل ما چریده

باده بین اندر سرم از باده ‌ ‌ نوش کرده از کف شهزاده
جان چو اندر باده غوطه خورد ‌ ‌ بر سر آمد تابناکی ساده
هر دو کامی مست عشقی خفته ‌ ‌ بر سر او ساقیی استاده
زان هوس شد پای دلها بسته ‌ ‌ زان طرب شد پر جان بگشاده
نوش نوش مستیان تا عرش رفت ‌ ‌ تا گرو شد زهد را سجاده

شمس تبریزی سر این دولتست
در نهان او و دولت آماده

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا ‌ ‌ زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی

زهی بار و زهی نور زهی شر و زهی شور — زهی کوه مهین شور زهی پشت و تولی

زهی ملک و زهی مال زهی قیل و زهی قال — زهی بر و زهی بال بر افلاک تجلی

چو جان سلسها را بدرد بجُرونی — چه ذوالنون و چه مجنون چه لیلی و چه لیلی

علمهای الهی زبس کوه بر آمد — چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جانرا که بر انداخت جهانرا — چه ناموس و چه ناقوس چه اعلا و چه معلا

گر اجزای زمینی و گر روح امینی — چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد بجز آباک نباشد — و گر این خاک نباشد چه زنی بانگ و علالا

فروپوش فروپوش بجوش نخروش — تویی باده مدهوش یکی لحظه بپالا

تو گر باسی و قصار تو انگوری و عصار — بیالا و بیفشار ولی دست میالا

چو معشوق بیاید رخ محبوب نماید — گره عشق گشاید تو بزن گردن لالا

شه خوبان جهانرا ملک دور زمانرا — طرب خور جهانرا بشوی چاکر توالا

شه تبریز معانی ملک جمله شهانی
چو تو گیسو بفشانی دل ما گشت معلا

دمی که باز کند عشق پر بطیاری — فتد فغان بجهان در جهان شود جاری

شبی

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری — بگیرد از سر عشاق خواب پنداری

ستاره سجده کنان ماه و زهره جان آرد — رها کند خرد و عقل سیر و رهواری

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید — بروز در فلکش صد جنون و خماری

ز ابتدای جهان تا بهای جهان — کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری

تو خواه برجه و خواهی فرو جه این نشود — که زهره زهره دارد با آفتاب سیاری

طمع مدار که امشب بر تو خواب آید — که بر نشست بسیران خدیو بیداری

طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
غروب را نگذارد که تا کند کاری

بیامدیم دگر بار سوی مولایی — که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی

هزار عقل بهندی بهم بدو نرسد — کجا رسد بمه چرخ دست یا پایی

هزار طبع گلو را دراز کرد بدو — نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی

هزار حلق و گلو شد دراز زوی لبش — که نیز بر سر ما ریز من و سلوایی

بیامدیم دگر بار سوی معشوقی — که میرسید بگوش از هواش هیهایی

بیامدیم دگر بار سوی آن حرقی — که فرق سجده کنش هست آسمان سایی

پیامدیم دگر بار سوی آن چمنی | که هست بلبل او را اعلام عنقایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی | که شد ز نقل خوشش کام بی شکرخایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی | که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما | که مشک پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشک بچسپید بر تن سقا | که زیست بی تو مرا هیچ دست و پایی

خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را | که هست بر تو موکل غیور مولایی

تو آسمانی و من زمین حیرانی | که دم بدم ز گل من چه چیز رویانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم | زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته اند | ز تست حامله و حمل او تو میدانی
ز تست حامله هر ذره بسر دگر | بدرد حامله را مدتی تو بنمایی
چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ | که زو برآید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بیفتد از شکمش | عصا بگیرد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت تو اشتر شناس مؤمن را | همیشه مست خدا اشکنند شترانی

گهیش داغ کند که نهد علف در پیش | گهیش بند زانو به بند عقلانی
گهی گشاید زانو برای رقص جمل | که تا مهار ببرد که پریشانی
چمن نگر که نمیگنجد از طرب در پوست | که چند نقش برو داد باغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم عقل کلی را | که خاک گور از و شد مصور جانی
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوش است | ز آفتاب جمالش که نیستش ثانی
ز آفتاب قدیمی که از غروب بریست | که نور روشن دلوی بود نه میزانی

یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش | که حاملست صدفهای در ربانی

از آنک چه اندیشی چون جان بقا داری | در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
در عشق نشسته من در عشرت تا گردن | تو روی ترش با ما ای خواجه چرا داری
در عالم بیرنگی مستی بود و شنگی | ای شیخ تو چه دلتنگی زین غصه چها داری
چندین مجوز ای غم تا چند نهی ماتم | هم رنگ شو آخر هم گر رنگ وفاداری
از آتش تو جانا دل گشت چنین دانا | بسم الله مولانا گر بخشش ما داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی | با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

یکی

ای دین ز تو زبون نگشتی / وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی / چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار ارزد / کز عشق بهر فنون نگشتی
لیک از تو شکایتیست و لا / کز ناله چو ارغنون نگشتی
زاندیشهٔ دوست بو نبردی / زاندیشهٔ خود فزون نگشتی
زان کرم نگشته چو خورشید / کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی / مانند ذره چون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت / تو مردم یعلمون نگشتی
کز آب خضر حیات دیدی / چون صافی و ابکون نگشتی

مرغ زیرک بجای آویخت / شکرست که ذو فنون نگشتی

روز طرب و سال شادی / کام و زر بکوی ما فتادی
تاریکی و غم تمام برخاست / چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد / آن قدح وفا که دادی

ای باده تو از کدام مشکی / وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی / سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که گدای غم بود / از ماستدی و اوستادی
شاباش که پای غم ببستی / صد گونه در طرب گشادی

شرق است مقام شمس تبریز / شاها تو ستون هر عمادی

برجه که بهار زد صلایی / در باغ خرام چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی / وز لاله و گل شنو صلایی
ریحان گوید بسبزه رازی / بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی / در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حاملست از بحر / می‌بین چو عروس نو کیایی
وز گریهٔ ابر و خندهٔ برق / در سنبل و سرو ارتقایی
نخ شسته بعیش گوش قمری / کاموزد شرا و بها بهایی
نرگس گوید بسوسن آخر / برگوی تو هیچ یا ثنایی

ای سوسن صد زبان فروخوان | برزع حکایت همایی
سوسن گوید خمش کن مستم | از جام می گران بهایی
سرمستم و بیخودم مبادا | بجهد ز دهان من خطایی
رو کن ببنفشه کزو بپوشید | از شکوفه بریشمین قبایی
میگوید بید سرفشانان | رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را | تو نیز خوشی بکوب پایی
ای جان و جهان بتو رهیدم | زاشکنجه جان جان غمایی
از وسوسه چنین حریفی | وز دغدغه چنین دغایی
زان دل که به بی قفا بخوردیم | رفتا و بنمود مان قفایی
ظاهر مشو او که آمد | از شوم ظهور او خفایی

خاموش کن و نظاره میکن
بی زحمت خوف در رجایی

ای یار یگانه چند خسپی | وی شاه زمانه چند خسپی
برروزن تست بنده ازکی | ای رونق خانه چند خسپی

ای کرده بزه کمان ابرو | برزن به نشانه چند خسپی
افسانه ما شنو که در عشق | گشتیم فسانه چند خسپی
افسانه ز ما شنو که در عشق | بودیم چنانه چند خسپی
ماییم چو مسیح سر نهاده | بر روی ستانه چند خسپی
گر خم بسته است پیش آر | باقی شبانه چند خسپی
درده قدح شراب و چون شمع | بنشین بمیانه چند خسپی
بشتاب مها که این شب قدر | آمد بکرانه چند خسپی

قرة العین منی ای جان بلی | ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو | می فرستند حوری و رضوان بلی
ای چراغ و مشعله هفت آسمان | خاک پا را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی | گنج آمد جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ | یابد ابلیس لعین ایمان بلی
چون تنکستی شیشه درویش را | واجب آید دادن تاوان بلی

ملک بخشد مالک الملک از کرم   علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند   ذره‌ها آیند در جولان بلی
جاء ربک والملایک چون رسد   هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها   گردد آن دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من   خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون ترک خواب گفت   برخورد از فرجه بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاک رفت   بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست   بخت شیرین باشد این دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو   هست محسن در خور احسان بلی
چون فزون شد آشتهای مستمع   سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را   بوی یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی   سر شود پیدا ازان سلطان بلی

خامشی صبر آمد و آثار آن
هر فرح را می‌شد ارکان بلی

هست امروز آنچه می‌باید بلی   هست نقل و باده بیحد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد   کان شیرینی نبا میبرد بلی
آفتاب امروز گشتست از بامداد   ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم   لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بربط می‌نواخت   هرچه میگفت آنچنان میشد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد   پر شکر گردد دل کاغذ بلی
گشت حاصل آرزوی دل بنعیم   گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونکه سلطان ملاحت داد داد   داد بستانیم از هر دو بلی

بس کنم کین قصه بی منتهاست
گر سخن دیگر سخن خیزد بلی

از مصاف ما را در پیش رو سپر نی   واندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
خاک پای عشقیم ما خود فنای عشقیم   عشقیم تو بی و بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم   سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد   بگذار کز عرضها افسرده یکی بتر نی

از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی

صد پاره شد دل من آواره شد دل من
امروز اگر بجویی در دل ز دل اثر نی

در قرص من نظر کن هر روز سی کدازد
تا در محاق گویی در آسمان قمر نی

لاغرتنی این مرا از قرص شمس باشد
در نور زفت باشد لیکن چنان هنر نی

شاها ز بهر جانها زهره است مطرب
کاندر سماع جانها این نای و دف ز تر نی

نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
درخورد این حرارت در هیچ خنک و خونی

گر می مجوی الا از آتش درونی
زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی

بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی

آن نافهای آهو وان لطف یار خوشبو
آن را تو در کمین دان اینست در فزونی

تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
خر گشته کی پذیرد نقش نگار چونی

عشقش بگفت با تو یا ما رویم یا تو
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی

بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
آنگه ز عیب ماند در نفس و در حرونی

غم چون نثار شادی تا از خودت برآرد
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی

در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی

تبریز جان فزودی چون شمس دین نمودی
از روی بخت بودی پیوسته نه کنونی

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
شب خوش مکن مرنجان کامشب از آن مایی

از وخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش
گفتا بس است درکش تا چند ازین گدایی

گفتم رسول شه گفت حاجت ز روی نیکو
درخواه اگر بخواهی دایم مظفر آیی

گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو
زیرا که ناز و خشمش دارد بسی روایی

گفتم اگر چنانست جورش عطای جانست
زیرا طلسم کانست هر که که آزمایی

گفت این حدیث خامست روی نکو کدامست
این رنگ و نقش دامست مکرست و بی‌وفایی

چون جان جان ندارد میدان که آن ندارد
پس کن که جان سپارد در صورت فنایی

گفتم که خوش عذارا تو نیست کن فنا را
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی

گفتا که ناسپاسی تو من ناشناسی
در شک و در قیاسی زینها که می‌نمایی

تسلیم مس بباید تا کیمیا بیاید
تو گندمی ولیکن بیرون زکیمیایی

گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری
فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی

چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی

این همرهان و یاران گویند همچو باران — تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

مخدوم شمس دینم روزی بپا بیاید انجا — بنماید از لطافت صد لطف و جانفزایی

خاموش کاندرین دم در گفت می نیاید — آنچ از کرم نمود او وانعام و دلربایی

بگزید عاشقانرا بنواخت بی دلان را — افروخت شمع جانرا از نور کبریایی

یا من عجب قبادم یا تو عجب قبادی — چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی

تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم — بوی نبیذ نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقانرا کشتی تو بی گناهی — در رنج و غم نگشتی کشتی ز ذوق و شادی

ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی

زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید — درمان بدرد آید اینست اوستادی

بستی دهان و گوشم تا خبر غمت ننوشم — نه نکته عمیدی نه گفته عمادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان بعشقان — سجده کن و بگویش اوحشت یا فؤادی

یار درآخر زمان کرد طرب سازیی — باطن او جد جد ظاهر او بازیی

بازی شیران مصاف بازی روبه گریز — روبه با شیر نر کی کند انبازیی

عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید — سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی

مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف — هر نفسی زان طرف آرد غمازیی

طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود — جنبش بالائی از فرس تازیی

تیز رو و میخور چو شیر تا بشهادت رسی — تا بزنی گردن کافر انجازیی

جنبش جان کی کند صورت گرمابه — صف شکنی کی کند اسب گدا غازیی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک — گیر وازین قلب گاه قالب پردازیی

یار بسی تعبیه گشته بسی خلق را — تا نکنی همان و همان تسخر و طنازیی

در حرکت باش ازان کاب روان نفسرد — کز حرکت یافت عشق سر سراندازیی

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی — بکجا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

نه بباد میرد نه ز نم کی پذیرد — نه ز روزگار گیرد کهنی و نه قدیدی

ز آسمان عالی ز تو خوش همچو حوالی — سفر دراز کردی بمسافران رسیدی

تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی

سخنی ز نسر طایر طلبیدم از صبا یار
که عجب در آن جهانها که ملک پر در پریدی

بزداو سر دو گفتا که برو درشت قفلیست
که بجز عنایت حق نکند برو کلیدی

چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی

تو چو یوسف جمالی که زناز و لاابالی
بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی

پلهٔ عشق عاشقانرا و مسافران جان را
خوش و نوش و شادمانی کن که نهر از زرود عیدی

خمش ار چه داو داری طلب و گشاد داری
بچنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو عاشق چه کسی از کجا رسیده‌ستی
مرا چه می‌نگری کج بشب خریده‌ستی

چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
کله زدی بزمین بر قبا دریده‌ستی

تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین
ز داغ و درد و غم عاشقان شنیده‌ستی

غلط ز رنگ تو پیداست آل یعقوبی
بدیده رخ یوسف که کف بریده‌ستی

ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیده‌ستی

ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می‌آید
یقین تو آهوی نافه سمن چریده‌ستی

تو هر چه هستی می‌باش یک سخن بشنو
اگر چه میوهٔ حکمت بسی بچیده‌ستی

حدیث جان تو راست این گفت من چو صداست
اگر تو شیخ شیوخی و گر مریده‌ستی

تو خویش در دکان برده و در مانی
تو خویش قفل دکان برده و کلیده‌ستی

اگر ز وصف تو در زدم تو شحنهٔ عقلی
و گر تمام بگویم تو بایزیده‌ستی

دریغ از تو که در آرزوی غیر تو
جمال خویش ندیدی که بی‌ندیده‌ستی

ترا کی شناسد که او تکس گردت
دگر کسیت نداند که نابدیده‌ستی

بترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
بر شعیب چو موسی فرو خزیده‌ستی

چو عمر ماست حدیثش دراز او بیشتر
چنین دراز سخن را بدان کشیده‌ستی

خمیده‌ام پی ظل تو شمس تبریزی
مگر هلال عرفه تو مگر که عیده‌ستی

تو استنطها زآن داری که از ما رو بگردانی
ولی چون کعبه آن بت شد کجا ماند مسلمانی

تو سلطانی که جان داری که هم آنی و آن داری
مسوزان مرغ جانها را که آیات از سلیمانی

فلک ایمن ز مهر غوغا زمین پر غارت و یغما
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی

زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
تن از فربه تن ار لاغر ز جان باشد همی دانی

چو تن را عقل بگدازد پریشانی کند آن تن — بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
عنایتهای تو جان را چو عقل عقل آمد — چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی — چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت بالانی
چو ما دستیم و تو کانی بیاور تا چه می آری — چو ما خاکیم و تو آبی بروبان هر چه رویانی

تو جویایی و جویا نه چو مقناطیس ای مولا
تو گویایی و گویا نه چو اصطرلاب و میزانی

چه افسردی درین گوشه چرا تو همچو نمکردی — مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی — چو آمد عیسی همدم چرا همدم نمیگردی
چو با حق عهدها بستی ز رستی عهد بشکستی — چو قول و عهد جان با جان چرا محکم نمی گردی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی بازی — چرا مانند سلطانان بهر طارم نمیگردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی — چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی — چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمیگردی
سر آنکه سر بود ای جان که خاک پای او باشد — ز عشق آتشش ای سر چرا پرچم نمیگردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز بدست تو — دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمیگردی

قلم

قلم جایی بنه دستش که حرفی بنید آنجا کم — چرا از ذوق تصحیحش تو حرفی کم نمیکردی
چو طوافان گرد دونی همیکردند بر آدم — مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی
اگر خلوت نمیگیری چرا مانش نمی بینی — اگر کعبه نه باری چرا زمزم نمیگردی

چند اندر میان غوغایی — خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوتی را لطیف سوداییست — زو بپرسش که در چه سودایی
خلوت آن دان که در پناه خدا — خوش بخسپی و خوش بپا بپایی
زیر سایه درخت بخت آور — رو بمنزل کنی فرود آیی
ور تو خواهی که بخت بگشاید — زیر هر سایه رخت نگشایی
سوی ایشان ما و من نرود — گرچه او گویدت که از مایی
رو بخود آر هر کجا باشی — روسیاهست مرد هر جایی
جرم تو چیست بیخودی ز انکس — که از او در چنین تماشایی
چون رسیدی بشه صلاح دین — گر فسادی صلاح جانهایی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی / چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی

ما را چو سایه دیدی در پای در فتاده / جانا چو سرو سرکش از سایه در کشیدی

چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه / اندر پیت روانه سوی دگر کشیدی

تو آن مهی که هر کو آید بنجر من تو / مانند آفتابش در کان زر کشیدی

کشتی گهر چو اشک ما را باری چو اشک ما را / از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی

بر عاشقان ز صد سو از خلق زخم آید / از لطف و رحمت حق پیشش سپر کشیدی

یک قوم را بحجت بستی به بند زرین / یک قوم را بحیلت اندر سفر کشیدی

آوه که شد فضولی در خون چند گولی / رحمی بکن بر آنکش در شور و شر کشیدی

از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده / زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد / خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی

بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی / در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی / منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم / در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد / ز قضا رسد همیشه بمن و تو امتحانی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / عجبا چه سوره خواندم چو امام شد فلانی

در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل
دل و دست من چو بردی بده ای خدا امانی

بخدا خبر ندارم چه نماز می‌گزارم / که تمام شد رکوعم ز قیام بی‌نشانی

پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم ز هراس سایه بانی

برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی

ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی

چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او نشینم بکناره دکانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه / چه کند دهان سایه تبعیت دهانی

بخدا که شمس دینم شه و جان عالم آمد
بر قصر اعظم او ملکست پاسبانی

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری / سوی یار ما نظر کن بنگر نگار باری

نرسی به بازپران پی سایه اش همیدو
بشکار کاه غیب آینکر شکار باری

بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا
بستان ز اوج موجش شاهوار باری

چو شکار کشت باید بکمند شاه اولی
چو برهنه کشت باید بچنین قمار باری

بکشان تو لنک لنکان ز بدن بعالم جان
بنکر ترنج وریحان کل و سبزه زار باری

همه چنکیان بالا ز برای سیم و کالا
بسماع زهره ما بزنید تار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان
ره بوسه کر نباشد برسد کنار باری

بچنین شراب از دنجار خسته بودن
بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری

پی خسروان شیرین هنرست شور کردن
پی این قرار برکو دل بی قرار باری

ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
همه اقلح به پیش آن ستان عقار باری

بدکان عشق روزی ز قضا کذار کردم
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری

من از آن درج که بشکستم کمرا تو چاره سازی
دل خود بباد دادم تو نکاهدار باری

همه لبس کنم که شرحش شه خوش بیان بکوید
همه مطرب معانی غزلی بیار باری

ای چنکیان غیبی از راه خوش نوایی
تشنه دلان خود را کردید بس سقایی

جان تشنه ابد شد وین تشنکی ز خود شد
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی

ای زهره مزین زین هردو یک نواز
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی

کر چنک کژ نوازی در چنک غم کدازی
خوش زن نوا و کرنه فردی و بی نوایی

بی زخمه هیچ چنکی آب و نوا ندارد
می کش تو زخم زخمه کر چنک بو العلایی

کر بکسلد تارت کیر زند در کنارت
پیوند نو دهندت چندین درم چرایی

تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی

فاش کر بسخت مستم بربند هر دو دستم
ور سر نی قدح شکستم کر لحظه بیایی

من پر بسیلانم بر خویش زخم رانم
من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
هم سنک خاره باشم در صبر و بی وفایی

از بس کشید و عاقم در دوزخ فراقم
دوزخ ز احتراقم کیرد کریز پایی

چون دید پیر ما را عطار آشکارا
بشکست طبلها را در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم با شمس دین بکفتم
بی حرف صد مقالت در وحدت خدایی

حکم نو کن که شاه دورانی
سکه نو زن که سلطانی

حکم مطلق تراست در عالم … حاکمان قالبند و تو جانی
انچه شاهان بخواب می جستند … کشت حاصل ترا باسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند … تو همای میان مرغانی
بر سر آید رواق دولت تو … زان که تو صاف صاف انسانی
بر تر آید ز جان ملک و ملک … گر دهی دل بروح حیوانی
شرطها را ز عاشقان بر گیر … گر تو احوالشان همی دانی
دامها را ز راهشان بردار … خواه تقدیر و خواه شیطانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی … گر تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز رحمت صرفی
زان که سر صفات رحمانی

مستی و عاشقانه میگویی … تو غریبی و یا ازین کویی
پیش آن چشمهای جادوی تو … چون نباشد حرام جادویی
پیش رویت چو قرص مه خجلست … بچه رو کرد زهره بی رویی
عاشقانرا چه سود دارد پند … سیلشان برد رو چه میجویی

تو چه دانی ز خوبی بت ما … ما از آن سو و تو ازین سویی
ما ز دستان او ز دست شدیم … دست از ما چرا نمیشویی
رو بمیدان عشق سجده کنان … پیش چوگان دوست چون گویی
پیش آن چشمهای ترکانه … بنده و کمینه هندویی
بستیزه درین حرم ای صبر … گاه لالا و گاه لولویی
افتاب از خد تو پیداست … گر نه در خانه ترازویی
بله ای ماه خویشتن بشناس … نی بوقت محاق چون مویی
بله ای زهره زیر چادر رو … رو نداری و قحبه بانویی
تو بیا ای کمال صورت عشق … نور ذات حقی و یا اویی
اندرین ره نماند یاری مرا … زانوم را نماند زانویی
همچو کشتی روم به پهلو من … ای دل من هزار پهلویی
مست و بیخویش میروی چپ و راست … سوی بی چپ و راست میپویی
ز چپت وز راست در جانست … تو ز جان یابی آنچ میپویی
زان شکر روی اگر بگردانی … گر نباتی بدان که بدخویی

ور تو دیوی ور و بد و آری / الله الله چه ماه رو بویی
دلم از جا رود چو گویم او / همه او ها غلام آن اویی
هین زخوهای او یکی بشنو / گاه شیری کند گه آهویی

هین خمش کار دید نکند گفت
نکند سیب و نار آلویی

ایا ملتقی العیش کم تبعدی / ویا فرقة الحب لم تعتدی
زمان الفراق فکم ذا الجوی / ریا الوصل ما حان ان تهتدی
ونشرب من عذب لقیاکم / ومن حلو رؤیاکم نحتدی
فداک الوصال بما نشتری / وقلب المعنی بما نفتدی
لباسا من اللطف کی نکتسی / رداء من القرب کی نرتدی
فحب الذی نرتجی بیننا / به اختتام به نبتدی
ایا وصل مولای ما تقرب / ایا جمرة القلب ما تبردی
ایا حزن قلبی اما تنجلی / ایا جفنتی قط ما ترقدی
نعم نور خدیه شمس الضحی / نعم مثل حسناه لا یوجد
نعم نار شوقی بکف الوری / اما واقد النار لا توقدی
فلم تبک یا عین من صد هم / اما تخشی یا عین ان ترمدی
یقول دع ارمد فیوم اللقا / الکحل من حسنه الاثمدی
لا قسمت حقا بمن لم یلد / تفرد بالمجد لم یولدی
الحب الفؤاد لبلوا کم / وان کان جمرا علی ازدد

ایا سیدا شمس دین الوری
فدیت لتبریزی المسعد

زوال و قبیل تو گر خلق بو ببردندی / ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو بیابندی / چو استخوان دل و جان زا لبیک بدادندی
اگر بر تو لطف نجاک می تابید / بجای آب همه زهرناب خوردندی
اگر نه جرعه آن می بر نجستی بر خاک / ستارکان زچه رو گرد خاک گردندی
گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی / تموز و جمله نباتات او فسردندی
نه زهی و درآمیختی عجب صفتیست / دریغ پرده ز اسرار در نوردندی
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی / ز اشها همه پاهای ما فشردندی

زپردها اگر آن روح قدس بنمودی — عقول و جان بشر را بدن شمردندی

گران بدی که تو اندیشه کرده ز زرّ حریر — بتان و لاله‌رخان جمله زار و زرد ندی

چو صورتی بندی خوب جز تصوّر تو — شرابهای مروّق چو درد دردندی

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی — اگرچه خلق همه هند و ترک و کردندی

بیا بیا که پشیمان شوی درین دوری — بیا بدعوت شیرین ما چه میشوری

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس — خدای ناصر و هر سو شراب منصوری

بدست طرّه خوبان بجای دسته گل — ز بربرای بنفشه بجای فغفوری

هزار جام سعادت بنوش ای نومید — بگیر صد زر و روز ای غریب زر روزی

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا — شراب روح فزا و سماع طنبوری

میان بحر عسل موج میزنند صد جان — صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری

فتاده‌اند بهم عاشقان و معشوقان — خراب و مست رهیده ز ناز مستوری

قیامتست همه راز و ماجرا بافاش — که مرده زنده کند نالهای ناقوری

برار باز سرای استخوان پوشیده — اگرچه بحفره ماری و طعمه موری

زار

زار و سوز خریدست امیر کن فیکون — بپوش خلعت میری جزای مأموری

تراست کان گهر غصه دکان بگذار — ز نور پاک خوری به کنون ستوری

جمال حور به از پردگان بلغاری — شراب روح به از آشهای بلغوری

خیال یار بجام اشک من آمد — نشست مردمک دیده‌ام بناطوری

دو چشم ترک خطا را چه تنگ از تنگی — چه عار دارد سباع جان ازین عوری

درخت شو هله ای دانه که پوشیدی — تویی خلیفه و دستور ما بدستوری

کر دیده ایست چنین روز با چنین روزی — که وا خرد همه را از شبی و شبکوری

کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا — جهان شدست چو سینا و سینه نوری

وامقیم شو اکنون بمجلس جانها — که کدخدای مقیمان بیت معموری

مباش تشنه مستی خراب باش خراب — یقین بدان که خرابیست اصل معموری

خراب و مست خدایی درین چمن امروز — هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری

بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ — چو خاک پای وی خسروی و فغفوری

صلاح صحت جان هر کجا که رنجوریست — تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری

غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست | که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزنیست | که دیر و دور دهد دست وای ازین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان | اگر غفار نباشد لبست معفوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور | که کلم الله آمد مخاطبهٔ طوری
کزان طرف شنوا اند بی زبان جانها | نه رومیست و نه ترکی و نه نشابوری
که دانمت بگرفتست و بکشد عشقی | چنان که گرسنه گیرد کنار کندوری

ز دست عشق که جنبد تا جهد دل من
بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

نگاه بان دو چشمت چشم دلداری | نگاه دار دو چشم از رخ دگر یاری
اگر بسینه درآید بغیر آن دلبر | بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
بلا مباد که چشمش بچشم تو نگرد | درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بمن نگر که مرا یار امتحان کرد | بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری
گلی نمود که گلها ز شرم او میریخت | بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنباند | که نادرست و غریبست در نگر باری

بچنان

چنان که گفت یکی دزد دزد در پی تست | چو من ز پس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بررست | بعذر آن که بنفشی نگرد نظاری
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت | نظر به سنبلهٔ ترکی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست | بلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری ز دو چشم تو حی قیوم است | بجنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

خمش خمش که اگرچه دو چشم بربستی
ز نای حلق کشیدی بنظم اشعاری

تنت زین جهانست و دل زان جهان | هوا باز این و خدا باز آن
دل تو غریب و غم او غریب | نبند از زمین و نه از آسمان
اگر باز جانی و باز خرد | رسیدی بیا و ببردی تو جان
و گر باز جسمی و باز هوا | تو با این دو ماندی درین خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای حی غلام خان ناگهان

یکی جذب حق به ز صد کوشش است — نشانها چه باشد بر بی‌نشان
نشان چون کف و بی‌نشان بحر دان — نشان چون بیان بی‌نشان چون عیان
ز خورشید کی چو ظاهر شود — برویید ز گردون ره کهکشان

خمش کن خمش کن در خامشیست
هزاران زبان و هزاران بیان

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی — درون طاس فلک مهره را بغلطانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری — سمند فکر به بالای عرش برانی
نرفته تو درین بادیه طویل آسا — چو وقت صید درآید در و فرومانی
ز جام ساغر تحقیق اگر بنوشی می — چو خضر سر معانی ز لوح برخوانی
چو صعوه در تنگ چاه حریص مور مشو — تو شاه بازی و سیمرغ را سلیمانی
تویی همای سعادت درین طلسم وجود — ولی چه سود که محبوس بند و زندانی
ندیده صورت خود را در آینه روشن — معانی که حقیقت بود کجا دانی
برو تو گوهر خود را درین عدم بشناس — که هیچ چیز نباشد بتر ز نادانی
چو آفتاب بشود روح اگر شناسد گفت — نیافت سر سخن روح ماند ظلمانی

تو عیسی و درین دیر موسی اندر طور — نه طیلسان و نه ناقوس نقش رهبانی
برآر سر ز گریبان مشرق و مغرب — چه پای بند بدنیای دون فرومانی

بسمع جان بشنو نطق شمس تبریزی
سماع معرفت از عاشقان روحانی

زهی خم خانه و ساقی زهی می — زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابی بنجورد جام ز جامی — گروهی هر دم کند صد مرده را حی
چه عشقست این چه دردست این چه سوزست — چه سوزست این که میسوزد رگ و پی
چه شاهست این چه مهمان سبیده — چه ماهست این چنین تابنده هی
سلامش بر حبیب طوطی الا الجو — حقیقت شاه مشکل من الوا لقی
در خم خانه باقی گشود دم — هلا ساقی صلا در ده مکو کی
شراب و شاهد و شمعست و مجلس — نوای ارغنون و نالهٔ نی
سماعی میرود در مجلس ما — که ذوقش میکشد هفت آسمان طی
چو مولانی برقص آید ز مستی — همی رقصند موجودات با وی
ز مولانا است این بحر درفشان — حقیقت شمس تبریزیست با وی

وغی

یا ولی نعمتی و سلطانی   سابق الحسن ما له ثانی
انت بحر محیط بالدنیا   ملأ من جوهر و مرجانی
کان بنیان عهدکم خربا   فانتظمنی و شید ارکانی
کیف هذا الجفا وانت وفا   کیف اردیتنی بنیانی
حیة البین کلما هاجت   لسعت مثل لسع ثعبانی
ظل خدی من عفرا کدرا   سال دمعی کالربیع آنی
ارع قلبا هواک ساکنه   لیس من غیر عطفکم بانی
شمت فی السجون اعدائی   کم تباکوا علی اخوانی
یا محیطا بروحه الدنیا   انت بالروح حاضر دانی

امشب پریان را من تا روز بدلداری   در خوردن و شب کردی تا روز کنم یاری
من شیوهٔ پریان آموخته ام شبها   وقت حشر انگیزی در چالش و میخواری
چون نهان باشد در ستر و امان باشد   پوشیده ترا از پریان باشیم بستاری
برصورت ما واقف پریان و زجان غافل   در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری

خود را تو نمیدانی جویای پری زادی   مفروش چنین ارزان خود را به سبکساری
وان جنی ما بهتر زیباتر و خوش گوهر   از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
شد از مه او حیران مه عاشق آن حیران   نه بی مژه و رنگین پالوده با زاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او   وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری
دیوانه شدم شبها آلوده شده لبها   در جمله مذهبها او راست سزاواری
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده   کس نیست درین پرده تو نوشت که هنجاری

بردی ز حد این شاعر بر بند دهان آخر
ز عاشق عشقی نو عاشق گفتاری

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی   کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش مرا بسته بر چه در استاده   کاش بدانسته بر چه قمر عاشقی
چشم آن آفتاب خواب نه بیند فلک   چشمه از و روشن است تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون شد و آتش جگر   راست بگویم مریخ سخت جگر عاشقی
ای گل نو راست گو از چه دریدی قبا   وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج نو از اندیشه هاست   هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی

آن که از او گشت دلم غم نخورد از خدنگ
گر تو سپر نفکنی هست سپر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

ای خرد ار نخوری دم بزن و دم بخور
چون هنرت عاشقیست برچه هنر عاشقی

تیغ را گر تو چو خورشید دمی زنده زنی
بر سر و سبلت آن خنگ زنان خنده زنی

ژنده پوشی تو و جامه ملکی را بکنی
پاره پاره دل ما را تو بران ژنده زنی

هر که بندیست از این آب و ازین گل برهد
گر تو یک بند از آن طره برین بنده زنی

ساقیا عقل کجا ماند با شرم و ادب
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی

ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی

ماه میگوید با زهره که گر مست شوی
زانچه من مست شدم ضرب پراکنده زنی

ماه تا ماهی ازین ساقی جان مست شدند
نقد بستان تو چرا لاف زاینده زنی

خیز کامروز همایون و خوش و فرخندست
خاصه که چشم بران چهره فرخنده زنی

سر باز از کله و باش ازین غنده غمیست
بر هد باش اگر تیشه برین گنده زنی

هله ای باز کله باز ده و پر بگشا
وقت آن شد که بران دولت پاینده زنی

همچو منصور تو بر دار کن این طقه را
چون زنان چند پنبه با غنده زنی

اندر آ در خانه یارا ساعتی
تازه کن این جان ما را ساعتی

این حریفان را بخندان لحظه
مجلس ما را بیارا ساعتی

تا بتابد نور عشق از قونیه
تا سمرقند و بخارا ساعتی

روز کن شب را بکلام همچو صبح
بی درنگ و بی مدارا ساعتی

تا ز سینه بر زند آن آفتاب
همچو سنگ آز آب خارا ساعتی

تا ببیند آسمان در نیم شب
آفتاب آشکارا ساعتی

تا که دار الملک دل بر هم زند
ملک نوشروان و دارا ساعتی

زانجای بیا خواجه بدانجای نه جایی
کین نجاست زاخانه کجایی تو کجایی

آنجا که نه جاییست چراگاه تو بودست
زین شهر چراگاه تو محروم چرایی

آنجا د سراپرده سلطان عدم باش
تا باز رهی از دم این جان هوایی

گر پای مشو گر سر بگریز از آن سو
مستی و خرابی نکر و بی سر و پایی

ای راه‌نما از پی منزل چو شوی مست — نی راه بجو دانی و نی راه نمایی
مستان ازل در عدم محو چه پیدند — گر نیست بود قاعده هست نمایی
جان بر زبر همه گرافتاده ز مستی — همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
این نعره زنان گشته که بیهای چه جویی — وان سجده کنان گشته که ای روح فزایی

مخدوم و خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

بوی باغ و گلستان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا — آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خارزار — نرم‌تر از پرنیان آید همی
جوع کلبم را ز مطبخهای جان — لحظه لحظه بوی نان آید همی
از چنین نجار یعنی عشق او — نردبان آسمان آید همی
از در و دیوارهای کوی دوست — عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا می‌آر و می بر صد هزار — اینچنین را آنچنان آید همی
هر که بپرد پیش نقش روی دوست — تا برده در جان آید همی

کاروان

کاروان غیب می‌آید به عین — لیک ازین زشتان نهان آید همی
نغزرویان سوی زشتان کی روند — بلبل اندر گلستان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین — گل به غنچه خوش دهان آید همی
این همه رمزست مقصود این بود — کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست — بی‌نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عشق آنکش شرح نیست — جز همین گفتن که آن آید همی
وز ورای عقل عشق خوب‌رو — تهی کف دامن کشان آید همی
پیش ازین گفتن توان شرحش ولی — از سوی غیرت سنان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی

[illegible]ن همچو درد دل آید او را عجب شناسی — در دل چگونه از راه بی‌قیاسی
[illegible]ر گویی می‌شناسم لاف بزرگ و دعوی — ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
[illegible]دانم و ندانم گردان شدست خلقی — گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی

می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی / گردن مپیچ زیرا در بند احتسابی
یوسف خرید کوری با بیجان قلب آری / از کوری خریده وز حاسدی نخاسی
تو هم زیوسفانی در چاه تن فتاده / اینک رسن برون آ تا در زمین نباسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو / اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد این دهانم / گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید / ماهست منم گرفته بانگی بزن تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد / تو سنبل وصالی ایمن ز خرمن داسی

در جهان گر باز جویی نیست بی سودا سری / لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری

جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورد / زان که صد پر دارد و این نیست ایشان زپری
پیش باغ عشق باغ عالم نقش گرمابت و بس / نی درو میوه بقایی نی درو شاخ تری
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او / می برد شاخش ترا با خواجه قارون تری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها / چون نه موسی مرو با اژدهای قاهری
دست موسی کو که تا کرد عصا آن اژدها / گردن آن اژدها را گیر داد چون آزری

گر کشیده میشوی این سوز جذب اژدهاست / زانکه او بس گرسنت و تو مرو را چون خوری
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب / دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در یلنی روان شو سوی بغداد ای پسر / تا بهر دم دور باشی تو ز مرو و از هری
تو ری باشی و جا گر اندرین حضرت بهست / ای افندی هین بگو آن را مری این را مری
در فسردی در تکبر آفتابی راه جو / در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند گداز هر جماد / از زمین و آسمان و سنگ و کوه و گوهری
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است / عقل جزوی لنگ مانده بر یخی چون جری
آن خر لرزان شده در روی یخ در زیر بار / پوز بر دارد سوی بالا که یارب آخری

شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد / بال و پر یابد خر او بر پرد چون جعفری

روز بگذاشته دلدار در آیی / جان را جهان ز اشکفانی و فرایی
بر چه جست ملاقات حالت / آن لحظه که چون بدر برین صدر در آیی
هر جا که ملاقات و دو یارست از آن نیست / خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
معنی نه هد وصلت این حرف بدان حرف / تا تو نتهی در کلمه فایده زایی

ای داده تو دندان و شکرها که بخاید
دندان دگر داده پی فاین خایی

بیزارم از آن گوش که آوازنی اشنود
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی

این مشک بخون چون رود و آب کشاند
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی

این چرخ که میگردد بی آب نگردد
تا زنبود پاسی کجا یابد پایی

هان ای دل پرسنده که دلدار کجا است
تو نیز ای دل پرسنده جوینده کجایی

بی نفخه زکجا یابد گلزار شقایق
بی پیه زکجا یابد تمییز ضیایی

اصداف چو اشکی شب ماند ز در دور
دانند که در هست ز دریای عطایی

دریاست در آن بحر در اصداف نگنجد
آن سوی برو ای صدف آن سوی چه پایی

آن نیستی ای خواجه که کعبه نتواند
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی

این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جایی
میگوید العزة والحسن ردایی

هین غرقه عزت شو و فانی ز ادا شو
تا جان و دهدت چونکه ببیند که فنایی

خامش کن و زراه خموشی بعدم رو
معدوم چو گشتی همگی مدح و ثنایی

ای

ای ماه اگر باز بدین شکل نتابی
مارا و جهان را تو درین خانه نیابی

چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
بیچه ما در ره گرداب شود مردم آبی

از عقل دو صد پرده دوسه بر پیش نماند بینت
وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی

تا باده بجوشید در آن خم ز اول
در جوشش نبارد همه او را بشرابی

تا اول آخر بخروشید ربابی
در ناله نیارد همه او را بربابی

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی

در خرمن ما ای اگر طالب کشتی
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی

ور زانکه نیابی بکشیمت بسوی خویش
کز حلقه ماهی نه غریبی نه غرابی

مکتب نرود کودک لیکن ببرندش
پنداشته خواجه که بیرون حجابی

بستان قدح مستان و زبند برون جه
تا با خبری بند سوالی و جوابی

آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
تا کی ز خرف گشته ببین در چه عذابی

دست تو بگیرم دو سه روزی تو خوش خوش
تا بار دگر روی ز اقبال نتابی

آنجا که شدی مست هم آنجای بخسپی
و آن سوی که ساقیست هم آن سوی شتابی

تا چند در آتش شوی ای دل چه حدیدی
وی دیده گزیده بستن نه سحابی

ای ساقی مه روی چه مستست و دو چشمت	انگشت نگیرن که تو بر راه صوابی

بگشای دهن زانچه بگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان بشوی ز چشمم	فی الحال جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم	از لطف تو ام همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات	هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاک باز باشد	ترسم که تو کم زنی بمانی
ور زانکه روی مرو تو با خویش	در پوش نشان بی نشانی
مانند سر موش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید کسی که عاشقی چیست	گفتم که مپرس این معانی
انگه که چو ما شوی بدانی	انگه که چو ما شوی بدانی
مردانه در آ چو شیر مردی	دلرا چو زنان چه می طپانی

ای از

ای از رخ گلرخان غنیمت	گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از نفس بهار حسنت	در هر نفسم دم خزانی
ای آنکه تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ها را	در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را	با لفظ قدیم هم زبانی
ای داده روان اولیا را	در مرگ حیوت جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را	بر بام دماغ پاسبانی
ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری سحر و دل ستانی
ای داده دو قطره خون دلرا	اندیشه و فکر و خرده دانی
ای آن که تو هر شبی ز خلقان	این پنج حواس می ستانی
ای داده تو عشق را بقدرت	مردی و نری و پهلوانی

اینی بود نصیحت سنانی
جان باز چو طالب عیانی

نهان شدند معانی ز یاربی معنی	کجا روم که بزوید بپیش من دیوی ۱

که دید خربزه زاری لطیف بی سر خر
که من بجشنیم عمری ندیده ام باری

بگو بنقش مصور مکن چنین صورت
ازین سپس متراش اینچنین بت مانی

اگر نقوش مصور همه ازین خیزند
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی

در کوی رنج و عذابست جان مجنون را
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی

ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
بگفتمش که تویی مرگ و چنگ گفت آری

بگفتم آری صدق که من ندیدستم
ز تو غلیظ تر اندر سپاه بو یحیی

بگفتمش که ولم بارگاه لطف خداست
چه کار دارد قهر خدا درین ماوی

بروز حشر که عریان کنند زشتان را
رمید جمله زشتان ز زشتی دنیا

درین بدم که بناگاه او مبدل شد
مثال صورت حوری بقدرت مولی

رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
کفی ظریف و مبرا ز حلیه حنی

چنان که خار بسر را بهار که بینی
کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که گرد شب را روز
زدود رخ بدر آورد جنت و طوبی

کسی که دیده بصنع لطیف او خو داد
نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی

با فعی بنگر کو ترا ز لسع خورد
شد او عصا و مطیع بقبضه موسی

ازان

خمش کن رنج برای کریم گنج شود
برای مومن باست روضه در عقبی

ازان عصا نشود مر ترا که فرعونی
چو مهر ورزدی ازان رو با فعی اولی

زهست باده جان را بر سم دلداری
بدان نشان که مرا بی نشان همی داری

بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
درون روزن دلها برای بیداری

بدان نشان که دمم داده که از دم خویش
تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری

بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
چو باده را بگرو برده ای آری

ازان میی که اگر بر کلوخ بر ریزی
کلوخ مرده برآرد هزار طراری

ازان میی که اگر باغ ازان شکوفه کند
ز گل سکلی بستاند ز خار هم خاری

بجان مفخر آفاق شمس تبریزی
بجوشد از دل عشاق چشمها فواری

بحق آن که تو جان و جهان جهان داری
مرا چنان که بپرورده چنان داری

بحق حلقه عزت که دام حلق منست
مرا بحلقه مستان و سرخوشان داری

بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
چنان کنی که مرا در میان جان داری

بحق آن کنج پنهانی که در خرابه ماست / مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست / رخ ترنج مرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعه ملکست / مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی ما دربند / اگر ز راحت و سود مازیان داری
چو از فغان تو بنو نزدیک تو بیاریست / چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
ز آفرینش عالم چو حکمت اظهارست / تو نیز ظاهر مکن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ پالان کن / برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاک را تر کن / بشکر آنکه درون چشمه روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنمای / که از کشایش همچون دو صد جهان داری
بنحس اکبر فرمود در حسودی کن / دگر بگو چه کنی چون هنر نهان داری
چو کرد ظاهر هر هژده هزار عالم را / برای حکمت اظهار اگر عیان داری
بران که او هنری دارد و همیکوشد / که شهره گردد در دانش و عیان داری
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست / که فاش گردد در هنری نشان داری
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست / که شهره گردد بی نشان داری

ز انبیا که رسیدند بهر اظهارند / که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
که من بتن بشر مثلکم بدم واکنون / مقام گنج و تو حبه از آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی / مرید پیر شوار دولت جوان داری
اگر ز خویش بجویی مرا ندانی خویش / درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مگسل / بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جزو یقینیست شد یقین بیقین / وگر جدا ابلیس از یقین گمان داری
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم / چو پی نبری بره گرد دلیل لان داری
اگر دعا نکنم لطف او همیگوید / که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
بمعتمش که چو جانم روان شود از تن / شعار شعر مرا با روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که ای طالب / خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستم / سخن بگوی که گفتار جاودان داری

بیار معنی اسما تو شمس تبریزی
در آسمان چونه تا چه آسمان داری

بیا ساقی شرف بشر اباتک رندی / فالراح مع الروح من فضالک عندی

برخیز که شور بد خرابات افتدی
مستان بگرو نقل و شراب افتدی

هر ست در آویخته با مست زمستی
گردان شده ساقی بمسافات افتدی

یکموی نمی گنجد در حلقه مستان
خر رقص و هیا هوی افتدی

بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز
تا جان بدهیمت بمکافات افتدی

در هر دو جهان نیست بنو دست نباشد
چون دیدن روی تو کرامات افتدی

چون تنگ شکر میر خرابات در آمد
یارب چه لطیفست ملاقات افتدی

می خندد و میگوید من خفته بدم مست
هیهای شنیدم من و هیهات افتدی

زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
صد غلغله در سقف سماوات افتدی

خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
کافزون ز زجاجت و مشکات افتدی

با مست خرابات خدا تا به بپیچی
تا وا نماید همه رکعات افتدی

در خانه دل گر مکن آن خانه بافسوس
کامروز عیانست خفیات افتدی

روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت این جمله مقالات افتدی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افتدی

واجب بود ای دوست که آرم بصد اخلاص
در سایه زلف تو مناجات افتدی

از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
سوره قصص و نادره آیات افتدی

مستیم ز جام تو و زان نرگس مستت
رستیم تشابهیت ز شبهات افتدی

عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افتدی

چون سایه بخفتیم بخورشید جمالت
ایمن شده از جمله آفات افتدی

رست بیا جانب بازار نظر کن
تا راست شود جمله جهات افتدی

تا روز اجل هرچه بگوییم ز اشعار
اینست و دگر جمله خرافات افتدی

سلطان غزلهاست همه بنده اینند
زینش مفتاح مرادات افتدی

من کردم خاموش تو باقیش بفرما
ای جان اشارات و عبارات افتدی

شمس الحق تبریزی تو بی موی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افتدی

تو دوش رهیدی شب دوش رهیدی
امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی

ما را بحکایت بدر خانه ببردی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

صد وعده بدادی و یکی راست نکردی
صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی

کفتی که ازان عالم کس باز نیاید | امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببین که کیانرا بگزیدی | امروز ببینی که همه از که پذیری
این باز کلاه از سر و روی تو برون شد | خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوست بود | وانجا بردت دیده که آنجا نگزیدی
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی | در تو خلد آن خار که در بار خلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی | این چشم بستی و ازان چشمه چشیدی

خاموش و سخن را بخموشی تو ادا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری | کبوترهای دلها را تو بینی شاهین شکاری
بود جانهای پابسته شود از بند تن رسته | بود دلهای افسرده ز جوی تو شود جاری
بسی شکوفه دلها که پنهانند در گلها | همی پایند یاران را بدعوتشان بکن جاری
بکوری دی و بهمن بهاری کن درین گلشن | درآ در باغ مرزمن را به پرواز و به طیاری
زبالا الصلایی زن که خندانست این گلشن | بخندان خار محزون را که تو ساقی انظاری
دلی دارم پر از آتش بزن آبی بر وی خوش | نه ز آب چشمه و جیحون ازان آبی که تو داری

بخاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب | بیا ای خوب خوش مشرب بکن با روح سالاری
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ز مستی | که سلطان قوی دستی و من بختی و هشیاری
چرا بستی تو خواب برای نیکی کردن | از یرا گنج پنهانی و اندر بند اظهاری
زهی بیخوابی شیرین بهی تر از گل و نسرین | فزون از شهد و از شکر بشیرینی و خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی | که جان از شور مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من | از یرا خواب مردافکن درآمد شب بگذاری باری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی | که این مغزست و آن قشرست و این نورست و آن ناری
چو کو تا هست پیش من شب و روز اندرین مستی | ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من هوای سلطان بر غم دیده شیطان | که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان جاری
برامشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی | برآور دست از چاهی رهانیدم ز بیماری
بگرد بام میگردم که جام خارسان خوردم | تو هم میگرد گرد من گرت عزمست بیداری
چو با سنان او کردی اگر مستی تو زر کردی | وگر پابی تو سر گردی وگر لنگی شوی طاری
ازین دل سو جها دارم سر غواص خی خارم | ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
ازان بستم خمش کردم اگرچه پر غم و دردم | خدایا صبر افزون کن درین حسرت بباری

بغداد همانست که دیدی و شنیدی	رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین دیک جهان یکدو سه کفکیر بخوردی	باقی همه دیک آن عزه دارد چه چشیدی
الله مرادی لک والله مریدی	فرقت علی الله عشیقی و جدیدی
من فرش قدمهای قضا باش (شدم زیر)	خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوا الله تعالی	فالغیبت عنه نفسا غیر سدیدی
از راحت و درد تو نکشم خویش و نه دردم	قفلی دیدم حکم حق و کاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین	لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
رو خویش در انداز چو گوی ارچه زنندت	شه را تو بمیدان نه که بازیچه عیدی
این خلق چو چوگان و زننده ملک و بس	فاعل همه او دان بقریبی و بعیدی
از ناز برون آی گزین ناز به ارزی	تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان	یا تبتنی محیاه بصیری و شهیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه	ان قد ملاء العشق فؤادی بمزیدی
هر جای که خشکیست درین بحر در آید	تا تازه و تر گردد و غرقاب مجیدی
الفضة و الصحو جزاء لشحیح	والقهوة و السکر وفاق لسعیدی
یا خامد یا جامد یا منکر سکری	یا قایم فی الصورت یا شر جحیدی
ارواح درین گلشن چون سرو روانند	تو هیچو بنفشه بجوانی چه خمیدی
لا حول و لا قوة الا بملیک	بخجلک ملیکا و سنا کل وکیدی
ای آهوی خوشناف همی ناف همی لاف	گر سنبل فردوس آن یار چریدی
[گ]ر طربی گر در جهان گشت ندیم کهتری	می برمدار از دلم چون دل تو ز معدری
[ه]ر شکری و هر رهی کان برسد با لبی	نیست و پیش همتم زان طربی و منجری
[ه]ر شکرت عسکری چون برسد بر دهن	زان نخورد شکر لبی فرزند مخبری
[گ]ر قرصت و گر فلک در ضمنیست با نمک	کان همت و مشترک می نبود درافری
[م]جلس بداد عام را خلعت خاص بود آن	سور سگان کافران می نخورد غضنفری
[م]جلس خاص باید گرچه بود سوی عدم	شربت عام کم خورد گرچه بود ز کوثری
[ا]ز نسج منزلی بول خران چه بو کنی	با حدثی چه خو کنی هیچو روان کافری
[ا]ز بلای منسلخ وز زر ز اصل و جود بول خر	جان خران ببوی آن بر نزدی چرا خوری

مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند   شاد بشخکی نشد هیچ قباد و سنجری
زر تو بر بر گهر چون که بماند زیر زر   بر نجهید بر زبر آن سکت و انبری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست پیش‌تر   پیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان هیچو زری در امتحان   بر سر زر بر آر وان گر تو نه محقری
شهوت حلق بی نمک شهوت فرج پر دو ک   با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری   همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی   در طلب تجلی در نظری و منظری
آب حیوة جستنی جام در آب شستنی   بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب معاشقه در نظر و معانقه   فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
هست روش طرب بطران بنگر سوی آسمان   در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
روز چنو نشان نگر شام گنو نشان نگر   سیر نقوش شان نگر گرد سرای مهتری
غارب و شارقان چو طالب و عاشقان حق   در تک و پوی و در سبق هر یک چون [illegible]
گرم روی چو خور نگر شب روی قمر نگر   ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته جان شقی درشته   نفس کریم گشته نفس لئیم لنگری

در تو نهان چهار چو هیچ نبینش که کو   همچون صفات و ذات هوست نهان و ظاهری
رحم جو جوی شیرین شهوت جوی انگبین   مهر جو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا   لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کنار او   در پی اختیار را و هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی   عدل مثال مشعله ظلم چو کور بالکری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی   عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو چادری
شاه بگفت نکته خفیه بگوش هر کسی   گفته بجان هر یکی غیر پیام دلبری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان   او فکند بهر زمان بنیت ظریف باوری
گفته حریف چرب و خوش با گل و داد خنده اش   گفته با نکته کرده دو چشم آوری
گوید گل که خنده نه گوید ابر گریه به   هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن   گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری
گفته بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو   گفته بصبر خون گری زغم هجر دلبری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش   گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن گفته زلال دور کن   گفته بدل عبور کن در رخ مه مصوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی / تا نکنی ملامتی گر شده ام سخن وری
بر سر من نشست حق در دل من چو گشت حق / صبر مرا نگشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب روغنست آنچه درین دل منست / آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری
لاح صبوح مزه فاح نسیم بره / جاء اوان دره برنح لمن یری
انزله من العلی انشاه من الولا / املاه علی الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحفه با صله / نوره بنوره انقطه من الکری
لیس لهم نذیره کلهم عبیده / عز و جل و اعتنی لیس یرام بالثری
اکرمنا ابرنا طیبنا وسرنا / حدثنا بما لجی اخبرنا بما جری
طاب جوار طله من علی مقله / عز و جل شانه فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد / ساخت شعاع نور او از دل من مظهری

بمشو همه مرغان چو چنین بی پر و بالی / چو تیر نه و زیری پس سپلن بچه بالی
چو هیا هوی براری وز بلند سپاهت / بشناسند همه کس که تو طبلی دو دوالی
چو خلیفه پسری تو نبرآن طبل زکردن / بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی

نجدا صاحب بلخی تو ز بهر بلخ چه دزدی / بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو زان بدر کمالی که دهی نور و نگیری / بستان نور چو سایل که تو امروز هلالی
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر آخر / که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
به آن دست بد ستم مکشان دست که مستم / که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان / بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند و زاری / عسس از غم خود را بدر شحنه و والی
عسس و شحنه چگویند حریفان ملک را / همه در روی افتند که این خوب خصالی

با هر که در آمیزی می دان که نیاسایی / زیر و زبرم دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا / کین جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بردار صراحی را در سوز صلاحی را / وآن جام صباحی را در کش که نیاسایی
در حلقه آن بستان لاله و در بستان / امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی مسکن تو چنین مستی / تا بگذری از هستی ای سجده هر جایی
فرزند او باشی هم خرقه قلاشی / در مصر همی باشی تا حمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جان را چو شکر ریزی
جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

یک ساعت از و قبلگی ز عقل و تن برخاستی | این عقل ما آدم بدی وین نفس ما حواستی
در آدم از ایوان دل در نامدی از آب و گل | تدبیر با تقدیس او بالا تر از اسماستی
ور لا اسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل | نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی
ور هستی تن لا شدی این نفس ما با لا شدی | بعد از تمام لا شدن در وحدت الاستی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن | بر جای یک خورشید صد خورشید جان افراستی
گر نیک و بد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا | با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور راز دارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر | هر چه که ناپیداستی بر روی همه پیداستی
این جسم چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما | چون مرغ بیند اصل ما ای کاج کی اعماستی
ننشستی نفس خس بر دیگ ما چون مگس | گر کاسه بگزیدی مگس حالی مگس عنقاستی
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها | آراستنش بر طاقها ای کاج کی ناراستی
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن | با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین هر لحظه نوری یقین | گر ذوق در گفتن بدی هر ذره گویاستی

جان بفدای عاشقان خوش هوسیست عاشقی | عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم | پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین | سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق هر کس چون بود عشق یکی جنون بود | سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر | رو که بجان عاشقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود | طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن | نیست کن و بیافرین باز نمای خالقی
بگفتنی خموش کن در خمشی خروش کن | وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
ای دل و جان سخن وری شیوه کار و سامری | راست نباشد ای پسر راست بگو که حاذقی

مستم از بادهای پنهانی | ور دف و نای و چنگ پنهانی
پر چنین دلبران پنهان را | واجب آمد صلای پنهانی
میزند روح من درین مستی | سالها هایهای پنهانی
گفتم ای دل کجایی آخر تو | گفت در بر جهای پنهانی

جان

بر چشم آفتاب و مه بر راست
از مه خوش لقای پنهانی

مشتری در فروخت آن مه را
داد و شمس من بهای پنهانی

در وجودم نگه مکن که مرا
هست کلی فنای پنهانی

ظلمتم کی بقا کند که برو
تابد از کبریای پنهانی

آتشم چون بمرد دود دم جنبت
آیتی از بلای پنهانی

شمس تبریز شور بابی بخت
صوفیا زاصلای پنهانی

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی

هر صبح خطبهٔ تو هر شام کردگی نو
هر دم نثار گوهر فی قبضهٔ فلوسی

عشقت بسخت زیبا فقر پای بر جا
بر آسمان نهی پا کر دست جان ببوسی

جانست چون چراغی در زیر طشت قالب
آورده پیش نورش خورشید چاپلوسی

صد گونه زخت دارد صد بخت تخت دارد
تختش زهمت آمدنی تخت آبنوسی

از ذوق آتش دل و ز سوزش خوش دل
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی

پرویز نیست عالم ما هیچوار دروی
گر بگذری تو صافی ور بگذری سبوی

هر روز برد کالها بازار این جهان بین
ای خام پیش ما آ کتان ما بست روی

بشکن سبوی قالب جام ستان لبالب
تا چند کاسه لیسی تا کی اسیر کوی

دستور میدهی تا گویم تمام این را
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

خاموش کن دلا تو زین گفت و گوی بگذر
بسیار چند گویی آخر نه تو خروسی

دلا رو رو همان خون شو که بودی
بدان صحرا و هامون شو که بودی

درین خاکستر مستی چه کردی
در آتشدان و کانون شو که بودی

درین چون شد چگونه چند پرسی
بدان تصریف کانون شو که بودی

نگاوی که گشتی بیکار گردون
بران بالای گردون شو که بودی

درین کاهش چو بیماران دقی
بعمر روز افزون شو که بودی

ربون طب افلاطون چه باشی
فلاطون فلاطون شو که بودی

گر رو بینی تنی چشم آفت نیست
همان جان فریدون شو که بودی

همان اقبال و دولت بین که دیدی
همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را / بدریا در مکنون شو که بودی

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی / شاهان ز هوای تو در خرقه پشمینی
در خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی / در غایت مستی تو هم کاسه مسکینی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده / سر دفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
گر جوهر جان بودن کو حرف به پیمودن / کو سینه ره دانی کو دیده شه بینی
هر مست می خورده ده دست بر آورده / کین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین / جانی که بلب آمد چه سود ز یاسینی
آوه خنک آن دل را کو لازم جانان شد / کو باده جان ریزد کو طره پرچینی

هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز برکردم خرچینی

درآمد در میان شهر آدم زفت بالایی / فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم درو شیدا / برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
چو خورشید آب بادی شد که هر که را بپراند / چو کاهی پیش بادی شد بماهی و یا تابی

سیلابی

چو کهسار اشکافید کانها را پدید آمد / بره بینی لعل اندر لعل می باید چو مهتابی
در آن آتش به پیش تو یکی خورشید چینی تو (بهر روی) / دو دست مثال دست قصابی
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او / همه اشباح پست او ز بی لطف و ما بی
مثال کشتن باشد چو انگوری که کوبندش / که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
اگرچه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله / چو واشد جانب توحید جان زانچنین بابی

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست این جان را
ز انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

من بیش ازین میخواستم گفتار خود را مشتری / واکنون همی خواهم که تو از گفت خویشم واخری
تنها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی / مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو / استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مصل / ترکیب او ویران کنم گرچه نماید لمتری
کی در خور لیلی بود اکنون که رو مجنون شود / پای علم آنرا بود کو راست جان آن سری

ای یوسف خوش نام هی در ره مرو بی همرهی / مکسل ز یعقوب خبر تا در نیفتی در چهی

آن سگ بود کز پهلوی خسپد به پیش هر دری / وان خر بود کز ماندگی آید سوی من حجرکی
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌برد / دل را اگر آگاه می‌دهد جز دلنواز و آگهی
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچون پاسبان / کز بیضهٔ دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جز او گدا اندای عمو / در زن دو دست خویشتن در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا به شب / چون شب شود می‌گرد خوش بر گرد بامش چون مهی
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک‌زنان / والله مبارک حضرتی بالله همایون درگهی
زان انبیا کاندر جهان کردند دور آسمان / رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
بربوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن‌ربا / زان سان که سوی کهربا با پر و با پر کهی
میدان که بی انزال و ترلی نروید در زمین / بی صحبت تصویر او یکباره را نبود رهی
ارواح همچون اشتران زآواز سیر و مستیان / همچون عرابی کی شدند آن اشتران از ناشتهی
بر لوح دل مال جان رمل جفا نو می‌زنند / تا از رقوش رمل شد زر لطیف دهدهی
خوش شیر رو بدای همر ما کاندر طبیبی در جهان / زنده کن هر مرده بینا کن هر اکمهی
اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش / نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر نی وهوهی
خاموش کن کز بلبلی رو سوی گلشن باز پر / بلبل بخارستان رود اما نباید در کهی

گر باغ

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی / ور عقل از او آگه شدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب / ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یک گوشه بر پستی زدی / هر گوشهٔ ویرانهٔ صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل می‌زند بر دیده گر پیدا شدی / چون چشم دل بر چشم تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر / ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است / دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

چون تو امام عاشقی تکبیر کن که مستی / رو دست را برافشان پر از شور هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی / وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی قبله شه صد قبله می‌تراشی / بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالاترک برآ جان ای جان بشنو فرمان / چون مه بود به بالا سایه بود به پستی
همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر / حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
معراج آسمانت چون کرد آنچنانت / بیگانه شور عالم کز خویش هم برستی
میگویمت که چونی هرگز کسی نگوید / با جان بی چگونه چونی چگونه راستی

امشب خراب و مستی فردا شود به پیشی | چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه کشکستم بر بوی تو گلستم | چون صد هزار کونه اشکسته را ببستی
ای نقش بند پنهان اندر درونهٔ جان | داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلقه را گشادی گر حلقهٔ ربودی | صد جان و دل بدادی گر سینهٔ بخستی
دیوانه گشته ام من شرح از جنون بگویم | زوتر بلی بگو گر محرم الستی
خاموش کن دلا تو چندین مگو تو شرحش | کاندر بیان نیاید زاشکستهٔ درستی

ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم
کز حال و قال بیرون داری هزار هستی

دریغا

دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی | چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر سو حیله کرده چاره جستی | ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماهت | چه شد چون در زمین خار رفتی
از حلقهٔ دوستان و همنشینان | میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها | چه شد عقلی که در اسرار رفتی

چه شد دستی که ما گرفتی | چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی | کنون در خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که می کردی و ناگاه | براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست مه رو را خراشید | در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم من چه دارم | بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | و یا محروم و با انکار رفتی
جوابهای شیرینت کجا شد | خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی درد و زهی حسرت که ناگه | سفر کردی مسافروار رفتی
بجا رفتی که پیدا نیست گردت | زهی پر خون رهی کین بار رفتی

خمش میکن دلا بسیار گفتن
نباشد سود چون پربار رفتی

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بیکار گشتی
همان سودائیی و دیوانه باشی | چرا عاقل چرا هشیار گشتی
تفکر از برای بر و باشد | تو سرتاسر همه ایثار گشتی

چو

همان ترتیب مجنون نگه دار … که از ترتیبها بیزار گشتی

چو تو مستور و عاقل خوانیی بشنو … چرا سرمست در بازار گشتی

بصحرا رو همان صحرا که بودی … درین ویرانها بسیار گشتی

خراباتیست در همسایهٔ تو … که از بوهای می خمار گشتی

بگیر این بوی و میرو تا خرابات … که همچون بو سبک رفتار گشتی

بکوه قاف رو مانند سیمرغ … چه یار جغد و بوتیمار گشتی

برو در بیشهٔ معنی چو شیران … چه یار روبه و کفتار گشتی

برو بر بوی پیراهان یوسف … که چون یعقوب ماتم دار گشتی

نشستن گوشه سودت ندارد … چو با رندان این ره یار گشتی

برو در کوی شمس الدین تبریز … بسی گرد جهان بیکار گشتی

خلقهای خوب تو بیست رو و بعد از وفات … همچو خاتونان بر رومی خرامیدن آن صفات

آن یکی دست تو گیرد آن دگر پیشش کند … وان دگر از لعل شکر پیش بار آرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده … مسلمات مومنات قانتات تائبات

بی عدد پیش جنازه میرود خوهای تو … صبر تو والنازعات و شکر تو والناشطات

در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا … در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات

حلها پوشند بسی از تار و پود طاعتت … بسط جانت روضه گردد برون این جهات

هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو … زانکه پیدا شد بهشت عدن از افعال صفات

اگر ز عشق عدوی صلاح و عفت ماست … خیال او ببر ما خراب و مست چراست

کسی که در تن او خون او همه بادست … اگر خراب بود همچو ما همیشه سزاست

کسی که چشمهٔ پا زهر در تنش جوشید … اگر چه زهر بیاپی خورد شفا و دواست

طبیب عشق برد گلوی رنجوران … چنین حبیب که دید و چنین طبیب کراست

امیر اگر جبانست ازین چه غم دارد … دریغ می‌نتوانم تمامش گفتن راست

بگیر دامن عشقش مباش بند جهان … همه جهان ز گلستان عشق نبد گیاست

خری بود که درین باغ او گیا جوید … چرا مگوی که میل خران همه بچراست

دلم پرست ولی بر دهان من قفلست … کلید قفل بدست که هم بدست خداست

کلیدهای زبان و کلیدهای حجان … اگر بیابی می‌دان که عشق قفل کشاست

چو بانگ میشنوی بانگ آن کلید بود / ز گوش پنبه برون کن که گوش تو شنواست
مگو قضاست چه چاره گریزم تقضاست / که خوف دفع قضا هم کمال لطف قضاست
پذیر پند سنایی و ز دل نفس گریز / که ذل نفس درین راه رفعتست و ثناست

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری / چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بخرابات ای یکلحظه / تو نیز آدمیی مردی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست / که پیش از آب و گل از الست خماری
فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار / مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب مقام چو کار درویش است / زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد / ملنگ هین بتکلف که سخت هواری
بسری که درد ندارد چراش می‌بندی / چرا دمی تن بی رنج را به بیماری
غلام مفخر آفاق شمس دین بشو تا / رساندت بملاقات عشق یکباری
هزار دولت و اقبال بود دیدم من / بمبلغ قدس رساند بعز انواری
نوازش و کرمش را نبود غایت و حد / نظیر و مثل ندارد بلطف و دلداری

خموش باش و مکن فاش راز معشوقی
نیامدست و نیاید چو او شهی کاری

شدم بسوی چه آب همچو سقایی / برآمد از تک چه یوسفی معلایی
بسبک بدامن پیراهنش زدم من دست / ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
نگاه من نظری کردم از تعجب گفت / چه از ملاحت او گشته طور سینایی
ز رنج زدست رقیبی کی گفت از چه دوی / ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
هزار گنج فدای چنین عجب کاری / هزار سیم فدای لطیف سیمایی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو / بروی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن بگو که مرا از حلاوت لب تو / نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رایی
هزار بار بگفتم دلا خموش و نکرد / فغان ز دست دل ای دل فشار مولایی
چگونه نوش کنم زهرهای هجرت را / بجنب جام غمت جرعه ایست دریایی
چه موجها که برآید ز عشق در دل من / چه سعیها که نمودم شدم [illegible]
خدیو مفخر آفاق شمس تبریزی / گشاد روی و نمودم هزار لون [illegible]

من

منم که کار ندارم بغیر بیکاری
دلم گرفت ز کار زمانه بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
ز چرخ پیر ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته ست دل درین دریا
نه ماهیی بگرفتی نه دست میداری
ترا چه شصت و چه هفتاد چون بخوابی سخت
کلی بدست نداری چه خار می‌خاری
کلاه اگر بنهی همچو ماه نو بر سر
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که گشت میسوزی
چگونه ابری آخر که سنگ می‌باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
چو در خزانه خویشی چگونه عیاری
اگرچه این همه باشد ولی اگر روزی
خیال یار مرا دیده نکو یاری
و گر دو گام پیاده دویدی از پی او
نو تک سوار نه تو سپاه سالاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه ست
چو هست کار به من نکوکاری
بگیر دامن عشقی که دانشش کرسیست
که غیر او نرهاند ترا از غباری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور
چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
بر آورید دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

اگر ز حلقه این عاشقان گران گیری
دلت بمیرد خوی فسردگان گیری
اگر آفتاب جهانی چو ابر پست شوی
و گر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کوزه تا نشینی تو بر آب رقص کنی
چو بر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن گیر
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
بعقل جنس فرشتست سوی او بپرد
ببینیش چو بکف آینه عیان گیری
بگیر کیسه پر زر با قرضوا الله
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خشم فلک جمهای صد شکست
بهر خمی که در آیی از و نشان گیری
ز زیر چرخ گریزی ببرج گاو آیی
خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
چو آفتاب جهان پر از حیات کنی
چو زین جهان بجهی ملکت جهان گیری
برای آب ز تنور نوح و عالم گیر
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
و گر تو خود سر گاوی چو پهلوی شیر
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

سرطانی

خموش باش و همی تاز تا لب دریا
چو دم گسسته شوی کره دمان گیری

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی

عجب عجب که بروی آمدی به پرسش من
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی

بده بده که چه آورده به تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی

مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی

نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی

مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا
مکن مکن که کشد کار ما برسوایی

برو برو که چه کج میروی بشیوه گری
بیا بیا که چه خوش می چمی برعنایی

زهی حلاوت عشقت که هر که او بچشید
نثار کشت وجودش دگرچه فرمایی

ببخش مفخر تبریز شاه شمس دین
دری ز بحر معانی که شاه علیایی

تو نور دین جان یا دو دیده مایی
ز شعله شعله نور بصر در افزایی

تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
دو چشم در تو نهادست گشته هرجایی

ازان زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
حرارتیست درون دل از شکرخایی

ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
نیم بدولت عشق لب تو فردایی

ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو ببرند
تشنگان ره عشق کرده سقایی

زهی سعادت آن تشنگان که بوی تو برند
باصل چشمه آب خوش مصفایی

سبوی صورتها را بسنگ بر بزنند
خورند آب حیات ترا ز بالایی

خداوند مفخر تبریز شمس دین بحق
دو صد مراد براری چنین باز آیی

اگر تو مست شرابی چرا خبر نکنی
وگر شراب نداری چرا خبر نکنی

وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی

ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی

چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی

اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی

وگر چو ابر تو حامل شوی از آن دریا
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
چرا چو سبزه و گلشن نظر نکنی

اگر به سبز قبایان باغ کامده اند
بسوی شاه قبابخش چون سفر نکنی

چو خرقه و شجره داری ز بهار حیات
چرا بر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
به بزم عیش چرا عیش معتبر نکنی

چه باده بود که در دور از بله دادی
که میشگافد دور زمانه ارشادی

نبود باده بجان نور اوست گو که چه بود
بهانه راست مکن گر مکن به استادی

چه راست میطلبی ای سلیم دل از وی
که راست نیست بجز قد او درین وادی

تو راست باش چو تیر و حریف گر چو کمان
چو تیر زه بدهان به چون در افتادی

از آن که راستی تو غلام آن گر نیست
اگر تو تیر نه‌ای بهر کمان گر زادی

بیار باده دگر تا ببینم آن چه میست
که جان عارف مستی و مهر زهادی

نکو ندیدم آن بار و سخت تشنه شدم
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی

نمی فریبنا اینک یار و دلبری
که با تو حیله کند حیله را که بنیادی

فریب و عشوه تو بشکنی دو عالم را
ولی مرا مددی ده چو چشم بگشادی

چو جمع روزه گشادند خنگ را بمنه
که عید را تو عروسی و هم تو دامادی

گر خوک از آن خنک جرعه بدی
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی

گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
همه تویی که گهی مهدی و گه هادی

به نور رفعت ماهی بلطف چون گلزار
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی

ولی چو این همه گویم ندانمت اجزا
که فرد و جزو ندانند بجز که افرادی

مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند
چو میل گرد کشانیش تو با بادی

مثال مفخر تبریز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجود ایجادی

ز بامداد درآورد لب بر جامی
نباشت تا بچشاید خام را جامی

ز باده‌اش نه عصیر و نه جام او ز زجاج
نه نقل چو خبیسان ز قند و بادامی

بیاد باده مرا داد هیچ که برباد
نه آب کرم مرا کرد یار را گرامی

طریق ناز گرفتم که نی بر وام زر
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

چنین شراب و چنین ساقی و تو گونه
که گو بدین نه مگر جاهلی و یا خامی

قرار می نکند آنچه کرد شناسمش
خراب گشتم نی نیک ماند و نی نامی

چگونه مست نگردم ز لطف آن شاهی
که او خراب کند عالمی به پیغامی

ولی بباید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم بر پای او و مستان بین / پدید شد سرمستی مرا سرانجامی
شهم مرا ببر اندر گرفت و خوش بنواخت / غریب دلبری و غریب انعامی
پس آنک از سر لطف او بحاضران میگفت / نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر می شنو / مباش در قفصی و کناره بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت / مگر چو خویش بیابیم دوزخ آشامی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی / چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا ذره دلی / که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری / که تا دگر طمع کیسه ذهب داری
تو روح را بجز از حق چرا غذا داری / چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
چو وحدتست عزیزا به یکی گویان
تو هیچ مجنون دیدی که او دو لیلی داشت

شب وجود ترا در کمین خیالیهاست / چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه هست قدیمی و نو شراب نشه / شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم از کف عشقست خاصه از کف او / حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن میزند ولی آن به / که شرح آن بدل و جان کنی و لب نکنی
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد / وفای عشق بورزی دگر سلب نکنی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی / عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در شکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیر زنی / چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان / رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش / بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بسی نشان گرفت دلا این جهان چو غول / نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چون که آفتاب شدی / کمر چرا طلبی چون از میان رفتی
دو چشم بسته شنیدم که سوی جان نگرد / چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی

دلا چه یاد دهم مرغی که در شکار شکوری — دو پا و دو پر چو تیر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی — به پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک — بهر طرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش مکش رنج گفت و گو زین بیش — که در پناه چنان یار مهربان رفتی

خدایگان جمال و خلاصه خوبی — بجان عقل درآمد برسم گل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی — بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب و گلم کز قدمت — ز آب و گل بروید نیز کی و محبوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی — ظالبیت رسد بو طلب بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی — بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی — محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان درثم — بجان او که بگویی چرا در آشوبی
گهی ز رایت بزمش لطیف سرسبزی — ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی — گهی چو دسته فراش فرش و جاروبی
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را — فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
خموش آب نگه دار همچو مشک درست — گر از شکاف بریزی تو آب معیوبی
شمس مفخر تبریز اران سپید دولت — که حسن دلدل دل بنمود مرکوبی

بجان تو که بگویی وطن کجا داری — که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
صلاح یار نبود دم تو از هم بردی — بمکر راه زنی صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که باده گرد شدست — بگوش ابر چه گفتی که گرد در باری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن — ز باد هم چه ربودی که میکند زاری
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند — بحر بها تو بیاموختی گهرباری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف میر ها نیم در خواب — چگونه در غم و امیکشی به بیداری
قتیل خواب هزاران طریق و چارسوست — که ره دهی دل و جان را بعرصه بسیاری
جهان که عارف بیدار و خفته از دنیا — ز خار رست کسی کش تو تر همی خاری

با آفتاب و بماه و با اختران فلک
چه داده تو که پی پر کنند طیاری

بذرهای پرنده ز تو چه نعمه رسید
که گر بکوه رسانی همش برقص آری

دماغ آب و گلی را مگر پر کردی
چنان که با تو همی بچد او بمکاری

دمی که در ندمی تو تهی شوند چو چنگ
نه های و هوی بمانند روز و رهواری

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشانم تو ام سوی گفت می آری

زبان مداد دلم می‌برد بسودایی
که وام دادم و می‌کنند تقاضایی

عجب بخواب که دیدست دوش این دربان
که هست در سرم امروز سور و غوغایی

ولی دلم چکند چون موکلان خدا
همی رسند پیاپی ز دل به بالایی

پرست خانهٔ دل از موکل عجبی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی

بهانه نیست و گر هست گو زبان و دلی
گریز نیست و گر هست گو مرا پایی

جهان که آمد و ما می‌رویم از سر کوه
چو سیل قصد کنانیم تا بدریایی

اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار
قدم قدم بودش در سفر تماشایی

چگونه زار بنالم من از کسی که گرفت
بهر دو دست و دهان مر مرا چو سرنایی

هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
خبر ندارد کو را نماند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت میطلبید
نه وعده خواهد و نه عشوه و نه رایی

ببین نگر که بجز من بهر که درنگری
یقین شود که ز عشق خدای بیخبری

بدان رخی بنگر کو ز نشه خبر دارد
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری

ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر
جمال روی پدر دیده اگر پسری

بدان که پیر سراسر صفات حق باشد
وگرچه پیر درآید بصورت بشری

به پیش او چو گفت و بوصف خود دریابیست
بچشم خلق مقیمست و مردم او سفری

هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا
هزار آیت کبری درو چه بی‌هنری

رسید صورت روحانیی بمریم دل
ز بارگاه مقدس ز خشکی و تری

از آن نفس که درو سر روح پنهان شد
بکر و حامله دل را رسول رهگذری

ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
بوقت جنبش آن حمل تا درون نگری

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری

اگر نجم شود چرخ هفتم از تو بری | بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت ببلا و غمش مشرح نیست | یقین بدان تو که در عشق شاه مختصری
ز رنج کنج بترس و ز رنج دیگر نه | ز خشم حق نبود هیچ کینه نشری
چو غیر گوهر معشوق گوهر دانی | ترا گهر نه پذیرد از آنکه بدگهری

چرا چو حامله لرزان شوی گهر بویی
ز حاملان امانت بدان که تو بتری

بسند خویش رها کن پسند دوست طلب | که ماند از شکر آنکس که او پسند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست | از آنکه او دگرست و تو خود کسی دگری
هزار نجم برآید یکی چو مه نبود | هزار مهر بسوزد چو سوی او نگری

چو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی
نوازشی بنماید ز چرخها گذری

ما می نرویم ای جان زین خانه دلجایی | که نور و فری دارد از نادره مولایی
جمعند درین مجلس هر خوب و لالایی | در حبت درین سودا هر همت و سودایی
ما می نرویم ای جان آنجا که تو میخوانی | گسترد خدا ما را این گوشه مصلایی

اینجاست که قافش اینجاست می صافش | آن کوه که هر سنگش پر یافت چو عنقایی
کفرست بنزد من زین خانه سفر کردن | مسخست کسی کو رو تابد ز مسیحایی
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه | عذرش چه بود کو ماند از هیچ تو عذرایی
تنها اگر تانی در کنج و بیا اینجا | بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی

خاموش درین ساعت با گفت نمی آیم
گر تا به ابد لیسم من نادره حلوایی

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری | وز سنبل زلف تو در هر طرفی شوری
در حسن بهشت تو در زیر درخت تو | هر سوی یکی شاهد هر سوی یکی حوری
در صبح ز عشق این عقل شده شیدا | بر بام دماغ آید بنواز ز طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان | هر کوی بود بزمی هر خانه یکی سوری
بگذشتم از و پری پیش آمد قیسی | میرفت بدر وحدت از عشق تو ناموری
ابلیس شد از دستش هر جا که ابلیسی | در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم ز کی داری این گفتار رنگی ساقی | هم عاشق و معشوقی هم ناظر و منظوری
آن شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی | جان پرور هر خویشی یاری ده هر دردی

ای بر سر بازارت صد خرقه و زناری / وز روی تو در عالم هر روز بد بواری
هر ذره ز خورشیدت گویا به انا الحق / هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند / این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی / هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی / عقل از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی پ / جز عاقل و لایعقل قومی دگر ندار
ما همچو کوه طور مست از قدح موسی / بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی / گرچه سر خم بستست از کهگل پنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم لرزان / والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

مخدومی عالمیان شمس الحق تبریزی / بیخود فرح از ناکه در گلشن هر یاری

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی / تا تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب / در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی ز زبستی در شادی و در مستی / آن سوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت / زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانستی در صدر جهانستی / از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان / چون ترک کله کردی وز بند کمر رستی
وز نان شده فارغ وز زحمت خبازان / وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان / آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
از جان شریف خود وز حال لطیف خود / بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانکه خبر ندهی دانم که کجا هایی / در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
ور زانکه نگویی تو دانم که کجا هایی / در شجره قدوسی چون شاخ شجر رفتی

هان ای سخن روشن می‌تاب درین گلشن / کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی / جان بردی و دل بردی اینجا چه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو / بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
تو قبله ای سلطان کردی همه را مهمان / در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی / هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی

یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
یک قافله را تا که اصحاب صفا کردی

آثار فلکها را اجزای زمین کردی
اجزای زمینها را در لطف سما کردی

پس من بچه بشناسم از چرخ زمینها را
چون قاعده بشکستی و زر درد دوا کردی

در درد تو اکنون جان مردم طلبد درمان
کین خامشیم را تو خود سر لقا کردی

تو خسرو آفاقی شمس الحق تبریزی
آفاق بیارامد چون خوب بها کردی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی

درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی

از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی

بنگر ساقی بی جوری در مجلس او دوری
در دور در آ بنشین تا گردش دوران بینی

اینجاست ربا نیکو جای ده و حد بستان
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی

گفتی که فلانی را ببرید ز من دشمن
رو ترک فلانی گو تا یابت فلان بینی

اندیشه

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی

با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی
زاندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خاموش شو از گفتن تا گفت پری یابی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
آخر چه زیان دارد گر روی به ما آری

ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری

در پیش دو چشم من پیوسته جمال تو
خوش خواب همی بینم در حالت بیداری

دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل
در پوست نمیگنجد از غایت دلداری

قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
آب جگرت گویم یا صحت بیماری

از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده
وز نالهٔ من بلبل وامانده از زاری

من خود چه محل دارم کز لذت نور تو
اندر که طور آمد چون باد سبکباری

ای دل بحل اندیشه در بحر هوای او
نی غرقه شود کشتی از غایت پرباری

مندیش تو از چار مکان دلبر خونخوار
استیزه همی گیرد زین حیله و طراری

از جمله ببر زیرا آنجا که تویی وا او
تو نیز نه ای کم خر او کند یاری

در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر
ای بسته تو لب اشتر شش تنگ ببر باری

با این همه کاری دل نومید مشو از وی
چون ابر بهاران کن در عشق گهرباری

شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را
عاشق شده ام جانا بر روی تو یکباری

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

شهد و شکرش گویم شمع و شجرش گویم
کان گهرش گویم یا نادره سلطانی

زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
و آتش و دود ما بر ساخته ایوانی

با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشود میان من بربود چه مردانی

بگشود چه مردانم بربود دل و جانم
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی

من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او
ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی

آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و پیدایی هم شهره و پنهانی

در خدمت خاک او عیشی و تماشایی
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

مکرر

از آتش ناپیدا دادم دل بریانی
فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

گر عشق برد راهم ور عقل شد از مستی
ای دولت و اقبال آخر نه توام هستی

رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
خاک کف پای شه کی باشد سر دستی

ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
بر عمر مو فرزن گر بند قفص سستی

ای جان سوی جانان رو در حلقه مستان رو
در روضه بستان رو گر هستی خود جستی

در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
با رفعت نور ستم از رفعت و از پستی

ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
در دولت پیوسته رفتی و به پیوستی

آن باده فروش تو بس گفت بکوش تو
جانها پرشدت گر جسم به پرستی

ای خواجه شنگولی وی فتنه صد لولی
بشتاب چه می هولی آخر دل ما خستی

گر خیر و شرت باشد ور نفع و ضررت باشد
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی

چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا
تا ره نزدی ما را از پای بننشستی

در جست و رین گفتن نمودن و نهفتن
یک پرده بر افکندی صد پرده نو بستی

چرخ زمرد را مجبوس هوا کردی
تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی

ای آب چه میشویی وی باد چه میجویی
وی رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی

ای عقل چو وی عشق چه سنجید ای — وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سودا چه محل باشد در راه وفاداران — جان خود چه قدر ارزد در دین جوامردی
کامل صفت او باشد کو صید فنا باشد — یکموی نمیگنجد در دایره فردی
کز غصه و کز شادی دوست ز آزادی — ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کز ماه هر آدیدی — کو شعشعه مستی کز باده جان خوردی
زین کینه وزان کانه نگرفت ترا تا آی — آخر نه خبر کوری در کور چه می گردی
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن — کز حرص چو جاروبی پیوسته درین گردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم — وین منبر من عالی مقصوره من مردی

چون پایه این منبر خالی شود از مردم
ارواح ملک از غیب آیند و ره آوردی

ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی — در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی — چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر دیدی چون روح سفر کردی — از خلق حذر کردی وز خویش جدا رفتی
رفتی تو بدین روزی تو مرغ هوا بودی — از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه — از تنگی چنین خانه بر سقف سما رفتی

چون روح خداوندم شمس الحق و دین دیدی
پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی

رها کن ناز تا تنها نمانی — مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی که مرجان همه مارا — که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن در غیب در دوز — که تا آنجا روی اینجا نمانی
منه بر لب لب هر بوسه جویی — که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشوه پر خود نگه دار — که تا از اوج و ز بالا نمانی
مشو مولای هر ناشسته رویی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصه سیم — که تا زین سیم زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جویی بهمت — ازین نان وازین شوربا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی — که تا از بزم شاه ما نمانی
همی کش سرمه تعظیم در چشم — پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شب روی کن / که تا زان ماه بی‌همتا نمائی
مزن هر گونه را بر خم صفوت / که تا از عروة الوثقی نمانی

خمش باش و مگو زنهار بسیار / که تا زان نادره صهبا نمائی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی / صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجائی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه / بسر دو دیده آیم که تو کان کیمیائی
و اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی / ز فلک ستاره دزدی ز خرد کلاه ربائی
شب من بیان مویت سحرم نشان رویت / ز فلک قمر درافتد چو نقاب برگشائی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو / بجهان که دید صیدی که ترسد از رهائی
صنما هوا رها کن طلب رضای ما کن / که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطائی
همگی و بالم از تو بخدا نبالم از تو / بنشان تکبرش را بخدا تو کبریائی
ره خواب ما ببینی ببند راه مستی / ز همه جدام کردی مدهم ز خود جدائی
مه و مهر یار ما شد بامید تو خدا شد / که زهی امید زفتی که زند ره جدائی
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده / بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفائی

همه زاد کاشتکان شکسته ره خواب خورد بسته / بامید آن نشسته که ز گوشه درآئی
بامید کیست چون باشی که تو بی امید عالم / تو بگوش می‌باشی که تو بی عطائی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر بیرون / تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقائی

بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب / نه بس است تن ربابت نه بس است جان نائی

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی / صنما چرا نیفتی ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر برنخیزم / چو چنان قدح گرفتی سر خم را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم / که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنما بچشم مستت که شرابدار عشقت / بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
کرم تو بود این هم که شراب برد عقلم / که اگر بعقل بودی بشکاندی ز شادی
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک / که بیک قدح برستم ز هزار بی‌مرادی

بدو چشم مست شوخت که بزاد فتنه از وی / که تو روح او ببینی ز هیچ کس نزادی

به جمال جان‌فزائی که میان ما درآئی / تو بجان چه می‌نمائی تو چنین شکر چرائی

چو دل تو راه یابی چو هزار مه بتابی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر قبادی

غم عشق تو پیاده همه قلعها گشاده
بسپاه نور زاده تو چنین شکر قبادی

همه رنگ را شکسته شده دست حمله بسته
شه چین بتخت بسته تو چنین شکر قبادی

تو چراغ طور سینا تو هزار بحر مینا
بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر قبادی

تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر قبادی

تو دران دو رخ چه داری که زفکندی از عنایی
دو هزار بی قراری تو چنین شکر قبادی

تو صفات حق ایزد عرقت بحر ریزد
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر قبادی

چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر قبادی

ز کلت سمن قبا شد همه مکر و فن هبا شد
من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر قبادی

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی
صنما بحق لطفت که میان ما درآیی

تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری
چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی

تو لطیف و بی نشانی ز تنها نهانی
بفزاید این نهانم چو نهان ما درآیی

چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان
تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی

بجهان

بجهان ملک تویی نکشد کمان تو کس
بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

بفلک ملک تویی نکشد کمان تو کس
بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

بجهان همه تجلی ز پی شمس حق
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
مس ما همه شود زر چو بکان ما درآیی
بجز و رسید حضرت تبریز چو بدان ما درآیی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف زمانی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

بصف اندرای تنها که سپندیار وقتی
در خیبرست برکن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش
چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر بقایی

بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی

تو هنوز نابدیدی ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی

تو ز لعل کان ندارد چو تو جان ندارد
که جهان بکاشت است و تو چون جان جهان فزایی

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر غلاف بشکست شکسته دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو بجنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوشست زر خالص که بآتش اندر آید
چه کند درون آتش هنر و گهر نمایی

مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر
ز برای امتحان را چه شود هنر و گهر نمایی

بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر نماید
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
تو بپر بقاف قربت که شریفتر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

تنگری شکرفشان کن که تو قند نوش قندی
بنواز نای دولت که عظیم با نوایی

بکرم تو شمس دینی بر بند خویش آ
بنواز چاکران را که شهی و شه عطایی

چو یقین شدست جانرا که تو جان جان جانی
بگشا در وفا را که ستون صد جهانی

چو فراق کشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت
که جهان پیر یابد ز تو عزت جوانی

چو سماعهاست در جان چه قرابهاست ریزان
که بگوش می‌رسد زانف و اغانی

چه پرست آن گلستان ز دم هزار دستان
که بهوش می‌رسد جان ز دو هزار زندگانی

چه شرابهاست دلکش ز خم خدا رسیده
که ز هایهوی مستان تو می از قدح ندانی

همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته
همگان ز هوش رفته ز قضای آسمانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
تو کشی بهش نیابی که سلام من رسانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
که بگرد غار مستان نکند کسی شبانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که از او رسد حرارت بکواکب معانی

بعاشقان بشارت که نماند این جدایی
برسد وصال دولت بکند خدا خدایی

کرم موبد آید دو هزار عید آید
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی

شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
ز زمانه عار داری بحجم فلک درآیی

گرش بجود کشاند ببراد دل رساند
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی

بعاشقان صادق مرد به جز موافق
که سعادتیست که درون باضیایی

بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی
چو بآدمی رسیدی هله تا چنین نپایی

تو مسافری روان کن سفری بآسمان کن
تو بجنب ذره ذره که خداد هد رهایی

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه زراه پر و پایی

بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
بکسی که نور دادش بنهانی آشنایی

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
می ساغر خدایی چو خدست جاودانی

دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت
خبر صورتی که داری تو بخاکیان چه دانی

پر و بال بخش جان را که تنی شکسته پر شد
پر و بال جان شکستی بی حکمتی که دانی

بزن آتشی که داری بجهان بی قراری
بشکاف از آتش خود دل قحبهٔ نهانی

سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
قدحی دو موهبت کن که ز من سخن ستانی

که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد
بکند بکشتی جان جز باد بادبانی

هر دی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی

هر ای بلای توبه بدران قبای توبه
بر تو چه جای توبه که بلای ناگهانی

تو خراب مردکانی تو بلای خان و مانی
ره کوه قاف کبری چو شتر همی کشانی

عجبا آن دگر بگویم که بگفت می نیاید
تو بگو که از تو خوشتر که شکر پیانی

خمش ای دل مجرد ز جمال شاه خوبان
بهزار سال حرفی تو بجهد اگر بخوانی

ای گوهر خدایی آیینهٔ معانی
هر دم ز تاب رؤیت بر عرش ارمغانی

عرش از خدای پرسید کین تاب چیست برمن
فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش غیرت افتد
زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی

زان تاب اگر شعاعی بر آسمان فتادی
از آسمان رسیدی صد ماه آسمانی

اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی

در راه رو روان از رنج طلب نبودی
خوف فنا نبودی اندر جهان فانی

یکبار در دمیدی در جان گرفت قالب
در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی

زیک شعاع رؤیت چون لامکان مکان شد
هم برق نور ساند او را بلامکانی

انگشتری لعلت بر نقد عرض فرما
تا نعرها برآید از لعلهای کانی

یک جام جان بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر ازان می هم چاره کن تو دانی

جامی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب و لستانی

چون هلال شد ای برادر یک شب اگر نخسپی — چون شمع زنده باشی همچون سحر نخسپی
درهای آسمانت از شب بجست بگشاید — نیک اختری بیابی گر چون قمر نخسپی
کرم و آسمانی مشتاق آن جهانی — زیر فلک نمانی چون بر زبر نخسپی
چون لشکر بر روز حمله آرد — باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
عیسی روز کاری سیاح باش در شب — در آب و در گل ای جان ما همچو خر نخسپی
شب رو گر ما به هار ادر شب توان بریدن — گر شهر یار خواهی اندر سحر نخسپی
در سایه خدای خسپند نیکبختان — زنهار ای برادر در جای دگر نخسپی
چون از پدر جدا شد یوسف مبتلا شد — تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت — ها تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز زره روی نیاید
گر تو زره روانی بر رهگذر نخسپی

ای مدعی که سگ را بر شیر می‌فزایی — سنگ سیه بگیری آموزیش سقایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون — زان روی همچو لاله لولیست لاکهایی
آهوسیان سرکش جبارتر ز آتش — در کوی عشق کردان امروز در گدایی
آموخت کار آتش گریست پیش شمع — از ما وفا و خدمت وز یار بی‌وفایی
آتش گر او نخندد خاکستریست و دودی — شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن خربوزه که آید در بوستان دنیا — خاوند را نجوید افتد بر اژدهایی
خاوند بوستانرا اول بجوی ای خر — تا از خری رهی تو از نور کبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد — مهمانی بکردش با کار و با کیایی
بر خوانهای فاخر سنبوسهای نادر — شمع و شراب و شاهد پس خلعت عطایی
ماهیش کرد مهمان هر روز به روزی — چون حسن دلبر ما در نیکوئی فزایی
هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن — مهمانیت نمایم گر شهر ما بیایی
آن بهتر از تعجب گفتی عجب چه باشد — بهتر ازین تعجب وین صلت بهایی
زین گفت میر گوله شد در دلش کلوله — زیرا ندیده بد او مهمانی سمایی
این میوه‌های دنیا کل پاره ایست رنگین — چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی

شمع

می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر — تا حاصل آنجا دل را گره گشایی
بگذشت چند سالی در انتظار این دم — بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی
میگفت ای مسبب برساز یک بهانه — زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت — تا مرد ای خدا کو دید از خدا خدایی
شه جست یک رسولی با آن طرف فرستاد — تا آن طرف فرستند پیغام پادشایی
آن میر داد رشوت پنهان و آشکارا — تا میر را فرستند شاه از کرم نمایی
شه هم قبول کردش گفتا تو می برآنجا — پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را — در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
منزل بمنزل آن سو میشد چو سیل در جو — سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
چون موسی پیمبر از بهر خضر اخضر — کرده سفر بصد پر چون هدهد سبایی
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد — تا زان سفر دهد او احکام را روایی
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد — ای ماه رو سفر کن چون شمع آن سرایی
هر حالتت چو برجی در وی دری و درج — غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
کوته کنم بیا تا رفت آن رسول آنجا — چون برگ که کشیدش دلبر کهربایی

تا چون قطار پویان دست کشنده پنهان — دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بچپ کشاند وآنرا براست آرد — این را بوصل خواند وآنرا سوی جدایی
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد — وآن سوی هجر باشد مکرست آن دغایی
در رفت آن معلا در شهر همچو دریا — از کو بکو همیشد کای مقصدم کجایی
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد — ما اگهیم که تو در جست و جوی مایی
شد تا کهان بکویی سرمست شد ببویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
پیغام که فرستادش جمله بشد ز یادش — کو دانش رسولی تا محفل اندر آیی
چل روز بر سر کو مست ماند از آن بو — حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی حکم و نی امارت نی عقل و نی طهارت — نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
رو هر که جست کاری میگفت خیره آری — آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی
کو خیمه و طویله کو کار و بار و حیله — کو دمنه و کلیله کو کد کد گدایی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند و نی دد — چون سیل شد بحری بی حد و منتهایی
گفت ای رفیق حقی کردی هر آنچه گفتی — بردی مرا ز اسفل تا مقصد علایی
این درس کش شنودم هرگز نخوانده بودم — در سینه نی و سطحی نه نیز منتهایی

دعویت به ز معنی معینت به ز دعوی — جان روی در تو آرد که قبلهٔ دعایی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت — واپرس از آن که دادت آشنوایی
یا رب ظلمت نفی بر در حجاب اجتبی — گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی

بوی کباب داری وانم که دل کبابی — در تو بر آنچه کم شد در ماش هر ربابی
زین سر چو زنده باشی لوتی فکنده باشی — خود را چو بنده باشی آزاد گر نیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن — بگشا دهان و آه کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر در داد جامی از زر — گفتا بکش تو دیگر برخیز در چه خوابی
گفتم که برنخیزم گفتا که بر ستیزم — هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را — عالم چو بحر جوشان من کشته مرغ آبی
ای خواجه خشم بنشان سر باد گر مجنبان — کس را چه جرم باشد گر زانکه در نیابی
سر ترا که گفتم در قعر جا که گفتم — مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوالی — گر بستهٔ سؤالی که آخر جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا — سر دیده نیابد نورت چو آفتابی

413

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی — گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی
جان چون فرشته گشته در نور تو سرشته — بی اختیار گشته نک اختیار گشتی
حضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی — الیاس چون نباشی چون پایدار گشتی
جام بخا وجودی یا ساقی وجودی — یا بر شکر فزودی یا قند بار گشتی
فاروق و حیدر هستی چون از فراق رستی — صدیق حق پرستی چون یار غار گشتی
هم گل ز خلد چیدی هم خلد را کلیدی — هم یاسمین دمیدی هم لاله زار گشتی
ای چشم بد الله الله هشیار باش ره زه — اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی
مارت همی رسد جان زیبا و نازنینی — گر رت همی رسد زان چون از کبار گشتی
ای شمس حق تبریز بر عاشقان بر افشان — مشتی شکر ز قندت چون از قطار گشتی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی — فدای جاه و جمالت که روح بخش زمانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی — چو ماه عید نمایی ز پرده‌های نهانی
چو در عتاب بتازی ز بحر گرد برآید — هزار بحر بجوشد چو قطره‌ای بچکانی

تویی ز کون گزین تویی گشایش دیده | بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
گر آن کمیت جهان را تو نیز راست کن آنرا | بکش کمان زمان را که سخت سخت کمانی
نه چرخ زهره چشاند ز ترس خوف بماند | چو دل ثنای تو گوید که شاه امن و امانی
بچرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی | یکی ازانکه تو آیی یکی بانک تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر | هزار ماه هنوز از آستین بفشانی
تو شمس دولت و دینی بخواجگی چو نشینی | صد آفتاب و فلک را چو بندگان بنشانی

گهی بسینه درآیی گهی بروح برآیی | گهی بحجره گرایی چه دولتی چه عطایی
گهی جمال تبانی گهی ز بت شکنانی | گهی نه این و نه آنی چه دولتی چه عطایی
بشر بپای دو دیده ملک بپر بپریده | بغیر عجز ندیده چه دولتی چه عطایی
چو پر و پای نماند قضا سر بدواند | ترا بفقر بخواند چه دولتی چه عطایی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی | طریق فهم ببستی چه دولتی چه عطایی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی | بگفتی و بشنیدی چه دولتی چه عطایی
چه رستمی و چه سودی چه آتشی و دودی | چه مجمری و چه عودی چه دولتی چه عطایی
بغم تو دامن جانی کشیده دامن کانی | بسوی کنج نهانی چه دولتی چه عطایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی | چه نعمتی چه فتوحی چه دولتی چه عطایی
بگفتیم چه کس است این بگفتیم هوس است این | خمش خمش که بس است این چه دولتی چه عطایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان | رهم نمای و بگنجان چه دولتی چه عطایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز خلق نهانی | نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطایی
مرا چو دیگ چو جوشی مکن خمش چه خروشی | چه جای صبر و خموشی چه دولتی چه غطایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را | بدر خط و سجلم را چه دولتی چه عطایی
بسوز تا که بروییم حدیث سوز بگوییم | بعود ماند خونم چه دولتی چه عطایی
بسوز تا که بروییم حدیث سوز بگوییم | بعود ماند خونم چه دولتی چه عطایی
دگر مگوی بپامش سپید باده و جامش | ز جام ساز خشامش چه دولتی چه عطایی

بیا ای طرب عارف چه باشد گر ز خوش خویی | چو شعری نور افشانی و زان اشعار بر گویی
بجان جمله مردان بدرد جمله با دردان | که بر گو تا چه میخواهی وزین حیران چه میجویی
از آن روی چو ماه او و ز حسن عشق خواه او | بیاموز ای خوبان رخ افروزی و مه رویی

ازان چشم سیاه او وزان زلف دوتاه او
زغمزه تیراندازش ز چشم ساحری سازش
الا اصحاب خلوتیان بشنو ای لب جان خوبان
ز جز منکاه شش گوشه نخواهی یافتن توشه
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
درین دامستان آهو تو در صحرا چه میگردی
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی
اگر کفری وگر دینی وگر مهری وگر کینی
بماند نادره دستان ولیکن ساقی مستان

کرم سیم و درم بودی مرا مونس چه غم بودی
خدایا حرمت مستان ز دنیا فارغش گردان

الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
الا یا زوت و ماروتم بیاموزید جادویی
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی
روان شو سوی بی سویی تا کن ترک شش سویی
چو از تو کم نشد چیزی نمی دانم چه میجویی
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن خان کویی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمیشویی
کهی در خانه کم کردی بهر ویران چه میپویی
تو یکتو نیستی ای جان تفحص کن که صد تویی
هم او را خوان هم او را دان یقین میدان که با اویی
گرفت این دم گلوی جان که بفشارم گرا زو

وگر یارم نه فقیر ستی ز زر فارغ چه غم بودی
ازان کین فلک غنی او ز بیش و کم چه کم بودی

نکارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
بتا زیبا و نیکویی رها کن این که داروی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه
بیا چون ما مشو مرده زنده دولت جو نعمت جو
زا بلیسی جدا بودی سقط او را اشنا بودی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال خواب و ما هیچان
خیالی بیند آن خفته باندیشه فرو رفته
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی
دل پرورد من امشب بنوشید یلدر دی
چو زهر دارد و یارا که خواب آرد چه ز مارا
زنان در تعزیت شبها نمی خسپند از نوحه
ولا میگرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه
مرا هم خواب میباید ولیکن خواب مستانه

مکن آه و مخور حسرت که نجم محتشم بودی
اگر چشم تو سیر ستی فلک ما را حشم بودی
وگر او بی طمع بودی همه کس حال و غم بودی
گر ابلیس اینچنین بودی شه صاحب علم بودی
جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی
اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
اگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
وگر بیدار بودی او نه زندان ارم بودی
که گر دانستی بیشت همه هستی عدم بودی
ازان که زهر هر ساقی بیا و روشن و اور دی
گر امشب مینماید عشق بر عشاق یا مردی
تو مردی عاشقی آخر زبون خواب چون کردی
مترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
اگر چه روز شد فراج من هم از گرمی نیم آزردی

مردان

نکار

چو خواب آید مرا بیند دو صد فرسنگ بگریزد / ز سوز و شور عشق من نماند خواب را مردی

چه بودی گر مرا یکدم نسیمی دادی از وصلم / رهیدی جان مشتاقم ز آحادی و از فردی

چو شمس دین تبریزی بیابد چشم از آنکه / نماند هیچ خبر از ما ز اعرابی و از کردی

رخ گلگون مشتاقان شود ایمن از آن دوران / بود ایمن گلستان را هم از سبزی هم از زردی

شود یکسان همه عالم نماند جور در آدم / خوش و خوش خوش شود هر دم چو گل بستانها وردی

زهی فرخ زمان زهی دولت از آن ما / ز شاه عشق جان ما شود صافی و بی دردی

خمش کن چند می‌نالی نه در غربی و اجلالی / ز فر شاه اقبالی بساط بحر بنوردی

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی / فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی

میان نعرها بشناخت آواز من از آنکه / که صافی گشته بود آوازم از آواز حیوانی

اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانی / اگر دیوانه شاها تو دیوانه سلیمانی

شها همراز مرغانی و هم افسون دیوانی / برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی

به پیش شاه شد پیری که بر بندم به زنجیری / کزین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانی

شه من گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف من / دگر زنجیر نپذیرد تو خود این را نمیدانی

هزاران پند بپذیرد بسوی دست ما پرد / الینا را چو چون گردد که او بازیست سلطانی

بپرد از فضای بفردوس علای ما / بپرد در هوای نو بنوشد جام یزدانی

نوازشها می فضل ما نوازد خوش نوای ما / به هر لحظه برآید زو صدای بانگ سبحانی

خمش کن چند میگویی بقدر فهم خلقان گو / ز فوق عرش کی داند خفاش و جغد ویرانی

رها کن ماجرا ای جان فزون کن بزم بالایی / که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرایی

چو باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطفت / کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رایی

برای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما / بسوزان هر چه میسوزی بفرما هر چه فرمایی

گر آتش زنی سوزی تو بالغ عقل کلی را / هزاران بالغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی

وگر سوا شود عاشق به پیش بصد مکر و صد تهمت / ازین سوش بپالایی وزان سویش بیارایی

تو اجزای آبی را بدادی تابش گوهر / تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزایی

تو ز اجزای یک آدم جهانی آدمی کردی / تو آنی که مگس را تو بدادی حله خضرایی

نسیبی دیگری را بدادش داروی دیده / بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی

بگفتش کور را کاین که من دیدم تو میبینی / دو چشم خویش میکندی و میگشتی تماشایی

زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی باری | زهی نوری که اندر چشم و در پی چشم می آری
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون | وگر بر مردمان ریزی شود مرده مسیحایی
زاغ
غذای سار ریزی ز سرگینی و مرداری | چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورش آید | نگه دار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
که هست آن زاغ سرگین کش کسی مبتلا گردد | بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
که هست آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت | که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر | که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی

چو سرمست منی ای جان ز زنجیر و شر چه اندیشی | براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو من با تو چنین کردم چه آه سرد آری | چو بر بام فلک رفتی ز زنجیر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی و اسازی من دیدی | رسن بازی من دیدی ازین خنبر چه اندیشی
برین صورت چه می پیچی ز معنی چه می | چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه اندیشی
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو | فقیر و ذو الفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
گرفتی بلخ و بر ما را همی خور آن ثمر ما را | اگر بستند در ما را ز بند در چه اندیشی

چو بد و جبر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی | چو کر و فر خود دیدی ز بی فر چه اندیشی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان | تو بی سلطان سلطان ز بو المعجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شو درین دریای خوش در رو
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

مها بگذر رعیت شو مرا بسپار سالاری | اگر مر را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا بر تخت خود بنشان و بر زانو پیش من بنشین | مرا سلطان کن و پیشم همی دو چون ولجد سازی
شها شیری تو من روبه تو من شو بگذار من تو | چو روبه شیر گیر آید جهان گیرد خوش شکاری
چنین باد در خداوندی ز نادر شهریار آید | که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کله داری
بدان جان که فرمودی چنینم آرزو آمد | که موسی چون سخن بشنود در میخواست دیداری
ز یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستان باد | که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو خود بی تخت سلطانی تو بی خاتم سلیمانی | تو ماهی و بین فلک پیشت یکی طشتی نگونساری
چه باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نو آموزی | چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
کلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون | چرا باید که بفروشی تو دیداری بدیناری
ز اناری بحمد الله چو قرص میچو ترک که | ز مستی خود نمیدانم یکی جوز از قطاری

سر عالم نمیدارم بیا آن جام خمارم — ز دست خویش بیزارم که باشد مست من آری

سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد — خمش کردم که سرمستم نیابد بگسلد تاری

بهل ای دل چه پنهانی سخن گویی و رعنایی
هله بگذار تا یابی ازین اطلس کله واری

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی — که او صفهای شیران را بدراند به تنهایی

کمان را چون بجنباند بجنبد آسمان را دل — فرو ریزند ز بیم او مه و زهره ز بالایی

به پیش خلق باشم عشق و پیش من بلای دل — بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و ترسایی — چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی

مرا غیرت همیگوید خمش کن وقت می‌باید — ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبایی

ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن — حلالستت حلالستت اگر زنجیر می‌خایی

بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می‌ترسی — قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می‌پایی

اگر پرواز عشق تو درین عالم نمیگنجد — بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی

اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مستی — وگر خواهی که من بینم در آ در چشم و بینایی

در آتش بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی — که تا نورت بیفزاید شوی یکتا ز یکتایی

مردی

در آذر بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی

که از آن بایدت بودن چو ماه بدر اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی

اگر دلگیر شد خانه نه پا داریست بر چه رو — وگر دلتنگ دلی منشین بر پیچان سودایی

که سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا — که کم شو ازین هجر دوا گر هم خبر فرمایی

ترک ترک او لیتر سیه رویان هندو را — که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی

منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه — که مهرویان گردونی ازو دارند زیبایی

دهان عشق میخندد که نامش ترک گفتم من — خود این او می‌دمد در ما که ما نییم و او نایی

چه نالد نای بیچاره جز آنکه درد مد نایی — ببین نیهای اشکسته بگورستان چه آوایی

بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی — زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن مکن آتش درین هیزم
که گرمی بر زند هم آتش بگیرد در ره بالایی

بیا ای عبد ای سلطان عنایت را نمی‌دانی — غلاما مانند سلطان را بپا دارد بزم سلطانی

منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو — قدح نوشم هم از دستش خوشش که جان و تو جانی

بیا ساقی که مگم آزارم که من از خویش بیزارم — بنه بر دست آن شیشه بقانون پری خوانی

بعشق خشت و جوی تو سبو بردم بجوی تو | بحمدالله بدانستم که ما را خود تو جویانی
تو خواهم گر نکوکاری قدح را نیک برآرایی | ازان میهای رحمانی وزان خمهای پنهانی
میی اندر سرم کردی و دیگر وعده‌ام دادی | بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو | در خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی

بیا ای شمس تبریزی تو شمس دین خونریزی
بیفشان بر دل عاشق ازان الطاف غفرانی

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی نمی‌گویی | کسی را کو بجان و دل ترا جوید نمی‌جویی
دل افگاری که روی خود بخون دیده میشوید | چرا از وی نمیدانی دو دست خود نمیشویی
مثال تیر ز کانت شدم من راست یکتانت | چرا ای بخت چشم من تو با من هیچ پررویی
چه با لذت جفاکاری که می‌کشتی همین زاری | پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چه خوش خویی
ز شیران حمله آهویان گریزان دیدم و پویان | دلا جویای آن شیری فدا دانه چو آهویی
ولا گرچه ترا زی تو مقیم کوی یاری تو | خرابی شد ز جان و دل ترا از ده گران رویی
بر پیش شاه خوش میرو گهی بالا گهی در کو | ازو ضربت ز تو خدمت که او چوگان دل و تو گویی
دلا جستم ز سر تا سر نبوده در تو جز دلبر | مخوان دل را کافر اگر گویم که تو اویی

غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم | چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آن سویی

خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

چو پیکه آمدی یارا درآ مردانه ای ساقی | به بیخ بیخ میخانه بیک پیمانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن | بلی آنگه گنج هین درین ویرانه ای ساقی
ز آب و گل منه پایی که جان پست و تن چون گل | جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه | خلل از آب و گل باشد در آن کاشانه ای ساقی
ز می شمشیر برکو که تا بشن باده و ساغر | تو بی حیدر بریز و نز سر بیگانه ای ساقی
که ارزیت عاشق اگر ببریدی و آسودی | ببر هر دم سری زین شمع فرانشانه ای ساقی
بی انم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن | ازان جام سخن بخش خوشی افسانه ای ساقی
نفهم رهبم کامی کند دیوانه را عاقل | کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

خمش باش و مکن زاری که تو در جان گلزاری
خوشی میباش و می میخور می شاهانه ای ساقی

الا ای نفس روحانی چرا از ما گریزانی | تو خود از خانه آخر ز حال نبه میدانی

بحق روی زرد من بحق روی زرد من
به پیوندی که با تستم ورای طور انسانی

اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی

اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی

بدان پای گریزانت چه بربندم که بگریزی
بجان بیوفا مانی چو باز از ما گریزانی

ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را
بدری چرخ و دریا را بعشق و صبر بگشانی

بیا مدبر درم ساقی بازادی و مشتاقی
بکف یک جام را وانی ز بر مستان سبحانی

که بستان نوش کن جانا که نوشت باد مردانا
شوی شادان و فرزانه ز بخششهای سبحانی

چو شاهم شمس تبریزی ز الطاف شکر ریزی
کند احسان و دلداری شود جام روحانی

چو سرمست منی ای جان ز دور دهر چه غم داری
چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری

چو مه روی تو می باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو سوز و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری

چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
براق عشق رامت شد ز مرکب خر چه غم داری

چو من با تو چنین گرمم چرا آه سرد آری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری

خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری

برین صورت چه می چسبی ز بی معنی چه می ترسی
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری

چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
فقیر و ذو الفقاری تو از آن خنجر چه غم داری

درختی بار و بر ما را همی خور آن ثمرها را
اگر بستند در ما را ز بند در چه غم داری

الا ای جان جان جان پناه جان خاقانان
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری

چو مرد و جسر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی چه غم داری

خمش کن همچو ماهی شو در آن دریای خوش در رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

بیا ای شاه تبریزی تو شمس الدین خونریزی
ز هر دونی بنگریزی ز ماه و خور چه غم داری

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
درافتد در جهان غوغا درآید شور در هستی

الا ای عقل بگزیده بد و نیک جهان دیده
که امروز است دست خون اگر چه دوش از دررستی

درآمد ترک در خرگه که چه جای ترک ترمستی
که دیدستای مسلمانان مه گردون درین پستی

چو گردون را همین بر چه هلا پا دار گردون
که مردن پیش دلبر به ترا از عمر سرمستی

برو ای سر بمیخانه بخور بی رطل و پیمانه
گریز از خشم جانان چون می بجوشیدی ز من جستی

غلام خاک آن مستم که هم جانست و هم تنم
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آن هستی

چه غم داری درین وادی چو در وی یوسفان دیدی
اگرچه چون زنان حیران بخنجر خون خود و دست خستی

مثال امر دوست این خنجر چو در کف آمدت گوهر
هزاران درد و زخم ارزد که از یوسف تو آبستنی

چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی

نمیدانی که سلطانی که عزرائیل تیر آنی
توآن شیر پریشانی که صندوق جسد اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران دور ما که بهر ما میان بستی

اگر بی من خوشی ای جان بصد دامم چه بربندی
وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی

بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
کند شادی و پندارد که دل از بنده برکندی

چو رشک ماه و گل گشتی چو در دلها طمع کشتی
نباشد لایق حسنت که برگردی ز پیوندی

خوشا آن حالت و مستی که با ما عهدی بستی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و پیوندی

پیاپی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی
که بگیر این جام بیخویشی چو با خویشی و هشمندی

سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه دریایی و دریا دل نه ساقی و خداوندی

اگر با توی و در جانی نه آرام دل و جانی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من از گولی و هم پندت نه آن گر قابل پندی

بگو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری
ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری

اگر بیزد ز دست شه که پرهیزد ز دست شه
قیامت گو که تا بیند بنقد این شور و شر باری

یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
نداری زین دو بیرون شو چه باشی در سفر باری

چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین آن رو
چو موسی گر کمر بندی بران کوه و کمر باری

شدی دربان هر دو نی بزیر بام گردونی
بگوی یار ما در رو که بینی بام و در باری

ز شاخ گل همی گفتم چه می رقصی درین گلشن
درآ در باغ جان بنگر شکوفه شاخ تر باری

عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری

بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد آری
سراینده بزم سلطان کن ببین سودای سری

چو سوسن صد زبان داری بیان در گلشن ازین رازی
ز غنچه بسته لب بشنو خموشانه خبر باری

چو سالم شمس تبریزی بیان بی زبان با ما
وگر نه گوش تن بنگر زبان چون در باری

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری / وین آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری

یا رب منم جویای تو یا خود تویی جویای من / ای نیک من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای ما و من آمیخته وی خون هر دو ریخته / چیزی دگر آمیخته نه آدمی و نه پری

تا پا نباشد زان که پا دل را بخارستان برد / تا سر نباشد زانکه سر فرعون شد از داوری

آب بیابان جو روان و آب جو بسته یخ / آن تیز رو این سست رو همین تیز رو تا بنگری

خورشید گوید سنگ را زان تابشم و ز تربیت / تا گوهر سنگی وارهی تا پا نهی در گوهری

خورشید نور لم یزل زان تافت اندر روی آنک / تا اول فرا بی بندگی و آخر نمایی بهتری

شه باز را گوید که من زان دوختم دو چشم تو / تا بگسلی از خویشتن خود جز روی ما ننگری

گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم / خرم جمالت نگذرم از جان نمایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود / تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری

آنکس که آنجا زر برد با دلبری دیگر خورد / تو کج نشین و راست گو آن از چه باشد از خری

کی آدمی باشد که او خر بندد و عیسی خرد / وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری

عیسی مست را زر کند ور زر بود گوهر کند / گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری

نی مشتری نی بوالبشر نور الله اشتری / گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری

ما را چو مریم بی سبب از خار خشک آید رطب / ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری

بی باغ و زر انگور بین بی روز و بی شب نور بین / وین دولت منصور بین از دار حق بی داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد / بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری

فردا ببینی روش را چون طعمه مار و موش را / در وانه موران بشنوم آن چشمهای عبهری

مهتاب با مه رانده دیوار تیره مانده / انا الیه آمده آن سو نگر کز مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما داوری

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی / تا بوکه راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من گردن را کاستم آفاق ترا آراستم / وز زجر تو برخاستم باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا / آیینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی

ای گوهر از کان من وی طالب درمان من / آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو / با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی

ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن / روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی

ای جمع کرده سیم و زر و روی عاشق هر لب شکر / باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی

تخم وفاها کاشتم تخمی عجب بنکاشتم ... پس پردها برداشتم باشد که با ما خو کنی

بنواخت شاهم شمس دین محبوب ما جان آفرین ... تبریز رو او را ببین باشد که با ما خو کنی

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری ... سنگین دلی لعلی لبی ایمان ترا بی کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانهٔ ... از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان ... دربان شدی جمله شهان گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل ... ای مانده اندر آب و گل در عشق دلدل چون خری

ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین ... المستغاث ای مسلمین زان آفت شور و شری

تن خود که باشد کو بود فرش سواران غمش ... گر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری

نک نوبهار آمد که تو سرسبز گردد عالمی ... هر دم بمن گوید دلم داری چو بنده چاکری

هر دم بمن گوید رخش داری چنین زیبا رخی ... چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری

آمد بهارا ای دوستان خیزید سوی بوستان ... اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

اشکوفها و میوها دارند غنج و شیوها ... تا در گلستان رخت رو بند چون نیلوفری

بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی ... هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشتی تری

آمد بهار مهربان سبز و خوش و دامن کشان ... تا بلخ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق از و حیران شود تا یار من پنهان شود ... تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری

آنجا که باشد شاه او بنده شود شاه خو ... آنجا که باشد یار او سر دل شود سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من ... ماهی شریفی بیحدی شاهی کریمی با فری

مخدوم شمس دین ما آمد سوی تبریز ما ... خوش گشت شاخ دل از و رخشان چو خندان انوری

بانگ عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی ... می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی

ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بس مچر ... یکلحظه بر بالا نگر تا بو که بینی آیتی

ساقی درین آخر زمان بگشود خم آسمان ... از روح او آن لشکری در راح او رایاتی

گر شیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود ... شاه وفتی باید شدن تا باده نوشی با فتی

بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک ... بیچاره جانی بی نمک کز وی ندارد راحتی

آخر چه باشد از جهان بر آری یاربی ... بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی

ور پا گشایی لیسمان تا بر بری از آسمان ... چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی

از جان بر آیی گیری ایمن ز شمشیر اجل ... باغی در آیی کاندرو نبود خزان از غارتی

آمد

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح
شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری
گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

روحی رخان ماه وش زاینده از خاک حبش
چون نو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری

گلنار بین گلزار بین ذرات نقش یار بین
وان نرگس خمار بین از غنچهای احمری

گلبرگها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
آویزها و حلقها از دستگاه زرگری

در جان بلبل گل نگر ور گل بعقل کل نگر
وز رنگ در بی رنگ بین تا بوک آنجا بو بری

کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
کاینک پس پردستان کو گرد صورتگری

ای صلح داده جنگ را ای آب داده سنگ را
چون این گل بی رنگ را در رنگها می آوری

گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری
ور گل کند صد دلبری جانا تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام و مل
چه جای روح و عقل کل گر جان جان هم خوشتری

آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری
آمد اوان بلبلان گر جان نماید دلبری

صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده
پر بازنان شادی کنان چون واعظان بر منبری

وارسته از سرمای دی از رحمت و غفران حی
گرده غمانرا هیچ وطی چون ماه بدر انوری

طایر شده بر شاخها منشان شده از راحها
نوشان اقداحها چون شاه صاحب لشکری

گل نیز خندان آمده در روی بلبل خوش شده
رعنا و خوش فر نازنین از نازها گشته غنی

شاه همه تبریزیان جانان ما شمس جهان
بنموده رو با عاشقان چون آفتاب خاوری

ای آنک اندر جان ما الاحقی بر ساختی
آتش زدی در آلجق روح مصور ساختی

ای در جهان بسته بد تو برگشادی باشیان
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی

مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی

ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر لغزشی رفتش قدم
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی

حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو
او را هم از اجزای خود صد تیغ و لشکر ساختی

پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
گر بهر خاکی چرخ را سقف و چاکر ساختی

اختران در سنگها تاثیر با در ریختی
وز راه دل با آسمان معراج و منبر ساختی

در خاک تیره خارشی انداختی از بهر ما — یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی

از کور در جنت اگر در ما کشایی قادری — از کور تن در پنج حس شکافتی در ساختی

در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی — و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی

از بلغم و صفرای ما وز خون و ز سودای ما — زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع — کاب حیوتم خواندت تو خویش را لشکر ساختی

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو بمو — دستش بده پایش بده چون صورتت در سر ساختی

ای تو ملول از کار من خسته تو بر ساعتی — آخر چه کم گردد اگر از تو بر آید حاجتی

بر تو زیانی کی شود از نو عدم گر شی شود — معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راحتی

تا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت — بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی

موجش کهی گوهر دهد لطفش کهی کشتی دهد — چندین خلایق اندرو و هر یکی را حالتی

چون پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان — چون واهب اندر بخششی چون واهب اندر طاعتی

دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما — پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی

ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی — سیلت سوی دریا برد پشت نباشد آفتی

در سر کشی غافل شوی این سیل عشق مستوی — گوشش تو گیرد می کشد او بر تو دارد رافتی

مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم — از غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی

شکر مگر نو نو آواز خابیدن بشنو — نی این شکر را صورتی نی طوطیان را

از خدا قندی دگر کان باید اندر شکر — طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد

چون شمس تبریزی که او کنجی ندارد در فلک — کان مطلع خورشید او دارد

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوشبو شوی — چو پری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی

چون سبیحه روغن سوزدت تو روشنی گردی همه — سرخیل عشر تنهای شوی گرچه ز غم چون مو شوی

هم ملک هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی — هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی

از جای در بیجا شوی و ز خویشتن تنها شوی — بی مرکب و بی پا شوی چون آب اندر جو شوی

چون جان و دل یکتا شوی پیدا نه ای ناپیدا شوی — هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع هم می خو شوی

از طبع و خشکی و تری همچو مسیحا بر پری — گرد ابها را بر دری راهی کنی آن سو شوی

شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را   پرده نباشی نور را گر چون فلک تو تو شی
شه باش و دولت ساخته مر باش و صنعت ساخته   تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شی
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس   یا هو نگویی زین سپس چون غرقه یا هو شی
مه بر زمین چندین مکس سر را بر آور شاد و کش   با باده و خندان و خوش چون ماه ظلمت جو شی
تو جان نخواهی جان شوی هر درد را درمان شوی   مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شی

مخدوم شمس دین تویی تبریزیان را دین تویی
جان جهان آیین تویی هر پشت را نیرو شوی

گر من ز دست بازی مردم بر شولمی   زیرک نبودمی و خردمند گو سلمی
گر آفتاب عشق نبودی زحل صفت   که در صعودمی و گهی در نزولمی
ور بوی مصر شاه قلاوز نیستی   چون اهل تیه گشته گرفتار غولمی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی   در بند فتح باب خروج و دخولمی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز   من چون صبا ز بلخ وفا کی رسولمی
عشق ار سلاح پاره و دف خواه نیستی   من هیچ نای و چنگ و غزل کی شحولمی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او   من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
گر خاک من امانت حق گر نیافتی   من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
گر کو سوی جنب اگر راه نیستی   در کور تن چرا من با عرض و طولمی
در راه نیستی همه از سوی شمال   کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم نبدی کی نشکفتمی   گر لطف و فضل حق نبدی من فضولمی

خامش ز آفتاب شنو مطلع غزل
آن مطلع ار نبودی من در افولمی

ای برگشته از ما ما سخت مشتهی   وی پا کشیده از ره کو شرط همرهی
ای مغز جان تویی تو و باقی همه حشیش   کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
شهری که او خراب شد و زیر او زبر   زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه   از سر چو رفت عقل چه ماند خرابهی
ای عقل رفتنها همه از رفتن تو بود   وانکه گناه بر تن بی عقل می نهی
آنجا که پشت آری کمراهیست و جنگ   وانجا که روی آری هدی و آگهی
ای شش هزار عالم در قسم شش جهت   بینی جهان مرده و بینیش آگهی
ای آنکه خردها همه از روست   آنست بینش تنها خردهای منتهی

ای جان آشنا که دران بحر می روی / وی آن که هیچو تیر ازین چرخ می جهی
از حرکت تن تو جهانی منورست / تا تو چگونه باشی ای ماه خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده / وی خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام / وافزاید از مثال خیال مشبهی
از شوق عاشقی اگرت صورتی نهند / الا تشبهی نیابد بجز منزهی
گر نسبتی کنند بنعلی هلال را / زان ثار شاعران نفتد ماه از رهی
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه / و اندر تبار عیسی کی ماند اکمهی
او خواجه همت اگرش یک غلام نیست / آن سرو او بهیبت گرش نشتری سهی
تو موسی و لیک شبان ددی هنوز / تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی
زان مرد کار می نرسد مر ترا که هیچ / پیوسته نیستی تو درین کار کهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حرف و صوت هست دو سه کاسه تهی

هر روز بامداد طلب کار ما تویی / ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
هر روز از آن برآری ما را ز کسب و کار / زیرا دکان و مکسب و کار ما تویی

دکان

دکان چرا رویم چو دکان و کان تویی / بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
طوطی غذا شدیم که کان شکر تویی / بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان همچو گلبنیم که داری دو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
هر چاره که هست نه سرمایه دار تست / از جمله چاره باشد و ناچار ما تویی
ما را از آنچه بود از آنها دلش گرفت / از عشق گفت تو که گرفتار ما تویی
چیزی نمی‌کشیم که ما را تو میکشی / چیزی نمیخریم خریدار ما تویی
در بحر تو چو کشتی بی دست و پا رویم / کآواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
ما کان پریم گر این جمله فعل ماست / آن هم ز تست پرده پندار ما تویی
خمرو چون نسیم پر از سیم چون بخیل / ما خمره نشکنیم که خمار ما تویی
گفت توبه کردم ای شه گواه باش / بی گفت و گوی واقف اسرار ما تویی

ای شمس حق و مفخر تبریز شمس دین
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

روحی بگذاری هوا و نا اهلی / بر اینی آنچه نبینی دید و آنچه دید ولی

خدای را بشناسی و خاص بنده شوی / بچشم خویشتن بینی بر غم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز جاهلان بگریز / گشای چشم و لت را ببو ز لم یزلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز / خراب و مست شوی تو ز باده ازلی
بر آر نعره ارنی بکوه موسی وار / بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
بیا تو بر سر میدان عشق و گوی بزن / که شاهباز قدیمی نه زغک علی

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

اندر میان جمع چو جانست آن یکی / یکجان نخوانمش که جهانست آن یکی
گویند هیچ رمز بجمال و کمال او / گر چشم خویش هم نهانست آن یکی
جمله شکوفه اند اگر میوه است اوست / جمله قراضه اند و چو کانست آن یکی
روزی که او نزاد زمین و زمان نبود / بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلیست بر دهان من از رشک عاشقان / تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر لحظه که چشم بر روی او فتد / گویم که ای خدای چه سانست آن یکی
گر در دو چشم نیست ترا چشم باز کن / زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی

پیش تو سجده تا پادشه شوی / زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست / اندر گمان مباش که انستان آن یکی
دل موج میزند بصفاتش ولی خموش / زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی

گفتم بشمس مفخر تبریز بنگر بد
گفتا عجب مدار جهانست آن یکی

هر روز بامداد با این دلبری / ای جان جان جان بمن آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی / وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز رنج دل را زنگی دگر دهی / اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو / چون لولیان گرفته دل من مسافری
چون شهسوار عشق قطار تو میرود / حیران شدم ز جستن این اسپ لاغری
از برق و باد و آب گذشتست سم او / آنجا که سم اوست نه خشکست نه تری
رای که فکر تیز نیارد در و شدن / شیران شرزه را رود از دل دلاوری
چه شیر کاسمان و زمین زان ره مهیب / از سر بوقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر نهادند رو بحشر / وز بیم ره زنان بگریزند رهبری

آری جنون ساعتی شرط شجاعتست   با ماده خر بکند هیچ کس خری
تا با خودی کجا بصف بی دلان رسی   تا بر دری چگونه صف محشر دری
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز   قانع مشو از و بمراعات سرسری
قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد   پنداشتی مگر که همین یک مصوری

خاموش باش طبل فرو کوفت حمله شد
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی   آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب   آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن   در ناظری گریز و نظر زان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین   از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادن اند   پس نقد خویش را بر و از کان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بیقرار شد   آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از که جویمت   هم تو مرا بجوی و با جان خویش جوی
ایمان تو هر بره وجود توست و بس   هرچه مراد تست در ایمان خویش جوی

مقصود

مقصود هر دو عالم و مطلوب کاینات   از این و آن مجوی هم از جان خویش جوی

تبریز رفت جان بپی شاه شمس دین
گفتا بکس مجوی هم از شان خویش جوی

ای های بس خوش است گر اسرار آگهی   کار او کند که دارد از کار آگهی
ای های همچو بلبل نالان آن گلی   گردن مخار گر ز گل و خار آگهی
گفتم زیار همدم بازی بدزد دل   گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من بهلاک اندرست   آتش بزن بسوز بگداز آگهی
گفتم چگونه رهزن آن قافله شوم   دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم که یار گم شد کانرا همی نواخت   از آگهی همی شد بیزار آگهی
زخمم گشته تو که بی آگهی ز خویش   ما را حجاب دید و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده اند   ای تنگ سر درین ره و ای عار آگهی
از خود تهی شدی تو و اسرار پر شدی   زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست   مگذار تا کند گله زار آگهی
نالی ز همه خود تو نمی نالی ای کریم   بگری بر آن که دارد ز اغیار آگهی

گردون اگر بنالد کاوست زیر بار / زین بغل بار کوه نه غلط کار آگهی

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری / وز شور خویش در من شوریده بنگری
بر چهرهٔ زار تو صفرای دلبریست / تا خود چه دیده‌ای که ز صفراش اصفری
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی / نی نی دلا که ز آتش و ز باد برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان / خورشیدوار پردهٔ افلاک می‌دری
جانم فدات ای دل یا رب چه گوهری / نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده‌ام / اندر جزیره که نه خشکست و نه تری
غافل بدم از آن که تو مجموع هستیی / مشغول بود فکر بایمان و کافری
ایمان و کفر و شبهت و تعطیل عکس تست / هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای دل تو کل کونی و بیرون ز هر دو کون / ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای روی تو پشت عالم در روی من نگر / تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان / با صد هزار غم که نماند چون پری
بس کوی بحر یار که پایان نمیرسد / چون بیحدست بحر ز خانش بگذری

آدمیی

آدمیی آدمیی آدمی / بسته و میزان که نه آن دمی
آدمیی را همه در خود بسوز / آن دمیی باش اگر محرمی
کم ز آن ماه نو و بدر شد / تا نزنی کم نرهی از کمی
می‌برهی از بد و نیک کسان / آن همه در تست ز خود می‌رمی
حرص خزانست و قناعت بهار / نیست جهان از خزان خرمی
مغز پری هیچ مترس از پری / بر اسد و فیل زن از رستمی
همچو ملک جانب گردون بپر / همچو فلک خم ده اگر می‌خمی
ناز بکن چونک تویی نازنین / در چمن دل بچم ار می‌چمی
خویش فدای ره عشاق کن / تا برهی از حد ضرغمی
نوش بنوش از لب دلدار غیب / پی قدح و جام می در غمی
مفخر تبریز ولا شمس دین / باز رساند بصف اعظمی
محرم شاهان جهان چون شوی / شاد شوی گرچه که تو در غمی
بوزلش اصحاب شو و یار شو / چون که درین راه بما همدمی

بس کن و خاموش مگو راز دل / گر ز خموشان شه آگاهی

ای که تو از عالم ما میروی / خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفص اشکسته و جسته ز دام / پر بگشادی بکجا میروی
سر ز کفن بر زن و ما را بگوی / گر ز وطن خویش چرا میروی
نی غلطم عاریه بود این وطن / سوی وطن گاه بقا میروی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید / در پی سرهنگ قضا میروی
تا که ز جنات نسیمی رسید / در پی رضوان رضا میروی
یا ز تجلی جلال قدیم / مضطرب و بی سر و پا میروی
یا ز شجاعات جلال خدا / مست ملاقات لقا میروی
یا ز بن خم جهان همچو درد / صاف شدی سوی علا میروی

یا بصفاتی که خموشان روند / خامش و مخفی نمیروی

کار به پیری و جوانیستی / پیر مردی و جوان نیستی

بانگ خرابت اگر کم شدی / دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نبدی خنده صبح کذوب / هیچ دلی زار نگریستی
گر تو بی از تو نفسی کاستی / هیچ اندر دو جهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی / در دل آن بحر چو ماهیستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب / ذره بذره همه ساقیستی
گاه من از دانه جدا گردمی / گر بشیم چارده ماهیستی
غیرت اگر شاه نکردی ابا / هیچ دل از هجر نگریستی
شاه اگر روی نما کرده / درد نبودی همه شاهیستی

مفخر تبریز شمس الدین / زوست همه ورنه که باقیستی

خشم مرو خواجه پشیمان شوی / جمع نشین ورنه پریشان شوی
طره مشو خیره مرو زین چمن / ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شهر / بارکش غول بیابان شوی
ور تو ز خورشید حمل سر کشی / بفسری و برف زمستان شوی

بگ

روی بجنگ آر خوشی مرد وار / ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی
ای دل بغلغطه تو دیوانه‌ای / باز دمی خواجهٔ دیوان شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل / یکصفت و یکدل و یکسان شوی
کم خور ازین باچهٔ گاو فلک / سیر چریدی خر شیطان شوی
دست و دهان گر تو بشویی ز حرص / صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی / گاه روی شحنهٔ توران شوی
گر ز سپاهان و عراق و حجاز / مطرب آن ماه خراسان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی
ور نکنی این همه خاموش باش / تا بخموشی همگی جان شوی

گوید آن دلبر که چون بیدل شدی / با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی / در جهان جان بنا حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا / هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس / چونکه از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده‌ای / نیک باورت باز چون عاقل شدی
چون نه حیوان چه مست سبزه‌ای / چون نمردی چون در آب و گل شدی
آفتابی آفتابی آفتاب / در بیان خویش چون مشکل شدی
آستین شه صلاح دین بگیر / ورنه گیری باطلی باطل شدی

هر دم ای دل سوی جانان میروی / ور نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کردی همچو ماه / در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته با حریفان در زمین / وز درون بر هفت کیوان میروی
پیش مهمانان بصورت حاضری / سوی صورتگر بمهمان میروی
چون قلم در دست آن نقاش چست / در میان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نماندی گر ترا / چشم دیدی چون خرامان میروی
همچو آبی در سبزه روی در زیر کاه / آب حیوانی به بستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا / چون نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما / چون به پیش تخت سلطان میروی
هیچ منگر باز پس خوش خوش برو / شاد و خندان نزد یزدان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای مها / خرم و سرسبز و خرامان میروی
خوش همیرو باز این سو رو مکن / زان که یکباره سوی سبحان میروی

شمس تبریزی فرستادت پیام
عاشقانه مست و خندان میروی

هم تو شمعی هم تو شاهدی هم تو می / هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته / آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در نی رسد / رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریده صد هزاران جان بعشق / زهره نی جان را که گوید های هی
عاشقان سازیده اندر چشم بد / خانها زیر زمین چون اهل ری
نیست از دانش نوا اشکنجه / وای آن که واندید آن نیکپی
آن زنان مصر را از بیهشی / زخمها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه از بیخودی / صد هزاران ساله ره را کرده طی

برشکن

برشکن از بادهای بیخودان / تخته بندی ز استخوان عرق و پی

شمس تبریزی تو ما را محو کن
زان که تو چون آفتابی ما چو فی

باز گردد عاقبت این در بلی / رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند / بار دیگر با می و ساغر بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ / بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن / جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن پر خاک و خاشاک زمین / پر شود از مشک و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زر / اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور کز اندیشه رست / مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر / حلقها یابد از آن زرگر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد / یابد ایمان این دل کافر بلی
چون براق عشق از گردون رسید / وارهد عیسی جان زین خر بلی
جمله خلق جهان با یک گسست / او بود از صد جهان بهتر بلی

من خمش کردم ولیکن در دلم
تا ابد روید گل و شکر بلی

چاره کو بهتر ز دیوانگی | بگسلد صد لنگر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش | هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه باش | رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خرابانی که مجنونان روند | زود بستان ساغر از دیوانگی
آه چه محرومند و چه بی بهره اند | کیقباد و سنجر از دیوانگی
خوش همی رو شاد و خرم در جهان | منصبی کو خوشتر از دیوانگی

شمس تبریزی برای عشق تو
برگشادم صد در از دیوانگی

باز وا ترگشت یارم اندکی | خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان | گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من | سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس | زان نفس من برقرارم اندکی
یار من دی بر لب دریا نشست | خاک شو تا بر تو بارم اندکی
مهلتم ده خوش بجوش ای سر مرو | صبر کن تا سر نخارم اندکی
ای غلط گفتم که اندر عشق او | کافرم گر صبر دارم اندکی
آفرین بر دست و بر بازوی او | خوش نشد لیل و نهارم اندکی
چون نظر بر روی من کرد آن نگار | تازه‌تر گشت افتقارم اندکی
از لطافت ساعد سیمین گشاد | خوش برآمد گل عذارم اندکی
زان وفاها که نمود احسان او | سر برزد گلها ز خارم اندکی

شمس تبریز آمده در اعتذار
تازه‌تر گشت کارم اندکی

عاقبت از عاشقان بگریختی | وز مصاف پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام عاشقان جستی آشتی | از میان نردبان بگریختی
تو چگونه داروی هر درد را | کز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون می‌کنی | چون ز تهدید خسان بگریختی

مرده زنگی وندارے زندگی — مرده مانی چون زجان بگریختی

دست مزد شاه مانی صبر تست — رو که وقت امتحان بگریختی

صبر مسکن در حصار غم کنون — چون زبانک پاسبان بگریختی

کی ببینی چشم تیرانداز را — چون ز تیر خرکمان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید — چون تو از زخم زبان بگریختی

رو خمش کن بی نشان خامشیت — پس چرا سوی نشان بگریختی

چند دویدم سوی افندی — شکر که دیدم روی افندی

در شب تاری ره متواری — رهبر ما شد بوی افندی

شادی جانها ذوق دلها — اصل مکانها کوی افندی

صحن گلستان عشرت مستان — آب حیاتست جوی افندی

عیش معظم جام دمادم — بزم دو عالم طوی افندی

کام من آمد دام افندی — های من آمد هوی افندی

کله شاهان سکه ماهان — در خم چوگان گوی افندی

آمد یارم باده بیارم — باده پرستست خوی افندی

مشک برافشاند زلف سیاهش — عطر ببخشید موی افندی

شیر رها کرد آهوی مسکین — ظلم نگهداشت قوی افندی

خامش کم گو هیچ که بود او — قبلهٔ او ما اوی افندی

حدی نداری در خوش لقایی — مثلی نداری در جان فزایی

بر وعدهٔ تو بو بخندهٔ تو — که دوش گفتی می تو کجایی

کردم کرانه ز اصل زمانه — رفتم بخانه تا تو بیایی

ترک چشیدم رویت بدیدم — آن روی مه را کی مینمایی

ماه کمالی آب زلالی — جاه و جلالی کان عطایی

امروز مستم مجنون پرستم — بگرفت دستم دست خدایی

ای ساقی شه هین الله الله — افزون ده آن می چون مرتضایی

یک گوشهٔ جان ما بدست بیجان — ور بخشش تو یابد رهایی

جنگست نیمم با نیم دیگر — هین صلحشان ده تا چند تایی

زاغی و بازی در یک قفص شد / از زخم هر دو در مبتلایی
بگشا قفصشان تا ره شود شان / جنگی نماند چون ره گشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما / در جنگ و محنت مست خدایی
گر جنگ خواهی درشان فروبند / ور نه بکن شان یکدم سقایی
در آب افکن چون مهد موسی / این جان ما را چون جان مایی
باکش نباید فرعون ملعون / نی آن عوانان اندر دغایی
بر آب رقصان مهد لطیفش / از خوف رسته وز بی نوایی
فرعون اکنون نشناسد او را / کز راه آب او کرد از تقاضی
تو میر آبی وان آب قایم / داد و دهش را دانم سزایی
در خانهٔ موسی در خوف جان بود / در آب بودش امن و بقایی
هر چند زنده از آب باشد / کابست ما را نقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی / آب از تو یابد لطف و روایی
قارون بنعمت طالع گردد / در بخشش تو گیرد دلدایی
خر در گدایی کس این نیابد / ناموس کم کن در کبریایی

گربنده

گر بنده خواهد جوینده باشد / ناموس آرد جان را جدایی

خاموش گشتم لیکن روانم
در اندرونم گشتست نایی

ساقیا بر خاک ما چون جرعه‌ها می ریختی / گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
ساقیان آن لطف کو کان روز همچون آفتاب / نور رقص انگیز را بر ذره‌ها می ریختی
دست بر لب می نهی یعنی خمش زین تن زدم / خود بگوید جرعه‌ها کان بهر ما می ریختی
تلخی خون جنید و گفت آخ هل من مزید / بایزیدی بر دمید از هر کجا می ریختی
اولین جرعه که بر خاک آمد آدم جان بیافت / جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
میکدهٔ صادقان را تا چو رحمت مست شد / از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
ای بهادی جان بیابانی نان تا در خوردنی / آب سقا بنخریدی بر سقا می ریختی
همچو موسی کاتشی بنمودش و آن نور بود / در لباس آتشین نور و ضیا می ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع توام / جمع کردی آخر آنرا که جدا می ریختی
مرج بدبیگانه با آشنا در هر دمم / خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
ای دل آمد بلبلی کاندر ملاقات خوشش / همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی

آمد آن ماهی که چون ابر گران در نقش | اشکها چون مشکها بر آن لقا بر ریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده | زآب حیوانی که آن بر ما همی ریختی
انبیا عامی بدندی نه از انعام خاص | بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن | گرز رای ردشان آب دعا می ریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام | گر بقاشان میکشیدی در فنا می ریختی

شمس تبریزی برآ واز افق چون آفتاب
ساغری پر کن بنه چون کن ضیا می ریختی

آخر ای دلبر دوا را بجویی اندکی | آخر ای ساقی زغم ما را نشویی اندکی
آخر ای مطرب بگویی قصه دلدار ما | گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
کی بدی گفتند از من بگفتم بد ترا | این قدر گفتم که یار شد خویی اندکی
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست | شکر نشانی و لیکن ترش رویی اندکی
این غزل بین جمله خون آلوده از خون جگر | بوی خون دل به بینی گر ببویی اندکی
چند گویم چند نالم در فراق روی تو | چه بود ار رحمت کنی ما را بجویی اندکی
صد هزاران آفرین بر حسن روی خوب تو | گر ببخشی عاشقان را وصل مویی اندکی

این

این چه خبرست این مگر ملک ابد بر داشتی | یا در آوردی جهان را آنچه در سر داشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا بر ساختی | زان که قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان هستی تا پدید از نور جلالت موج موج | زان که تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پس حیرت گاه عشقت جمله حیران در طلب | بس که لرزیدند و افتادند و تو بر داشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی | هم تواش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی | صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان | ای بسا خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
در چنین جسم چو تابوتی میان خاک و خون | این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آشنا با پیش تو هر ذره گو شکر کرد | مردمان شکر گور را پر شکر داشتی
از نکهای وجودت این وجود مرده را | تا ز خوشبو چو ورد و مشک و عنبر داشتی

شمس تبریزی زعشقت من همه زر میزنم
زان که تو با لا و ثبت عشق پر زر داشتی

ای ببین دین هر خلق را حیرانیی | وی ز لشکر گاه عشقت هر طرف ویرانیی

ای مبارک چاشتگاهی آفتاب روی تو | وز چه باشد هر زمانی شاه چندین قصابی
تا چه بیند جانها هر دمی در روی تو | عالم دلرا کند اندر صفا نورانی
دم بدم خط میدهندت جانها بنده توایم | ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
از چه هر شب پاسبانان بام عشق تو شوند | وز چه هر روزی شان بود بر درت دربانی
این چه جانست این که گردون گرده بر جانها شدند | آب حیوانست این یا آتش روحانی
این چه سر گفتی تو با جانها که خصم جان شدند | این چه دادی دردرا تا میکنند درمانی
روشنایی را چه آموزید نور عشق تو | تا ز لوح غیب دادش هر زمان خط خوانی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقایی دیده آید در جهان فانیی

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی | اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
گر ضمیر هر خسی ما را نگفتی در جهان | در سر و دلها روان مانند سودا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو | در میان حلقها شور و غوغا بودمی
گر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی بهم | جا نگردانیدمی هرگز یکجا بودمی
من نکردی جلدیی با عشق او چون البهشت | آب کردی او مرا گر سنگ خارا بودمی
گر نگاه میدی وجودم هر دمی از درد عشق | من عاشق بودمی من کارا فزا بودمی

گر ز موج عشق شمس الدین تبریزی بدی
کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

برخیز و بزن مها نوایی | بر یاد وصال آشنایی
هین وقت صبوح شد فتوحی | هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خم خسروانی | تا خلق زنند دست و پایی
صد گون گرهست بر دل و نیست | جز باده جان گره گشایی
از حال هر یک قفس آیینه | آنرا که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست | چون نیست وجود را بقایی
بر سفره خاک تره نیست | هر سوی ز چیست ژاژخایی
عالم مردار و عامه چون سگ | که دیگ ز دست سگ عطایی
ساقی در ده صلا که چون نوح | جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم تا بت | زر گردیم چون تو کیمیایی
در مغز فکن تو هوی هویی | وز خلق برآر هایهایی

تا روح ز مستی و خرابی
نشناسد جو از شرابی

زین باده چو مست شد فلاطون
نشناسد درد از دوایی

دردی و عقل را جان کن
کو در دندان از صفایی

بر ناطق منطقی فرو ریز
از جام صبوحیان عطایی

تا دم نزند دگر نخوابد
زنبیل و فطیر هر گدایی

خامش که ترا مسلم آمد
بر ساختن از عدم بقایی

در خون دلم رسید فتوی
از جمله مغنیان معنی

با خلق بگو که دور باشید
از زرق و فن و فسون و دعوی

با دل گفتم چنین خوش است
دل نعره زنان که آری آری

کین طعنه از آن سوی وجود است
آنجا که منم کجاست طعنی

آنجا که منم چو من نگنجم
گنجد دگری بگو که نی نی

تا من باشی تو او نه بینی
زیرا که شب است و چشم اعمی

تا چشم تو این بود چه بیند
در تنگی نفس نقش مانی

ای عاجز نفس رو تبریز
در شمس جهان گریز باری

زو رو که از این جهان گذشتی
در محنت و امتحان گذشتی

ای نقش شدی بسوی نقاش
وی جان سوی جان جان گذشتی

برخور هله از درخت ایمان
کز منزل بی امان گذشتی

از برج برج رو چو خورشید
کز انجم آسمان گذشتی

در آب حیات رو چو ماهی
کز غربت خاکدان گذشتی

زان کان که بیامدی شدی باز
زین خانه و زین دکان گذشتی

پنهان بکدام راه رفتی
الحق ره نهان گذشتی

راهی چو پل صراط باریک
اندر پی کاروان گذشتی

باز آی و بگوی حال آن سو
تا خود تو بطبع از آن گذشتی

بر بام جهان طواف کردی
چون آب ز ناودان گذشتی

خاموش کنون که در خموشی
از جمله خامشان گذشتی

ای لعل لب ترا نهانی … وآنجا که تویی بجز عطایی
سیاره همی روند پی پا … صد مشک روانه و سقانی
پی چشمانند همچو یعقوب … پنهان شده چشم و توتیانی
رنجورانند همچو ایوب … دریافته صحت و دوانی
ع پویانند همچو ماهی … ببستند طریقها ضیانی
آنجا گفتن ز روی حسبت … آنجا همه مستیست و جانی
از رشک تو من دهان ببستم … شرح تو رسد بمنتهانی
افزون ز هزار بیت گفتم … بینی که درو بود شفانی
هجران و فراق جان فشارست … صد درد درو و یک صفانی
خاموش شو و مگو فراوان … در دل تو بگو و درادانی

تبریز برو دوای جان کن
اکنون بروی دگر قفانی

ای آن که تو خواب ما ببستی … رفتی و بگوشه نشستی
در روزن آمدی چو ماهی … چون دل بتو بنگرید جستی

هر نرد که با خصم ببردی … ور گریهٔ من بقهقهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها … آخر بنگر ز ظلم بخستی
ای دست دراز کرده بر من … یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد … خاصه صنما بوقت مستی
من دوش ترا بخواب دیدم … گر سنگ دو شیشه می‌شکستی
اینست سرای بت پرستان … میسوز ولا که بت پرستی

مخدوم جهانست شمس تبریز
دلرا بسپار خود برستی

بازم صنما چه می‌فریبی … بازم بدغا چه می‌فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست … ای دوست مرا چه می‌فریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست … بازم بوفا چه می‌فریبی
دل سیر نمیشود بجیحون … او را بسقا چه می‌فریبی
تاریک شدست چشم بینو … ما را بعصا چه می‌فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست … ما را بدعا چه می‌فریبی

شها خوردن چو پیشه کردی
ما را بصلا چه می فریبی

گفتی بقضای حق رضا ده
ما را بقضا چه می فریبی

چون نیست دوا پذیر این درد
ما را بدوا چه می فریبی

ای بسته کمر به پیش تو جان
ما را بقبا چه می فریبی

خاموش که غیر تو نخواهم
ما را بعطا چه می فریبی

آورد خبر شکرستانی
کز مصر رسید کاروانی

صد اشتر حمله شکر و قند
یا رب چه لطیف ارمغانی

در نیم شبی رسید شمعی
در قالب مرده رفت جانی

گفتم که بگو سخن کشاده
گفتا که رسید آن فلانی

دل از سبکی ز جای برخاست
پنهان ز عقل نردبانی

بر بام دوید از سر عشق
میجست از آن خبر نشانی

ناگاه بدید از سر بام
بیرون ز جهان ما جهانی

دریای محیط در سبویی
در صورت خاک آسمانی

برتخت

برتخت نشسته پادشاهی
پوشیده لباس پاسبانی

میگشت بسینها خیالش
میکرد ز شاه دل بیانی

مگریز ز چشم ای خیالش
تا تازه شود دلم زمانی

شاهیست خداوند شمس تبریز
از لطف شده نگاهبانی

ساقی جان فزای بهر خدا ز کوثری
در سر مست من فکن جام شراب احمری

بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
باغ ارم تویی بیا بر بر من بزن بری

ای ز زمین ز آسمان آمده چون فرشته
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا تو میبری

بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری

گرچه به بتکده دلم هر نفسیست صورتی
بت نباشد و بند چون رخ تو مصوری

هیچ بدین سرم دود دیگ بلا از تو کرم
چهره زرد چون زرم سرخ شود ز آذری

ای دل بی قرار را از قدحی قرار ده
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا برهان ز فکرتم یا برسان بفطرتم
یا ب تراش نردبان باز کن از فلک دری

در تبریز شمس دین هست حیات جانها
لطف و عطا ازو رسد اوست غنی و اکبری

یار من تو بی بکن بهر خدای یاریی   نیست تر از ضعیف تر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز نالهٔ   چنگ برای من کند از غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصهٔ   گر تو مرا بمرحمت در بر خود فشاریی
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی   گر تو ز ابر عاطفت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی   گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی   گر تو شبی بلطف خود سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت   حق زروع جان من گشت کنی بهاریی
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم   در کف پای کوششم خار نگردد خاریی
دارد از تو خیره گل خرمی و شادیی   وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی

ای لب خموش کن سوی اصول گوش کن
تا کند او بلطف خود نادره غم گزاریی

ای دل بیقرار من راست بگو چه گوهری   آتشئی تو آبئی آدمی تو یا پری
از چه طرف رسیده ور چه غذا چریده   سوی فنا چه دیده سوی بقا چه می پری

بیخ مرا چه میکنی قصد فنا چه میکنی   راه خرد چه میزنی پردهٔ خود چه میدری
هر حیوان و جانور از عدمند با حذر   جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب میروی مست و خراب میروی   گوش به پند کی کنی عشوهٔ خلق کی خری
از سر کوه این جهان سیل توی روان روان   جانب بحر لامکان از دم من روان تری
باغ و بهار خیره سر از چه نسیم میرود   سوسن و سرو مست تو از چه گلی و عنبری
بانگ زنی که صبح او نیست حریف خنجرش   در تن و دل بکوش ما چون ز بتان کافری
نقش کسی که جان او بو نبرد ز نقش تو   در تن و چشم ما همچو بتان آذری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو   چون بگریزم از همه چون بزنم چو سامری
از همه من گریختم گرچه میان مردمم   چون بمیان خاک کان نقرهٔ زر جعفری
گرد هزار بار زر نعره زند که من زرم   تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری
جمله جهان پی تواند دست فشان همی شوند   زانکه مقر جملهٔ خوب و لطیف گوهری
اصل مکان و لامکان مقصد جملهٔ عاشقان   جملهٔ جهان عرض شده خاصی و خاص جوهری
تشنه دلان عشق را سوختگان راه را   وحش و طیور و انس را شربت نوش کوثری
مونس عاشقان توئی صبر و قرار جان توئی   جملهٔ تن و روان توئی جمع حشم تو لشکری

پیش مگو حدیث شاه و کوست شریف و شاه خوی / منتظرند گو بگو جمله جهان بهلپری

شاه جهان فروغ جان از تبریز یار شد / سرو سجود میکند قد ترا که عرعری

بمیخانه بیا رنو دو به بین چنگ و دف و نی / درش باز گشادند و صلا میزند از حی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست / شرابست و کبابست و قدحهای پر از می
هلا عاشق گمراه سوی شاه سوی شاه / تفرج که زیباست بلا شمس و لا فی
یکی ساقی باقی که بهر کو قدح داد / نمی میرد هرگز بماند ابد ای حی
شرابست و سرودست و همه منبع سودست / که ساقیش برد بیت سر غم ز رنگ وی
عسلهاش مصفاست و میهاش مروقی / خوری سیر شود دل ز غم آورد او قی
اگر دامن آن یار بدست آوری ای فرد / بدین شرح که گفتیم رسی تکدزی از دی

رنگ زرآب سیر شد من نشدم رهی رهی / لا تو خبر کمان من نیست درین جهان بهی
بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام / من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم / هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی

بز

نیست نزار عشق را جز که وصال دارویی / نیست دکان عشق را جز کف تو علف دهی
عشق بدام تو رسد هم سر ریش کم کند / گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
صدق دهند هم تو بی در دل هر موحدی / نقش کشند هم تو بی در دل هر مشبهی
نوح ز اوج موج تو کشته حریف تخته ای / روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی

باز شو ای مسافرم جانب شهر خویشتن / باز به شهر خویش رو وای تو مانده در دهی

سوختن یکی جهان بغم آتش غم بدیدنی / صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدنی
ابک شدم بهر طرف قوت کهربای او / ای عجبا ندید کس آنچه مرا کشیدنی
هست سماع و چنگ نی هست شراب و ریکنی / صد قدحست پر قدح آن قدح چشیدنی
عشق قرابه باز و ما بر کف او چو شیشه / شیشه شکست زیر پا پای کسی خلیدنی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد / در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آن که میان مردمان شهره شد و حدیث شد / سایه بایزید ما به بایزید نی
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت / زان که ندید هیچکس خو رمضان و عید نی
آمد دور عاشقان آمد وصل بیدلان / زنده شدند مردگان نیست عزا شهید نی

مفخر ما تویی شها شمس حقم تو بی بها
نیست نظیر در جهان مثل تو و ندیدنی

با همگان فضولکی چونک بما ملولکی
روکه بدین عاشقان سخت عظیم کولکی

ای تو فضول از هوا ای تو ملول از خدا
چونکه وزیر قان نه روکه یکی مغولکی

گر تو گدا بخانه طالب نیم جان تنی
گرچه اصیلکی ولی خواجه بی اصولکی

منتک خویش کشته که ترشک گهی چو تنک
نازک و کبرکی که چه در هنرک نغولکی

رو تو بکیمیای حق مس وجود خرج کن
تا نشوی از و چو زر در غم نیم پولکی

گفتم با ضمیر خود چند خیال جمیان
تا تو زهر فرشته شوی دلم رسولکی

نور خدا یکان جان در تبریز شمس دین
گرد طریق سالکی ایمن اگر تو غولکی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی
این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته
بر شکرش نبات تا چون مگسیست رحمتی

جمله ملوک راه جان جمله ملایک امین
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر و بر گوهر وصل او صدف
زان سوی همت و شرف سخن بلند همتی

اوست

اوست بهشت و حور خود شادی عشق و سور خود
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی

بشنو این خطاب را ساختن شو جواب را
ذره مهر آفتاب را گشته حریف و نایبی

ای تبریز مرحمت شمس هزار مکرمت
گشته سخن بسوی صفت بی بم و بی نهایتی

نگارا چرا قول دشمن شنیدی
چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی
تو گویی که هرگز تو ما را ندیدی

بها بار دیگر نظر کن بچاکر
چنان دان کابیری زکاو خریدی

تو آب حیاتی چو رویت بدیدم
چو جان در تن بنده هر جا دویدی

تو باز سپیدی که بر من نشستی
ربودی مرا در هوا بر پریدی

دلم رو بدیوار کرد از آن دم
که در خانه رفتی و در در کشیدی

اگر جان نخواندم ترا راست گفتم
که جان ناپدیدست و تو ناپدیدی

بفریاد من رس که این وقت رحمست
تو صد جا بفریاد جانم رسیدی

چو پا در کشیدی ز ما خود بریدی
بسی خار هجران بدل در خلیدی

تو شاها وفا کن نظر در صفا کن
شهانه رضا کن بسی شهی را نیزیدی

زتبریز بنما مها شمس حق را
چو خورشید رخشان شها تو فریدی

الا میر خوبان هلا تا نرنجی / بهانه نگیری و از ما نرنجی
تویی یار غارم امید از تو دارم / که سر را بخارم نگارا نرنجی
تو جانان مایی تو خاص آن مایی / ز هر جا برنجی از آنجا نرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت روزم / که امشب بخندی و فردا برنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد / که از ما و زینها و زانها نرنجی
مها جان تو بودی ربودی دل از ما / مهانا که از دل مه ما نرنجی
بس است این که گفتم نخواهم دگر گفت / زچاکر شه ما مهانا نرنجی

رو که بمهمان تو همی نرویم ای اخی / بسته مرا از طعام دود دل مطبخی
زرق جهان می‌دهد خویش نهان میکند / کاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مال و زرش کم ستان جان بنه از بهر جان / مذهب سروان مگیر چرخ چه کند چرخی
قسمت آن باردان مایده و نان کرم / قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

قسمت

قسمت اقسام بین هیچ مگو و مچخ / کار بتر میشود گر تو درو می‌چخی
جنت می دلفروز دوزخی خویش بسوز / چند میان جهان مانده تو در برزخی
سوز بتان کم نگر تا نشوی کور دل / کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسلت جانب دوزخ کشد / ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق / کو بر هاند ترا گر چه اسیر فخی
شاه بیامد دلا پیش کشش خویش را / فرخ و شاهانه شو گر ز شهم فرخی

مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین
فربه و زفت کند گر چه کم از توتخی

هر نفسی از درون دلبر روحانیی / عربده آرد مرا از ره پنهانیی
تشنه و ویرانیم شور و پریشانیم / برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری / کیست برون از گمان جز دل ربانیی
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو / جان بفشان کان نگار کرد گلفشانیی
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوش دار / مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من / عشق شناس ای حریف درد دل انسانیی

کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او
رهبر ما بوی او در رهنمایی

خواجه صاحب‌نظر الحذر از ما حذر
تا ننهی خواجه سر در خط سلطانی

نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
گل ندمد جز ز خار گنج بویرانی

آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
در کف او شیشه رسم پری خوانی

گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس
گفت چه پرسم دریغ حال چرا دانی

مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه
مست چه ام بوی گیر بادهٔ جانانی

کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
برده تماشای ما غارت سبحانی

هر که ورا کار نیست در کف او خار نیست
هر که ورا یار نیست مست چو زندانی

کار که تو هم تویی یار که تو هم تویی
هر که ز خود دور شد نیست بجز فانی

مفخر تبریزیان شمس حق و دین ما
هست چو خورشید و مه نیست ورا ثانی

ضیا بر همه جهان چو تو خورشید انوری
قمر امیر سد نزا که بخورشید تکلری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من هیچ رشته شد بدلم مهر کشته شد
چون لب این نوشته شد نبود کار سرسری

چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی
چو شب پرده میکشد تو بشب میبدری

صنما خاک پای خود که مرا سرمه وام ده
که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری

رخ خوبان این جهان همه آیست و تو ماهی
سر شاهان این جهان همه پا است و تو سری

چو در آمد خیال تو مه تیره شد و بگفت
چه عجب گر تو روشنی کز آب و آتش میخوری

شه ما گفت ای مها تو ز ما خود چه دیده‌ای
بستان جام مکرمت تو ببین تا چه میخوری

ز وصالم اگر دمی بچشی تو خوش شوی
سر شاهان این جهان بجوی هیچ نشمری

چو تو عاشق نگشته‌ای بسوی بد زنگلری
نمانی بیک صفت تو نه شاهی نه لشکری

دل عشاق ما ببین شده هر یک بشوری
چو نمودند چاکری بفزودند مهتری

چو بتند شاه یارشان بنماید غبارشان
بر هیبت خارشان ز خزان معصفری

همه شادند و خوش رخان ز وصال شه جهان
فرح اند و طرب فشان ز شراب معنبری

چو ز تبریز شمس دین بدهم جام نازنین
بکند مهر آفرین بلبان شکر اوری

زندگانی مجلس سامی
نام تو زنده باد کز نامت

باز در سروری وجود کامی
یافتند اصفیا نکونامی

می‌رسانم سلام و خدمتها … که رهی را ولی النعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود … ماهییم من تو بحر الکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب … ای که جان را تو دانه و دامی
سبب این تحیت آن بودست … که تو کار مرا سرانجامی
حامل خدمت از شکر ریزست … دارد امید شربت آشامی
زان کرمها که کرده با خلق … خاص آسوده اند و پس عامی
یکشش در حمایت کامروز … تو بهی اهل زمانه حامی
تا که در ظل تو پناه آمد … که تو جان را پناه و آرامی
تا شوم من غریق نعمت تو … کابتدا کردی و در انعامی
باد جاوید بر مسلمانان … سایه‌ات کافتاب اسلامی

۱ این سوال کار خدمتی باشد
تاکه خدمت نمایم و رامی

در غم یار یار بایستی … یا غم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم … دل امسال یار بایستی

تا درخت

تا درخت امید سبز شدی … سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بسته را ماند … شیر در مرغزار بایستی
ای دریغا ز بهر دشمن و دوست … زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارست … دوستی غمگسار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن و دوست … زندگانی دو بار بایستی
یار لاحول کوی را چکنم … یار شیرین عذار بایستی
ماهی جان ما که بی آبست … بر لب جویبار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست … یک چه باشد هزار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان … آهوی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم … گوش را گوشوار بایستی

شمس تبریز رخ بیاراید
جانها در نثار بایستی

ای دل ار محنت و بلا داری … بر خدا اعتمادها داری
اینچنین حضرتی و ما نومید … مکن ای دل اگر خدا داری

رخنه اندیشه میکشی هر جا | بنگر آخر چو نوک را داری
لطفهایی که کرد چندین گاه | یاد آور اگر وفا داری
چشم سر داد و چشم سر ابزد | چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که وقت گذشت | زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مرترا ندا آید | سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی | چند خود را ازان جدا داری
خویشتن را ز آب و گل بشناس | که ازین آب و گل فنا داری
جان پاکی میان آب سیاه | من نگویم تو خود روا داری

بس بود این قدر ازان گفتم | که درین کوچه آشنا داری

زاول بامداد سرمستی | ورنه دستار کج چرا استی
نجداد دوش تا سحر همه شب | باده بی صرفه صرف خود در دستی
در رخ و زنگ و چشم تو پیداست | که ازان بازی و ازان دستی
زان که خوردی بده بمخموران | ای ولی نعمت همه هستی

شیر امروز در شکار آمد | لرزه در گرگ فتاد و در پیشنی
بد و بدان از و نخواهی رست | سر بنه عاشقانه و رستنی
تا که پیوسته در امان باشی | چون بدار الامانش پیوستنی
شصت فرسنگ از سخن بگریز | که ز دام سخن درین شستنی

شاه تبریز شمس دین آمد | خیز و با پیش آ چه بنشستی

می در غمی خور اگر در غمی | گر شادی فزاید می در غمی
پیا نوش کن ای بت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
مکو نام فردا اگر صوفیی | همین دم یکی شو اگر همدمی
برای چنین جام عالم بها | بهل مملکت را اگر آدمی
درآ شام یک جا در یا دلا | که ظاهر کند کو سر آدمی
چرا تشنه باشی چو در مجلسی | چرا خشک باشی چو در قلزمی
چرا نگیری نخستین قدح | چپ و راست منگر که از کی کمی
ز جام فلک پاک و صافی تری | که برتر ازان گنبد اعظمی

بنوش ای ندیمی که همه خرمی ... بجوش ای شرابی که خوش همدمی
چو موسی عمران تو بی عمر جان ... چو عیسی مریم روان نزهی
چو یوسف همه فتنه مجلسی ... چو اقبال و باده عدوی غمی
ز هر باد چون کاه ارجا مرو ... که چون کوه در مرتبت محکمی
بهل برج گردم سوی هر رو ... که گردم نداند بجز گردشی
بتو آمدم زانکه تشکیفتم ... ز احسان و بخشایش و مردمی
چنین خال زیبا که بر روی تست ... پناه غریبی و داخی و عمی
خلایق ز تو واله و دردمند ... تو چون زلف جعدت چرا درهمی
شها باز کرد و لطیفی نمای ... نه تبریز پایان کن نظر اکرمی

تو خدای خوبی تو صفات هویی ... تو یکی نباشی تو هزار تویی
بیکی عنایت بیکی کفایت ... ز غم و جفایت همه را بشویی
همه باده کشته همه قبله هشته ... چه غمست آخر همه را بجویی
همه خاره جویان ز تو پای کوبان ... همه حمد گویان که بخجسته خویی

تو مرا نگویی ز کدام بلبلی ... تو مرا نگویی ز کدام کویی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی ... همه وای وایی همه های هویی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی ... تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز حیات بشنو که حیات بخشی ... ز نبات بشنو که نبات خویی
تو اگر زمستی دل ما بخستی ... دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
تو سهیل کوشی تو نشاط هویی ... نظر دو چشمی شکر گلویی
بخروش آخر که رباب گشتی ... که به تن چو چوبی و بدل چو مویی
کدو بیست سر که کدو نیست باده ... ترشی رها کن اگر آن کدویی
ز دولت گشادم که دگر نگویی ... نه چو سوسن کردم که دگر بمویی

تو چرا نگوشی جهت خموشی ... که جهان نماند تو اگر بگویی

بیا نور از پیمبر کیمیایی ... که هرچه حق دهد می ده صفایی
همان لحظ در جنت گشایم ... چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو ... کنارش گیر همچون آشنایی

که تا آن غم برون آید ز چادر / شکر باری لطیفی دلربایی
بپوشد چادر غم دست در زن / که بس خوابست و کردست او دغایی
درین ره عشق بارهٔ مهر منم من / کشنده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه / که پنداری که هست او اژدهایی
من ثعبان سیر از ثعبان پرستم / تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
نه پیند غم مرا الا که خندان / نخواهم درد را الا دوایی
مبارک تر ز غم چیزی نباشد / که یاد آتشش ندارد انتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی / خمش کردم که تا نجهد خطایی
مبارک باد جان را این سعادت / ز بس منزل بدادش ارتقایی

رسانید از ثری فوق ثریا
زهی بخشش ز شاه خوش علایی

همه دلبسند باشد داد دلخواه / رسد جانا سزایی با سزایی
بطیب طیب آید لامحاله / وفا را در عوض باشد وفایی
سپهر و انجم و خورشید اعظم / ز لطف خاص شه یابد عطایی

اگر

اگر نه عشق بودی جان عالم / کجا بودی جهان را خود صفایی
ز عشقست این فلک چرخ گردان / از آن شد روز را نوری ضیایی
نبات و جوهرست از عشق پایان / و الا نیستی هرگز نوایی
ز عشقست این دل انسان چو آتش / که دارد از صفات شه ودایی

بعالم شمس تبریزست جانا
سزای پادشاهی و لوایی

بدید این دل درون دل بهاری / سحرگه دید طرف مرغزاری
درو آرام گاه جان عاشق / درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان / بهشت از سبزه او شرمساری
بهر جانب یکی حلقه سماعی / بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر دیوی درآید همچو کافور / شود گلچهره و مشکین عذاری
چو شیر اشکست جان زنجیرها را / بمیدان شد چو مجنون بیقراری
برفتم تا پی جان تا کجا شد / در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش / ولیک از جان ندیدم من غباری

بگو باز مرا تا باز آید   وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانیها بیاور از مغانی   که تا من را کنم من دار داری
رخ شاه خوبان شمهٔ گو   ازان الطاف بی پایان شماری
بنزد کز عاشقانش از دل و جان   کنندش عاشقان هر دم نثاری
نماند در گلستانها امید   بشاخ هیچ گل یک تای خاری

همه یکسان شود ذرات عالم
نماند در میان لیل و نهاری

بحق شاه شمس دین تبریز   شود عالم بهاری در بهاری

سخن تلخ بگو ای لب تو حلوایی
سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی

هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوشست   گوهر دیده و هم دل جانی و جان افزایی
نه بالا و نه زیری و نه جان در جهتست   شش جهت را چکنم در دل خون پالایی
سر فرو کن که ازان روز که روی تو دیدم   دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر که او عاشق چشمست ز جان مخمورست   تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی

آفتابی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری   کوهها را جهت ذره شدن می‌سایی
چه حلیمی و ز آغاز چنان جباری   چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر   ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق تویی صورت ما سایهٔ تست   یکدمم زشت کنی باز توام آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم   که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا بخوابان شتر این منزل نیست   همرهان پیش شدند گرامی پایی
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند   شعله دم میزند این دم تو چه حی فرمایی

ترکبن طبقا عن طبق هولایی
انت کالروح و نحن لک کالاعضایی

کیف ینفی فطنا من نزل العشق به   کیف یروی کبد ذاب من استسقایی
کم حلفنا و نقضنا لک لا عهد لنا   خدعت ان ضمن المفلس للایعایی
لا تغرنک سد هوس عن رایی   کم قصور رها منت عن عوج الارایی
طاب ما ادبنی دهری بالضر و لم   تغن عنی ادبت یصرف عنی دایی
شغفت جملهٔ اجزای وجودی قمرا   عاینته سحرا من افق الالایی

لاتواخذ قلبكا خن اذا فارقه — قمر مشلک یا متحرق الاصوات
قلة الصبر والا انا في المدح مسی — مالن بجوز شبه الشیء بلا اشیایی
یشعر العاشق وهو عجم في عجم — فیک وارتج لسان العرب العربایی
غلب الفرد علی الشفع بلی واتخذا — ان تثنی شبح فی نظر الحولایی
شمس تبریز چو بر شمس فلک در تابی — تابش روز شود تار روی تا بینایی

ای شه جاودانی ای مه آسمانی — چشمهٔ زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم — همچو جان ناپدیدم در تنگ بی‌نشانی
عاشق مشک خوش بوی می کند صید آهو — می دو دو مست هر سو تا تو آتش می دوانی
ای شکر بندهٔ تو زان شکر خندهٔ تو — این جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز ریحانهای مستان بشنوید از گلستان — می کند مرغ دستان شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن بهر نخجان چنین کن — خانه پر انگبین کن چون شکر می نشانی
نرگست مست گشته جبینی یا فرشته — با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
با چنین بیاقی حق با جودی کفر مطلق — می زند جان معلق با می رایگانی

روز و

روز و شب ای برادر مست و بیخویش خوشتر — مست الله اکبر کش نبود دست ثانی
نام او چون جان جانها یاد او لعل کانها — عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا — اشکم پس سماعی دو وی بی توانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان — می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
جان و پیوند رامین بخت شیرین شیرین — مغفر آمال این وزین خدا ارمغانی
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی — سوی عشق آی یکدم هم بر این میزبانی
هم از بامدادان بیخود و مست و شادان — ای شه بامرادان مست مان می کشانی
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان — وز می پیر رهبان هر دمی دو نگانی
ای قدح می شتابد تا شما را بیابد — در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
ای کرداری تو فهمی قبض کن قبض اعمی — غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقا صدرش کن
ترک اصحاب بش کن باده خور در نهانی

تو چنین بنودی تو چنین چرایی / چه کنی خصومت چو از آن مایی
دل و جان علامت چو رسد سلامت / تو دو صد چنین را صنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری / تو ملک نژادی تو ملک لقایی
فلک از تو حارس حل از تو فارس / ز برای آنرا که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته / چو تو گم شدستی تو چه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را / که غم کهن را تو بهی دوایی
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد / همه سهل باشد تو عجب کجایی
بندا دستان بر سان بمستان / ز غلام سلطان قدح عطایی
یکی امیدی شکر سفیدی / چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکر نباتی همگی حیاتی / طبقی ز کونی کرم خدایی
طرب جهانی عجب فراتی / تو سلاح جانرا تللا یلایی
بزنی زبالا تللا یللالا / تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
دل من ببردی بکجا سپردی / نه جواب گویی نه دهی رهایی
بفزا دغا را بفریب ما را / برتست عالم همه روشنایی

سر ما شکستی سر خود دیستی / که خرف نگردد ز چنین دغایی
بپلاس عوران بعصای کوران / چه طمع بستی ز چه می ربایی
بطمع خبانی بعطا جهانی / عجب از تو خیره بتعجب نمایی
خمش ای صفورا بگذار او را / تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری / تو بگو ز نکویی تو چو آسیایی
تو یکی سبویی چو اسیر جویی / جز چو چه جویی جو ز جو برآیی
تو بگو ز چه سازی که اسیر کازی / تو ز خود چه جویی چو ز که صدایی

خمش ای ترانه بجه از کرانه / که نوای جانی سبکی نوایی

از نکوی یار زان عقار سمایی / در کف ما نه که چشم روشن مایی
زان که لطیفست همچو سحر زکف تو / دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بنشین ده چهار مه بدر کس / عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گردها ظریف هلالی / ور بجهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد / خلق کجا اند و تو غریب کجایی

بر عدد ذره جان فدای تو کردی	چرخ فلک گر بدی بمهر تو بهایی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم	ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل	بهر تو حوا نموده است حوایی
آدم و حوا نبود و بهر تو مست	خالق تو می کرد کوزه کوزه خدایی
در قدح تو چهار جوی بهشت است	ز تشش و بخت این سرور فزایی
غنچه غنچه درین چمن بنخندد	تا تو نخندی دهان او نگشایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم	تا بفلک بررود غریو لوایی
طلعت خورشید نور اگر ننماید	یمن نیابد ز سایه های همایی
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور	راه رها وی گزینست رهایی
مشک که ارزد بنزد الحجر فرو زیر	کوه وقاری و بحر جود و سخایی
با تو همه روز عید و شب شب قدر است	عید ز تو یافت قدر و کار روایی
هر شب آید ز غیب چون گله بانی	جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را	خوش بچراند ز سبزه های عطایی
بند کند چشمشان که راه نبینند	راه الست و نیست راه هوایی

چون ننهد رخ پیاده در قدم شاه	جست دو اسپه زنیستی و گدایی
گر نرود ز آن سپس براه چو فرزین	خواب نبیند چو پیل هند رجایی

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
کان شه شطرنج راست راهنمایی

زانکه بلطف سر نجاری	از عقل و معاملت برآری
از یک نظرت قیامتی خاست	یا رب تو در آن نظر چه داری
از لعل تو دل دری بدر برد	در دست از آنش می فشاری
بفشار بغم تو درد غم را	غم نیست چو هست تو غمگساری
بفشار که زحمت مومنانرا	پنهان کردست از عیاری
یا من خلص العبید فضلا	من کل مواقع العثاری
بالفضل اعاد ما فقدنا	بعد الجولان و التواری
فجرت من الهوی عیونا	فی موج قلوبنا جواری
تخضر بمائها غصون	فی الروح لذیذة الثماری
یا من غضب القلوب حمرا	ثم اکرمهن بالاسراری

دی رفت و پریر رفت و امروز
جان منتظرست تا چه آری

هر روز ز نو وظیفه دارد
این بار هم اکنون شکاری

برگیر کلاه از سر باز
تا پر بزند درین صحاری

زان پیش که میدهد مراد و دست
آن لطف نمود و برد و باری

کز مست شدم ز باده ماندم
اندر بر لطف و حق گزاری

ایداز باغ لطف و سبزی
وآید ز بهار هم بهاری

صد باغ و بهار پیش رویش
افکنده سری ز شرمساری

ای باغ بهار عشق و سودا
بر خسته دلان چه سازکاری

اسکت وافتح جناح عشق
حان الجولان فی المطار

خاموش که غیر حرف و آواز
بر صد لغت دگر سواری

مندیش از آن بت مسیحایی
تا دل نشود سقیم و سودایی

لاحول بکن ره سلامت گیر
مندیش از آن جمال و زیبایی

فرصت ز کجا کنی که لاحول
چون نیست از او دمی شکیبایی

ماهی ز کجا شکیبد از دریا
با طوطی روح از شکرخایی

چون نشود مشوش ایمان
آن زلف مشوش چلیپایی

دل با دو جهان چراست بیگانه
گر جا برمد صفات بیجایی

ای تن تو و تنه زار این عالم
چون خو کردی که ژاژ میخایی

ای عقل برو نشاطکی مسکین
می ناز بدین که عالم آرایی

بگرفته معلمی درین مکتب
با خفضی اگرچه کار فرمایی

ای بر لب بحر همچو تو بیمار
دستور نه تا لبی بیالایی

این ها همه رفت ساقیا برخیز
با تشنه دلان نمای سقایی

مشرق چکند چراغ افروزی
سلطان چکند شهی و مولایی

مصقول شود چو سینه گردان
گر دود سیاه را تو بزدایی

در ده تو شراب جان فزایی را
گر زو آموخت باده صهبایی

یکتا عیشست و عشرتی گر وی
جان عارف گرفته یکتایی

از دست تو هر که داد هر این دست
فی عقبه لا شدت الایی

ای باد دمی که آن صراحی را
از دور بمست خویش بنمایی

چون کوه همی نتافت بر جانم
چون جرعهٔ آن بر نخت بر خاکم
دریای صفات عشق میجوشد
ور نی بهلم شیر و سر بسته
زین بگذشتم بیار خُم را
تا روز رهد ز غصه روزی

دریای دلم نمود دریایی
خاک تن من نمود مینایی
رمزی دو بگویم ار فرمایی
من دانم و یار من به تنهایی
صفرا شکن هزار صفرایی
وین هندوی شب رهد ز لالایی

در حال مگر درت فرو بستت
کاندر بیکار ز فال می آیی

ای شاه مسلمانی وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش هم مکش و هم میکش
شاهنشه هر شاهی صد خسرو و صد ماهی
گفتی که ترا یارم رخت تو کجا دارم
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ور هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر زهر چو تو عیدی قربانم و قربانی

گر چون شب یغمایی هر مدرک برنایی
گر جامه بگردانی گویی که رسولم من
در رزم تویی فارس در بزم تویی جالس
ای عشق تویی جمله بر کیست ترا حمله
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
گر دیده به بندی تو ور هیچ نخندی تو
پنهان نتوان بردن در پرده چراغی را
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطانی

روز از تن همچون شب چون صبح برون آیی
یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
آن کیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی
ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی
سرنای تو می نالد هم نازی و پریانی
فر تو همی تابد از تابش پیشانی
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
وی گوش نمی نوشی ای نوبت سلطانی

گفتم که بجز وی آن گفتا که بیندل جان
گنجست بیک حبه در غایت ارزانی

عاشق شو عاشق بگذار امیری
سلطان بچه را امیر و وزیری همه عار است
آن امیر اجل نیست امیر اجلست او
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن

سلطان بچه آخر تا چند اسیری
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
جز روز زنیا مذهبه سودای وزیری
تا عاشق نفسی تو کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکی / در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند / آن سوی که سو نیست چه پی و نظیری
این عالم مرگست و گذران عالم فانی / گذران که نه میری نه بستانی نه بمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی / پیداست ازین حمله و چالیست و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات بدیدم / بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو بینی / در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
اندازه معشوق بود غیرت عاشق / ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه بیری
زیبایی پروانه باندازه شمعست / آخر نه که پروانه این شمع منیری

شمس الحق تبریز از آن نتوان دید
کز اصل بصر باشی با عین بصیری

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی / طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی
کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی / یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیی
بر جهیی به نیم شب با شه غیب خوش لقب / ساغر باده طرب بر سر غم شکستیی
ای تو مدد حیات را از جهت زکوة را / طره دلربات را بر دل من ببستیی

عاشق

عاشق و مست از کجا شرم و شکست از کجا / ننگ و قبیح بوده گر گرو الستیی
ور ز شراب ذکی که بی نام و نکیی / ور تو چو من بتنگیی که بدرون نشستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما / گرد رها او بدست تو شاد و فراخ دستیی
ور قدحش بدیدیی چون قدحش بریدیی / ور کف جام بخشش او از کف او برستیی
ور رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خاک دیش / بخت شدی مساعدش ساعد خود بخستیی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبری
وقت کلام لاستی وقت سکوت هستیی

هذا طبیبی عند الدوائی / هذا حبیبی عند الولائی
هذا انیسی عند الفراقی / هذا خلاصی عند البلائی
قالوا تسلی حاشا و کلا / قلبی مقیم وسط الوفائی
ان کان شاکی یعنی هلاکی / سمعا و طاعه ذا منتهائی
یا من یلیمی مالک و مالی / صبری محالی فی الالتقائی
انا نسینا ما قد لقینا / لما رأینا بدر الدجائی
یا ذو فنونی فی ابصر جنونی / فوق الظنونی خرق الحجابی

در شرابم چند دیگر ریختی در ریختی — باده تنها نیست آن آمیختی آمیختی
بار دیگر نوبهار را سوختی در سوختی — بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدی در سرم سودای تو سودای تو — آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشک را در بافتی در بافتی — تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان — مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی

ای فرخ رخسار من افروختی افروختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

بیا که چشمهٔ حیوان مرا این چشم بگشاید — چرا بیگانه از ما چو در اصل از مایی
تو طوطی زاده‌ای جان بکش تا از گران جانان — ز اصل آورده‌ای جان تو قانون شکرخایی
بیا در خانهٔ خویش آ مترس از عکس خود بیش آ — بهل طبع کج اندیشا که او بادست و در جایی
بیا ای شاه یغمایی مرو سر جا که ما را — اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری که زو غافل بود کوری — نباشد طعن حلوا را بطعن شخص صفرایی
برآر از خاک جانی بین جان آسمانی را — گران گردان شدست ای جان من و این چرخ

خضرایی

458

قدم در نرد بافی نه دو چشم اندر عیانی نه — بسایهٔ آن درخت اندر نچسبی و نیاسایی
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی — شوی همرنگ آن چشمه بلطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لا — نماند کو نماند و کی نماند رنگ و سیمایی

چو با چشمه درآمیزی بباید شستن هر ری
درون آب همچون مه بزهره عالم آرایی

ببرد عقل و دلم را تا ز عشق معانی — مرا مبر سر کجا بردن آن طرف که ندانی
بدان بروج رسیدم که ماه و چرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دو ام امان ده که عقل بین بمن آید — بگو بمن صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه
که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی

غنا نیست ز جانان چنین غریب کرامت — ز راه گوش درآید چراغهای عیانی
رفیق خضر شو تا شوی چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید روز نورفشانی
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان پیر بباید ازین ستاره جوانی
فرو خور مه و خورشید قطب هفت فلک را — سهیل جان چو برآید بسوی رکن یمانی

نهم

دمی فراغت معنی بگیر و زیر زبان نه
که تا بنقد ببینی که در درون چه کن...

فتاده بد نهانی گزندت مردم
لطیف و پخته چو نانی از آن همیشه چن...

چو در پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
ز سر دلیست و ز خشکی که هیچ و یک گر...

ز پس مکش که محبت عنان عزم گرفت
دولتشکر ند که در روی تو پیش رو چو سنا...

تو بر نه که برای چراغ پای بیاری
که پیش گله شیران چو تره شیر ستان...

چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی

وایضا

هر جا ز شی باشد اندر غم و بنیاد
می غرد و می برد از انجای دل ما...

بر خیز و بخیلانه در خانه فرو بند
کانجا که تو بنشینی خانه شود گلشن و صحرا

این مهر زکجا آمد وین روی چه روی است
این نور خدایست تبارک و تعالی

هم قادر و هم فاخر و هم اول و هم آخر
اول غم و سودا و باخر ید بیضا

آن دل که بلد زیدت وان چشم که بگریست
یا رب خبر شده تو از این عیش و تماشا

تا شید برآرد سر کوه برآید
فریاد برآرد که تمنیت تمنا

نگذاردش آن عشق که سر بزبر نجارد
شاباش زهی سلسله جذب و تقاضا

در شهر چو من کو لکر عشق ندیدست
هر لحظه مرا گیرد این عشق تو بالا

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست
گر صادق و جدیست و گر عشوه و تنبیه

هر عشوه که در بازی هست دفع و بهانه است
گوید که برو هیچ مرو شاه بخانه است

ای ماه اگر باز بدین شکل بتابی
ما را دو جهان را تو درین خانه نیابی

زان باده صوفی بود از جام مجرد
گر غایت مستی ز کفش جام بیفتد

در حالت مستی چو دل و هوش نگنجید
بس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد

اول سبقت بود الف هیچ ندارد
زان پیش روا افتاد و سپهدار رو بود

گر چه ندارد چو الف هیچ ولی او
در صورت جیم آمد و جیمست مقید

هم از الف و هاست مرکب به نوشتن
ترکیب بود علت بر هستی مفرد

پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
تا جمع بجود باشد هستی محمد

بام فلک از آستن و دیوار چو تنهاست
هر بام در افتاده و آن بام مشید

بالا ز زین چرخ کهن عالم لطفست
کار رواح در آن ناحیه باشند مجدد

عریان شده بر لب این جوی فی غسل
فی جوی نماید بنظر صرح ممرد

آن بو و پری ساخته است از پی تغلیط
تا شیشه نماید بنظر آب مبرد

از مکر گریزان شو و در و کر رضا رو   تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست
بیخود نزنم دم که دم ما همه تنگست

من دم نزنم لیک دم تخم نفخنا   در من بدمد ناله رسد تا ثریا
این نام تنم را چو ببرند و تراشند   از سوی نیستان عدم عز تعالی
دل تنگ نیی بود و دهان تنگ نی دیگر   آن سوز لب عشق همی بود شکرخا
چو از دم او پر شد و از دو لب او مست   تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
والله که گر آن دو لب ار کوه بنوشد   چون کوه شود ریگ از آشوب تجلا
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید   نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا
آوازه اندر عدم ای نای و نظر کن   صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش   و اندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
زو دار حبش تن بسوی روم جنان رو   نی جای خوش جوی و درا در صف هیجا
هین وقت جهادست و که حمله مردان   صفرا بشکن و در شکن از حمله تو صف را
ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا   بر کم شده مکری که مراهست عوضها

آن مطرب خوش نغمه شیرین دهن آمد   جانها همه مست شد که آن جان بمن آمد
خندان شده از شکوفه و گل جامه دریده   کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
جانهای ز بستان بدم دی بپریدند   هنگام بهاران شد و بر جان تن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانه غیبی   کوری خزانی که بجو بت شکن آمد
چون صبر گزیدند بدی حمله درختان   آن هجر چو جا هست و صبوری بسن
چون صبر گزیدند آیس آمد فرخش زود   چون خلق حسن کرد نگار حسن آمد
در عید بهار ابر برافشاند کلاهی   و آن رعد بران اوج هوا طبل زن آمد
یک باغ پر از شاهد نی ترک و نه رومی   کاندر حجب غیب نزاران ختن
بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد   پنداشت که گم گشت خود او در وطن
زیرا که ره آب خضر مظلم و تار است   آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد

خامش کن اگرچه که غزل اغلب با قیمت
تا شاه بگوید که درین انجمن آمد

همچو گل خنده زنان از شاخ افتادم   به همان شاه که جان بخشد جان زادیم
آدمی از رحم صنع دوباره زاید   این دوم بود که از ما در دنیا زادیم

تو هنوز ار چنینی که ز پی ما را   آن که زادست بداند که کجا افتادیم
او چه داند که جهان چیست و زندانست   همه دانند ما را که درین بغدادیم
نوحه و دردا فارب خلش آن رحمتست   او چه داند که بمردیم درین ایجادیم
یاد ما گر بکنی هم بخیالی نکرا   نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم
لیک ما را چو بجویی سوی شادبها جو   که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه و ورزش شادی نشه آموخته ایم   اندرین بادره فسون چو مسیح استادیم
مرده و زنده شدن هردو ثنا خوش ماست   اعجمی وار نسیم خوش و منقادیم
رحما بینهوا آید همچون آیم   چون اشدا علی الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی ز تکی ها بهزار   هم عدو باشد و میدان که برون ز اعدادیم

از پی هر طلب تو عوضی از شناخت
همچو عطسه که پیش یرحمک اللهست

در جهان آمد و روزی و بمازح بنمود   وآن جهان بود برون شد که ندانم که کی بود
گفتم از بهر خدا ای سر مهمان عزیز   آنچنین بود مکن معتقد از اندر بود
گفت کس دید درین عالم یک روز سپید   که سیاه آب نبارید از آن چرخ کبود

از برا

از برای کشش ما و سفر کردن ما   پیک بر پیک همی آید از آن اصل وجود
هر غم و رنج که اندر دل و در تن آید   هین که شد گوش شما را بوثاق معهود
هم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر   حمد و ذم را بهل و رو بمقام محمود
چه فضولی تو که این بد و آن بیرون شد   کار فرمایی تو غیر بدانست نفزود
پای در باغ خرد نه بطلب امن و امان   سر بنه پای بکش زیر درخت امرود
باد امروز همی ریزد اگر نفشانی   می فتد در دهن آن که دهان را بگشود
این بود رزق کریمی که فسادار بود   که ز دست و دهن او نتوانند ربود
قایم مات نیم تا بنگو نبید که عمر   گرچه کوتاه قبا هست درازست سجود

شرح این رزق که پاکست ز ظلم توزیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

شربت تلخ ننوشد خرد صحت خو   شربتی را تو چه گویی که خوش است و دارو
عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند   چون بود آن صنمی که حسنست و خوش خو
در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان   منکر و آیس وا از هر دو جهانی بشنو
این شب قدر چنانست که صبحش ندمد   گشت عنوان برات تو رجال صدقوا

چو ازین بحر برون رفتنت امید نماند — احمقی باشد ازین پس طلب جسم و سبو
زآسمان آید این بخت نه از عالم خاک — کار اقبال و تناسیست نه کار بازو
چون چنین روی بدیدی نظرت روشن شد — پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هر کرا آخر کار این صفت خواهد بود — هم از اول بود او شیفته و سوداجو
صدفی باشد گردان بهوای گوهر — سینه اش باز شود بیند در خود لولو
جعد خود را چو ببیند بکند ترک کلاه — خانه چون یافته شد پیش نگوید کوکو
جوزها گرچه لطیفند و همه پر مغزند — بشکن و مغز برون آور و ترجیع بگو

گرچه بی عقل بود عقل شد او را هندو
ور چه بی روی بود او بگذشت از بازو

هله رفتیم و گرانی ز صلالت بردیم — روی از آنجا بجهان عجبی آوردیم
دوست یک جام پر از زهر چو آورد به پیش — زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت در نوش که بخشیم دو صد جام دگر — ما کسی را بگذا فه زکجا آو [illegible]
گفتم ای جان چو تو بی از تن من جان خواهد — گرد دین داد به پیچیم یقین نامردیم
ما نهالیم و برو ییم اگر در خاکیم — شاه ما هاست چه باکست اگر رخ زردیم

بدرون

بدرون بر فلکیم و به برون زیر زمین — بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم
او که درمان جهانست همین جوید درد — ما ز درمان بگریزیم حریف دردیم
جان چو آیینه صافست بر و تن گردست — حسن بر ما ننماید چو بزیر گردیم
این دو خانست دو منزل بیقین ملک ویست — خدمت او کن شبا باش که خدمت کردیم
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم — چون بیاید قدحت صاف شویم ار دردیم
می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم — پرورنده چو تویی زفت شویم ار خردیم

هین بهل ترجیع بگو شرح زبان مرغان
گر نگویی بزبان شرح کنش از ره جان

بلبل سرمست برای خدا — مجلس گل هین و منبر برآ
هین بغنیمت شمر این روز چند — زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو قوت عروسان باغ — وقت بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقه بود که گشت آشنا
الفت امروز از آن سابقست — گرچه فراموش شد آنها ترا
ببر به بینیم رخ همدگر — ناشده ما از رخ و زین جدا

تا بشناسیم از آن حشر نو / چونکه چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بکی جرم شد / صورت کرکی بر اهل هوا
از غرضی چون نهان شد ز چشم / صورت آن خسرو شیرین لقا
چونکه مبدل شود آن صورتش / چون بشناسیش بدین چشمها
یارب بنمایش چنانکه ویست / از حق درخواست چنین مصطفی

خیز بترجیع بگو باقیش
نیک تمامش کن و خطش بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری / پر بگشادی بکجا میروی
هین کروی سره آنکه برو / رفتن تو نیست زما سرسری
زنده جهان از آب حیوة تواست / هست کدوی تو دل لاغری
خود چه بود خاک که در حرج تست / این فلک روشن نیلوفری
زین بکذشتم بخدا راست کو / رخت از این خانه بکجا میبری
در دو جهان کار تو داری و بس / راست بگو تا بچه کار اندری
ور نبکویی تو کواهی دهد / چشم تو آن فتنه کر عبهری

جان چو دریای تو تنگ آمدست / زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر از این آب شور / چون که امیر آب دو صد کوثری
رست ز پای تو بفضل خدا / بهر رو چرخ پر جعفری
شاعر تو دست و دهان بر نهاد / تا که کند شاه بخود شاعری
شاه همیکوید ترجیع ما / تا به تمامش کن و باقی ترا

ای که ملک طوطی آن قندهات
کون کرم کوزه کنم از نبات

لیک فقیرم تو ز یاقوت خویش / وقف زکاتست مراده زکات
سابق خیری تو و خاصه کنون / موسم خیرست و اوان صلات
تنک رمضان آمد و قدرست و عید / وز تو رسیدست در آن شب برات
در هوس بحر تو دارم لبی / کان نشود تر ز هزاران فرات
حبس و ظلم چاه زنخدان تست / کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرض فلک وار دارد این قعر چاه / عرصه تنگ نظر را کفات
صورت عشقی تو و بی صورتی / این عدد اند صفت آمده ذات

هم تو بگو زان که سخنهای خلق / پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود / ای همه شاهان ز تو در پیش مات
چونکه به ترجیع بگفتم بلیغ / یا عربی گویم یا سعدیات

یا قمر الحسن فی لیل الظلام
جد بطلوع مع کاس المدام

ای ساقیان شفق سودا فزود سودا / این زرد چهره کان را احمر دمید احمر
ای پیر ساقیانم ای دستگیر جانم / هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن جلیست در دو دستت / پیش آر و در میان نه پنهان مدار جانا
ای چرخ بیقرارت وی عقل در حمایت / بگشا دمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباچه نبوت / وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا
خلوت ز ما گزیدی آینه خریدی / تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو است روزن / گر تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر ننوشی در رحمت بکوشی
ترجیع دیگر آرم باشند از آن بجوشی

ای نور چشم دلها چون چشم پیشوایی / ای جان بیا ز نموده کو را تو جان فزایی
هر جا که روی آرد جان روی در تو آرد / گرچه که می‌نمایی جان کن تو کجایی
هر خانه که هستی در دعوت الستی / هستی ده و مستی در جود و در عطایی
در دل نهی امانی بر سوش مسکینانی / که سوی بستگیها که سوی دلگشایی
در کوی مستفیدی [illegible] دست ناامیدی / کاندر پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هر کان طرف شتابد هم دست بر نتابد / هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
او را کسی چه گوید کو مستمند جوید / دامن پر از زر آید گدیه کنند گدایی

همین

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
وین بحر بی نشان را مینا کن و نشان کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم / چون گم شدم من از خود او را چگونه جویم
نی گویم و نه جویم محکوم دست اویم / ساقی و لیست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خارپشتم / یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گر یابم از تو بویی / جان را دهم چو موسی گر سیب نو ببویم
ترخانه خرابم موقوف گنج جنت / تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم

خوبی فراخ بودی با مردمان دلم را / تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خوییم
از نادری حسنت وز دقت خیالت / بی محرمی بماند سودا و های و هویم

سیلاب عشق آمد از ربوه بلندی
بهر خدا بسازش از وصل خویش بندی

ای آنک ما را از زمین بر چرخ اخضر میکشی / زوتر بکش زوتر بکش زیرا که خوش خوش میکشی
امروز خوش برخاستم با شور و با غوغاستم / امروز رو بالاستم کامروز خوشتر میکشی
امروز مر هر تشنه را در حوض و جو می افکنی / ذوالنون و ابراهیم را در آب و آذر میکشی
امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته / تا خود کرا پیش از همه امروز در بر میکشی
ای اصل اصل دلبری امروز چیزی دیگری / از دل چه خوش دل می بری وز سر چه خوش سر میکشی
ای آسمان خوش خرگهی وی خاک زیبا درگهی / ای روز کوته میدهی ای شب تو عنبر میکشی
ای صبحدم خوش میدمی وی باد نیکو همدمی / وی مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای گل بستان میروی وی غنچه پنهان میروی / وی سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای روح راح این تنی وی شمع مشتاقان منی / وی عشق سنگ ره زنی وی عقل دفتر میکشی
ای باده دفع غم تویی بر زخم ما مرهم تویی / وی ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی

ای باد پیکی هر سحر زیبا رمی آری خبر / خوش سلسلها نهان آن زلف معنبر میکشی
ای خاک سر در دل نهان داری ز آن گلستان / وی آب بر سر میروی وی بحر گوهر میکشی

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا میکشی
آنجا که جان رویید از و جان را بدانجا میکشی

عیسی جان را از ثری فوق ثریا میکشی / بی فوق و تحتی هر دمش تا رب اعلا میکشی
مانند موسی چشمها از چشم پیدا میکنی / موسی جان را هر زمان تا طور سینا میکشی
این عقل بی آرام را می بر که آنکو می بری / وی جان خوش آشام را میبکش که زیبا میکشی
تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی / از عین جان برخاستی ما را سوی ما میکشی
ما بیم چون لا سرنگون زیر لا تو مانی از برون / تا صدر الا کش کشان لا را بالا میکشی
از تست نفس بتکده چون مسجد اقصی شده / وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی
شاهان سیفها را همه بسته بزندان میکشند / تو از چه و زندانشان سوی تماشا میکشی
تن را که لاغر میکنی پر مشک و پر زر میکنی / مر پشه را پیش کشش شهپر عنقا میکشی
نزدیک مریم بی سبب هنگام آن درد و تعب / از شاخ خشک بی رطب هر لحظه خرما میکشی
یوسف میان خاک و خون در تنگی چاهی زبون / از راه پنهان هر دمش ای جان ببالا میکشی

یونس بحر بی امان محبوس بطن ماهیی	او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا میکشی
در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل	خوان ملایک می‌نهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی
افزون بود در رنج دلم گر لحظه کم میکشی

ای آنکه ما را میکشی بس بی محابا میکشی	تو آفتابی ما چو نم ما را به بالا میکشی
چند استخوان مرده با رد گر جان میدهی	زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بودند همچون ملک	جان هر دو دستک میزند کو را هم آنجا میکشی
ای مهر و ماه و مشتری آرامگاه و همنشین	ره زن که خوش میزنی میکش که زیبا میکشی
ای آفتاب نیکوان وی بخت و اقبال جوان	ما را بدان جوی روان چون مشک سقا میکشی
چون دیدم آن استغراق تو دستار و دل کردم گرو	اندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی
ای عقل هستم میکنی وی عشق مستم میکنی	هر چند پستم میکنی تا رب اعلی میکشی
ای عشق میکن حکم مر ما را ز غیرت سر بسر	ای سیل می غری بغر ما را بدریا میکشی
ای جان بیا اقرار کن وی تن برو انکار کن	ای لا مرا بر دار کن زیرا که بالا میکشی
سرکش نگر ید بدکشد او را بسوی خود کشد	الا تو نادر دلکشی ما را بسوی ما میکشی

ای

ای سر تو از وی سرکشی وی پا از و رهبر شدی	از کبر چون سر می‌نهی وز کاهلی پا میکشی
ای سر نه سر بر زمین گر آسمان می‌بایدت	وی پای کم رو در وحل گر سوی صحرا میکشی
ای چشم منگر در شب و ای گوش مشنو خیره تو	وی عقل کم خور مغز خر سوی مسیحا میکشی

والله که زیبا میکشی حقا که نیکو میکشی
بی دست و خنجر میکشی همچون پیمبر میکشی

تو برو که من از اینجا به نمیروم بجایی	که روم ز پیش یاری قمری قمرلقایی
تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی	که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پایی
که بعقل و خود شناسی تو بهای هر متاعی	که مرا نماند عقلی زهی گران بهایی
بر خلق عشق و سودا که نهی به خیره آمد	چو برا و ملامت آمد ز خلایق و جفایی
زبرای چون تو ماهی بنزد این چنین گناهی	که صواب کار باشد خرد این چنین خطایی
نه باختیار باشد غم عشق خوب رویان	که رود باختیاری بر در بی دوایی
چو بدید چشم عالم فر و نور صورت تو	گرود که هست خود را جز ازین سرا سرایی
بله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر	چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی
زبرای گندم آمد پدر بزرگت اینجا	بهوای نفس افتد دل و عقل را جدایی

که همیشه درد باشد بنشسته در بن خم / ببر خم آید آنکه بیابد او صفایی

بجناب بحر صافی برو هم همچو سیلی / چه خوش است بحر آنرا که بود از آشنایی

تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن آیی / که بحوض و جو نیابی تو فراخی و فضایی

یم آب و حوض و جیحون همه عارضست و عارض / تو مدار از عوارض خبر و طمع وفایی

نشد این سخن بشرح ترجیع را بیان کن / ثمرات عشق برگو عقبات آن نشان کن

هله ای فلک نه ظاهر اگرت نه گوش بودی / زفغان عشق جانت چه خروشها نمودی

غلطم ترا اگر خود نبدی وصال و فرقت / تن تو چو اهل ماتم به نپوشیدی کبودی

وگر از پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی / همه زنگ سینه ات را بیکی نفس ربودی

هله ای مه ار دل تو سر و سرکشی نکردی / کلف جلالتت را ز خسوف کی ربودی

واگرنه لطف سابق ره معرفت سپردی / گره خسوفها را ز دلت کجا گشودی

واگرنه قبض و بسطی عقبات این و هستی / ز چه کاهدی تن تو ز محاق و که فزودی

همه میرسد ز سموات بر صبوح ندایی / که ز برین نشانی چو گردن نشانی

بکش ار طبله شکر بخور ار طبل کن نوشت / مکوب طبل فسانه چرا حریف زمانی

شکر به پیش تو آمد که بر گشای دهانرا / چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی

ز شمس مفخر تبریز چو سعادت عقبی / که اوست شمس معارف ز پیش شمس مکانی

بازچه شد ترا دلا بازچه مکر اندری / یکنفسی چو باز بی یکنفسی کبوتری

همچو دعای صالحان دی شوی اوج میشدی / بازچو نور اختران سوی حضیض می بری

کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو / سیل تو میکشد مرا تا بکجا همی بری

چون سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر / چونک بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری

خنده زنم تو گوییم چون سر بچه خنده زن / گریه کنم تو گوییم چون بن کوزه می گری

ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب / زانکه نداد هند را صورت ترک هنگری

خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد / بخت نداد خاک را تابش زر جعفری

حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب / چهره زرد جو ز من و ز رخ خویش احمری

من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم / تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری

بو بشنود و فرشته چون نگری برو تو خوش / ای پری که از رخت بوی همی برد پری

سحر چرا حرام شد زانکه بجنس عهد تو / حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقی
پرتو نور آن سری عاریتست آن سری

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی / بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
کلید حاجت خلقان بیان شدست دعا / که جان جان دعایی و نور آیینی
دلا بگوی خرابات ناز تو خبر ند / مکن دو بینی و ناموس تا جهان بینی
دران الست و بلی جان بی بدن بودی / ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا کی پر و بالیست آسمان پیما / چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بگو بگو که چه جنسی که آنت دست نداد / بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهانرا عزیزتر گهری / عروس جان جهانرا هزار کابینی
چه چنگ در زده در جهان و قانونش / که از ورای فلک زهره و نوا تینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند / بنشنوند ز ابلیسان که تو طینی
میان بیتی و کردی بصدق خدمت دین / کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
ستاره وار بانگشت می نمودندت / چو آفتاب کنون شتهار و تعینی

اگرچه درخور نازی نیاز را مگذار / برای رشک ز ویسه خوشست رامینی

خمش بسوره اقرا بسی عمل کردی
ز نقش حرف گذر کن کنون والتینی

بازرهان خلق را از سر و زر و سرکشی / ای که درون دلی چند ز دل درکشی
ای دل و جان جان آمد هنگام آن / زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما / تا بدر آفتاب پیرهن زر کشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را / چونک ز دریای عشق آبی و لشکر کشی
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی / چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی / تشنه دلانرا سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهی محبس یونس کنی / یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خوار را روزه مریم دهی / تا شوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را / تا دل و جانرا بغیب بی دم و دفتر کشی
سنبله آتش رسیده کنی بر فلک / زهره مه روی را گوشه چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من / گر تو مرا سوی خویش بلدم و کمتر کشی

آکه

معشوق

بیا کام روز سر مستنست ساقی | بیا کام روز آن دستنست ساقی
بیا کام روز عشرتنها مباحست | بدلداری بیابان یمنست ساقی
مثال شمع استادست ساقی | بسان کنج بنشستنست ساقی
لطیف و صاف و بگزیدست آنرا می | حلیم و نرم و آهستنست ساقی
هم او ساقی هم او ساغر هم او می | قدح را از شکستنست ساقی
درون جان ما شستنست دلبر | میان چشم ما رستنست ساقی

باچنین رفتن بمنزل می رسی | باچنین خصلت بحاصل می رسی
بس گران جانی او بس شنز دلی | در سبک روحان بکدل می رسی
باچنین رفتی چگونه فهم رفتی | باچنین وصلت بواصل کی
چو که اندر سر کشادی نیست | در کشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده | پس به پاک از آب و از گل کی رسی
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز | زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی
بگذر از خورشید و از مه چون خلیل | ورنه در خورشید کامل کی رسی

بی غنا بنهای آن دریای لطف | اگر چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل | چون محمد در منازل کی رسی
بی پناها نرا پناه خود کنی | در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

بیشتر ابیشتر اچند ازین رنگی | چون منی من توام چند تو بی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چند زین لجاج | از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم | خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
راست چرا بنگرد سوی چنین خویش خوار | هر دو چو دست تواند چه یمینی چه دنی
ما همه یک گوهریم یکجز و یک پیکریم | لیک دو سر گشته ایم زین فلک منحنی
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش | عرعر توحید را چند کنی منشنی
هین من خیز کن با همه آمیز کن | با خود خود چنبه با همه چون معدنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار | همچو که باد امها در صفت روشنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی | آب یکی گشت چون خانه ها شکنی

جان بفرستد خبر جانب هر با خبر
چونکه بتو چند تو دل ز سخن بر کنی

بجان تو بس کردن نخاری | نگویی میروم عذری نیاری
بسازی با دو سه مسکین بیدل | اگر چه بیدلان بسیار داری
نگویی کار دارم از پی کار | چه باشی بسته تو خاوندکاری
تو گویی میروم رنجور دارم | نه رنجوران ما را می‌گذاری
ز ما رنجورتر آخر که باشد | که در چشمت نیایم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم | چه دامن گیر دستت سوگند خواری
تو ماهی ما شبیم از ما تو مگریز | که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه | مگردان از ما که آب خوشگواری
بباش ای جان درویشان صادق | چه باشد گر چنین بخشش نگاری
چه درویشان که هر یک گنج ملکند | که شاهانراست زیشان شرمساری
بتو درویشم و با غیر تو سلطان | ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید | کند بر اختران مه شهسواری

منم نای تو معذورم ز بانگ | که بر من هر دمی دم می‌گماری
همه دمهای این عالم شمردست
توای دم بی کران و بی شماری

بخاک پای تو ای مه بران شی که نتابی | بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
چو شب روان بهوس را تو خوشی و تو چراغی | مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طریق بیابان | گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد | ثواب کن سوی او رو اگرچه غرق ثوابی
بگو بدان بت پنهان اگرچه حاضر جانی | جواب ده بحق آنکه بس لطیف جوابی
هزار بهره ربودی هنوز اول بارست | هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را | زهی رباب دل من بت چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی ستم ترا چو خرابی | رباب میزن و میگرد گرد دست خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی | ز جام خویش بپرسی که مست از چه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که مردم غرقی | کجاست آتش عشقی که لحظه لحظه کبابی
غلام مفخر تبریز شمس دین حق آمد | هزار همچو تو عاشق دلا تو در چه خطابی

باز چون گل سوی گلشن میروی — با توام گرچه که بی من میروی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو — گل رخا خوش سوی سوسن میروی
سوی مستان باده و لعل می فروش — از برای باده دادن میروی
شاهدان استاره وار اندر پیت — تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن — با دلی چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام رقصان تو — پیش تو چون سوی روزن میروی
تا درآرد شمس تبریزی بچشم — سرمه وار ابدی بهاون میروی

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل نیشکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست — حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین — تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده این را و آن را — ازین نکته تشنه آبرا چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی — تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ — تو باز چتر سلطان را چه دانی
نگه با بیست حاضر بر تو حیوان — تو حیوانی نگه بان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
ترا در چرخ آورد ست ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز — تو دیو نور رحمان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق — زبان جمله مرغان را چه دانی

تو چرا جمله نبات و شکری — تو چرا دلبر شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی — تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی — تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی — تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا می بنه چون دریایی — تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان از چه دیوانه کنی — ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان از چه در رقص آری — آدمی و ملک و دیو و پری

تو چرا تو به مردم شکنی | تو چرا پردم مردم بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو کجایی بچه اندیشه دری

چرا از اندیشه بیچاره گشتی | فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی | درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم | فسرده تخته و گهواره گشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان | بسوی خشک رفتی خاره گشتی
تو بی فرزند جان کار تو عشقست | چرا رفتی تو و بیکاره گشتی
دران خانه که صد حلوا پزیدی | نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت بشارت آرد
ز مست باده خماره گشتی

غمزه

چه عار دارد عاشق ز ننگ و بدنامی | که عشق سلطنتست و کمال و خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان | نهنگ نقره چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می | که جام نیز ز تیزیش کم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت | هزار عربده آورد و سوزش خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی | تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی | مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه کند | نبات را چه خیانت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر سرکه و هر که فروشش | که صبح را نشناسد ز طالع شامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عالم | ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

هم نظری هم خبری هم قمرا قمرتری | هم شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت هم غم را فرحی | هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی | چند گذارید شکر تا تو در او درنگری
گر بخرابات بتان سر طرفی لاله رخیست | لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دیگری
هم تو جنون را مددی هم تو خمار خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین | مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هین که خروس بانگ زد وقت صبوح باقی
فهم کنی ز خود که تو زیرک و پاک خاطری
نای بنه دهان همی از دم صبح ناله
درده پی دریغ از آن شیره و شیر رایگان
درده باده چو زر پاک ز خویش مان ببر
باده شاد جان فزا تحفه بیاید از سما
عقل ز نقل تو شود مشتغل از عقیلها
جام چو آتشین ترا در سر و سینه شعله زد
دست که یافت مشربی ماند ز حرص مکسبی
شست تو ماهی مراچه نشاند مدتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک ریاست شهامت خودی ز بیخودی

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
باده بیا و دل ببر زود بکن تجارتی
چنگ ز چنگ بهجر تو کرده بجز حکایتی
شیر و نبید خلد را نیست بدید غایتی
نیست بتر ز باخودی مذهب من جنایتی
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
دانش غیب یابد او تبصره و فراستی
مست ترا چه کم شود تجربه یا کفایتی
سر که بیافت آن طرب که طلبد ریاستی
دام تو گر کس مراد ابعجم ریاضتی
پاک دلی و صفوتی تو سعتی و احاطتی
یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتی
زانکه بجاست متصل حج تو بی مسافتی

هیچ مگو دلا بهل طاقت راستیت
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
جانب ما نکردمی کان نظر شریف را
از بد و نیک مجرمان کینه نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
منقبان بیاد به رفته عشا و غاد به
روح بسجود میکند شکر وجود میکند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو
بحج از مصاحف نور حیات جامعت
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش

طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیستت این چه بود حساستی
بر سر نیست کند سر دولت علامتی
نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
زنده کنی مردگان خوی شدست و عادتی
زانکه تراست در کرم ثابتی و مهابتی
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شد بتو تا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی
یاد گرفت از او ثنا طایر بخ آیتی
گاه چو نای می کشد بر دم تو قامتی

بس کن ای خرد که این ناله و قصهٔ حزین
بوی برد بجا مشی هر دل باشها متنی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی | درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلای بی ادبی
مسبب سبب اینجا در سبب در بست | تو این ببین که سبب می گمند ز بی سببی
پری رفتم سرمست بر سر کویش | بچشم گفت چه کم کرده چه میطلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب | اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی
جواب داد کجا خفته چه میطلبی | به پیش عقل محمد بلاتس بولهبی
زغم خوردم سوگندها و گرم شدم | بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا | و کیف یصرع صقر بصو الحرب
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد | کما یسیل میاه السقا من القرب
چه چاره دارم غماز من هم از خانست | رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
دریغ دلبر جانرا بمال میل بدی | و یا بفرقه گشتی بسید و حلبی
و یا بحیله و مکری ز زره بر افتادی | و یا که مست شدی او ز باده عنبی

دهان بگوش من آرد بوقت نومیدی | چه می کشد سر و گوش مرا بشهد لبی
غلام ساعت نومیدم آن ساعت | شراب وصل بیاید ز شیشهٔ حلبی
از آن شراب پرستم که یار من بخشید | ز چشم پیاله زر کرد دلبر ذهبی
برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست | که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که گفتن او داد عقل را خمشی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

اگر سلطان ما را بنده باشی | همه گریید و تو خندنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
اگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هر دو جان زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری | چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند | تو صد پرده برو افکنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی | چو نی پر از شکر آکنده باشی
بیا خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرا در ژنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینها گردنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

گر نرگس چون خمارش در بند امانستی / هم زهر تو شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یارا چون نبض بدی ما را / هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
همکوه بدان سختی چون شیره و شیرستی / هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش / وان نرگس مخمورش در ما نگرانستی
با هیچ دل مستی او تقصیر نکردی دست او / پس چیست نه ناشکری تشنیع خسانستی
وصلش بمیان آید از لطف و کرم شاید / کفو و کمر وصلش ای کاج میانستی
صورتگر بی صورت گر زانکه عیان بودی / در مردن این صورت کس را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی رخ زن پنهانی / با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی

بر بنده دهان زیرا در کیا خمشی خواهد
ورنه دهن ماهی پر گفت زبانستی

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و فردایی / برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
سر سجاده و مسجد گرفتم من بجد و جهد / شعار زهد پوشیدم بی خیرات ترسایی

لیکن

درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد / بدران بند هستی را چه در بند مصلایی
بپیش زخم تیغ من ملرزان کشته گردن / اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی / پس ره ده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
و آری نیست خوبان از عرضه کردن سیما / تماشا را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی‌صبری / گهی از چشم خود کرده بغمازی مسیحایی
گهی از زلف خود داده بموسی نقش جل الله / ز نیخ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
تو حسن خود اگر دیدی که افزون تر ز خورشیدی / چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا تا نیز میباشی بالطاف پیچ دل / چرا چون گل نمیخندی چرا عنبر نمیسایی
چرا در غم این دنیا چو باده بر نمیشوری / که تا جوشد برون آرد ازین سرپوش مینایی
ز برق چهره خوبت چه محرومست یعقوبت / الا ای یوسف خوبان بقعر چه چه می‌آیی
ببین حسن خود ای نادان بتاب حسن او تا آن / که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان / که من در دل جها دارم ز زیبایی و رعنایی
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه / که گنجی دارم اندر دل کش آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره دل خود را چو آیینه / که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی

عدمها مر عدمها را چو می‌بیند بدل گشته — بهشتی پیش می‌آید که تا در دیده برآیی

بهر سو کین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی — کرا باید ز رشت او بفعل و فضل عنقایی

چو ابن الوقت شد صوفی بگردد کاهل فردا — سگ کاهل شود آنکس که باشد کاهل فردایی

میان دلبران بنشین اگر نی عزی غمگین — میان عاشقان چو گل مباش ای دوست هرجایی

ایا ماهی بقی گشتی ز دریا پس پشتت — بگردان رو و باپس رو چو نو از اهل دریایی

ندای ارجعی بشنو بیا بر بندگی بگرو — در آ در آب و خوش میرو بیا و گل چه می‌پایی

بجان و دل شدی جایی که بیجان ماندی و بیدل — بپای خود شدی جایی که آنجا دست می‌خایی

زخورشید ازل زر شو به زر غیر کم گرو — که عشق زر کند زردت اگرچه سیم سیمایی

ترا دریا همی گوید چرا لالای من گشتی — تو سلطان زاده آخر منم لایق که لالایی

ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر — که تو مرکب شوی چو شتر ما را الجمالی و سقایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیا پیشم
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن سایی — عجب امسال ای عاشق بدان افسانه گر آیی

برای آنکه وا گوید نمودم گوش گرانی — که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی

مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر — که تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبایی

تهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را — بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و سیمایی

یکی حمله دگر چون کر بریدم گوش و سر پیشش — بگفتا شید آوردی چرا استیزه بفزایی

چو دعوی کری کردی جواب عذر چون گویم — همه درها شده بسته بدان فرهنگ و بدرایی

به دربانش نظر کردم که یک نکته در افکن تو — بپرسیدش ز نام من بگفتا کیج و هرجایی

نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش — که تا شاگرد را او بی جواو عیار سیمایی

مرا چشمک بزد آن دربان که تو او را نمی‌دانی — که حیلت پیش او نه بیند غیر رسوایی

مکن حیلت که آن حلوا کجا در حلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری — که تا عاشق باشی تا گیری زنان و جامه بزاری

ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی — وگر کم گشت دستارت کند عشق تو دستاری

برهنه بی نان و بیجامه خوش و طیار چون آدم — ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری

چو زین لوت و ازین فرقی شوی آزاد و مستغنی — پی ملک دگر افتد ترا اندیشه و زاری

وگر ده بند نان مانی بیاید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن نه یاری گردش باری

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر ما را مکن زین بیش بیماری

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اول من برون آیم خمش ماندم ز بسیاری

الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جانی
فاوقد بیننا نارا لطیفی نور و ناری

چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گوید
مگر بد خدمتی کردم که رو این سو نمی آری

نگردی چیره مه ای مه رو ولی انعام عام او
ببر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری

غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
نبوبند روی نیاید هندو بی زنگاری

غلام رومیش شادی غلام زنگیش اندوه
دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری

همه روزه زمین نبود حریف آفتاب و مه
بشب پشت زمین روشن شود در روی مینا بی

شبان روز آن باشد فراق آن وصال این
قدح در دور می گردد ز صحنهای و بماری

گرت نبود دشنی نوبت مبر گندم از این طاحون
گر بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگوی ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
چه عشق داد مرا فضل حق زهی رادی

اگر سرم برود کو برو مر اسر اوست
رهیدم از کله و زسر و کله دوری

اگر سرم برود کو برو مر اسر اوست
رهیدم از کله و زسر و کله دوری

دمان بگوش هن آورد و گفت در گوشم
یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی

چو آهوی ختنی خون شود همه مشکت
اگر دمی بچری تو ز ما بجوش بوری

چو جان جان شده تنگ جای تن چه کشتی
چوگان ز رشته چنبه چه اندوزی

بسوی چشمه حیوان بکش حریفان را
بخضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی

شراب لعل رسید است نیست انگوری
شکر نثار شد و نیست این شکر خوری

ساقیا ساقیا روا داری
که رود روز ما بهشیاری

گر بریزی تو نقلها در پیش
عقلها را ز پیش برداری

عوض باده گفته میلوی
تا بری وقت ما بطراری

درد دل را اگر نمی بینی
بشنو از چنگ ناله و زاری

ناله های و چنگ حال دل است
حال دل را تو بین که دلداری

دست بر حرف بی دلان چه نهی
حرف را در میان چرا آری

طوق گردن تو بی و حلقه گوش / گردن و گوش را چه می خاری
گفته را دانهای دام مساز / کز گفتن این گرفتاری
که کلید است گفت و که قفلست / که از روشنیم و که تاری
گفت با دست اگر در و بوست / هدیه تو بود که گلزاری
گفت جامست اگر در و نورست / از رخ تو بود که انواری

مشک بر بند کوزها پر شد
مشک را هم درز بسیاری

سلمک الله که نیست مثل تو یاری / نیست نکوتر زبندگی تو کاری
ای دل گفتی که یار عار منست او / هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق او خود نیست زانکه نخچید / بر سر آن گنج غیب هست نه ماری
ذره بذره کنار شوق کشادست / گرچه نگنجد نگار ما بکناری
آن شکرستان رسید نگذارد / سرکه فروشنده غوره فشاری
جوی فراقی روان شدست ازین سو / کین همه جانها زآب اوست بخاری
از سر مستی پریر گفتم او را / کار مرا این زمان بنو قراری

خنده شیرین زد و زشرم برافروخت / ماه غریب از چنین غریب بیماری
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند / باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت فلک زآتش منست چو دودی / هفت زمین در ره منست غباری
دام جهانرا هزار فن لد شست / در خور صید نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش / عاشق مستی زمان نیافت کناری
ای مه و خورشید چون دو گاو خراسند / روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرانی نگر که گاو پرستند / یاوه شدستند بی شکال و فساری
رو بخران گو که ریش گاو بزاد / توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود سر خری ندیم مسیحی / وحی پذیرنده و روح سپاری
از شش و پنج بگذرید و ببینید / شهره حریفان و مقبلانه قماری
چون بخلاصه رسید تا که بگویم / سوخت لبم را زشوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل من
جانب یاران بسوی دور دیاری

زانکه هر مرغ خانه چون خانه بساری / اشتر درو نگنجد با آن همه درازی

آن مرغ خانه عقلست وان خانه این تن بود / اشتر جمال عشقست با قد و سر فرازی

رطل گران شه را این مرغ بر نتابد / بویی کزو بیابی صد مغز را ببازی

از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت / زیرا که غرق عشقم از نکته مجازی

من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی / گردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی

تا شد گرانتر ک شد آن هیکل خدایی / تا بر نتابد آنرا اشتر نزار تازی

شد پرده ام دریده تا پردها بسوزم / از آتشی که خیزد در پرده حجازی

چون عشق او نغرد وین پردها بدرد / با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی / بجان بقا روز جان هوایی

هوا گاه سردست که گرم و سوزان / وفا زو چه جویی ببین بی وفایی

بدن را قفص دان و جان مرغ پران / قفص حاضر آمد تو جانا کجایی

در آفاق گردون زمانی پریدی / گذشتی بدان شه که او را ثنایی

جهان چون تو مرغی بدیده نپسند / که هم فوق بابی دهم در سرایی

گهی پا نهی بر سر تاج داران / گهی در روی در پلاس گدایی

گهی آفتابی بتابی جهان را / گهی همچو برقی زمانی نپایی

تو کان نباتی و دلها چو طوطی / تو صحرای سبزی و جانها چرایی

از اینها گذشتم مبر سایه از من / که در باغ دولت گل و سرو مایی

اگر بر دل ما دو صد قفل باشد / کلیدی فرستی و در را گشایی

درآ در دل ما که روشن چراغی / درآ در دو دیده که خوش توتیایی

اگر لشکر غم سپاهی درآرد / تو خورشید زرین و صاحب لوایی

شدم در گلستان و با گل بگفتم / چه آزادگی داری کز لعل قبایی

مرا گفت بو کن هم او خود شناسی / چو مجنون عشقی و صاحب صفایی

چو مجنون بیامد بوادی لیلی / که یابد نسیمش ز باد صبایی

بگفتند لیلی شما را بقا باد / ببین بر تبارش لباس عزایی

پس آن تلخ کامه بدرید جامه / بغلطید در خون ز بی دست و پایی

بسی کوفت سر را بر سنگ و در را / بسی کرد نوحه بسی دستخایی

همی کوفت بر سر که تا جبت کجا شد / همی کوفت بر دل که صد صد بلایی

دراز است قصه تو خود این بدانی — تبشهای ماهی ز بی استخوانی
چو با خویش آید بپرسید مجنون — که گورش نشان ده که بادش فضایی
بگفتند شب بود و تاریک گم شد — لبش افتد از نهان ز سوء القضایی
ندا کرد مجنون فلا و وز دارم — مرا بوی لیلی کند رهنمایی
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف — ز صد ساله راهم رساند دوایی
مشام محمد بما داد قسمی — کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
ز هر گور کف می بود خاکی — برینی و میجست زان مشک سایی
مثال مریدی که او شیخ جوید — کشد از دو با تا دم اولیایی
بجز بوی حق از دهان قلندر — بجد جون بجو تا یقین محرم ایی
نه جرعت آن بو نه از خاک بینی — که بر خاک افتاد جرعه ولایی
بمجنون تو باز آی و این را رها کن — که شد خیره چشمت ز شمس الضحایی
ضعیفست در قرص خورشید چشمت — ولی مژده هد ز شعاعش لوایی
کجا عشق ذو النون کجا عشق مجنون — ولیکن نشانی نشست زان کبریایی
چو موسی که بگرفت پستان دایه — که با شیر ما در بدش آشنایی

زصد

ز صد گور بو کرد مجنون و بلدت — که در بوشنایی بدش اوستایی
چراغیست تمیز در سینه روشن — رهاند ترا از رقیب و دغایی
بیاورد بویش سوی گور لیلی — بزد نعره او فتاد آن فنایی
همان تو بگفتش همان بو بکشتش — بیک نفخه حشری بیک نفخه لایی
بلیلی رسد آن بمولی رسد جان — زمین شد زمینی سما شد سمایی
شما را هوای خدا نیست لیکن — خدا کی گذارد شما را شمایی
گروهی ز پشه که جویند صرصر — بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
بیان کردمی رونق لاله زارش — ولی بر نتابد دل لالکایی

خمش خود بگوید ترا بی زبانی
صلا در چمن رو که اهل صلایی

آن به که مرا همگین بکنی — تا همچو خودم گرگین بکنی
بر روی منه تو دست مرا — تا مست مرا غمگین بکنی
تو زنگ زری تو نیل پری — همان کآینه را زنگین بکنی
لای خواجه بهل تراک مرا — تا خنک مرا پی زین بکنی

از دور زنگ زانو بزنی / زانوی مرا بالین نکنی
تو هرچه کنی داعی توام / هرچند که تو آمین نکنی

دل را بروم ملک تو کنم
تا تو دل خود پر کین نکنی

خبر نیست تو را سینه تو مگر خبر نداری / جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پر نور گشاده / دل چشم و ام استان زکسی الر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران / بسیار جان ز تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی ز کیمیاش زر شد / چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدر وی توست مصری که تو نیستی شکر شناس / چه غمست گر ز بیرون مدد شکر نداری
شده غلام صورت بمثال بت پرستان / تو چو یوسفی ولیکن بسوی خود خبر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی / بت خویش هم تو باشی بکسی لذ نداری
خرد از طالع تو که ورا چو ماه بینی / همه شش زچیست روشن اگر آن سه زر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل / ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت / مگر بر ای فضولی که زحق عبر نداری

در دل من پرده تو میزنی / ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توی ور پس پرده توی / هر نفسی شکل دگر میکنی
پرده چنان کن که بهر زخمه / پرده ظلمت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل جان / خیره تو که آتش با روغنی
بی من و تو هر دو توی هر دو من / جان منی آن منی یا منی
نکته چون جان شنوم من زچنگ / تن تن تن تن که تو بی تن تنی
گر شوم و گر دلم و گر روان / شاد بدانم که توام می تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو / تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا نور نگیرم که تو / تابش هر خانه و هر روزنی

از تو چرا زور نیابم که تو
قوة هر صخره و اهریمنی

بخت و طالع ما ای افندی / سفر کردی از اینجا ای افندی
چراغم مرده و دودم رفت بالا / دو چشمم ماند بالا ای افندی

زمین با آسمان دود سیاه است   سیه پوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی   بماندم بی تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندر آتش تو   ببیند حال ما را ای افندی
همی گویم ای افندی ای افندی   جوابم جوی بازا ای افندی
چه بازآیم چه گویم من کی رفتم   ورای هفت دریا ای افندی
چه هجران و چه دشمن کام گشتم   تو رحمت کن خدا را ای افندی
همی ترسم که تا آن رحمت آید   نماند بنده برجای ای افندی

تنیبا ای افندی این چه کردی
تنیبا یا تنیبا ای افندی

زما برگشتی و با گل فتادی   دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت   ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی   نیابی بوسه را گل بوسه دادی
بدان لبها که بوی گل گرفتست   نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای دفع بوش این دو لب را   همی مالم نجاکت من نشادی

نگار دارم این لب از نوای خاک   ولی فتنه تو پی گل را تو زادی
تو آن خاکی که از حق لطف داری   تو دزدی و مریدی و مرادی

اگر درد مرا درمان فرستی   وگر کشتی مرا باران فرستی
اگر یکدم طبیب عاشقان را   به دلداری به بیماران فرستی
وگر آن میر خوبان را بحیلت   ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را   میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد   چو جانم را بر جانان فرستی
نه کشتی درین بحر و نشاید   که بر من باد سرگردان فرستی
نمیخواهم که کشتیبان تو باشی   اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی ملکها چون ارمغانی   به پیش این و پیش آن تو بلا فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد   تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطل گران بر ریز بر وی   از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم   اگر تو نامه پنهان فرستی

تو چون خورشید از مشرق برآیی   جهان بیخبر را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

به بین این فتح زاستفتاح تا کی   رها کن مست شو از راح تا کی
درین اقداح صورت راه جانست   نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی   صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی و از سباح رادی   فسانه باد صباح تا کی
نفخت فیه جان بخش است صبح   فراق فالق الاصباح تا کی
چو جان با لعل او لوحیست محفوظ   شال کودکان ز الواح تا کی
چو فردوست ز رفت ز آسمانت   زمین شوره بدین ای فلاح تا کی
ازان باغست این سیب زنخدان   قناعت بر یکی فقاح تا کی
جراحت راست دارو حسن یوسف   دو چشمت زهر جراح تا کی
ز هر جزوت چو مطرب ساخت استخوانت   ز چشمت ساختن نواح تا کی
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث   جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بربند در دریا صدف وار   دهان بگشاده چون تمساح تا کی

دهان بربند و قفلی بر دهان نه
ز ضایع کردن مفتاح تا کی

بخوردم از کف دلبر شرابی   شدم معمور در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان بپنهان   کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم   ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
کهی سوزد دلم گر خام گردد   بآتش دلم نبود کبابی
مرا آن مه یکی شکلی نمودست   که سیصد مه نبیند آن بخوابی
منم غرقه به بحر انگبینی   که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رخش کمتر حجابی   خرد پیش هشش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین   که ماهی می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی
ازان مه بر تو تابد آفتابی

درون نیستی یارا کجایی   بهر جایی که هستی جان ورایی

بکین من تو با هر کس بسازی / برغم من تو با هر کس برآیی
چو بینی مر مرا نادیده آری / چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم گرفتی / درین خواری مکن کبر و جدایی
برای تو جدا کردم ز عالم / که تا ناید مرا بوی جدایی
سبک روحا گران کردی تو رو را / که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی کن / که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه / ترایی و ترا آیی و ترایی

بگو که قاف شمس الدین تبریز
همایی و نمایی و همایی

ولا تا نازکی و نازنینی / برو که نازنینا زانه بینی
درین زنگی ولا تا تو پلنگی / نیابی در جهان تا تو چنینی
در آیینه نبینی حسن خوبان / که تا با خوی زشتت همنشینی
تو زیبا شو که این آینه زیباست / تو بی چین شو که آینه است چینی
مشو غیرت در کمین است / همی بیند ترا کاندر کمینی

پنهان که

ز خود پنهان شدی سر در کشیدی / نبینی چشم را تا خود نبینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن / ز کینه جمله تن دندان چو سینی

بحق شمس تبریزی نگارا
بیا بنشین دمی گر نازنینی

مرا هر لحظه منزل آسمانی / ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من / جهانی زین طمع اندر زیانی
بدان عقل خسیست طمع کردست / که جان دادی برای خاکدانی
بدان چشم دروغت طمع کردست / که چون دوزخ نمودستت جنانی
چه نور افزاید از برق آفتابی / چه بربندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد جویی / ز یک حبه چه دزدد بحر و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید / ز پژمرده گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر او / که روشن تر ازین نبود جهانی
بحق آن دو لعل قندبارش / که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود / نه طمع آنکه بگشایم دکانی

غرض تا نامی انجا نجته کردد	نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیی	طمع آن نی که گویندم فلانی

خمش کن چند گویی چند لافی
بباید اینچنین دم را عیانی

منم فانی و غرقه در بتوئی	بدریا ماهی حی لا یموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی	و یا خود یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی	که اطلسهاست اندر برگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری	که گردد دربدر از بهر کوتی
ز بهر قهر جان من لوت خوارم	چو جلادان بمالیده بروتی
دلم راحت پی این قوت ظاهر	ز یاقوت لب معشوق قوتی
دل و عشقت صدیق و محمد	بغار سینه تن چون عنکبوتی
مسیح روح در کهوارهٔ تن	ز روح القدس یابد لوت و توتی
درون مسجد اسرار دارد	سجودی بو العجب نادر قنوتی
خمش باشم سخن بی حرف گویم	که اصل هر سخن باشد سکوتی

تو آن ماهی که در گردون نگنجی	تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی	تو آن کوهی که در هامون نگنجی
بافسونت نخوانم شاه پریان	که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلی ولی از رشک مولی	بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی ضیاءات نور سینه است	تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تو بی شاگرد جان را طبیبی	در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره	ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگو بد خصم تو خود چون بود این	تو از بیچونی و در چون نگنجی
چنین بودی اشکم کاه دنیا	بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مگو در گوشها این را خمش کن
تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

ازین سنگین قفص جانا پریدی	وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی	در آینه بدیدی آنچه دیدی

خبرهای شنیدی زیر بالا / برین بالا ببین آنچه شنیدی
زگردشهای جسمانی بجستی / بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست / سوی بابای عقلانی دویدی

بجز دردم میی شیرین تر از جان / بهر تلخی که بر ما چشیدی

گزین کن هر چه میخواهی و بستان / چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا / بخوان آن جهان زیرا پزیدی
اگرچه بیضه شد خالی ز مرغت / برون پرده عالم پریدی
درین عالم نگنجی زین پس تو / بدان سر رو که بر دم بر فریدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند / اجل بنمود قفلت را کلیدی

خبر واده که زین دنیای فانی / بتلخی میروی با شادمانی
عجب یار از اصحاب شمالی / عجب ز اصحاب ایمان و یمانی
عجب همراه نفس سگ پرستی / عجب همواره شیر راه دانی

عجب زآخر بن بازی شدی مات / عجب بردی اگر بردی تو جانی
بسی گرباز کاندر آخر کار / ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت بقبله اندران گور / گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه / پی نخودبلهای امتحانی
چو دانه فاسدی را دفن کردی / بروید زود درخت با معانی
بسی طبل اجل بیشین شنیدی / بکوم مرگم در آمد ناگهانی
اگر در عمر ای برکشیدی / یقین میدان که اندر ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی / شهنشاهی و شمع ره روانی

چو خان هر دو عالم شمس تبریز / نوازد هر دو عالم را تو فانی

الا ای آب حیوان از نوایی / همیگردان مرا چون آسیایی
چنین میکن که تا با چنین باد / پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگی جز ببادی / نبرد برگ که بی هر بادیی
چو برگی جز ببادی می نجنبد / کجا جنبد جهانی بی هوایی

همه اجزای عالم عاشقانند — همه جزو و جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند — نشاید گفت سر جز با سزایی
اگر این آسمان عاشق نبودی — قرارش نیستی آخر بجایی
وگر خورشید خود عاشق نبودی — نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی — نرستی از دل هر دو گیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی — نبودی در او را خود بهایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی — وفا کن تا ببینی با وفایی
نپذرفت آسمان بار امانت — که عاشق بود و ترسید از خطایی
ترا گر عشق باشد یار و مونس — نباشد دایما در انزوایی

چو شاهم شمس تبریزی بیاید
دو عالم را نماند جز خود فنایی

دلارا ما چنین زیبا چرایی — چنین جست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری — چو آب خضر جان افزا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی — چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم گنج قارونی بجویی — چو موسی با ید بیضا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی — چو دینی مایه سودا چرایی
ز رشک دوست خون دوست ریزد — بدین حد شنگ و پر غوغا چرایی
چه نور تو گرفت از قاف تا قاف — نهان از دیده چون عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا — تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم — چو در پیشش وی یکتا چرایی
چو شاهم شمس تبریز اندر آمد — بموج و جوش چون دریا چرایی

شنیدم من که چاکر را ستودی — که با خشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان گهرزایی — برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدی بی قدر و قیمت — تو آهم آینه کردی و زدودی
ز طوفان بلایم وا خریدی — که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده — وگر خامی بسوزی اکنون که عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم — برون بخت چتر را هم گشودی

بران ره پیر و پی پا و پی پر ۔ بشرق و غرب شاید شد بزودی
دران ره نیست خار اختیاری ۔ نه ترسا نیست آنجا نه جهودی
برون از خطهٔ چرخ کبود است ۔ رهیده جان ز کوری و کبودی
چه سامی گویی برجهند یدکان رو ۔ چه سامی پای هم آنجا روا بود
ازین شهدی که صد کون نیش دارد ۔ بجز دنبل بهین چیزی فزودی
بشهد شمس تبریزی در افتی ۔ خوشا تو شاخ هیجانزا درودی

عزیزی و کریمی لطف داری ۔ ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار ۔ ز هشیاران نیاید هیچ کاری
مرا کیدم چو ساقی کم دهد می ۔ بگیرم دامن او را بزاری
صراحی وار خون گریم به پیشش ۔ بچشم همچو جوی در پی قراری
که از اندیشه بیزارم بده می ۔ مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت ۔ که حیله آفرین و حیله کاری
بجنبد مردم بیرون فرستی ۔ که بس با غیرتی و تنگ باری

برون

برون و اندرون و جام و می نیست ۔ ولیکن در سخن اینست جاری
بباید رفت پیش شمس تبریز ۔ روان و صافی و عریان و عاری

چه دلشادم بدلدار خدایی ۔ خدایا تو نگه دار از جدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را ۔ چو از عشاق و از یاران مایی
بدان شرطی که با ما کج نبازی ۔ وگر بازی تو با ما بر نیایی
دغابازی که با جسم چو فیل اند ۔ سوار اسپ فرهنگ و کیایی
پیاده گشته و رخ زرد مانده ۔ ز فرزین بند شاهان نقایی
چه بودی گر بدانستی مهی را ۔ شکسته اختری در بی‌وفایی
وگر مه را نداند ماه هست ۔ چگونه مه نه ارضی نه سمایی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش ۔ بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کاین جا زمهریر است ۔ ترابی آتشی آبی هوایی
برهنه کن تو جز و جان و بنما ۔ ز خرقه گر بکل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد ۔ که عفوم کن که جان عذر هایی

درین مه عذر ما بپذیر ای عشق
خطا کردیم ای ترک خطایی

بخنده گوید او سنت گرفتم
که می‌دانم که بس بی دست و پایی

ترا پرهیز فرموده طبیبم
که تو رنجور این خوف و رجایی

بکن پرهیز تا شربت بسازم
که تا دور ابد با خود نیایی

خمش کردم که شرحش عشق گوید
که کف اوست جانها را جان فزایی

بیا ای غم که تو بس با وفایی
که ابر قطره‌های اشک‌هایی

زنی درویش آمد سوی عباس
که تعلیمم بده نوعی گدایی

در حیلت خدا بر تو گشادست
که آموزی گدایان را دعایی

تو نعمانی درین مذهب بگو درس
که خوش شرحی و پاکیزه ادایی

من مسکین دمی دارم فسرده
ندارم روزیی از ژاژخایی

مرا یک گریه گرمی بیاموز
که تو بس در گدا اوستایی

بدانکه انبیا عباس دین اند
در اسطرلاب آثار سمایی

ز انواع گداییهای طاعات
که بر جوشد در آن بحر عطایی

ز صوم و از صلوت و از مناسک
ز نهی منکر و بیر غزایی

که بهترست انواع عبادات
و انواع نقاب و ابتلایی

بدو گفتا برو کین دم ملولم
بپر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن
که نومیدم مکن ای لالکایی

مکرر کرد استا دفع را هم
که سودت نیست این زحمت فزایی

ملولم خاطرم کندست این دم
ندارد این نفس مکرم لیایی

سجود آورد و گریان گشت آن زن
که طفلانم بمرد از بینوایی

بسی بگریست پس عباس گفتش
همین را باش کاستاتر ز مایی

دو عباسند با تو این دو چشمت
تبین القاسعین بالبکایی

باب دیده چون جنت توان یافت
روان شو چیز دیگر را چه پایی

گر آب چشم با خون شهیدان
برابر می‌رود اندر روایی

کسی را کو خدا بخشیده گریه
بیاموزید راه دلگشایی

بجز این گریه را نفعی و گرمی هست
ولی میرم ز شعر و خودنمایی

ولیکن خدمت دل به ز گریه است
که اطلس نیست بخیه در عطایی

که دل اصلست و اشک تو وسیلت — که خشک و تر نگنجد در خدایی
خمش با دل نشین و رو درون نو — که از سلطان دل صاحب لوایی

در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی — بدنام عشق جان شو تا بنت نیکنامی
پر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشینی — کن کالقدح مدیقا للقوم فی القیام
عقل تو پای بندی عشق تو سربلندی — العقل فی الملام والعشق فی المدام
الدیک فی صیاح واللیل فی انهزام — والصبح قد تبدی فی صبحة الظلام
معشوق دون مانی جز که خون ما فی — هم جان کند ربیبی هم جان کند غلامی
دل را کباب کردی خون را شراب کردی — یا من فداک روحی یا سید الانام
زاندیشه شو پیاده تا برخوری زباده — من راوق قدیم مستکمل القوام
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان — زیرا کمال آمد دیگر نماند خامی
می گو تو هرچه خواهی فرمان روا و شاهی — سلمت یا عزیزی یا صاحب السلام
باده چو باد خیزان چون شب غم گریزان — لا تعذلوا السکاری اذکم کرامی
تبریز شاد بادا زاشراق شمس دینم — فالشمس حیث تجری للمشرقین جامی

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری — چه جای غم که ز هر شادمان گروهی
فرشته گیمت پاک با دو صد پر و بال — که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه است جای سته زنین — فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند — ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت — ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال — که با حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید — که جز فنون من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم — که تا میان من و تو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان — کرم کریم نماید قمر کند قمری
به آفتاب جلال خدای بی همتا — نیافت چون تو همی چرخ ازرق سفری

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کردم اسکر باده سحری

برگ هفت ساله را از لب او حلاوتی — خار نبات خشک را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش کشایشی / سنک سیاه مرده را از کذرش سعادتی
از کذری که او کند کردد سرد دوزخی / ور نظری کند زنده شود ولایتی
مرده ز کور بر جهد آید و مستمع شود / کربت من ز مرده یاد کند حکایتی
انکه ز چشم شوخ او نیست فتنه / انکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او سر قدمیست آتشی ۱
آه که از هوای او میرسدم ملامتی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی / انکشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بودست مرا خواب برده / آن شاه دلارام و آن مجمع جانی
بشکست دو صد کاسه و کوزه من درویش / از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کویی که کز بدبست ز مستی رخ من بر / کر شاه رخ من برکاریست نهانی
امروز درین خانه همه بوی نکارست / زین بوی بهر کوشه نکارست نهانی ۱
خود در تن ما باده صرفست ازین بوی / هر موی من هندوی مستیست نهانی
امروز درین خانه همه بوی نکارست / زین بوی بهر کوشه نکاریست عیانی
خون در تن من باده صرفست ازین بوی / هر موی من هندوی مستیست ستانی

کوشی

کوشی ابنه و عربده مستانه شنو تو / از قامت چون چنک من الحان اغانی
هم باده و هم آتش و خرکاه چو نقدست / پیران طریقت بپذیرند جوانی ۱

در آینه شمس حق و دین شه تبریز
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی ۱

بیا بیا که تو از نادرات ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز کور بر خیزد / کزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو کریخت / قبول می‌کنیش با کرشی و باخامی
نمی رهم ز ستیزه و این همه از کوئیست / که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
به هیچ نقش نکنجی ولیک نقدی را / اکر بنقش درآیی عجب کل اندامی
کهی فراق نمایی و چاره آموزی / کهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعشعه شمع / بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آن که شود سایه و آفتاب یکی / که تا ز عشق نمایم تمام خوشکامی
محال جوی و محالم بدین کناه مرا / قبول می نکند هیچ عالم و عامی
کر از خمر و جانها حلاوتی یابی / محال هر دو جهان را چو من در آشامی

ور از طبیبان لوارشی بخشی — مکاشفی تو بجوان خدانه ادبای

بر از مشرق تبریز شمس دین بخرام
که بر ممالک هر دو جهان جوانمردی

آخر مراعاتی بکن مر بیدلان را ساعتی — ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای کان هستی در سخن مستی مهیا کن سخن — دلدار بی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه — ای جان فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پر از غمست هر جا فتی زان پیش کاید آفتی — بنما که بینم دولتی تن جان و دل را ساعتی
ای از گفت و زبانی محروم گردی تا کی — در خواب کن جان را دمی مر پاسبان را ساعتی
عشقت می بیچون دهد در می همه افیون دهد — مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن — از جان عالم دور کن این اندها را ساعتی
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ماند در زبان — الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
استغفر الله ای اخی صوفی ز سر دید و کی برد — هر مرغ ز آنسو کی پرد در کش زبان را ساعتی
ای کرده سر در راه شوق از عشقت ای سلطان حق — از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
جز عشق او در دل مکن تدبیر بیحاصل مکن — اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی

ای آنکه تنها در خوف تو ای سالکی در طوف تو — جان داده طمع شوق تو این من امان را ساعتی
بنگر در این و یاد کن آخر فراهم یاد کن — بر تاب شبها داد کن این سوغبانها را ساعتی
یکدم بدین سودای کن جان را تو شکر خای کن — در دیدهٔ ما جای کن نور عیان را ساعتی
ترم چو قصد چه کنم پرم بده تا به کنم — ابرو نما تازه کنم من آن کمان را ساعتی
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی جهی — که گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
ای نفس شیر رگ چون یافتی زاغ عشوه تنگ — انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
ای از پی جان بیخبر تا چند لافی از هنر — افکن تو در قعر سقر این دام نان را ساعتی

با اهل پرده اسرار ما خبر بری — که پردهای سما بر درید از قمری
نشسته بودند بکشت نجوم و سیارات — برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت — که در چه آمد بگفتند نیستمان خبری
شبانگهانی عقرب چو کژدمک میرفت — بگوشهای سراپردهاش بر خطری
گر پاسبان سراپردهٔ جلالت او — بنفت قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیده بچشم بکحل خاک درش — ز بهر روشنی چشم یافتی اثری

که تا بقوت آن یک نظر بپرورد کردی / که مهر و ماه نیابند اندر و آثاری
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو / باعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او / پرند در پی آن نسر و پر شکست پری
چو بوی خمر رواقش برون زند بجهان / خراب و مست ببینی بهر طرف عمری
ببر و بحر فتادست ولوله شادی / که بحر رحمت پوشید قالب بشری
فکنده ایمن و ساکن حذر کنان ز بلا / سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هوا ها و قطرهای بحار / بگوش حلقه او کرد بر میان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز / یقین بشود همه راز آنکه نیستشان خبری
نگار گر که بنقش شهرها می کرد / گشاده هند زراین بهند سازندری
چو در رسید بتبریز نقش او ناگاه / برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای / چو مستیان شبانه ز خوردن ثمری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش / همی گدازد در آب شکر چون شکری

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی / یکی لعل دیدم شدم زر کانی

دلم چون ستاره شبی در نظاره / بهر برج میشد بچرخ معانی
چو در برج عاشق پا در نهاد او / سری کرد ماهی ز افلاک جانی
چو آن مه بر آمد بچشمش در آمد / زمین در نگنجد از آن آسمانی
دلم پاره پاره شد عشق پاره / ز هر پاره می رود زو نشانی
چو از بامدادان سلامی بداد او / مرا از سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی من دید آثار مجنون / ز رحمت بیامد بر من جهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی / چنین من از آنم که تو آنچنانی
چه سرها که داند چه درها فشاند / چه ملکی بر آید کسی کش نخوانی
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون / همه راست آنست در بابت تا توانی

اگر شرح خواهی همین شمس تبریز / چو او را ببینی تو این را بدانی

صنما حذر که توام که ببازی و بر کنی / قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
منم آن شقه علم که کهم سرنگون کنی / و گهی بر فرازی ز کوه براری و برزنی
منم این ذره هوا که درین نور روزنم / سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی

بله ذره مگو مرا چه جهان گیر خود مرا
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی

همگی تو بستم بلا تو مرا مغز گیر
همه خشک شد مغز ما چو بخشی تو روغنی

اگرم شاه و بی توام چه درشتست ما و من
وگرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی

بتو نالم تو گو بیم که ز تو دور کرده ام
که ببینم درین هوا که تو ذره چه مسکنی

همگی ذره آفتاب چرا مشورت کند
تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست آری

تو چه می داده بدل که چپ و راست می فتد
وگهی نی چپ و نه راست نه ترس و نه ایمنی

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی

میخندد آن لب صنما مژده بس
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی

بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی

بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی

ظالم جفا کند ز تو ترساند اسیر
گو با تو آن کند که تو در حق ما کنی

چو تو جفا کنی ز که ترساند کسی
جز آنکه سر نهد بر آنچه اقتضا کنی

بشکر خنده اگر می‌برد دل ز کسی
می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی

که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدی
که بشب گشت کمند بر دل و جان چون عسسی

که بگوید که حذر کن ز شه شطرنج هنم
پیدقی گر ببرد من ببرم از تو فرسی

طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
گر بسوی شکرش راه برد چون مگسی

پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
گر یکی پاره شکر زو ببرد هر نفسی

دو رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی

در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود
کی درآید بدو چشمی که ترا دید خسی

چه عجب مریم زدمش حامل عیسی گردد
که منم گر نفسی سازم عیسی نفسی

مجمع روح تو یی جان بتو خواهد آمد
تو چو بحری همه سیلند و فراتند و ارسی

ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
ما همه نعره زنان زنگله همچو جرسی

نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
که شتر نقل کند از کنفی تا کنسی

هر چراغی که نسوزد پی مطلب و نوری
نور موسی طلبی و بجان مقتبسی

بس کن این لقمه خیالست بشو و قف خیال
چونکه هستت بحقیقت نظر و دست رسی

ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو | عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجس

ای درآورده جهانی را ز پای | بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را | بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
آن نی بی دست و پا بستد ز خلق | دست و پای دست و پای دست و پای
نی بهانه‌ست این بر پای بیست | نیست الا بانگ پر آن همای
خود خدایست این همه روپوش چیست | می کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم و الله الغنی | از غنی دان آنچ بینی ای گدای
ما همه تاریکی و الله نور | ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیزست نور | نور خواهی زین سرا بر بام آی
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل | دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی | چون صحت روحی پله بیمار چرایی
چون گفت انا الحق زدم باده او بود | ای خواجه منصور تو بر دار چرایی

در غار شدم چون دل و دلدار حریفند | دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
آن شاه نشد لیک پی خشم بد این کو | گر شاه نشد مخزن اسرار چرایی
گر هیچ دلت نیست در آن آب چو آتش | ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار | خوش بوی و شکرخنده و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان | ای دیو گر نیست تو در کار چرایی
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است | ای جان سراسیمه پری وار چرایی
ای مریم جان گر نه تو نه حامل عیسی | زان زلف چلیپایی زنار چرایی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی | بس مغ‌کف خانه خمار چرایی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری | در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس | وز دلق دو صد پاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت | وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد | در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو در چشم نهاده | اندر طمعی که سرش از لطف بخاری

از غار برون بو نبالغ ازل آیند / ای یار چه آری تو وای غار چه غاری
بر کار شود در خود و پی کار ز عالم / آن کز تو نوشیده یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری / افتاد مرا چشم بگفتم چه نگاری
از لذت حسن تو درختان بشکفته / آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم سجود و گفتم که نگارا / آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
او گفت که از تبریز تو شمس الحق تبریز / کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی / بحسنی و بشب خیزی چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی / بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی و گر عیبست با باشد / که نفسم عیب‌دان آمد و یارم غیب‌دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد / بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را / نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه / ولیک از های و هوی او دو عالم در امانستی
بدست دیده‌بان او یکی آیینه شش سو / که حال شش جهت یک یک در آیینه پیدانستی

چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بنان رهبر / برآوردم یکی شکلی که پیرون ارکانستی
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم / ز هر شش سو برون رفتم که آن بی‌نشانستی
چو زان شش پرده تاری برون رفتم بعیاری / ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو بلخ حسن او دیدم حقیقت شد بدانستم / که هم شه بلخ بانستی و هم شه بلخ جانستی
از و گر سنگسار آیی تو شیشه عشق او بشکن / از یرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
نشانهای پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌آید / چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی
لباس جسم پوشیده که دو تر کسوتی آنستی / سخن در حرف آورده که این دو تر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناپیدی / درون دلو جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان و جسم نازا او ز اول وجه العرب بوده / زبان هندویی گوید که خود از هندوانستی
زمین و آسمان پیش دو گوهر ست پنداری / که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
ز رنگ خندش مصور شد بهشت از هشت و ز بهشت / بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفرا کند آنکه ز نخوت اهل سیم و زر / که ما زر و هنر داریم و غافل زر که کانستی
چه عذر آرند آنروزی که عذرا کرده از پرده / چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا / نماید روی از تاثیر گویی در میانستی

زتن تا جان بسی راهست و در تن می نماید جان … چنین دان جان عالم را کر و عالم خوانستی

نه شخص عالم کبری چنین بر کار پیچاست … ز چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی

زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست … که عقل اقلیم نورانی پاک درفشانستی

جهان عقل روشن را مددها از صفات آمد … صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی

که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی … کمان پنهان کشد صانع ولی تیر از کمانستی

اگر چه عقل بیدارست آن از حی قیومست … اگر چه سگ نگهدارست تاثیر شبانستی

چو سگ آن شبان بیند زبانش جمله سودستی … چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی

تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل … و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی

خنک آن کاروانی کو سلامت زین وطن آید … غنیمت برده و صحت و بخشش هم عنانستی

اگر خورشید جاویدان نگشتی … درخت از رخت بازرگان نگشتی

دو دست کفشگر ساکن نگشتی … همیشه گربه در انبان نگشتی

اگر نی عشوه های باد بودی … سر شاخ گلی خندان نگشتی

چه گویم گر نبودی آنکه دانی … بهر دو این نگشتی آن نگشتی

فلک

فلک چربست و سلطان عقل کلی … نگشتی خیر اگر سلطان نگشتی

اگر او از شهنشاهان نبودی … نگشتی اختر و کیوان نگشتی

کریمی گر ندادی ابر و باران … یکی غنچه بگرد خوان نگشتی

درونت گر نبودی کیمیاگر … بهر دو خون و بلغم جان نگشتی

نهان از عالم ار نی عالمستی … دل تاریک تو میدان نگشتی

نهان دار این سخن را زانکه زرها … اگر پنهان نبودی کان نگشتی

تو هر چند صدری شه مجلسی … ز بن هستی برستی زین مجلسی

بده وام جان گر و جو همتست … در افلاس نه اگر مفلسی

غریبان پرستند و تو حبس غم … گر از هیچکسی و گر از ناکسی

درین راه پی راه اگر سابقی … چرا گردی از کاروان واپسی

لطیفان خوش چشم مستند لیک … بچشمت نیارند زیرا خسی

ز بازی که صیاد شاهان سوی … برو سوی فرهاد چون کرکسی

ز شاخ تری و پذیرای آب … نه در خورد آب و زر و مفرشی

بر و سوی جسمی چه در وحشتی / بیفروز شمعی چرا مفلسی

چو انبار کان اندر زیر خاک / گهی کنسی و گهی خنسی

خمش کن مباف این دم از بهر برد / چه در برد ماندی چه در اطلسی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی / تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی

چون جولهه حرص درین خانه ویران / از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

از لذت و از مستی این دانه دنیا / پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی

در سبلت کس خانه کند از گل و از خاک / در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و برون چه تو هنگام / آن سوی که در روضه ارواح دویدی

ای مرغ چو طاووس پرافشان تو پر عقل / یا پا ونداری تو که بر عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود / دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی

چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی / که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی

کو همت شاهانه زان دایه دولت / زان شیر که با شیر سعادت بمکیدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / والله که بیامیزد با خون و پلیدی

آن شاه که ما بکف خویش سرشتست / آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی

والله که دران زاویه کاو راد الستست / آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی

آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند / کز قفل کند گاه کند رسم کلیدی

که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند / گه تازه و بر جسته گهی کهنه قدیدی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است / تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ای خاک ازین زخم نباتی تو بریدی / وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی

ای بحر خلایق که زمین موج و کف تست / پنهانی و در فعل چه پیدا و بدیدی

ای چشمه خورشید که جوشیدی ازان بحر / تا پرده ظلمات بانوار رسیدی

هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد / شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد / بگزیدش آن میوه که او را بگزیدی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی / این صنعت بی آلت و بی کف ز که دیدی

چون مرکب جبریل ز سم تو بر خاک / سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی

خامش کن و باد آور آن را که بخدمت / صد بار ازین فکر و ازین ذکر رهیدی

کسی که باده خورد بامداد ازین ساقی / خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب / چنانکه کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همه ساقیان به بیجا رود / شراب لعل خدایی خاص رواقی
هزار جام پر از زهر داده بود فراق / رسید معدن تریاق و گرد تریاقی
بیا که دولت نو یافت از بخت جوان / بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم / نبات و قند نداند نمود سماقی
تویی که جفت کنی یتیم را بمراد / که هیچ جفت نداری بمکرمت طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد / ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانه دل مار غم همی گردد / بکند دیده ماران زمرد راقی
برادر آینه شو باز پیش چشم دور / که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست / صور نماید و بخشد فرید براقی
ازین گذر کن کامروز تا بشب عیش است / خراب و مست فرو دیدیم دلق زراقی
بزیر بر سر و رشیش سبوی آب امروز / بزرق عارض رومی و چشم قفچاقی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی / آورد نمیدانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوشبویی / بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی / در پای که افتادی وز دست که میخوردی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی / پیران و جوانان را آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کان هم ز دویی خیزد / در وحدت هم دردی در کش قدح دردی
هم مرهم و هم زردی هم جمعی و هم فردی / هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من / ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی آیی با خویش مبر دل را / کز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

نگارا تو گلی یا جمله قندی / که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا تو بستان آن درختی / که چون دیدم ترا چشم بلندی
چه کم گردد ز جاهت گر ببری / که چونی در فراقم از نژندی
من آنم کز فراقت مستمندم / تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بجوشند / ببین خود ای دل پرخون که چندی

چو حلقه بر درت گرچه مقیمیم
چه چاره چون تو بر بام بلندی

بپای زلف چوگان حکم داری
که چون گویم درین میدان فکندی

سپند از بهر آن دارد که سوزد
دلا میسوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را از دل بریدی

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حسن حوریی تو و در مهر مادری

در حلقه اندرا و ببین حجله جانها
در گوش حلقه کرده بقاتون چاکری

در آیینه نظر کن و در چشم خود نگر
صد جان گره گره شده از روی ساحری

در هر گره نگه کن وضع خدا ببین
در هم ببینیه موسی و فرعون و سامری

از زیر دامن تو برون آر شمع را
تا نقش حق بخندد بر نقش آزری

تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
هر دم ببرد ایمان در پای کافری

چون مر ترا نباشد در جان و جا مقام
کشتم هزار بار من از جان و جا بری

خشک و تر دو چشم و لب من روان شد
در قلزمی که خشک نباشد و نه تری

دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش
کای بی وفا و عهد ز من با وفاتری

دانم ز شمس و نیست ترا این همه وفا
تبریز را ازین سلام بر جان ما بری

ای دل سرمست کجا میپری
بزم تو کو باده کجا میخوری

مایه هر نقش و ترا نقش نی
دایه هر جان و تو از جان بری

صد مثل و نام و لقب گفتمت
برتری از نام و لقب برتری

چونکه ترا در دو جهان خانه نیست
هر نفسی رخت کجا می بری

نقد ترا بردم من پیش عقل
گفتمش قیمت کنش ای جوهری

صیرفی نقد معانی تو یی
سر مکش و بین هنر ناظری

گفت چه دانم ببرش پیش عشق
عشق بود نقد ترا مشتری

مرا در خنده می آرد بهاری
مرا سرگشته می آرد خماری

مرا در چرخ آورد ست ماهی
مرا بی یار کرد است یاری

چو ناری گشتم از آواز چنگی
نوایش فاش و پیدا نیست تاری

جهانی چون غباری او بر انگیخت
که پنهان شد چو بادی در غباری

حیاتی چون شرار آن شه برافروخت
که پنهان شد چو سوزی در شراری

جمال گلستان آنکس برآراست
که پنهان شد چو گل در جان خاری

دلم گوید که ساقی را تو منگر
که جانم مست آن یاقیت باری

دلم چون آینه خاموش گویاست
بدست بوالعجب آینه داری

اوخ اوخ چو من وفاداری
در تمنای چون تو خونخواری

آن جفاها که کرده با من
نکند هیچ یار با یاری

کارضی و سمایی را غروبست
فتد بی اختیارش اختفایی

ظهور و اختفای ماه جانی
بدست اوست در قدرت نمایی

بسوزان تن که جانرا چون سپندی
بدفع چشم بد چون کیمیایی

که چشم بد بجز در جسم ناید
بمعنی کی رسد چشم هوایی

کنار گیرمش در جامه تن
که تن راروست هر دم جان فزایی

خیالت هر دمی جانا ست اینجا
الا ای شمس تبریزی کجایی

خوشی آخر بگو ای یار چونی
ازین ایام ناهموار چونی

بروز و شب مرا اندیشه تست
کزین روز و شب خونخوار چونی

ازین آتش که در عالم فتادست
چو دود لشکر تاتار چونی

درین دریا و تاریکی و صد موج
تو اندر کشتی پربار چونی

منم بیمار و تو مارا طبیبی
بپرس آخر که ای بیمار چونی

منت پرسم اگر تو می نپرسی
که ای شیرین شیرین کار چونی

وجودی بین که بی چون و چگونست
دلا دیگر مگو بسیار چونی

نگارا تو در اندیشه در آری
بیاوردی که با یاران نسازی

زعاشق بر سر آتش نشیند
مگر کو عاشقی باشد مجازی

بمن بنگر که بودم اندرین عشق
زعالم فارغ اندر بی نیازی

قضا آمد بدیدم ماه رویی
گرفتم من سر زلفش [illegible] نیازی

گناه این بود افتادم بعشقی
چو صد روز قیامت در درازی

زخونم بوی مشک آید چو ریزد
شهید شرمسارم من زغازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز / که چون معشوق ای عاشق نتازی

صد دل و جان بدمی دادمی / ور جهت دادن جان تنادمی
ور تن من خاک بدی این نفس / جمله کل عشق و هوس زادمی
از جهت کشت غمش ابرمی / ور جهت خرمن او بادمی
گر ندمیدی غم او در دلم / چون دگران بی دم و فریادمی
گر نبدی غیرت شیرین من / فخر و صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان راز / قفل جهانرا همه بگشادمی
ور همه دانم نشدی پای گیر / همه آن طرفه بغدادمی
بس که همه سهو و فراموشیم / گر نبدی یاد تو من یادمی

شاد آن صبحی که جانرا چاره آموزی کنی / چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه میزند / هر دو را زهره بدرد چون تو دردوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود / خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی

گر لباس قهر پوشی و راه دل زنی / که بگردانی لباس آیی قلاووزی کنی
خوش چراگاهی کاو عنبر بخش نفس مطمین / در چنین ساحل حلالست ار تو خوش پوزی کنی
طوطی کی طمع زین و مرکب تازی کنی / ماهیی کی میل شعر و جامه توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست / با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
چند گویم قبله گاه هست هر یکی قبله است / قبلها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی

سلطان منی سلطان منی / و اندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی من زنده شوم / یک جان چه بود صد جان منی
نان بی تو مرا زهرست نه نان / هم آب منی هم نان منی
زهر از تو مرا پازهر شود / قند و شکر ارزان منی
باغ و چمن و فردوس منی / سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی / هم لعل منی هم کان منی
خاموش کشتم شرحش تو بگو / زیرا سخن برهان منی

ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی
در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از آب تر نگردی وز خاک فارغی
از آتش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا ز چه گشتست گردشت
آخر یکی بگو که تو دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
شمعیست آفتاب و تو پروانه بفعل
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
پوشیده چو حاج تو احرام نیلگون
چو حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
حق گفت کامنست هر آنکو بحج رسید
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانهاست که عشقست هرچه هست
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
زین بیش می نگویم امکان گفت نیست
والله چه نکتهاست درین بسته گفتنی

با من ای عشق امتحانها میکنی
واقفی بر عجزم اما می کنی
ترجمان سر دشمن می شود
طعن گر را در دلش جا می کنی
هم تو اندیشه آتش میزنی
هم تو اندر شکایت را تو پیدا می کنی

تاکمان

تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
چون ضعیفان شور و شکوا می کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند
هرچه میخواهی زبالا می کنی
میکنی ما را حسود همدگر
جنگ ما را خوش تماشا می کنی
عارفان را نقد شربت میدهی
بلبلان را مست و گویا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین میکنی
طوطی خود را شکرخا می کنی
آن یکی را میکشی در کان و کوه
وان دگر را رو بدریا می کنی
ذره محنت بدولت می کشی
یا جزای زلت ما می کنی
زین دریا همه سود است و داد
جمله احسان و مواسا می کنی
این نکتراست یا پاسش تو گوی
گرچه ما را پیر و برنا می کنی

گرچه ما را بجفای صنمان ترسانی
شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور بدشنام تنم آبی و تهدیدم
مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور مجنون بقطعی از لب لیلی آری
اوست مخمور رسش وز رطل گران ترسانی
گر من چون دیگ بر آتش زپیش خشک لبم
گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی من کرد مرا اشک آورد
گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی

باده گر تو زستی تلخ و یم هم دهی
ساده گر مکانزا تو بخوان ترسانی

پاک بازند و مفاسر که دراینجا جمع اند
پیست تا جرکه تو او را بزبان ترسانی

چون خیالات لطیف اند نه خوشند و نه بوست
که تو تیری بزنی تا بکمانی ترسانی

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
در قهر اگر بروی که را زبن بکنی

دانی که برگل تو بلبل چه پا کند
ابل الهوی اسفا یوم النوی بدنی

عقل از تو تازه بود جان از تو زنده شود
تو عقل عقل منی تو جان جان منی

من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
گر من بهر کنی دل را تو بر بکنی

تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی

حارس توی رمه را ایمن کنی همه را
اهل الهوی امنوا فی ظل ذی المننی

آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم
لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

ای جان اسیر تنی وای تن حجاب منی
وای سر تو در رسنی ولی دل تو در وطنی

ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

ان الکرام

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا
من کان یألفهم فی المنزل الخشن

با این همه مهر و مهربانی
دل میدهدت که خشم رانی

واین جمله شیشه خانها را
درهم شکنی بلن ترانی

در زلزله است دار دنیا
کز خانه تو رخت میکشانی

نالان تو صد هزار رنجور
بی تو نزیند چنین تو دانی

دنیا چو شب و تو آفتابی
خلقان همه صورت و تو جانی

هرچند که غافلند از جان
در مکسبه و غم امانی

اما چون جان ز جا بجنبد
آغاز کنند نوحه خوانی

خورشید چو در کسوف آید
نی عیش بود نه شادمانی

تا مست از و بیاد نارند
ای وای چو او شود نهانی

ای رونق رزم و جان بازار
تبریز بنی خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانی

ناگهان اندر دویدم پیش وی / بانگ برزد مست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون‌ریزست او / چون تو بی‌زهره کی بودست کی
شکر آن در عشق او بگداختند / سربریده ناله کن مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او / تا ببرد تیغ او پایت ز پی
بر گلستان آتش گدازان شو چو برف / تا برارد صد بهار از ماه دی
یا درآ و زم نرمک مرده شو / تا ترا گوید ای قیوم حی
حبس کن هر شیوه را در خنب حق / تا بجوشد وا رهد از سنگ و پی
شمس تبریزی بیا در من بنگر / تا ببینی مر مرا معدوم شی

خامشی ناطقی مگر جانی / مبرزی نغمه‌های پنهانی
تو چو باغی و صورتت برگی / باغ چه صد هزار چندانی
پی تو باغ حیات زندانست / هست مردن خلاص زندانی
جان تو بحر و صورتت ابریست / فیض دل قطره‌های مرجانی
ای یکی گو نشد یکی گویان / پیش حکمت که شاه چوگانی

پهلوی

پهلوی اعراض را تا برتراشی / گر تو چون گوی جست و گردانی
پهلوی اعراض در ابلیس / گشت مردود و دور ربانی
پس بخراط خویش را بسپار / تا یکی گو شوی اگر آنی
مانعت اعراض ابلیسی / ار یکی گویی و یکی دانی

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی / تو نه برانی که منم من نه برانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی / گر مه و خورشید شوم من کم ازانم که تویی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری / باش چنین نیز مران تا که بدانم که تویی
دوش گذشتی ز برم بوی نبردم ز تو من / کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
چون همه جان روید و دل خاک درت هیچ کجا / جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما / لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی
چون تو مرا گوش‌کشان بردی ازآنجا که منم / بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من / من نرسم لیک بدان هم تو درسانم که تویی
زین همه خاموش کنم صبر و صبر گوش کنم / عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

عیش جهان بشبه بود گاه خوشی گاه بدی
عاشق او شو که دهد ملکت عمر ابدی

چون که سپیدست و سیه روز و شب عمر همه
عمر ابد جو که بود ساده چو نور صمدی

ای تو فرو رفته بخود گاه ازان گور لحد
غافل ازین لحظه که تو در لحد گور خودی

دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا
کرم بدکان چه روی در پی رزق عددی

نادره طوطی که تو بینی کان شکر باطن تست
نادره بلبل که تو بینی گلشنی و لعل خودی

لیلی و مجنون عجب هر دو بیک پوست درون
بحر صفا را بنگر چنگ درین کف چه زدی

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
زان که قرارش ندهد جنبش موج مددی

زان که کف از خشک بود لایق دریا نبود
نیک بنیکی رود و بد بجهد سوی بدی

موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
سجده کند کای خود من آه چه بیرون ز حدی

جمله جهانست یکی وین همه عکس ملکی
دیده احول بگشا بنگر اگر با خردی

حاضر عشاق تو بینی ناظر مشتاق تویی
شمس براشراق تویی بل که تو نور احدی

دلا در روزه مهمان خدایی
طعام آسمانی را سزایی

درین مه چون در دوزخ ببندی
هزاران در ز جنت برگشایی

اوخ اوخ طبیب خون ریزی
بر سر زار زار بیماری

گفتمش قصد خون من داری
بی خطا و گناه گفت آری

عشق جز بی گناه می نکشد
نکند عشق او گنه کاری

هر زمان گلشنی همی سوزم
تو چه باشی به پیش من خاری

بشکنم صد هزار چنگ طرب
تو چه باشی بچنگ من تاری

سیل من صد هزار شهر برد
تو که باشی شکسته دیواری

گفتمش از کمینه یاری تو
جان نبرد دست هیچ عیاری

ای ز هر تار موی طره تو
سرنگون سار بسته طراری

گر ببازم و اگر نه زین شه رخ
ماتم و مات من باری

انکه بخرید و انکه او نخرید
شد پشیمان غریب بازاری

انکه بخرید گوید آن همه را
کاش من بودمی خریداری

وانکه نخرید دست میخاید
نا امید و فتاده و خواری

فرع بگرفت اصل افگنده
جان بداده برای مرداری

پا برین بعشق نعلینی
سر بداده بعشق دستاری

با چنین مشتری کند صد فر
از چنین باده مانده مستاری

خر علف را زتن گزید و بماند
خر مردار در علف زاری

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
چو آب سجده کنان و چو خاک راه نگاری

ولیک این همه محنت بگیرد باغ چو خاری
درون باغ گلستان و یار دشمن جاری

چو بگذری تو ز دیوار و خار و در چمن آیی
زبان شکر گشایی بسجود شکر بهاری

که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری

هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
هزار خار مغیلان رهید گشت زخاری

حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
چو جولهست نداند طریق جنگ و سواری

برادر و پدر و مادر تو اهل عشقند
که جمله یکتن اند و سرشته اند زیاری

نمک شود چو درافتد هزار تن نمک لان
دوپی نماند درین ره چه مرغزی چه بخاری

مکش عنان سخن را بگو دنی ملولان
تو تشنگان فلک من بنوبت حرف کراری

سحرست خیز ساقی بکن آنکه خوی داری
سر خنب برگشای و برسان شراب ناری

چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری

فلق چو آفتابت چو بدور اندر آید
برهد جهان تیره ز شب فزون شماری

ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری

ز نسیم جان شیرین شراب خسروانی
چو سر خمار ما را بکف کرم نگاری

ز تفکرت دقیقت خللیست در شقیقه
تو روان کن آب حیوان بکشاده مجاری

همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
که هزار زنگ سرا تیغی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
همه رخت خود فروشان بخوشان همی سپاری

ز رزم شراب لعل و خرابات و کافری
ملک قلندرست و قلندر ازو بری

گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
زیرا که آفرین نباشد قلندری

گی عطارد از زحل آرد مدبری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری

تا چند نعل زر کند پیک ماه تیز
تا چند زهره بخش کند جام احمری

تا چند آفتاب بتف مطبخی کند
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری

تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند آب نشف کند برج آذری

تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا چند روز پرده در دو بر سری

تا چند دی بر آورد از بلبلها دمار
تا کی بهار رود و رود دیباج اخضری

زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری

وین پر در شکسته بر خون خویش را
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری

اندر زمین چه چینی فی کوه و آهنی
زیر فلک چه باشی پی ابر و اختری

زان چشمه آبدار چو تازه کنی جگر
فی آب خضر جویی فی حوض کوثری

ای آب و روغنی که بگفتار آمدی
تا آنچه در دلست نکویی چه در خوری

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو
گفتم تا بپا مدم دلشده و سازم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

چون ز سباع طیر اوج هوا مخوف شد
بسته شدست راه من زان که بتن کبوترم

گفت درآ و غم مخور ایمن و شادمان پسر
زان که رفیق امن شد جای کبوتر حرم

هر که برات حفظ ما دارد در زره قبا
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم

نوح هزار سال خوش بود میان دشمنان
عصمت ماش بد بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او پنج خاص پاک خو
هر دم می رسیدشان یار و خفیر از درم

گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم
گفت خلیل ز آتش غم نخورم که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او
آنکه را بصر دهم جانب طب منکرم

گفت محمد امین من با بشارت مبین
بر قمر فلک زنم گر ز قران من افسرم

صورت را برون کنم جانب شاه جان بروم
گر ز کف او مصورم و ز رخ او منورم

چون بروم برادرا هیچ ملول که نیست شد
در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم

نام خوشم درین جهان باشد چون صبا روان
بوی خوشم عبیرسان زان که بجان معنبرم

ساکن گلشن و چمن بنشین خوشان همچو من
وا رهم از چه و رسن زان که برون ز خیبرم



بس کن و بحث این سخن در ترجیع بازگو
گرچه به پیش مستمع دارد هر سخن دو رو

چون که ز آسمان بستد تاج و سریر و مهتری   به که سفر کنی دلا رخت به آسمان بری
بین همه بحر یابی بکف جوهر خویش یافتی   تو بمیان جسر رومد در چه خیال اندری
هین هله کاو مرده را شیر مخوان و سر منه   گرچه که غره میکند گاو بسحر سامری
گر نمود بر پرد فوق بر پر کرکسان   زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند   باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا   گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری
در دو سر تهی مکش گوشت بجیله نیم خوش   پیش خدای سر بنه سر بستانی آن سری
سرکه دهی شکر بری شهد دهی گهر بری   سرمه دهی بصر بری وه چه خوش است تاجری
جود و سخا و لطف خو سجان کری چو آب جو   ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری
روضه حور سبز بین ساکن روضه حور عین   مست و خراب میروی نقل ملوک می چری
فرجه باغ میکنی عشرت و لاغ می کنی   با ضمان شر مکن پرده شرم میدری
آمد ماه روی تو جانب های و هوی تو   گلشن مشک بوی تو با قد جنت ععری
روح و عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو   کای هوس و مراد جان سخت لطیف منظری
ای قمر آسمان ز تو بربدی زنگ رو   ای ملکان کابلی ز و بسر بد ساغری

بخت مصرع غمی علیسی چیند مریمی   جان هنر از خنتی رشک هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود
بند کنش که بند تو سلسله جنون بود

از سر روزنه سحر گفت به پنجره مهی   تو بگو که کیستی گر تو نداریش رهی
معتکف وصال تو لیک تو کیستی بگو   گفت گدا ابالبی خیره کشی شهنشهی
بی پر و بال وصل من نپرد ز تن دلی   بی رسن غبا نیم بر نرود کس از چهی
عقل ز حفظ من بود گشته خطیب انجمن   عشق ز جام من بود عشرتئی مر فنی
بی رخ خوب فرخم قامت چرخ گشته خم   گر بهشت خوش شود باشد گول وا بلهی
بادیه ها نوشته ام شهر بشهر گشته ام   جز بر من حریر را گو کنفی و درکهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی   گول ز حرف من بود نکته شناس و آگهی
خشم کند به میکنم ای تو حیات هر صنم   تا ز تو لافها زنم کامد یار ناگهی
گفت چو جفت تو شوم تو بزبان فنا شوی   این نبود که با کسی کنجم من بجز اکهی
هست مرا بهر زمان لطف و کرم جهان جهان   نیک بکوش و صبر کن صاف شوی و آگهی
زنده سپید آبرا آینه رضا فنی   از فرح و رضا رندان گل سرخ قهقهی

کم بود این بکجا نگی لیکن زراه بندگی | صاحب نان و جاکی هر طرف نیست آسپی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و صادقی | تا در عیسی که او دیده دهد با کمهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین | ورنه نیم مشبهی غرهٔ هر مشبهی
شرح که بی زبان بود بی ضرر و زیان بود | هم تو بگو که فاوری فایده پی موجهی
ای تو بفکرت دقی خون حسیب ریخته | نیک نگر که او تویی ای تو ز خود گریخته
شاهنشه ماهی تو و چلکر تک ماهی | هر جا که بگریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری | می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که برستت درخت تو وطن ساز | زیرا ز وصولست تر از روح فزایی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی | تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن | باز آ که قاف تجلی که همایی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان | کاستون حیوتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند | مستانه در آور چه موقوف صلایی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد | سودای دگر دارد مخمور خدایی
اندر قفص از دانه و آبست فراوان | کو طنطنهٔ دبدبهٔ مرغ هوایی

این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست | سغراق وفا کی که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان | تا گردد جانها خوش و جانباز و بقایی
نی بادهٔ دلسوز و نه افشردهٔ انگور | از دست خدا آمده و ز خم عطایی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن | دادی بیکی ساغرم از مرگ رهایی
ای مست شده آمده که زاهد و فقیهم | ای آن که رخ و چشم خوشت داده گوایی
جان شاد نداند که یکیاست درین عشق | هر چند گرو گردد دستار و دوتایی

خندید جهان از نظر و رحمت عاشق
بس کن که بتسبیح بگوییم تمامش

ای شمع از نظرت اسم و مسما | وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت | هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم | ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر | هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این نه بگوییم و گر نیز بگوییم | گویند خسیسان که محالست و علا لا
خوانم که بگوییم بده جام صبوحی | تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی | صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
زمن گلست و لاله که چمن نمود کاله | هله سوی بزم گل شو که تو نیز گل پرستی
پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زبان شد | سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب و فن بلبل | که خمش برو از اینجا سر شاخ را شکستی
گل سوری از عیادت پرسید زعفران را | که رخ ار چه زردی ز خمار سر بهستی
بجواب گفت او را که زداغ عشق زردم | تو نیازموده غم ز کسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی | ز ویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم | بجواب گفت خندان بنه آن کلاه و رستی
هله ای بتان گلشن بکجا نهید بشش مه | بعدم بدیم و ناگه ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو به بهار آن جهان شو | ز ملوک و خسروان شو که شرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجستان دم | بگزید لب که مستم بسر تو ای همه هستی
چو بدید مستی او حرکات و چستی او | بکنار در کشیدش که ازین میان تو جستی
بنگر سخای دریا و خمش کن چو ماهی | بر مان شکار دل را که تو از برون نشستی
بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی | نفسی برو بیاسا تو از آن خوشش ز دی

آنچه دیدی تو ز درد و الم افزود بیا | ای صنمم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایه من گر برود باکی نیست | ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا
خون جان و دلم بی رخ تو صبری بود | آتش صبر و قرار همه بربود بیا
عوض از هجر گرت شادی دشمن بود است | دشمنم شاد شد و نیک بیاسود بیا
گوهر مرد و جهان از چه جبین سنگدلی | آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود بیا

شمس تبریز که جان طال بقای تو زند
ماه ذراعه خود چاک برای تو زند

زخم عشق چو وبی را نبود هیچ رفو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانه دی کن که همه عیش در وست | مدوام روز چنین در بدر کوی بکو
ای بسا شیر که آموختیش نر بازی | سوی بازار که برجه هله زیرک هله رو
آب خوبی همه در جوی تو آنکه کو بی | بر در خانه من تخته منه جامه مشو
لب بیابی غم ار شاد شوم معذورم | که نبردست از آن زلف سیه یکسر مو
رو بروی نگرم وقت ملامت بعدول | که در آن خال نگر یک نظر ای جان عمو
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم | جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز کزو جان و جهان شادانست | هر که دارد طربی از غم او شادانست

اول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از پی که پیش رخ خوب تو رقاص شدیم | وینچنین عادت خورشید پرستان باشد
لولی دیده بران زلف رسن می بازد | زانکه جان بازی ازان روی رسن آسان باشد
شکر تو من ز چه رو از بن دندان نکنم | گر لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب تا لب او خود چکند در دم صلح | چو نمک در خشم کمین بخشش او جان باشد
عدد ریگ بیابان اگرم جان باشد | بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو | زان کسی داد سخن جو که سخن دان باشد

شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند | هر یکی را بدهد باده و جان باز کند
ا ای غم آخر علف درد تو هم نیست برو | عاشقانیم که ما را غم سر نیست برو
غم و اندیشه برو روزی خود بیرون جو | روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل | در میان همه حد جای تو هم نیست برو

خو

خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانهٔ او | وان که نه خفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم از دم دمی مصلحت آخر کار | دل بر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد | جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر بیکس و مفرد باشد | آفتابست و ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند | جان چو نبود بمیان صورت بیجان چه تنند

جهان اندر گشاده شد جهانی | که وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی | بهارش را نگرداند خزانی
در و دیوار او افسانه گویان | کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو جغد آنجا پرد طاوس گردد | چو گرگ آنجا رود گردد شبانی
برفتن چون بود تبدیل حالی | نه رفتن از مکانی تا مکانی
بخارستان پا بر جای بنگر | ز نقل خاک گردد گلستانی
ببین آن صخره بر جای مانده | چه سیران کرد تا شد لعل کانی
بشوی از آب معنی دست صورت | که طباخان نگستردند خوانی

ملایک بین زاینده ز لیز | برآید اینچنینی آنجانی
چو در معراج حی من عیان شد | جماد مرده شد صاحب عیانی
بسی دیدم درخت رسته از خاک | که دیدار خاک رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم که برآید | قبادی رستمی یا پهلوانی
ندیدم من که از باد حیالی | بروان آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

زین دو ناک خانه گشادند روزنی | شد دود و اندر آمد خورشید روشنی
آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر | ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته [illegible]
بیدار شو تو باز ره از فکر و از خیال | یا رب فرست خفته ما را دهل زنی
خفته بر از غم خورد از بهر هیچ چیز | در خواب گرگ بیند یا خوف مکمنی
در خواب چون ببیند صد تیغ و صد سنان | بیدار شد نه بیند از آن جمله سوزنی
گو بیند مردکان که چه وسواس بیهده | خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی خیال گرفته عروسی | بهر یکی خیال بپوشیم سوسنی

این سور و تعزیت همه با دست این نفس | نی رقص ماند زان و نه زین نیز شیونی
[illegible] همبر تند و رخ خود همینه زشید | شد خواب و نیست بر رخشان زخم ناخنی
کو آن که بود با ما چون شیر و انگبین | کو آن بود که با ما چون آب و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال رفت | آرام و امنست نه ما ماند و مامنی
نی پیر و نی جوان نه ابر بست و نی عوان | نی نرم و سخت ماند نه موی آهنی
یک رنگیست و یکصفتی و یگانگی | جا نیست بر بریده و وارسته از تنی

این یک نه آن یکیست که هر کس بد اندیشش
ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش

ای لنگ پای صدق درین راه تیز | دو کون با منست چو تو همدم منی
هیچ از تو فوت نیست همه با تو حاضر است | ای از درخت بخت شده شاد و مجتنی
عجب وای که اشکافی هست خویش | بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی
آن روشنی برآید یک روشنی تو هم | از هر حسن برآید هر لحظه احسنی
بر بوم ما نشسته که زانها فطام نیست | بر برگها نشسته ز تاثیر ایمنی
ای چشم کرشمه که در شهر مسکنی | وی دل هر روز جا که نکو جای ساکنی

بسیار اغنیا چو درختان بی‌بر است
بس سنگ بی‌کمی ز سر کوه در فتد
زیرا که هر وجود همی بر شد از عدم
ای زاده عدم تو بهر جوان بر تری
هستی میان پوست که از مغز بهتر است
گر زانکه نخل خشکی در چشم هر جهود
مینا کن برونی و بینا کن درون

این بادره درخت زر زردی بود غنی
آن سنگ کوه گردد کو رست از نی
کاندر حضیض افتد از ربوه سنی
وی رهن عشق روست تو بر خطار هی
عریان میان اطلس و شعری وادکنی
با دردم هم آری صد میوه جنی
دنیا کجا بماند در دور تو دنی

ای جان و ای جهان و جهان بین و آن کر
وی کردشی نهاده تو در شمس و در قمر

ای آن که در دلی چه عجب جا دلکشاستی
آمیزش و منزلت در خصوص مستمند
گرانی و گرانی پس بحر لدنی
از نور نار دیدم و نزدیک نور بود
تو امن مطلقی و بر نار سید کان

یا در میان جانی یا جان فزاستی
که جان ما ستنی تو عجب با تو ماستی
جمله حلاوت و طربی و عطاستی
گر اژدها نمودی ما را عصاستی
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی

چون یوسفی برادران جمله کدورتی
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
ای عقل مس بدی تو و از عشق زر شدی
ای عشق جبرئیلی در راز سرتری
آنکس که عقل باشدش او این کمان برد
هر کر خطا نکرد خدنک اشارتت
کن زیادتی ای خاک خفته چشم
بلند گشتی از کبر دور باش

یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی
تو کیمیا نه علم و کیمیا ستی
کوبی که وحی از همه انبیاستی
تو از کمان عقل و تفکر جداستی
وانکو خطا کند تو غفور خطاستی
گر بادنیست از چه سبب در هواستی
از کبر شرم دار که با کبریاستی

از ماه تا بماهی جویند نشاط تو
بسیار کوشدند پی اختلاط تو

یم و بخت خندان تا تو امیر مایی
ب که بسته باشد خندان لبش حالی
وند خورده باشد تا من ز تخم تخیم
ر مرده که خواهی بر کبر و امتحان کن

ای شیوه‌هات شیرین تو جان شیوه‌هایی
چشمی که درد دارد او را چو توتیایی
سوکند او بسوزد چون چهره بر نمایی
پاره کند کفن را گیرد قدح ربایی

روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن | تا رستخیز مطلق از چین بمن نمایی
خودکی بمیرد آنکس کو ساقیش تو بودی | سرسبز آن زمینی کش تو کنی سقایی
همراه باش با ما کو باشش صد بیابان | تا بردریم آن ره ما را چو دست و پایی
گفتم بماه و اختر تا کی روید بر سر | از دوری هست این یا خود ز تیره رایی
ای مه که بر سمایی که زار و که تمامی | در روز چون خفاشی شب صاحب لوایی
یک چیز را کمالی یک چیز را زوالی | یک چیز را هلاکی یک چیز را دوایی
شاگرد ماه من شو زیر لوایش در رو | تا وارهی ز تلوین در عصمت خدایی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بپویم
ترجیع کن که تا این احوال را بگویم

ای بازگشت جانها در وقت جان بریدن | وقت کفن بریدن وقت قبا دریدن
ای گفته جان چه باشد یا آن جهان چه باشد | ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
ای دل که کف گشودی از این و آن بودی | چیزی نماندت اکنون الا که دل طپیدن
که سیم و زر کشیدی که سیمبر کشیدی | داد آن کششت خسارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی | آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن

ای شاد آن که از حق آموخت سحر مطلق | پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را ببستن از عشوهٔ حریفان | آن کآخر او نبرد و پیشین از و بریدن
از خاک زاده وز پستان خاک منی | لب را بشو ز شیرش در وقت دل خریدن
تا شیرخواره باشی دندان دل نروید | از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل کباب چنین طبع شراب خوردن | اندر مزید باید با شیرها مزیدن
ای در هوس نشسته وی هر دو گوش خفته | پنبه ز گوش برکش تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا
ترجیع دیگر آمد یک دم بخویش باز آ

هر روز بکه ز در در آیی | بر دست شراب آشنایی
برما خوانی سلام سوزان | یا رب چه لطیف و خوش لقایی
ما را ببری ز سر بعشوه | دیوانه کنی و های هایی
ما را چه عدم چو هست چون تو | در نیست وجود مینمایی
دی کرده هزار گونه توبه | بگرفته طریق پارسایی
چون بیند توبه روی خوبت | داند که عدوی توبهایی

بگریزد توبه و دل او را
فریاد کنان بپا کجایی

گوید که رسید مرگ توبه
از توبه دگر مجو کبابی

توبه اگر اژدهای نربود
ای عشق ز مرد جدایی

ترجیع نهم بگوش قوال
تو گوش رباب را همی مال

ای بسته ز توبه بست ترکش
بستان قدحی ز حسن ترکش

زیرا که قضای بی امانست
آن زلف معنبر مشوش

ای زاهد وقت وقت شهرخ
سودت نکند رخ مگر مشش

پس نیت کردن چه سود دارد
یا آن که دو مات کنی چو کرش

سجده کن و سر مکش چو ابلیس
پیش رخ آن نگار مهوش

از آتش حقیقت یار بیرون
پرنور شده ز روش هر شش

دلدار امروز سخت مستست
پرفتنه و عرصه محمش

جان دارد صد هزار حیرت
از حسن منقش منقش

از عشق زمین پر از شقایق
وز عشق فلک چنین منقش

خاموش

خاموش و شراب عشق کن نوش
ایمن شو از نعاس و رعشش

چون لعل لبت نمود تزیین
بر دل بنهیم بند نعلین

تا ساقی ما تویی بیاری
کفرست و حرام هوشیاری

ای عقل اگرچه بس عزیزی
در مست نظر مکن بخواری

گر آن داری نکو نظر کن
کان کو دارد توان نداری

گر پای نزار نیی بگیرد
یکدم نهلد که سر بخاری

دیوانه شوی که تو ز سودا
در ریگ سیاه تخم کاری

در مرگ حیات دید عارف
چون رست ز دیدهای تاری

نور آمد و نار را فروکشت
دی بگذشد دم بهاری

در چشم تو شب اگرچه برست
در دیده او کند نهاری

میگوید عشق تا دو حبس
مستی و خوشی و پرخماری

بس کردم تا که عشق گوید
تنها بکند سخن گزاری

امروز دلست آرزومند
چون طره یار بند در بند

پی نو

امروز بقوبنیر می خندد صد هزار رو — یعنی که ز لا زنده می آید آشفتار
درپیش چنین خنده جانست و جهان بنده — صد جان و جهان نو در زیر سر از او
کهنه بگذار و رو در برکش یار نو — نو بیش و نو لذت ای جان و جهان از تو
عالم پر ازین خوبان ما را چه شد ای جان — هر سوی یکی خسرو خندان لب شیرین رو
برچهره هر یک بت بنوشته که لاتکتب — بر سیب زنخ مرقوم من یعشق لا یصحو
برخیز که تا خیزیم با دوست درآمیزیم — لا لا چه خبر دارد از ما و از آن لولو
گر این شکرستان ای جان لب آن بت نیست بگو چه بود — ای جان هر آمستی وی درد مرا دارو
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید — چون فاخته میگویم بلبل جان کو کو
بازآمد باز آمد آن دلبر زیبا خد — تا فتنه دراندازد زن را برد از شو
با خوبی یار من زن چیست و طبلک زن — در مطبخ عشق او شو چیست و کاسه شو
گر در نگری خوش خوش اندر سر انگشتش — فی جیب نسب گیری فی جا در اعلا تو
شب خفته بدی ای جان من بودم و گرد آن — تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو
گفتم ز فضولی من ای شاه خوش روشن — این کار چه کارستت لو سنحر و کو قلو
گفتا بنگر آخر از عشق من فاخر — هم خواجه و هم بنده افتاده میان کو

برطبل کسی دیگر بنارد عاشق سرشو — پیراهن یوسف را مخصوص بود این بو
سستست دماغ من خواهم سخنی گفتن — تا باشم من محرم تا باشم یار قلو
گرم که بگویم من چه سود از این گفتن — گوشش همه عالم را بربندد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

ای عید غلام تو وای جان شده قربانت — تا زنده شود قربان پیش لب خندانت
چون قند و شکر آید پیش تو که می ماند — بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت
ای عید بیفکن خوان داد از رمضان بستان — جمعیت نو ماند ده زان جعد پریشانت
درپوش لباس نو خوش بر سر منبر رو — تا سجده شکر آرد صد ماه خراسانت
ای جان بیندیشم گستاخ درآمیزم — من محرم تو باشم گر گیرد دربانت
دربار شود واالله در بان بزند قهقه — بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
خنده برباید من پنهان نتوان کردن — هر دم رطلی خنده میریزد در جانت
ای جان ز شراب من فربه شدی و ملتر — کز فربهی گردن بدرید گریبانت
با این رخ چون اطلس زین اطلس ما را بس — تو نیز نشوی چون ما گر روی نهد آنت

زنهار بگذشتیم گیر آن قدح روشن | مستی کن و باقی را در ره بعزیزانت
هر کس که ذلیل آمد در عشق عزیز است او | جز تشنه نیاشامد از چشمهٔ حیوانت
ای شادی سرمستان وی رونق صد بستان | بنگر بنهی دستان هر یک شده مهمانت
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده | جان سیر خورد جانا از مائدهٔ خوانت
بر راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم | راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
ای رحمت بی پایان وقتست که در احسان | موجی بزند تا که بحر گهر افشانت
تا دامن هر جانی پر در و گهر گردد | تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت
وقتست که سرمستان گیرند ره خانه | شب گشت و چه غم از شب با ماه درخشانت

چون خانه روند ایشان من مانم و شب تنها
با زنگیکان شب تا روز بگویم ها

امروز گرو بندم با آن لب شکرخا | من خوشتر می خندم با آن لب حلوا
من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم | او همچو درخت گل خندد ز سر تا پا
مستم کن جانا تا جان بدهد جوشش | تا شهر برآشوبد زین فتنه و زین غوغا
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد | دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
بر روی زمین ای جان این سایهٔ عشق آمد | تا چیست خدا داند از عشق برین بالا
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی | کو پای و سر گلها کو گرد و فر دلها
با شعلهٔ جانان در پیش شعلهٔ جان | تاریک بود انجم نی مغز بود جوزا
چون باشد جام جان جویی بطمع جانان | کز گفتن نام جان قل می برود از جا
گفتم بدل از محنت باز آی بکی ساعت | گفتا که نمی آیم کین خار به از خرما
گرمم من در مستی می نفسرم از سستی | خورشید پرستم من خو کرده درین گرما
ماهی که هم از اول با بحر بیاموزد | در جوی نیاساید خوش نبود ماوا
در محنت عشق او در جست دو صد راحت | زین محنت خوش نشان کی باشد خبر ز با
چون نار نماید آن خود نور بود آخر | سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
مگریز ز غم ای جان در درد بجو درمان | کز خار بروید گل لعل و گهر از خارا
زین جمله گذر کردم ساقی می جان در ده | ای گوشهٔ زندان با روی خوش صحرا
ای ساقی روحانی پیش آر می جانی | تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
لب تشنه و سرگردان ما را مگذار ای جان | ساغر هله گردان کن پر بادهٔ جان افزا
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را | چون سور طرب سازد هر غصه و ماتم را

ای درد دهنده ام دوا ده | تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دوا است دل ضریرست | آن چشم ضریر را صفا ده
نومید همیشوم بهر غم | نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر نور گریاست | کحلش ده و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنکهیش نعمت | صبرش ده و آنکهش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد | از رحمت خویشتن وفا ده
خوی تو خوش است هم خوشی ده | کار تو عطاست هم عطا ده
آنی که دم تو خورد روزی | بارش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر این دل | نفرست کلید و دلگشا ده
گر طاقت خشم تو ندارم | این خشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس نکیر آمد | زو مان بستان با شنا ده

رحمی آر بدین فغان و تشنیع
ورنی کنمش قرین ترجیع

چون با خبری ز هر فغانی | زین حالت آتشین امانی

مهمان من آمدست اندوه | خونریز و درست میهمانی
یک لقمه کند هزار جان را | کی داد و دهد به نیم جانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری | هر نکته او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا | چون تلخ شد آنچنان دهانی
دریا چه بود که از نهیبش | پوشید کبود آسمانی
ماییم سرشته نوازش | پرورده نازنین جهانی
خو کرده به سلسبیل و تسنیم | با ساقی چون شکرستانی
ما جمع شکرلبان رقاص | هر لحظه عروسیی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد | کاشفته شود بامتحانی
حیفست که مجلس طربمان | ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سوم رسید یارا
هم بر سر عشق آر ما را

در چاه فتاده دل برایش | بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا | امروز بسوزد این شرارش

بخشای برین اسیر هجران / بر جان ضعیف بیقرارش
هرچند که ظالم است و مجرم / مظلوم و شکسته دل بمارش
گشته چو لاله غرقه خون / گشته چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد / اینست همیشه کار و بارش
یاری دگری کجا پسندد / آنرا که خدایست یارش
آنرا که بخوانده تو روزی / مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند / اندیشهٔ تست غمگسارش
امسال چو ماه مینگذارد / می آید یاد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان / راهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
می مانم از شراب و از جام

مست کسی کو چو من اشکار نیست / مست کسی کو تلف یار نیست
مست سری کو سرم مست نیست / مست دلی کو چو دلم زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان / لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقه دل وان وطلب کار دل / آن که گله کرد که دلدار نیست
گرد دو جهان جستم اغیار من / گشت یقینم که کس اغیار نیست
شتربان جمله یکی شتر نیست / جز که یکی رسته بازار نیست
ابیت گلشن آنکس که دید / کشف شد او را که یکی خار نیست
نم زنج بود و درو گرد دم آب / شد همه آب و زخم آثار نیست
جمله جهان لاینجزی بدست / جنگ جهان از جز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف / جز که فریبنده و غرار نیست
ست درین گفت تناقض و لیک / گفت زبان جز یک پرگار نیست
طاقت و بی طاقتی آمد یکی / پیش مرا طاقت گفتار نیست
ست شدی سر بنه اینجا مرو / زانکه گلست و ره هموار نیست
ست دگر از تو بدزد و کمر / جز تو میندار که طرار نیست

چونکه ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر تو صفات

ار و گر یوسف خوبان رسید / سلسله صد چو زلیخا کشید

جامه دردماه ازین دستگاه / نعره زند چرخ که هل من مزید
جمله دنیا نمکستان شدست / تا که یکی گردد پاک و پلید
بار دگر عقل قلمها شکست / بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکرد دست کس / بنده خداوند خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت / بوسه بر آن لب ده کان می چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد / ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو نبی نادرست / ای خنک آن گوش که روی تو دید
شعشعه جام تو عالم گرفت / ولوله صبح قیامت رسید
عقل بیابند بدار و دگر / عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیابد بدو تا هدف / تیر که از شست مجاهد جهید
هدهد جان چون بجهد از قفص / می برد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن می برد و میرود / روح سوی قیصر و قصر مشید
رسته ز اندیشه که دل می فسرد / جسته ز سر خار که پا می خلید
چرخ از و چرخ زد و گفت ماه / منک لنا کل غد الف عید

شد

شد که ترجیع و دلم میجهد / دلبر من داد سخن میدهد

این بخورد جام دگر آرمش
بار دو هشیار نکند آرمش

ز عدمش من بخریدم بزر / بی می و بی مایده کی دارمش
شیره و شیرش بدهم رایگان / لیک چو انگور نیفشارمش
همچو لب خویش همی بوسمش / همچو سر خویش همی خارمش
وح منست و فرح روح من / دشمن و بیگانه نینگارمش
ون زنم آنرا که ز مهر و ز عشق / گفتن گستاخ نمی یارمش
ر بود لکلکه خاطر صبیح / من عوض و نایب سرجارمش
ن سفر یار و قلاوزمش / من بسحر ساقی و خمارمش
ر کند لکلکه زر و سیم / من بکرم زر بخروارمش
وست گرفتار ولی آن کنم / که تو بگویی که گرفتارمش
و ز گفتار ببندد دهن / از جهت ترجمه گفتارمش
ر دل او گرم شود از ملال / مروحه و باد سبکبارمش

ور بسوی غیب نظر خواهد او / آینه و دیده و دیدار مش
ور بزمین آید چون بوتراب / جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود / یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش / ای زر رخت در دل ما جوش جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ / گرگ غم اندر کف او موش موش
چونکه برآید بقصور دماغ / افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خرد سوی خود / گوید از درد سر گوش گوش
گویدش او خیز بجان سجده کن / در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش / گفت که تو خفته بدی دوش دوش
عاشق آید بر معشوق مست / که ببرد بوی ازان سوش هوش
عشق سوی غیب زند نعرها / بر حس حیوان ز زندان خروش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد / بر سر که باشد بانگ وحوش

ترک سوارست برین یک قدح / ساغر دیگر جهت قوش قوش
چونکه شدی پر ز می لایزال / هیچ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند / راز بگویند چو خویش و خویش
روح چو از مهر کنارت گرفت / روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من / عشق غزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کنند / جمله ریاحین بر او چون جیوش

نقل بیار رومی و پیشم نشین
ای رخ تو شمع و قبا آتشین

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما / نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار / می روید از زمین و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت / در دیده مینماید اگر محرمی لقا
اشکوفه میخورد ز می روح طاس طاس / بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش بدیدی اشکوفه آتشین / شاباش ای شکوفه و ای نادر جهان
سوسن بغنچه گوید برچه خفته / شمعست و شاهدست و شرابست عیش با

ریحان و لاله‌ها بگرفته پیاله‌ها   از کیست این عطا که باشد جز از خدا
خرحق همه گدا و خریدند و پرورش   عباس دبس در سر و بیرون چو اغنیا
کدکردن از گدا نبود شرط عاقلی   یکجرعه می بدین بی مست همچو ما
سنبل بگوش گل بنهان تنگر گرد گفت   هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ماخر فنا همه بفکندیم پارسال   جانها دریغ نیست چه جای دو فنا
این آنکه کهنه داری تنگ تازه باز گیر   کوری هر بخیل بداند بشر از خا
هر شه عمامه بخشد و این شاه عقل و سر   جانهاست بی شمار مراین شاه عطا را

ای گلستان چندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

ای صد هزار رحمت حق زآسمان داد   هر لحظه بی دریغ بر آن روی خوب باد
آن رو که روی خوبان پرده نقاب اوست   جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
زهره چه رو نماید در فر آفتاب   پشه چه حمله آرد در پیش تندباد
ای شاد آن بهار که در روی نسیم نشست   وی شاد آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست بنشستم دمی کم   آورد تاج زرین بر فرق من نهاد

آنکو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد   چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد
وانکو عنایت تو سلاح صلاح یافت   با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو   پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد
مغفور ما تقدم و هم ما تاخرست   ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب   آخر زمانیان را گردست افتقاد
دریای رحمتش ز بری موج میزند   هر لحظه بغرد و گوید که ای عباد

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار
ترجیع سوم است هله قصه گوشدار

شب گشته بود و هر کس در خانه میدوید   تا که نماز شام یکی صبح بر دمید
جانی که جانها همگی سایه‌های اوست   آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند از حبس و تنگنا   بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
از بند و دام خلق گرفتست راه خلق   هر دم گشایشی است و گشاینده ناپدید
بگشای سینه را که صبایی همی رسد   مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باد و نمی بکنی بسوی باغ رو ببین   کان خاک جرعه ز شراب صبا چشید

گر زان که بر دل تو جفا قفل کرده است / نک طبل می‌زنند که آمد ترا کلید
ور طعنه می‌زنند بر امید عاشقان / دریا کجا شود بلب این سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبلها گواه / ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده / شاد آن که داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را / بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
نادر مثلثی که تو داری بخور حلال / خمخانه ابد خنک آنک درو خزید
هم لحظه نوبهار نوست و عقار نو / خامش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام / می‌گفت عاشقان را از بزم ما سلام

بیار آن می که تو ما را بدان بفریفتی اول / که جان را میکند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
بپوشد از نقش تو زی شادی حله اطلس / بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرجل
روان کن کشتی جان را درین دریای پرگوهر / که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
روان شو تا که جان گوید روانت شاد و خوش / میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
چه ساغرها که پیوندد بجان محنت اکنده / اگر نفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل

توی عمر جوان من توی معمار جان من / که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستاصل
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد / جهان گرد و افلاکست این اشکال در اسفل
فلکها هست روحانی جز این افلاک کیوانی / کز آنجا نزلها گردد در ابراج فلک منزل
مددها برج خاکی را عطاها برج آبی را / نبشتها برج آتش را ز وهابی بود اکمل
مثال برج این جسمها که پرادراکها آمد / ز حس نبود بود از جان و برق عقل مستقل
خمش کن آب معنی را بدلو مثنوی برکش / که معنی در نمیگنجد درین الفاظ مستعمل

دو سه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت ز آغازش / ولی ترسم که بگریزد سبکتر بندها سازش

بیار آن می که غم جان را به پیچانید در غوغا / بیار آن می که سودا را دوا بنشست خرم را
پر و بالم ز جادویی گره بستست تا بستی / شراب لعل پیش آور گره از کار من بگشا
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من / یکی کشتی پر رختم که پای من بود دریا
بصد لطفم همی جویی بصد رمزم همی خوانی / بهر دم میکشی گوشم که ای بس مانده هین پیش آ
ندیدم هیچ مرغی را که بی پری برون پرد / ندیدم هیچ کشتی را که بی آبی بود عمدا
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورتش / که ماند چون خری بر یخ ز فهمش بوعلی سینا

عجایب صورتی شیرین نمکهای جهان در وی
که دیدستند ای مسلمانان نمک زینبنده در حلوا
چنان صورت که گر تابش رسد در عکس دیواری
همان ساعت بگیرد جان شود گویا شود بینا
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده
زهی انوار پاینده زهی خورشید جان افزا
بهر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان
گر آن خورشید رقصانند این ذرات را بر ما
زهی شیرینی حکمت که سجده میکنند قندش
بنه از بهر غیرت را دگر بندی بران بندش

بیار از خانهٔ رهبان میی همچون دم عیسی
که یحیی را نکه دارد ز زخم چشم بو یحیی

چراغ جمله ملتها دوای جمله علتها
که هر دم جان تو بخشد برون از علا و لی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت و جشنت
اصول راحت و لذت نظام جنت و طولی
ملولی را فرو ریزد فضولی را برانگیزد
بهشت بی نظیرست او نموده رو درین دنیا
درین خانهٔ خیال تن که پر چو بست و اهرمن
بتی بر ساخت سرمانی دلی همچون بت مانی
بدیدی لشکر جانرا پیاده در رکاب سلطانرا
که آن ابرست و او ماهی و او نفس است دا جانی
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو
ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی
نو کن ای ساقی مشفق جهانرا گرم چون مشرق
که عاشق از زبان تو بسی گردست این دعوی

بمن ده آن می احمر شهر یوسف انم بر
که سیرم زین بیابان و ازین من و ازین سلوی
جهانی بت پرست آمد ز صورتهاش من آمد
بتی کانجا که باشد او نباشد بی نباشد تی
خمش بی آن و این تی را بجادوی مده سکلی
رها کن تا عصای بیند از دکف موسی

دهان بر بند چون غنچه که در ره طفل و نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی

هله در ده می بگزیده که مهمان توام
من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
نقد ده نقد که عباس حرمدان توام
آنچه دادی و بدیدی که بدان زنده شدم
مردهٔ جرعهٔ آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون باز دهد و جهانرا ز غبار
وانکهان جلوه شود که مه تابان
وانکهان جام چو جان آرد کین بر جان زن
گر نیم جان تو آخر ز چه جانان توام
مرکبش دست بود زانکه قدح شهباز
که صیادم من و سر فتنهٔ دوران
وانکه از دست بزد سوی ایوان دماغ
که گزین مشعله و رونق ایوان توام
آب رو رفت جهانرا پی نان و پی آب
مژده ای هست که من آب تو و نان توام
بحر بر کف که گرفتست تو باری بر گیر
خوش همی خند که من گوهر دندان توام

من سه پندت دهم اول تو سپند من باش / که خلیلی و نسوزی چو سپندان تو ام

این ترجیع بگردان غزلم را بر گو / که تو شیدا نشدی قصه شیدا بر گو

زآب چون آتش آن ساغر خمرا بر گو / سبک ای سیمبر مشعله سیما بر گو
بحر پرجوش چو لالاست پر از در یتیم / کف بزن خوش صفت لولو لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر / زان سر چشمه کز و زاد تمنا بر گو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بمی / زان هوس کو نهان شد ز هوسها بر گو
زآفتابی که برآید ز پس مشرق جان / که بدو محو شود ظل من و ما بر گو
شش جهت انس و پری محرم آن راز نشد / سر بگردان سوی انجا و هم اینجا بر گو
چند باشد چو تنور این تن گشت پر ز خمیر / ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو
چند چون زاغ بود زل تو در بر کش / خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو
مست کن پیر و جوان را پس از آن مستی کن / مست بیرون رو ازین عیش و تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که جنانیم همه / که می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست بساقی نگرانیم همه / فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه
آن معلم که خرد بود نشد ما طفلان / یکدگر را ز ستون تخته زنانیم همه
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت / چون که بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
میر مجلس تویی و ما همه در زیر توایم / بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
زهره در مجلس مهمان بمی از کار برد / ورنه گر زهره چه رو چون سرطانیم همه
چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود / تا ندانیم که اندر همه دانیم همه
گفت ساقی همه را مست بتاراج نهیم / همچنان کن هله ای جان که جنانیم همه
همچو غواص پی گوهر بی نام و نشان / غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میم / در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
زد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن / پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
می جهد شعله دیگر ز زبانه دل من / تا ترا وهم نباید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که برانیم همه / که بجز امر عشق نواز خوش برانیم همه

ای جان بر از غم و اندوه حزین / جانرا ستم در گل و گلزار کشیده

دیده که جهان از نظرش دور فتادست / تا دیده بیاورده دگر بار بدیده
جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال / تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه که باشد که دهی سلطنت او را / پا در چه اندیشه و سودا به تنیده
آنکس که ز باغت جرد انگور فشارد / شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها / باشند درختان تو از میوه خمیده
جان را ز ندان باغ صلاهای تعالوا / جان در تن پرخون پر از زخم خزیده
چون گنج برآ زین حدث ای جان جهانگیر / در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده
پیوسته این شب و این روز حذر کن / کز پیچه رسن ترسد هر مار گزیده
این گردن ما زین رسن پیچ ایام / که گرد و چون گردن احرار رمیده
از بو لهب و جفتی او چون که بریدیم / پیوستیم ز خود حبل مسد در گسلیده
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا / مرعا و فرو زیده و از بار رهیده
بی فصل خزان گلشن ارواح شکفته / بی کام و دهان سر فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند

باد آمد و با پند همی گوید هی هی / این جنبش و این رقص تو تا کی
میگوید آن پند از آن باده خود پرس / ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
اندر تن من یک رگ هشیار نماندست / ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ / کین سابقه کی آمد و ای خاتمه ای حی
آن ترک سلامم کند و گوید کی من / گویم که خمش کن نه کی دانم و نی پی
آن مغز لی گوید معدوم نه شیء است / بیخود بر من شیء بود و با خود لا شی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو / از خویش تهی باش و بیاموز از آن نی
اندیشه مرا بود سحرگاه بباغی / باغی که برون نیست ز دنیا و نه در وی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی / گفت آن که بترسیم ز خزان و صرد دی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید / وین دور نماند چو کند راه جدا طی
گیرم که بگیری تنظر چشمه خورشید / نی گرمیت از شمس بیافزد کی از غی
وین دور شوار سردی و بفزای ز گرمی / تا صیف شود بهمن و تا رشد شود غی
خورشید نماید خبری دم و پی پی / بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی
این قصه خوش را چو سر آغاز نهادیم / بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم

کر مه و کر زهره و کر فرقدی — از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ و ازین آسمان — سخت لطیفی ز کجا آمدی
چونکه بصورت تو ممثل شوی — ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
از تو بدید آمد سودای عشق — ور تو بود خوبی و زیبا خدی
کم شده هر دل و اندیشه — هرچه شود یاوه تو اش واجدی
خاتم هر ملک و ممالک تویی — تاج سر هر شه و هر سیدی
نوبت خود بر سر گردون زدند — چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدی کو بتو آورد روی — خوب شود دسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو شعله هر خودی
در خور عامت چنین شرحها — کو صفت و معرفت ایزدی
گر بزند برق ازان آسمان — گیر د خورشید و فلک کاسدی

گر دنیا بیند وجود و عدم
عاشقی و شرم دو ضدند هم

چون تلف عشق موبد شدی — گر تو یکی روح بدی صد شدی

مست و خراب و خوش و بیخود شود — خلق چو تو جلوه گر خود شدی
ای دل من باده بخور فاش فاش — حد ز نندت چو تو بیحد شدی
حد اگر باشد هم بگذرد — شاد بمان تو که مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شدی — وین تن دیرینه مجدد شدی
مست همی باش و میا سوی خود — چون بخود آیی تو مقید شدی
روح چو آبست و بدن همچو خاک — آبی و از خاک مجرد شدی
تیره بدی در بن جسم جهان — راوقی اکنون و مصعد شدی
خواست بمیرد که چراغت ولی — رو که بخورشید مؤید شدی
جان تو خفاش بد و بار شد — چونک درین نور معود شدی
همنفسی آمد و لب را ببند — تا بکی ای دم تو در آمد شدی

ساقی جان آمد با جام جسم
نوبت عشرت شد خامش کنم

آدمی چو بید دایم کشی و پر بهری — عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
گل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد — عشق فارغ کندش از گهر و بی‌گهری

حرص خواهد که بشاهان کرم در بازد / لولیان را چو بپسند شود او هم سغری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند / چشم ازین خلق به بندی چو در ایشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو / دل نگه داری سوزنت نکند چاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان / گر تو بینی نکنی از غمشان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه / یوسفان را چه خبر از نمک و خوش گهری
سرو سبز چو بانست چه سرگردانی / جان اندیشه چو بانست چه اندیشه دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی / ور ترا راه دهد آن پری ما پیری
چون ترا دست دهد شعشعهای خورشید / فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دولت یوسف مصر / شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

دزد اندیشه بد را سوی میدان آرید / دست او سخت به بندید و بزندان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان بدهد / شحنه را هم بگشایید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید / طوطیان را بکرم در شکرستان آرید

بزم عامست شهنشاه نفرمود که خاص / ساقیان را همه در مجلس مستان آرید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید / مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن آن شاه زنید / همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را / آینه هدیه بآن یوسف کنعان آرید
اندرین ملحمه نصرت همه از تیغ شماست / از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

این نیم شبان کیست ز مهتاب رسیده
پیغمبر عشق است ز محراب رسیده

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون چراغیست / شاهی بدر خانه بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
آن میست بدستش که سرانجام فقیرست / زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
تنها همه لرزان شده جانها همه بی صبر / یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و آن لطف که با بنده کند او / زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده

زان ناله وزان اشک که خشک و تر عشقست / یک نغمه ز تیر بدولاب رسیده
یکدسته کلندست ز زیر بغل عشق / از بهر گشاییدن ابواب رسیده
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم / یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده / یا یار بود یا ز بر یار رسیده

یا شاهد جان باشد رو بند گشاده / یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست درآمیخته با هم / یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته برین سو / یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان بشکارست / اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست / با نقل و شکرهای بخروار رسیده

یا صورت غیبست که جان همه جانهاست / با مشعله از عالم انوار رسیده

شاه پریان بین و سلیمان پیمبر / اندر طلب هدهد سیار رسیده
خوبان جهان در پی او جیب دریده / قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

از هیبت

از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ / مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت / همیان زر آورده با ایثار رسیده
اول دیت خون تو خامیست بدستش / درکش که ز حقیقت ز اسرار رسیده

خاموش که این جا سر انسان لفی خسر / از گلشن دیدار بگلنار رسیده

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده / بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم / تو آینهٔ ناقص کج شکل خریده
ای بیخبر از خویش که از عکس دل تو / بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو تو مردم چو کنیزک / آراسته خود را و ببازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست / ای همچو کمان جان تو از غصه خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو / وز بهر یکی دانه در بن دام پریده

ای آن که شنیدی سخن عشق ببین عشق / کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

ای تو برای آب روی آب جو ریخته / زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خراب اینچنین چرخ نداتی از زمین
از پی آب بار کین آب چو در ریخته

همچو خران بکاه و جو نیست روا ای حسن مرو
بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته

روح شو و جهت مگو ذات شو و صفت مگو
زان شه بی جهت نگر جمله جهان ریخته

آه دریغ مغز تو در رع پوست تاخته
آه دریغ شاه تو در ره مات ریخته

از غم مات شاه دل خانه بخانه میرود
رنگ رخ پیاده بهر نجات ریخته

جسته براه جان از او باز چو دیده روی او
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته

از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته

بال و پری که آن تراز بر دو اسیر دام کرد
بال و پریست عاریت روز وفات ریخته

مجو

در چشم منی وگرنه بینا کیمی
در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
جایی که نمی دانم کانجای چه حکایت
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین و با وقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

بابی

با بیخبران اگر نشستی بردی
با هشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زر در کوره
از کوره اگر برون روی افسردی

هم آینه هم لقاییم همه
سرمست پیاله بقاییم همه
هم دافع رنج و هم شفاییم همه
هم آب حیات و هم سقاییم همه

با نامحرم حدیث اسرار مگو
با مرده دلان حکایت یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آواره عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید
گر همت زیبی کار تو هم نیست برو

گفتم که مگر غمت بود درمانم
کی دانستم که با غمت درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست
گفتم وصلت گفت بر این درمانم

زاهد بودی ترانه گویت کردم
خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت نشانه گویت کردم

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیدست کنون در دو جهان
خود عید و هزار عید بودی ای جان
کان گنج نهان برآید از کنج نهان

حاشا که شود دیده عاشق غمناک
یا از جز عشق دامنش گردد چاک
حاشا که نخفت عاشقی اندر خاک
پاکست کجا رود در آن عالم پاک

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
الفقر شفاءٌ و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور
والفقر من العالم کنز و عوض

می فرماید خدای کای هر جایی
از عام ببر که خاص ایوان مایی
با ما خو کن که عاقبت آخر کار
پیشت آید شبانگه تنهایی

از سایه عاشقان اگر دور شوی
بر تو نزند آفتاب رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میرو
تا چون مه از آفتاب پر نور شوی

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی
می خوردم می خوردم از دست کسی
همچون قدحم شکست و آنگه پر کرد
آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

آنکس که ترا بیند ای خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکان را طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون
در چشم و سرم بدید آثار جنون
زنجیر گسسته بودم و جسته برون
در پای کشان سلسله کن فیکون

ای عشق نخسپی و نخفتی هرگز
در دیده خفتگان نبینی هرگز
با تو سخنی هست بگویم آن را
تو نیز نکو بینی و نگفتنی هرگز

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آتش و هم کوه و هم دریا نیز
هم کار وکیای دوست کار افزاید
هر لاف که او زند بگویم ما نیز

آن یار کشید باز دستم امروز
از دست شدم دست گسستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز
دیوانه و دیوانه پرستم امروز

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز
روز است شبم ز روی آن روز افروز
ای شب شب از آنی که از و بیخبری
ای روز بدو ز روی او روز آموز

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس
زان دل شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او لن گذری
انکه ز غمش بپرس چندان که مپرس

زین عشق پر از فعل جهان سوز بترس
زین شنگ قبا بخش کمر دوز بترس
وانکه اید چو زاهدان توبه کند
آن روز که توبه کرد آن روز بترس

آن رند قلندری نهان آمد و فاش
در دیدهٔ من بخوش نشان کف پاش
با اوست خدای با فرستاد خدای
ای مطرب جان بکنفس ما را باش

گفتم چشمم گفت که چیچون کنمش
گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد دو سه روز
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در خانه همی سوز و همی باش خموش
کاخر ز پی نیش بود روزی نوش

ای یار که بس موافقی وقت تو خوش
بر حال دلم چه لایقی وقت تو خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ور زانکه تو نیز عاشقی وقت تو خوش

در بحر صفا گداختم همچو نمک
نه کفر نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره‌ای پیدا شد
گم گشت دران ستاره هر هفت فلک

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این باختن عشق مرا بود حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی
من از دل و جان روی بدان خاک نهم

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم
پیشانی شیر بر نویسیم ز توم
ما آن شکر سلیمان خوردیم
جز در کف داود نگردیم چو موم

در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم
هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کند
من رقص خوش از خیال تو آموزم

ظاهر نیم و ز شاعری نان نخورم
از فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح می باشد
آن نیز بجز از کف سلطان نخورم

دل گفت بجان ای خلف هر دو سرای
زین کار که جستم و ازین کار کیا
برخیز که تا پیشترک ما برویم
زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

رفتم بدر خانه آن خویش پیوند
بیرون آمد به پیش من خندان خند
اندر بر خود کشید شکم چون قند
کای عارف و ای عاشق و ای دانشمند

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

بر عرش ز سودای رخت ولولهاست
از بادهٔ جان بر کف تو ملبلهاست
در سینه ز بازار رخت غلغلهاست
در گردن دل ز زلف تو سلسلهاست

من یک جانم که صد هزارست تنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودند
لیکن حکیم که بند دارد دهنم
زان جمله یکی ندیدم آن یکی را که منم

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
در آتش عشق دوست میسوز مخسب
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد
چون حسن تو کز شرح زبان بیرونست
این طرفه که از جان و جهان بیرونست

چون دلبر من میان دلداران نیست
گر خیره سری زنخ زند گو میزن
او را چو جهان ملاکت و پایان نیست
معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

تا می‌رود آن نگار ما میرانیم
چون بگذرد این شب که تن آب و گلست
پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
در صبح وصال دولتش خندانیم

نی از پی کسب سوی بازار رویم
نی از پی وقف مرده وقف شویم
نی چون دهقان خوشه گندم درویم
ما وقف توایم وقف تو ما وقف توایم

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن
انکار زبان تست کمتر باید
در راه تو اندیشه دیگرگون کن
اقرار ترا سود بود افزون کن

شمع ازلست عالم افروزی من
با شاهد و با شمع ازل خوش باشم
زان شاهد عظمت پیروزی من
آری حکیم چو این بود روزی من

میگریم زار و یار گوید زرقست
تو پنداری که جمله دل چون دلست
کی زرق بود که دیده در خون غرقست
نی نی غلطی میان دلها فرقست

گنجینهٔ اسرار الهی ماییم
بحر در ناشاهی ماییم
بگرفته زماه تا بماهی ماییم
بنشسته به تخت پادشاهی ماییم

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
ور بستن پا و رفتن سر ترسیم
ما کرم روان دوزخ آشامانیم
از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

در هر فلکی مردمکی می بینیم
هر مردمکش را فلکی می بینیم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
برعکس تو من دو را یکی می بینیم

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم
یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم
من نفس مرا سپیل مردم کردم
ور نفس تو من آب بآدم ندهم

عاشق همه ساله مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا بادا

گر جان داری بیا و جان باز آنجا
آنجای که بوده‌ای ز آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما
ما چاره کریم و خلق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما
دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

هر روز که از بلا نهادم دل را
خاص از پی تو پای گشادم دل را
از یاد مرا بوی تو آید امروز
شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
وی لعل لبان تو گهربار مخسب
وی غمزهٔ پر فتنه خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ساقی در ده برای دیدار و ثواب
آن باده که او نه خاک بود و نه آب
بیمار بدن نه ایم بیمار دلیم
شربت چه بود شراب در ده تو شراب

این مستی من ز باده حمرا نیست
این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی
من آن مستم که باده ام پیدا نیست

هر دم دل خسته را برنجاند یار
با سنک دلت با نمیداند یار
بر چهره نبشته ام ز خون قصه دل
می بیند و هیچ بر نمی خواند یار

در عشق اگرچه که قدم بر قدم است
آنست قدم که آن قدم از قدم است
در خانه نیست هست پنداری بسیار
می مال دو چشم را که اغلب عدم است

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

مارا بجز ازین زبان زبانی دگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده بجانی دگر است
وین گوهر بی نشان زکانی دگر است

آنها که محققان این درگاه اند
نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاه اند
باقی همه هر چه هست خرج راهند

یار درد باز چون دوای تو منم
با کس منگر چو آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شوم
شکرانه بده که خون بهای تو منم

عالم جسمت و نور جانی ماییم
عالم شب و ماه آسمانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدا
تا هیچ چو خود شنیده یا خود دیده

چون هستی تو محض اقرار بود
هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که زنیستی ندارد بویی
کافر میرد اگرچه دیندار بود

انما

تا بتوانی مدام میباش بذکر
گر ذکر ترا راه نماید بفکر
محرم چو شدی در حرم اخلاص
پس نیست تو تعیین معشوقه بکر

ای بانگ رباب از کجا می آیی
کاشفته و پر فتنه و پر غوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرایی
اسرار دلست هرچه میفرمایی

یارب یارب بحق تسبیح رباب
تسبیح رباب ما جوابست و سؤال
یارب بدل کباب و چشم پر آب
روشن تر از آن هم که در خم شراب

بر عشق هر آنکه برگزیند چیزی
از نقش هوس برو نشیند چیزی
عشق آینه است هر که در روی نگرد
جز ذات و صفات خود نه بیند چیزی

جان مجرم درگاه همی باید برد
دل بر غم و پر آه همی باید برد
از خویشتن بما راه نیابی هرگز
از ما سوی ما راه همی باید برد

در باغ شدم پریر و گل میچیدم
ور دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم
گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ای جان و جهان جان و جهان بندهٔ تو
شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت آسمان نیز ندید
در گردش روزگار مانندهٔ تو

ما کافر عشقیم مسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جامهٔ پاره طلب
بازار قصب فروشان دگرست

خون دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است
چون آب نباشد آسیا چون گردد

ای بر سر زلف تو پریشانیها
واندر لب لعلت شکرافشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی
ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

شبها به مرو که ره زنان بسیارند
یک جان داری و خصم جان بسیارند
هر خوبی را جان و جهان میخوابی
کولان چو تو درین جهان بسیارند

ما را ز خرابات الست آوردند
شوریده و ژولیده و مست آوردند
هم سوی خرابات بخواهند کشید
زان ره که ز نیستی بهست آوردند

از شربت سودای تو هر سر که مزند
چون آب حیات در زمین بدست
مرگ آمد و بو کرد و مرا هیچ ندید
زان روز اجل امید از من ببرید

دامان جلال تو ز دستم نشود
سیمای نواز دماغ مستم نشود
گویی تو مرا چنانکه هستی بنما
گر بنمایم چنان که هستم نشود

درویش که اسرار جهان می بخشد
هر دم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد
درویش کسی بود که جان می بخشد

عاشق که تواضع ننماید چکند
شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

این سر که درین سینه ما میگردد
از گردش او چرخ دو میگردد
کی غم خورد آنکه شاد مطلق گردد
اندر سر و پای بی سر و پا می گردد
نی سر داند ز پای و نی پای ز سر
وآن برون چرخ ازرق باشد

تخم غم را کجا پذیرد زمین
آن کز هوسش فلک معلق باشد

روزی که وجود ما تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضه شمشیر که الا ید خون
با آتش اقبال که بالا گیرد

کی غم خورد آنک از تو خرم باشد
وز نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود
با خاطر آن که با تو محرم باشد

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آن دم آمد
یاری که ازو کار شود یاران را
در صورت آدمی بعالم آمد

تا آتش عشق در دل افروخته شد
جز عشق هر آنچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شور و غزل و دوبیتی آموخته شد

چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون دل همه خون گشت وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو
آنکه سخنان جان فزای تو چه سود

ای دلبر اگر هزار دلبر داری
واجب نبود که دل ز ما بر داری
گر دل داری که دل ز ما بر داری
از یار نوت مباد برخورداری

دلتنگم و دیدار تو درمان منست
بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی
آنچه از غم هجران تو بر جان منست

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دیده جهانی دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی
کارت همه بر سر پسندیده شود

جانی و جهانی و جهان با تو خوش است
ور زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک در تو
هر چیز که ناخوش است آن با تو خوش است

هستم بوصال دوست دلشاد امشب
وز غصهٔ هجر گشتم آزاد امشب
با یار بکنج خم و بدل میگویم
یارب که کلید صبح گم باد امشب

غم بر غم او گزیده میباید کرد
وز چاره طمع بریده میباید کرد
خون دل من بخته میخواهد یار
این کار مرا بدیده میباید کرد

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و ره زنی پیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
دست همه بوسید و ره خویش گرفت

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیدست
بر سبلت و ریش خویشتن خندیدست
و آنکس که ترا ز خود قیاسی بکند
آن مسکین را چه خارها در دیدست

از گل قفسی همه جا نهان تو کنی
بر خاک سیه تنگر فشانها تو کنی
آنکس که تو سرمه اش کشیدی داند
کانها ز تو آید آنچنانها تو کنی

در کوی خرابات گذر میکردم
وین دلق شبر دوز بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میکردند

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون بسر کوی تو رسد

ماهی که شفیع هر گنه بود برفت
وآن شب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرا نه بیند تو بگو
کو هیچ شمار بر سر ره بود برفت

آن چیست کزو سماعها را شرفست
وآن چیست که چون برفت سماعت تلفست
می آید و میرود نهان تا دانند
کین ذوق سماع ما نه از نای و دفست

در کوی خرابات تکبر نخرند
مردی ز سر کوی خرابات برند
آنجا برسی مقامری باید کرد
یا مات شوی یا ببری یا ببرند

قومی ز خرابات تو اندر بندند
رندی چند و کس ندانند چندند
شیدا و آگهی زمانه پسندند
بر نیک و بد خلق جهان میخندند

آن روز که مهر کان گردون زده اند
مهر زر عاشقان دگرگون زده اند
گودن نشوی بعقل تا چون زده اند
کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

در حضرت حق ستوده درویشانند
در صدر بزرگان همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد
با ایشان باش کیمیا ایشانند

شوراوردم که کاو کردون نکشد
مجنون ونمرا رهیچو مجنون نکشد
هم من بکشم که جان و جانان منست
جان خود را کسی بگو چون بکشد

من دوش بخواب دربدیدم قمری
دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد دهر دری میگردم
کز یارک دوشینه که دارد خبری

بر تخته دل که من نگهبانم و تو
خطی بنوشته که من دانم و تو
گفتی که بگو میان چو من مانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
از سوزش روزه نور گردی چون شمع
وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

هر روز ز نو بر آید ان دلبر عشق
در گردن ما در فکند چنبر عشق
این خار چرا نهاد حق در بر عشق
تا دور شود هر که نداند سر عشق

کر جمله آفاق دم غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یکذره نگر که پای در عشق بکوفت
آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

دستت دو و پایت دو و چشمت دو رواست
اما دل و معشوق دو باشند خطاست
مطلوب بهانه است معشوق خداست
آنکس که دو پنداشت جهود و ترساست

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست
در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و ز خلق جهان
با خویشتن است و در ره خویشی نیست

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاق بنفاق
بر گفت مرا که جفت خواهی یا طاق
گفتم نه تو جفت و نه همه عالم طاق

یکدم غم جان خور از غم نان تا کی
وز پرورش این بدن نادان تا کی
اندر رح طبل اشکم و نای گلو
این رنج زنخ بضرب نادان تا کی

گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که شهم گفت درین شهر بزرگ
صد صومعه بیش است خرابی کم گیر

تم

کجاست مطرب جان تا ز نغمهای صدا
درافکند دم او در سراسر سورا
بگفته ام که نگویم ولی که خواهم گفت
من از کجا و وفاهای و عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از گوش
بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا
مرا بجمله جهان کار کس نباید خوش
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب کمالت بر آمد از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعم یا مولا
خدای پهلوی هر درد داروی بنهاد
چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
کسی که نوبت الفقر و فخر زد جانش
چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ راغ حقایق جهان گرفت همه
میان زهر گیاهی چرا کنند چرا
دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست
بجان جمله مردان بگو تو باقی را

سوکن

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
پیوند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
تا کی بهانه گیری و تا کی بغا کنی
میخند دآن لب صنما مرده میدهد
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر
کو با توان کند که تو در حق ما کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
خر آنکه سر نهد بهر آنچه اقتضا کنی
ای بیمنت که عزم جفا میکنی مکن
عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن
در مرغزار خوبی شیران خشمگین
در خون این دو دیده چرا میکنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون میکنی مکن
پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او
پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن
آن حجره که نور گرفت از مه رخت
او را چه نیم شب چه شنا میکنی مکن
گر برو مومن است چو گشته هوای تست
بر کبر گشته چه غزا میکنی مکن

بی هوش شو چو موسی و از کف پاک شو　　مانند طور تو چه صدا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف با دلم　　پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن

ای آنک از میانه کران میکنی مکن
بر ما ز خشم رو کران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما　　زین کس نکرد سود و زیان میکنی مکن
راضی شدی که پیش نجویی رضای ما　　این از دل و رضای کسان میکنی مکن
بر جای باده سرکه غم میدهی مده　　در جوی آب خون چه روان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی　　خود راه میزنی و فغان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی　　امشب که آشتیست شبان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر　　مر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما　　تن تیر راست را چه کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی　　هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن

مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین
چون شمس روز ابر بهمن میکنی مکن

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا　　مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با
بر خوان شیران یک شبی بوزینه همراه شد　　استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
بنگر از شمشیر شه از قهرمان خون میچکد　　آخر چه گستاخیست این والله خطا والله خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی ما در کمان　　تو دشمنی خود نیستی بر رو منه تو پنجها
آنگور شیران سر خورد آو شیر باشد نیست مرد　　بسیار دیدم آدمی دیدم که بود اژدرها
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد　　گر هست آتش ذرها آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خونریزمی هم نرم و هم تیزمی　　همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن فنا

اندر مصاف ما را در پیش و پیر نی
و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی

خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم　　هر مه چو سود گردد جز مایه نظر نی
هر جسم کو عرض شد جان دل غرض شد　　بگذار کز مرضها ز افسردگی تبرسی
از حرص آن گدازش و ز عشق آن نوازش　　باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
صد پاره شد دل من و آواره شد دل من　　امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا باز بهر جانها زهره فرستد مطرب　　کاندر سماع جانها این نای و دف اثر نی

نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آید
در خورد این حرارت در هیچ خنک و جوزی

در الست چون بلی گفتی بلا باید کشید
طالب عشقی ز جانان صد جفا باید کشید

کام میخواهی ز جانان زهر ناکامی بنوش
نوش میخواهی بسی آن نیشها باید کشید

گر مراد دوست خواهی نامرادی پیشه کن
گر برای یکدلی بس زخمها باید کشید

چون نکردی گوش امر شاه شاها لاجرم
زحمت و بار همه عور و گدا باید کشید

چون رساند بر تو امری از اولو الامر خدای
امر او از جان و دل بهر خدا باید کشید

گر نهد منت بما او حاکم و ما چاکریم
منت او واجب آمد بارها باید کشید

پادشاهی را که ترکان جمله هندوی وی اند
گر خطا و گر صوابست بی خطا باید کشید

هر که از جور رقیبان روی می تابد رواست
آنچنان نام درا چشم از قفا باید کشید

کعبهٔ مقصود میخواهی مترس از بادیه
زحمت خار مغیلان مشتها باید کشید

مطربا زخمک بزن تا روح باز آید بتن
گر زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین بگو تا شمع خوشتر از در ثمین
نام شمس الدین چو شمع و نام بنده چون لگن

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگوی
بر تنم بنواز تن را تن تنا لالای تن

بشنوی تا روز این دف را بزن تا بام دوست
تا ببینی مردکان رقصان شده اندر کفن

تا بدیدم چهرهٔ آن ترک رومی روح‌افزا
یکزمان در شهر بندم ساعتی اندر ختن

تا بدیدم روی خوبش در سفر افتاده‌ام
یک زمان در شهر مصرم یکزمان اندر عدن

شمس دین شمس دین شمس دین میگوی و بس
تا نگردی در جهان رنجور و خوار و ممتحن

عشق شمس الدین شنیدستی که چون فرزند اند
همچو ویس از عاشقی سی و سر دندان میشکن

قرنها باید که در ایامی یکی پیدا شود
یا که سلمانی ز فارس یا چو ویسی از قرن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
حوریی را حله سازد یا شهیدی را کفن

دورها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روزها باید که تا یک بیضهٔ سر بر کند
بلبلی شیرین نوا یا طوطی شکرشکن

عمرها باید که تا همچون منی در این مقام
از برای تو بخوانم ای پسر چندین سخن

من کجا شرع از کجا لیکن بمن در میدمد
آن یکی ترکی که گوید هی کرس کرس بکن

ترک یا تاجیک یا هندی گهی رومی گهی
مالک الملکی که داند مو بمو سر علن

یا

شعرش از سر درکشم وحور را در برکشم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
جامهٔ شعرست شعرم تا درون شعر کیست	یا که حوری جامه زیبا یا که دیوی جامکن

شمس تبریزی تو بی تاج سر مرد و سرای
شافعی در نزد خالق آفتاب مرد و زن



حمد بیحد صفات یزدان را / مدح بیحد ذات سبحان را
آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از فیض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب طبع وجود مستور
واحد ذات خود بذات خود است / ذاکر و شاکر صفات خود است
غیر او در میانه واسطه نیست / ذات او جز صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجوه صفات / صفتش مظهر تجلی ذات

فعل او لوح آیت صفتش / صفت او دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او / که گزارد حقوق نعمت او
رحمت او ز عد و حد افزون / نعمت او ز حد و عد بیرون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او

نعت

ابد الدهر از او بهر نفسی / باد بر مصطفی درود بسی
سرور انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین
ذات او مظهر صفات و کمال / متجلی در او جمال و جلال

دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر اهل بیت و یارانش
داشته در ره خلافت و دین / صدق و عدل و حیا و علم آیین

در سبب انتخاب

پیش ازین داعی از نبی نسبی / کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال بیش خرد / روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت ازین حله باز بیرون آر / انتخابی برای استحضار
گفت این انتخاب نغز بود / انتخابی که مغز نغز بود
پس هنر کن تو کلک برداری / وانتخابی از آن برون آری
خاطر آن التماس اجابت کرد / وز وی این مختصر برون آورد
هست بر وفق اسم ذات و صفات / عدد آن هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزدی مأمول / کارد این سعی در محل قبول
در گذارد ز ما خطا و ذلل / باز پوشد بعفو جرم و خلل

در توحید

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی‌خرد بخشای
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان
لا و هو زان سرای رو بنهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی
هرزه بیند روان بیننده / آفرین جز به آفرین بیند
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدء است و معاد
جان و عقل از جلال او خیره / عقل و جان در جمال او تیره
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او

در معرفه

عقل و جان هر دو واله صفتش / لیک عاجز ز کنه معرفتش

گر نه ایزد رهنمودی راه / از خدا او کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم باو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز / کی خدا را شناسی هرگز
تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
هرچه آن نقش علم و معرفتست / آن همه کفر عالم صفتست
محدثی تو نفس مزن ز قدم / ای نداننده باز سر ز قدم
عارفان چون دم از قدیم زنند / های و هو را میان دو نیم زنند
باقتضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس
کیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / نیست جز خاطر خدای شناس
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقلست و جان جانست او / انچه زان برترست آنست او

پاک

فی التنزیه

پاکی از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
دانکه اثبات هستیش نه بهست / همچو اثبات مادر اعمیست
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد
نه بزرگیش هست افزونی / ذات او برترست از چونی
با وجودش ازل پریر آمد / بلکه آمد ولیک دیر آمد
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
گر نکو بینی بد و نکو نبود / ور نکو بینی تو باشی او نبود
چون برون از کجا و کی بود او / گوشهٔ خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم

فی التجلی

با تو چون رخ در آینهٔ مصقول نه از ره اتحاد و روی حلول
پیش آنکس بدل شکی نبود صورت و آینه یکی نبود
هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیاتر
عیب خود ز آفتاب نبریدست عیب بر آینیست در دیدست
گرت باید که بر دهد دیدار آینه کج مدار و روشن دار
کآفتابی که نیست نغز و دریغ آبگینت نماید از پس میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر دیو رویی نماید از خنجر
هرکه اندر حجاب جاویدست مثل او همچو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست آفت از ضعف چشم خفاشست

فی الاستثنا

ذات او را صفات اوست حجاب صفتش را ز صورتست نقاب
صورتش پردهٔ صفات آمد صفتش عین ذات آمد
هستی دوست پیش دیدهٔ دوست پردهٔ بارگاه او هم اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست عقل و جان در کمالش آگه نیست
همه را بهر قال و قیل آمد شهر کوران و حال پیل آمد
هر یکی از لمس صورت عضوی یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اجزا در گمان پیش برده ظن خطا
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست غایت علم تست الله نیست
ذات او نزد عارف عالم برتر از این و کیف و از هل و کم

فی الوحده

احدست و شمار از و معزول صمدست و نیاز از و مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم وآن صمد نی که عقل داند و فهم

تا ترا در درون شمار و شکیست　　چه یکی گو چه دو که هر دو یکیست

نه زیاده نه اندکی باشد　　یکی اندر یکی یکی باشد

تو هم اندر طریق علم و یقین　　همچنانی که احول از کج بین

حکایة

پسر احول از پدر پرسید　　کای سخنهای بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون　　من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمار ستی　　بر فلک مه که دو ست چار ستی

پس غلط گفت آنکه این گفتست　　کاحول از طاق بنگرد جفتست

هرچه راست گفتی از بن و بار　　گفتی او را شریک پیش میار

پیش توحید او نه کهنه نه نوست　　همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف هست با و تا همراه　　با و تا بت بود الف الله

بر نتابد جهان عشق دوی　　چه حد شیست این منی و توی

نیست اندر جهان زشت و نکو　　جز از او دید و بلکه خود او

فی القضا والقدر

کفر و دین زشت و خوب و کهنه و نو　　یرجع الامر کله زهی او

بد و نیک بر تو رانده اوست　　تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده امر خدای در هر فن　　قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه مشیمه بگشایند　　زانچه گشتند حامل آن زایند

هرچه آن هست و بود و خواهد بود　　آن تواند کرد کو فرمود

هرچه استاد برنوشت و براند　　طفل در مکتب آن تواند خواند

بند کان زاکه از قدر حذر ست　　آن نه زیشان که آن هم از قدر ست

پیشتر چون روی که جا نیست　　باز پس چون جهی که پا نیست

هرچه زانبه بود همه نیکوست　　وانچه از تست سربسر آن اوست

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد　　زشت نبود همه نکو باشد

چون بلا را نهد قضا بتو روی / رو تو الله گوی و آه مگوی

که کند با قضای او آیی / جز فرومایه شخص کم رایی

که درین ره گردنی کردن / که تواند قفای او خوردن

گردنی بایدت عزازیلی / تا زند دست لعنتش سیلی

حکم و تقدیر او بلا نبود / که قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بتست و بمن

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه ازوست

بد بجز خلف و بیخرد نکند / خود نکوکار هیچ بد نکند

اندرین راه در بدی نیکیست / آب حیوان درون تاریکیست

هرچه در خلق سوری و سازیست / اندران مر خدای را رازیست

مرگ اگر هست بد نکوست ترا / مال میراث جمله زوست ترا

مرگ این را هلاک و آنرا برگ / زهر این را غذا و آنرا مرگ

گرچه گژدم به نیش بگزاید / دارو بی همتش بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست / هم نگهبان گنج شاهانست

فی الجبر والاختیار

هرچه در زیر حکم جبارست / همه بر وفق امر در کارست

در ره خیر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

جبر را ما رمیت کن از بر / پس بدان از رمیت علم قدر

آنچه مختار زیر پردهٔ اوست / وانچه مجبور بندکردهٔ اوست

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا

از همه بندگان به فضل جزا / اختیار اختیار کرد ترا

جنبش جبر خلق عالم راست / جنبش اختیار آدم راست

دست و پای همی زنی اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی
نه توی تو است بر کاری / تو کیی اندرین میان باری
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترین آنکه نی تو دار در راه
همه از کارگاه الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی الحقیقة والابداع

نقش بند برون کلها اوست / نقش بند درون دلها اوست
از درونت نگاشت صنع آله / نه ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع هست و آنچه نا هست اوست / صانع دست و آنچه در دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

از

زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقش بند حکمت اوست

فی القدرة والحکمة

هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را به فعل آبستن
هرچه در قوتست زایش را / وانچه آمد به فعل پاپش را
عنصر و مایهٔ هیولایی / چرخ و ارکان چار الوانی
همه را غایت و ثنایی دان / نردبان پایهٔ الهی دان
هیچ بی‌بهره نافریده حکیم / خواهی امید گیر و خواهی بیم
خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا پیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور / از پی جر و نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت وانچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پرگار / عیب نقاش میکنی هش دار
در کجی ام مکن بنقص نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / که کجی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش ازان همه داد
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست
پیل را پشه گر بدرد پوست / گوبران گوش پشه ران با اوست
کوه اگر چه ز مار شد بشکوه / سنگ تریاق هست اندر کوه
نوش و آن هرچه زهر او باشد / لطف و آن هرچه قهر او باشد

فی اللطف والقهر

لطف و قهرش که در جهان نوشت / تهمت کبر و شبهت سست
قهر او چون بگستراند دام / سگی ارد ز صورت بلعام
یافته در جوار قربش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار
لطف او بینوا نوازنده / قهر او نازنین گدازنده
لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف در سر کشد کشف کردار
پاکسان را بلطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد

فی الفنا

گر نبودی ز او عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب
او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا داعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کردهٔ روبس
هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده‌دار شود

حکایت

داده مردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدرهٔ زر
پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم تو در خزانهٔ هو
قسم تو بی نصیب و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست / نکند با تو ظلم زانها نیست
میر یکی را عوض دهد هفتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد
تو خزانه نهی بنا بی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را
گر ترا دانش و درم نبود / او ترا هست هیچ کم نبود

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست با فرزند
عقل درمانده بدان در خواند / زنکه درماند هر که زین در ماند
هر که او سر بر آن آستانه نهاد / پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایه

در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان آرای اوست
هر که آمد بدو و گوش آورد / که بیامد که لطف آغوش آورد
چه پرستند تن گران او را / چه شناسد روان و جان او را
هر هدایت که داری ای درویش / هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
جان از او شکر و تن سجود کند / کابر هم ز آفتاب جود کند

فی الرزق

همه را روح و روز و روزی از اوست / نیکبختی و نیک روزی از اوست

کار روزی چو روز دان بدرست | که ره روز همچو روزی تست
مر زبان را است کینه تو بر تو | مرد روز نوست و روزی نو
شغله دارد ز بهر روزی هم | نخورد دیگ کم کرده کریم
روزی تست بر علیم قدیر | تو ز میر و وزیر خشم مگیر
ابر اگر نم نداد بکسالت | سخت شوریده بینم احوالت

زالکی کرد سر برون ز نهفت

حکایت

کشته خویش خرک دید چه گفت

کای همان تو و همان کهن | رزق از تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت | گریه ابر نی و خنده کشت
بی سبب رازق جهان منم | همه از تست جامه و نانم
از هزاران هزار به یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
توم و رانه زن نه مرد شمر | گر ز نی یقین بود کمتر

در علم والحلم

مصلحت بخش خلق بیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
حلم او گیر آن بپوشاند | به ز تو علمش آن همی داند
چون بعلمش نگه بخواهی کرد | طمع حلم از و مدارای مرد
عیب خود زانکه صورتو نگذاشت | تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بکد دهر او وعال
تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مرد را که او جوید
قابل او پس تو گنگ باش و مگوی | طالب او پس تو لنگ باش و مپوی
کابچه از بهر بندگان آراست | آرزو آنچنان نداند خواست

فی العفو

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از کنه علف او داد
سر عفو تو از ره گفتار | برگرفتست رسم استغفار
عفو او را قبول بهر عطاست | کرمش را نزول بهر خطاست
آه عاشق چو راه برگیرد | دوزخ از راه او سپر گیرد
منزل عفو را بداشت گناه | لشکر لطف او برارد آه

در استغنا فی کلامه تعالی

از من و از تو کارسازی را | نی رهیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین | بی زبانیش را چه شک چه یقین
چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گر هست او را چه | پادشا گر هست او را چه
گرگ و یوسف بنزد او بزرگ | ورنه بر او یکیست یوسف و گرگ
بی نیازست نی بنازان را | دوست دارد نیاز ایشان را

بی نیازی نیاز جوی از تو | پاس داری سپاس گوی از تو

فی کلامه تعالی

صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش را حروف کی گنجد
نور قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
حرف را زان نقاب خود کردست | که ز نامحرمیست در پردست
پیش نااهل چهره نگشادست | نقش آن پیش او برافتادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن حجاب دقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت از آن بیاسودی
پاک شو تا معانی مکنون | آید از پردهٔ حروف برون
چون نه بیند مر ترا بی عیب | روی پوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از روی خویشتن بردارند
حرف قرآن و معنی قرآن | همچنانست کز لباس تو جان

کم ز مهمان سرای عدن مدان / خوان قرآن به پیش قرآن دان
اندرین چاه جان تراوطن است / نور قرآن سبوی و رسن است
گر همی یوسفیت باید و جاه / دست بر روی آن و برای جاه
رسن اندر ده ساز و دلو آز / یوسف خویش را برآر از چاه
از تن به منظر جان آی / به تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه هست آنچه بود آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون / وآنچه موجود شد بکن فیکون
قول باری شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری
باد اگرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
خود جنب دور باشد از قرآن / رو برو لا یمسه برخوان
قوت حرف و صوت چون باشد / عشق را مطرب از درون باید
هرچه از حرف و نقش و آواز است / خانه شان از برون در آواز است

مجلس روح جای بیگوشیست / کاندر آنجا سماع خاموشیست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و صوتش همه وداع کند
اندرون کن سماع موسی وار / تر برون چون سماع موسیقار
ـنگ کج اندر سماع چیست خری / جلجلک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو درهم آمیزد / باز در جرم روغن آویزد
ـق چو روغن بپیش برگیرد / نم بیگانه بانگ برگیرد
آه رعنایی طبیعت تست / راه پنهانی شریعت تست
ـنج بیستی اگر در بانگ / بلبلی بند هستی بدو دانگ

فی النعت

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگیش در پای
او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

همه شاگرد و او مدرّس شان | همه مزدور و او مهندس شان
عقل کل بوده از دبستانش | نفس کل گاهواره جنبانش
کرده بر روی تشنگان نماز | در دروازهٔ قیامت باز
غرض کن حکمت ازل او | اوّل الفکر آخر العمل او
تا شب نیست روز هستی زاد | آفتابی چو او ندارد یاد
تا بحشر ابد ار ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
شرف شرع و مایهٔ دین او | صدف دُرّ آل یسین او
عشق را بحر بود و دل را کان | شرع را دایه دان و دل را جان
با ثریا ثری برابر شد | چون نبی با علی برادر شد
دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشتست خاک بر سر او

فی المنقبت

رازدار خدای پیغمبر | رازدار پیمبرش حیدر
مرتضایی که کرد یزدانش | همره جان مصطفی جانش
نام او کرد در ولایت علم | علی از علم و بوتراب از حلم
چرخ پیری ز خاک رهگذرش | عصر زالی و عاشق نظرش
جان آزادمردی و تن دین | خسرو سنت و تهمتن دین
[illegible] شک ازان شد برو جهان سترگ | که جهان خرد بود و مرد بزرگ

الباب الثالث فی معرفة الانسان وما یتعلق بها وفیه خمسة اصول الاول فی حقیقة الانسان

صورت آدم اندرین عالم | هست ازان دم که زادهٔ دم
گر تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هرکرا آن دم هست آدم اوست | وانکه را نیست نقش عالم اوست
تو به آدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نهٔ فرزند

چند تردامنی و لاف سلف / شرمسارست آدم از تو خلف
آدمی گرچه بر زمانه مه است / زادم خام دیو پخته بهست
در زمانه ز بهر چه جانورست / تا نشد پخته آدمی بترست
تو بقوت خلیفهٔ بگهر / قوه خویش را به فعل آور
از ره خلق خوب صورت و زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم شهوة و زور / تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور
ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوة چیره و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدا گر تو آدمی هستی

فی تعدیل قواه

خشم و شهوة بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار
هست تن همچو شهر شهره روان / عقل دستور و دل درو سلطان
خشم و شهوة بهر کجا خردست / سبب جذب نیک و دفع بدست

خشم شحنه است و آرزو عامل / آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد / دین موکل بود و بروز خرد
ار بپا بند از آنکه گفتم بهر / ای خوش آن پادشا و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند / ملکت و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند
چهره را که روز بد بنود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

فی الجسم

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر / تن بی جان چو نی بود بی بر
جسمت از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
پیروان شریف و جانی پاک / چه بود جسم خر که مشتی خاک

جان تن هست و جان دین هر دو / زنده آن از هوا و این از هو
غذی جان تن ز خاک و ز باد / غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذی پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسّی بخوردن ار زنیست / غذی جان ز خوان نی نانیست
عیسی جان تو گرسنه چو زاغ / خورش او میکند ز کنج دماغ

فی نفس الاماره

دزد خانه ست نفس خالی بین / زو نگه دار خانهٔ دل و دین
دزد بیرون خسیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
با نیاز آنگهی که گشتی یار / دل برادر ز نقش تیره برار
در ره امتحانش بگذارد / خان و مانش همه براندازد
در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد
تو مهو طواری و منوا خواهی / کودکی کن نه مرد این راهی

فی النفس المطمئنة

نفس چون زنگ دل گرفت تمام / از خرد مطمئنه گیرد نام
اوست در سایهٔ پناه خرد / حاجب بار و کارگاه خرد
دایم این جوهر پدیدنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده ست و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش / شده زینسان زبان و زانسو گوش
نفس چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل
چون شد از فیض عقل بر وی شاه / خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آمیزد / عقل کل را ز راه بگریزد
تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک / بشنود ارجعی الی ربک

بعد ازان سالکان چو بشتابند   علم حق در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی   بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیرست   ده حواسش سپاه و او میرست

فی العقل

هست بر لوح ماده و مدت   با قوا عقل و جان الف وحدت
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند   خوشه چینان خرمن خرد اند
عقل سلطان قادر خوش خوست   انکه سایهٔ خداش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
از برای صلاح دولت و دین   چشم عقل اولیست آخر بین
در مصالح مدبر جان اوست   در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیله بازشناس   تا شناسی ز فربهی آماس
عقل کور سمای حیله تست   آن نه عقلست کان عقیلهٔ تست

هر بهایی که ناپسندیدست   نفس از نور عقل دزدیدست
عقل در دست یکره خودرای   چون چراغیست در طهاره جای
روسوی عقل مهربان کین است   اینست ریش ار سوی تو عجل آنست
پاک و ناپاک بر یکی خوان است   جز بعقل این کجا توان دانست
بگذر از عقل خدعه و تلبیس   که عزازیل ازان شده ابلیس
عقل و جسم و پیمبری نور است   آن ازین این ازان نه بس دور است
دهد ایزد که سؤال و جواب   هر کسی را بقدر عقل ثواب
عقل را هیچ مدح نتوان گفت   جز بدو در مدح نتوان سفت

فی النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف   نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش   و اندرین هر دو اصل عاق مباش
پدر و مادری که یا رانند   حکما نفس و عقل را دانند

سبب جسمت این دو جسمانیست   علت روحت این دو روحانیست
حق آن دو شریف را بگذار   حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از سر داد   اشتر این داد و زاد ده آن داد

فی القلب

دل آنکس که گشت بر تن شاه   بود آسوده ملک از رو و سپاه
بد بود تن چو دل تباه بود   ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دل ندارد کسی که اندر دل   مر ورا نیست نقد دل حاصل
اینچنین بر خلل دلی که تراست   دد و دیو اند با تو زین دل راست
اصل حرص و نیاز دل نبود   مایهٔ دل ز آب و گل نبود
پارهٔ گوشت نام دل کردی   دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کردهٔ بمجاز   رو به پیش سگان کوی انداز
پارهٔ راه نیک داری پیش   از ره نفس تا در دل خویش

از د

از در تن که صاحب کله است   تا بدل صد هزار ساله ره است
دل بود همچو روز انجم سوز   که تواند نمود چهر بروز
دل ز دین خیزد و خرد ز دماغ   دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز   بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر   در ره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ   اندرو جز خدا نیابی هیچ
دلت یکی منظر است ربانی   خانهٔ دیو را چه دل خوانی
از در نفس تا بکعبهٔ دل   عاشقان را هزار و یک منزل
نردبانی که سوی بام دل است   پایهٔ عرش زیر پیش او خجل است

فی النور

حقهٔ سر مهر وان جانت   مهرهٔ مهر نور ایمانت
ذرهٔ نور اگر بدست آری   بی تعب حسر نار بگذارد

ور نداری تو نور نار شوی / پیش رو رد کار خوار شوی
ثقل جان ساز در شریعت نقل / که به ایمان رسی بحق نه بعقل
زان همه کارهات بی نور است / که تو تا نور راه بس دور است
رهنمای تو نور ایمانست / عقل در کار خویش حیرانست
هست با شرع کار عقل و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیاة تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین باید
ور نه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود
مردکی کو ز زندگی دین است / هرچه گفتند مغز آن اینست
دین و ملت در عدم زدنست / کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزون را / گو ببین قوم عاد و قارون را

کار

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست
نه ز توحید بلکه شرک و شکیست / که بنزد تو کفر و دین یکیست
چشم افعی چو شد ز علت کور / چه زمرد بنزد او چه بلور
خواجه تن را طلاق نا داده / دین همی جوید ایت آزاده
دین نیابی گرت غم بدنست / زانکه کاوین دین طلاق تنست
گر پس از جسم و جان در آید دین / در مرا نیست عجب چه داری این
نه در آید بوقت جنبش گل / گر به در بانگ و انگهی بلبل
داند آنکش دل خردمندست / که از آن بانگ تا بدان چندست

فی التکلیف

آدمی جز پیغمبری را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین همه خاکدان بجای ویست

آن نخ بینی که پادشه زاده   که ورا ملکتیست آماده
باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص   بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارد   سال و مه پاس او همی دارد
در سرایی که بارگه باشد   رخمت از آینهٔ شبه باشد
آن وشاقان بر فغان فضول   شده در وی بلهو دل مشغول
وان ملک زاده را رقیبان خوار   نگذارند ساعتی بیکار
سر این چیست خود تو میدانی   زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا ملک و تخت منتظر است   ور عبث تخت و بخت بر حذر است
تو گر از نسل آدمی به نسب   پاک دار از عبث همیشه حسب
کارکن رنج بر بسان پدر   تا گهر باز گرددت بگهر
ورنه نه آدمی ز شیطانی   هرچه خواهی بکن تو میدانی
ای دریغا که قدر جوهر خویش   می ندانی سخن نگویم بیش

566

فی العلم والحلم

نیست از بهر آسمان ازل   نردبان پایه به ز علم و عمل
علم سوی در اله برد   نه سوی مال و نفس و جاه برد
کار یکساله را بها دو درم   علم یکلحظه را بها عالم
مزد این کم ز مزد آن نیست   کین به تن کرد و او بجان دانست
هر کرا علم نیست گمراه است   دست او زان سرای کوتاه است
سوی عالم نه سوی صاحب ظن   دانش دل به از توانش تن
نیک نادان ز اصل نیک منه   بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود مآلی بین   دیدهٔ جاهلست خالی بین
بوده پند هر آنکه جانور است   آنکه نابوده پند آن دگر است
علم با کار سودمند بود   علم بیکار پای بند بود
علم را از ثمر عمل باده   دین و دولت ازین دو شد زاده

آن کشد زین و وین کشد زو بار / که عمل مرکبست و علم سوار
کار بی علم تخم در شوره‌ست / علم بیکار زنده در گورست
حجّت ایزد است در گردن / خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته‌ای بکار درآر / بس دگر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده اشتار بود
گر ز بهر خدا است اندکی بس / ور ز بی مال و جاه اینت هوس
تا تو در علم با عمل نرسی / عالم فاضلی ولی نکسی
علم در مغز و عمل در پوست است / همچو نور چراغ و روغن اوست
عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خط خط خط و حرف
آنکه با خود نبود دهر گز یار / اوست از علم و عمر برخوردار
علم در جز بله فرو ناید / که قدم با حدث نمی پاید
چند ازین ترّهات و محالی / چشمها درد و لاف کحّالی

که کند به چو نیست یک حاذق / پیر از فالج و جوان ز دق
دانش آن خوبتر ز بهر بسیچ / که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر و دلربای عشق آمد / سرور و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غمّاز
هیچ دان از عشق فایده است / عشق و مقصود خویش بیهده نیست
خطّهٔ خاک لهو بازی راست / عالم پاک عشقبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار / تو برانی که چون بری دستار
چون چراغ اند اگرچه در بند اند / زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن

کفت خوبان چو پرده بر گیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه بر گیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه در کاینات جزو و کلست / در ره عشق طاقهای پلست
در ره از آبهای جان کاهست / پل نگهبان بود که همراهست
پل طلب پیش تا بکردی کل / چون شدی کل تراچه بحر و چه پل
قدمی که با قدم چو کلست / سطح پیرونش محیط پلست
بچهٔ بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
عشق را جان بو العجب داند / زانکه تعبیر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

گر بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش
گر اجل جان زندگان را برد / هر که از عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عشق را کیستی بکوی تو / بر در عاشقی چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل ببرهانست
دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی از امحک و معیارست
بالغ عقل را بسی بینی / بالغ عشق کم کسی بینی
گر از هیچ عشق آن داری / در میان هرچه در میان داری

فی الوجد

دل آخر بدست کن روزی / که در و باشدت ز دین سوزی
ره ازان و ازین چه باید جست / درد خود رهنمای مقصدتست
گرد هر شهر هرزه چون گردی / خرد ازان ره طلب که گم کردی

میوهٔ این و آن مجو هیهات		چون درختان هیوه داره هست
نور خواهی ز دست موسی وار		دست را ز آستین خویش برار
دل بدان نه که باشد از خانه		لنگ نو به که مشک بیگانه
هر کرا درد راهبر نبود		مرو از آن جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی		بعیاده بدرد دندانی
گفت یا دوست از آن مباش حزین		گفت آری ولی نه درد تو این
بر من این درد کوه پولاد است		چون تو خود فارغی ترا باد است

فی الشوق

از پس این براق شوق بود		سوی سالک بسوی فوق بود
آفرینش چو گشت زندانش		پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون جان افروزد		که از و عقل و جان و تن بسوزد

هرچه در راه فتنه انگیزد		همه از پیش راه برخیزد

فی الحزن

علف غم تو نیست درین عالم		چون تو رفتی علف نیابد غم
غم ترا میخورد ز بی خطری		تو چنان کس نه که غم نخوری
غم در آنست گر زکم آسانی		بیغمی را تو غم همی خوانی
ای که ذاتت چو عقل فرزانه نیست		حزن نگذار کو مهم از خانه نیست

فی الخوف والرجا

بد و نیکت ز بیم و امید است		شب و روزت ز خاک و خورشید است
بیم و امید را بجای بمان		چه کشتی تنک بالک و رضوان
تا تو گه باشی نیک و گه بد		بیمت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند		چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خورشید و زمین		چون تو رفتی نه اینت ماند و نه این

فی الاقبال علی الله

تو مر او را که رو بحق نارد   بت شمر هرچه اندرو دارد
روی بر تافته ز حضرت حق   من نگویم که مرد مست الحق
زین منی خسی بحرخ کسی   شب و شبگیر کن مگر برسی
آدمی زیر طبع کی ساید   چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد یوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی   سایه پرورد و نازنی باشی
کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور
هرکه با جهل و کاهلی پیوست   پایش از دست رفت و کار از دست
هرکه او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش بار آرد
ملک با ملک کی بدست آری   چون مهی شصت روز بیکاری
بدتر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد دستها ناچیز

اندر

اندرین بحر بیکرانه چو غوک   دست و پایی بزن چه دانی بوک
اندرین ره اگرچه آن نکنی   دست و پایی بزن زیان نکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار   ره تویی بس بزن بکام درآر
راه دور از دل درنگی تست   کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یکخطوه است راه برو   بنده باشی شوی تو شاه برو
کی بود ما ز ما جدا مانده   من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعراض عمن سواه

زاد این راه چیست ای عاقل   حق بدیدن بریدن از باطل
تا ز باطل نگذری حق نیست   که ازین نیمه حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود   که ز حق ظل او ظلیل بود
دلش از بند ملک بربایند   ملکوت جهانش بنمایند
تا به بیند به دیدهٔ لاهوت   خطهٔ ملک و خطهٔ ملکوت

لطف حق سایه افکند در دل
بس نکوید که کیف مد الظل

چون ظل جان او بیاید لمس
روی نمایدش جعلنا الشمس

پیش نمایدش بحس زبون
فلک و طبع و رنگ بوقلمون

ای که فرش زمانه سوشیتی
وی که از چار و پنج نکذشتی

اندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر در آو زود کذر

در کذر زین سرای پر او باش
تا تو بی زنده بر در او باش

فی علامات الطریق

چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

ورز من سی ای برادر هم
باز کویم صریح بی مبهم

روی سوی جهان حی کردن
عقبهٔ جاه زیر پی کردن

شفقه کردن نفوس از بند
تقویت کردن روان بخرد

رفتن از منزل سخن کوشان
بنشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش
و ز صفت در مقام معرفتش

وانکه از معرفت بعالم راز
پس رسیدن بآفتاب نیاز

آن زبانی که راز مطلق کفت
بود منصور کو انا الحق کفت

راز خود کرد ناکهانی فاش
بی اجازت میانهٔ او باش

راز خود چون زروی داد بشت
راز غماز کشت و اورا کشت

صورة او نصیب دار آمد
سیرت او حبیب یار آمد

نه ز بیهوده بود و نادانی
بایزید آنکه کفت سبحانی

دل و جانش چو شد تهی ز آواز
جان و دل کشت در نهان غماز

در صفت اهل سلوک

سالکان طالب معاینه‌اند
همچو سیماب روی و آینه‌اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

قدشان پیش امر بالیده
کفشان بر کشف نالیده

منتهای امیدشان تا او / قبله‌شان او و آنشان با او
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید بنود و بیم / جانشان نور و تن چو شمع مقیم

فی المجاهده

تا در آن خاکدان نه بینی رنج / نرسی زان سرای بر سر گنج
گرم و سرد زمانه ناخورده / نرسی بر در سرا پرده
روغن گرم و سرد دیده ز ناب / افسری شد ز رنج بر سر آب

فی الریاضة

رو ریاضت کش ار تو خواهانی / ورنه راه جحیم را ابلیسانی
رنج بردار تا شوی بی رنج / رنج ماریست خفته بر سر گنج
کره‌ای را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد بزین و لگام

کره را با لگام رام کنند / نام او اسپ خوش لگام کنند
بارگیر ملوک را شاید / بر زر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی درخور / باشد آن کره از خری بدتر
درخور بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای بوم سنت / تا بصد سال ممتحان کره ست

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود مجادله نیست
کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
آنچه بر تست رو بجای آور / ور سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و ز خدا توفیق / هست توفیق و جهد هر دو رفیق

تو بکن کار خود بدستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
عشق و آهنگ آنجهان کردن | شرط نبود حدیث جان کردن
همه پویان بحضرتش سرمست | عقل در آستین و جان در دست
بسته از جد و جهد و عشق و طلب | بر گریبان روز دامن شب
در پیش خوانده عاشقان از جان | آیت کل من علیها فان

فی العجز

زاد این راه عجز و خاموشیست | قوت و قوت دم و کم گوشیست
زور بگذار و گرد زاری گرد | تا ز فرق هوا برآری گرد
زانکه این عقل داند از سر صدق | گر تو زور است زور و زاری صدق
تا تو دعوی زور و زر داری | دیدهٔ کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در ببایدت سفتن | ور نه گنگی به از سخن گفتن

کرد عقلت

کرد عقلت نصیحتی محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی آندم که شد درین ره صید | رفت روزی بنزد شیخ جنید
دیده ها کرده بر دو رخ چون جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش | بر در او دگر سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست
آن کسانی که بستهٔ حالند | برگذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبانان آی | هرچه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه معنیست مغز و گفتن پوست
یا بگوی جواب بو الحکمان | ور بگوی چو کوه گوی همان
همچو مردان درآی در تک و پوی | نکتهٔ گفت از آب روی بشوی
نشود دل تهی ز پرگویی | پس تو خون را بجوی چرا شویی

کار کن کار بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار
در جهانی که طبع بر کارست | دیو لاحول گوی بسیارست

فی القناعه

اندرین منزلی که یکهفته است | بوده نابوده آمده رفتست
بر وفای زمانه کینه مدوز | بگذر از آتش بقوت روز بروز
گوشهٔ گیر ازین جهان مجاز | توشهٔ آنجهان درو میساز
این دو روزه حیات نزد خرد | چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد نه بسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد
دست بر روی جو بیاف از پی بند | پای حرص تو در قناعت بند
رو قناعت گزین که طامع دون | در دو گیتیست با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی ساندت وصل | زاهد مشتری ندارد اصل

چار تکبیر زن چو خیر الناس | بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو دور کین جهان نه تو نیست | بچه بوسی دران که آن نه تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن | که به پیکان توانش پیمودن
این که اقلیم بیم و امیدست | خود یکی روزه راه خورشیدست
وین که ام ورز ربع مسکونست | قطرهٔ از هزار جیحونست
از پی پنج روزه راه گذر | آب روی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی سراچهٔ تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بو الفضولی سوال کرد از وی | کین چه خانست شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری | بر سر پل سرا و من گذری
چکنم خانهٔ گل آبادان | دل من اینجا مگو نوا خوان

پیش صرصر چراغ چه افروزم	پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المثقلون بخوانده بس	خانه و جفت سازی این هوس
چکنم خانه و جفت را بنیاد	مونس من نجی المخفون باد
خانه انجا که بهر قوت کنند	مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند	هم به انجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح بفراشت	که برین خاک توده خانه نداشت

فی التوکل

پا منه با نفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر بگوی توکل آری رخت	در زمانت پدید آید بخت
تا توانی جز او بیار مگیر	خلق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید	بخدا گر ز خلق هیچ آید
جز بدرگاه او پناه مساز	خلق را هیچ تکیه گاه مساز

هیچ دل در فضول خلق مبند	دل درو بند رستی از غم و بند
کین همه تکیه جایها هوس است	تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضاء

ستم دوست را جواز در اوست	دوست دارم که دوست دارد دوست
در رضای خدای خویش بکوش	بمرادش مراد خود بفروش
گر ترا تیغ میزنند زه کن	ور ترا زخم میزنند خه کن
بقضای خدا نداده رضا	نشناسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو	ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از بلاش برهاند	ابله آنکس که اینچنین داند
ای بسا ریش کاندرین خانه است	که خداوند آن بقصر آن است

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی	هم سمعنا و هم اطعنا گوی

هر کجا حکم او بود تو که‌ای | جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای
جان و تن را نگر دو کار سپار | تا دهندت بقرب حضرت بار
کانکه شد پاسبان خانه و در | چون کلیدان بماند در پس در
خان و اسباب از و عطا داری | پس دریغ از وی آن چرا داری
هرچه بستد ز نعمت و نازت | به از آن با بیان دهد بازت
دست در باخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر
هدف تیر حکم او جان کن | صدق در عشقش ایمان کن
یکسو انداز خط خود ز میان | تا بیابی حلاوت ایمان
آن شنیدی که با خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل نهفت
عصمت او دلیل من نه بس است | علم او جبرئیل من نه بس است
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت | آتش از فعل خویشتن بنداشت
آتشی را همی کند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم

آن مفرّح که اولیا سازند | در شفاخانهٔ رضا سازند
دل قوی کی کند ز رحمت و بیم | جز شراب مفرّح تسلیم

فی العبودیه

چند بویی که بندگی چه بود | بندگی جز فکندگی نبود
نشوی بنده تا نگردی حر | نتوان کرد ظرف پر از پر
هر که آزاد آنجهان جاست | حلقه در گوش و بند در پاست
لیکن آن بند به که مرکب بخت | لیکن آن حلقه به که حلقهٔ تخت
بند او دار بر همه اعضا | تا که گردی ز بند خیر رها
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست | در همه کارها بندهٔ اوست
هر که را نیست چشم عبرت کور | نبود مزه چون وحوش و طیور
هر که او بندهٔ خدای بود | خواجهٔ این و آن سرای بود
بنده جز سایه وار کی باشد | بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمتت قدم ساقی | تو کنی اختیار در باقی
نهی ای فضولی رعنا | جز بدست و پای از دریا
خویشتن را بآب ده که زما | نشود علم آشنا دریا

فی الحیاء

ویحک از خالقت نیاید شرم | که بیک سو فکندهٔ آزرم
خالق تو بتو شود ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
کردگار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان چه پاسبان منکر | نظر پادشه ترا بهتر
وقت نامد که از می آزرم | دارد از فضل دوست جهل تو شرم
شرم دار از خدای خود زنهار | وانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی الجود

خنک آنکس که نقش خویش بشست | نه کس او را نه او کسی را جست

خویش

خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکی تو هیچ زان یک به
آن یکی در حساب کز اعداد | نام داری و بس چو نقش زیاد
هیچ منمای روی شهرفروز | چون نمودی ابر و بیند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپیند تو چیستی تو
برمدار از مقام هستی پی | سر هم آنجا بنه که خورد هی پی

فی الفنا و البقا

ای صدف جوی گوهر والا | جان و جامه بنه بساحل لا
هست تو جز نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی قدم ننهی | روی اندر بقا بهم ننهی
تا ترا بود با تو در ذات نشست | کعبه با طاعتت خراباتست
ور ز ذات تو بود تو دورست | بتکده از تو بیت معمورست
بی تو کل مسجد است و با تو کنشت | با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

نیست را کعبه و کنشت یکیست / نیست آن را دوزخ و بهشت یکیست
تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد
در جهان یک زبان چو سود تو نیست / هیچ نابوده همچو بود تو نیست
غیب خواهی خودی ز ره بردار / غیب را با سرای عیب چکار
اندرین ره هیچ باب تا تست / نیستی کز دو نیستی کشتن نیست
گر ترا قهر خلق پست کند / احسن الخالقین مست کند
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که میکند مستش / گوی و چوگان دهر در دستش
تا بخود قایمی مهوش و مخمور / چون بدو قایمی بهوش و بدر
چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی الفقر

از سر این دلق هفت رنگ برار / جامهٔ یک رنگ دار عیسی وار

کس

کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ
پیش سودای رنگها بزی / گر کند عیسی تو رنگ رزی
با سیه باش چونت بگریزد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی همست / طرب افزای سرخ روی کمست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روی دو عالم باش
باش تا رنگ عز نماید دل / باش تا عذر جبر خواهد گل
گلبن از جور دی نماید خار / باش تا گل نمایدت بهار
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لاف گاه بی تمییز
بغنا زان سبب نیاراید / کز غنا کبر و احمقی زاید
سگ در پوستین درویشان / ورنه چه خشت بندهٔ ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصلّفی نبود | خود تصوّف تکلّفی نبود
صوفی آنست کز منی و هواست | گشت بیزار و یکتره برخواست
گشته آزاد از آنچه بگریزد | وانچه بد مند خلق نپذیرد
هرچه خواهد ز کردگار جهان | خواهد و خلق از همه جویان
صوفیانی که کاسه پردازند | چشم تحقیق را همه کارند
صوفیانی که اهل اسرارند | در دل یار و بر سر دارند
تو بصفوة صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفی عشق در حدیث هنوز | سکت ابجاب و لا یجوز هنوز
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
آنکه از دست روح قوت خورد | کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهمة

صد هزاران حجاب در راه است | همت قاصر است و کوتاه است

پایه

پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
جان که دور از یگانگی باشد | زانکه چون مرغ خانگی باشد
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
تو بگو مر خلیفهٔ ز خدا | بجهان دنی فرود میا
تو بقیمت ورای دو جهانی | چکنم قدر خود نمیدانی
هرچه جز حق ز وی گرفتی خشم | جز سبلت نیاید اندر چشم
چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو مخواه و او را خواه
هیچ از ایزد مخواه هیچ باز | گر بلا عافیت بدانی باز
بر در شه گدای نان خواهد | لیک عاشق غذای جان خواهد
سگ دون همت استخوان جوید | بچهٔ شیر مغز جان جوید

فی حب المال والجاه

آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه

گر کله بایدت همی ناچار — همچو شمع آن کله ز آتش دار
دل که با مال و جاه دارد کار — این سگی دان و آن دو را مردار
سقر کرم هست بر گذرت — مال و جاه هست هیزم سقرت
گرچه داری چنین سقر در پیش — هیزم او میار زو مندیش
نه چو نمرود آتشی افروخت — آتشش چون علف نیافت بسوخت
زر نداری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از جیب مال و جاه برست — رفت و بر مسند ابد بنشست

فی الحرص والطمع

در طمع زن سگان جز بله بوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزدست — لاجرم زان سرای نیم دست
مور حرص از درون سینه برار — زانکه آن مور زود گردد مار
چون سرا پیست آز تشنه فریب — طالب آن چو سیل رخ به نشیب

بارس

بارس دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد
آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار
خوردنش را چو تشنه گردد سیح — چون بدو در رسد نیابد هیچ
حرص نقشیست هیچش اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را سیر
تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر در خوانش
بغوری بسته خواب همه — نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه — خورده سیلی و هیچ سیری نه
دو در دوزخ از درون تو باز — صورتش نزد عقل کینه و آز
زهد عیسی و حرص قارون بز — گفته در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشینی آز — ورفعنا بنردبان نیاز
آب شورست آز و تو سفری — تشنگی بیش هر چه بیش خوری
دل اله چو حرص بر تابد — پیش بر خوید او و کم یابد

في الكبر

تا دلت بنده کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار — همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش کردنان ادبست — زانکه پیوسته سر کله طلبست

في العجب

هیچ خودبین خدای بین نبود — هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی — دور شو یکزمان ز خود بینی
رنگ پنداشت را ز تختهٔ آز — رو فرو شو به آب ذل و نیاز

في الشره في الطعام

اولین بند در رهٔ آدم — بود نای گلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

سلب

سبب خشم و شهوه از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است
کم خوری جز که تخم فطنت نیست — هر کجا فطنتست لطف نسبت
بهر کم خوردنست و کم خوابی — ذهن هندی و نطق اعرابی
هر که بسیار خواب باشد او — دانکه بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنست و قوتش سیر

في ذم الخمر

برده چون طاعت دل و دینت — بادهٔ تلخ عمر شیرینت
کوی پر درد و خانه پر اوباش — پاپسا زاچه خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
در دل از شر او سروری نه — هر چه داده جز غروری نه
منت کبر او و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد
با خرد میل سوی ملح چکنی — سپر خار برگ گل چکنی

في شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه است | خاص را خود برهنگی جامه است
عور باشند جاهل از که و مه | هر که پوشیده‌تر ز عورت به
مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانیست | گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندیم دین | جامه لابد نباشدم به ازین
جامهٔ جان زیرکان علمست | غذی جان عالمان علمست

في الشهوة بالنظر

منکر اندر بتان که آخر کار | بنگرستن گرستن آرد بار
پیش انگشت رسم و آیینست | روی نیکو کدوی رنگین است

آنجان کرد شهوت محجوب | که ندانی تو خوب را از چوب
شاهد هیچ هیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
جعد مفتول دل کسل باشد | زلف مرغول غول دل باشد

في ذم الضحك

خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و بیغمی داند
تا بنگذشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خندهٔ خوش
لاله وش غافلی نه بنده | دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بندهٔ نه در بندی | از در گریه را چرا خندی
خندهٔ هرزه کار غر بود | خندهٔ برق را چه عمر بود
باش در خنده شمع تابنده | از درون سوز و از برون خنده

في الزنا

آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
هست وصف ریا چو شعلهٔ شمع | تبش او را و تابش از پی جمع
همه در نفس ناسپاس تو اند | همه در پردهٔ حواس تو اند
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فریشته خوار
باش تا روی بند بگشاید | باش تا با تو در حدیث آید
گر بمیری نگشته ایشان را | گم کنی نام شوکت انسان را
در قیامت چو روح پاینده | با تو مانند حملکی زنده
کان دران خطه ز اهل نفس و نشر | مرگ میرد دگر نمیرد کس
مبر این زندگی بصد سعیر | هم در انجاش واگذار و ممیر
شیر مردان چو رخ بخاک آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد | دد و دیو و ستور خواهی مرد
این همه خشم و ظلم و ناز و سرور | دد و دیو اند در نقاب غرور

بهره

شهوة و بخل و خشم و آز و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده | عاقلان نام شان چنین کرده
مرد کز هفت این سرای نجست | کی تواند ز هفت انجا رست

فی الظلوم والجهول

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی خویش
چو حدیث است هر چه پیش آمد | بتو از ظلم و جهل خویش آمد
آدمی با گنه شکسته تر است | پای طاوس چشم زخم پر است
پای طاوس اگر چو پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان | که منم یاور شکسته دلان
چو همیشست عالم و عادل | بنده گه ظالمست و گه جاهل

فی الذکر

هرچه جز راه حق مجازی دان — وانچه جز ذکر اوست بازی دان

حکم با جور او همه داد است — عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش زبان چو گل کن تر — تا دهانت چو گل شود پر زر

گر فرامش وراکنی نفسی — ظالم هرزه نیست چون تو کسی

تا بجائی رسی ز ذکر و حضور — که شوی غرق هستی مذکور

آنجهان شو بحیرت آبادش — که بهمت بیاد ناید از یادش

ذکر جز در ره مجاهد نیست — ذکر در مجلس مشاهد نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد انجا که یاد باد بود

کار نادان کوته اندیشست — یاد کرد کسی که در پیشست

گرچه ولاله مایه کارست — گاه خلوة تراگران بارست

چون درآمد وصال را حالة — محو شد قیل و قال دلاله

شکر

584

فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهادة را

شکر او را کسی چه داند گفت — گهر شکر او که داند سفت

گر همه جانها زبان گردد — هر یکی را هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر حق فزون گوید — شکر توفیق را چون گوید

فی الصلوة

آنچنانش پرست در کونین — که همی بینش برأی العین

گرچه چشمت ورا همی بیند — خالق تو ترا همی بیند

برعونت سوی نماز میای — دامن کبر کشان در پای

چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دان که عیبناکی تست

هرچه جز حق بسوز و غارت کن — هرچه جز دین از و طهارت کن

ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / بخدا گر گزاردت به نماز
طالب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکردهٔ تو چون باشد
گرچه پاکست هر چه پابستست / همه در جنب حق جنابتست
چون در دل نیاز بگشاید / هرچه خواهد به پیش باز آید
یاربش را ز شهرهٔ اقبال / کرد لبیک دوست استقبال
یاربی از تو زود و صد لبیک / یک سلام از تو و هزار علیک
مستمع نغمهٔ نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان ندارد روح / کس ندارد وجود آن بفتوح
وانکه در اصل خود نیابد مغز / بر سر کاسه استخوان بی‌مغز
از خشوع دلست اصل نماز / نه نمازست بی خشوع و نیاز

چون نداری حضور راز و نیاز / چه شناسی که چیست روح نماز
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هشتن هزار عالم دان
پس مگو کین حساب باریکست / هفده جان هشت ده نزدیکست
در بهشت ار نه اکل و شرب استی / کی ترا زین نماز فربستی
دوستان نز پی لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند
تو زوی خود چو قرص نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / به بدار الخلود و دار سلام

فی الرفاقة

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست / یکزمانش هزار ساله بهاست
دوستان همچو آب ره سپرند / کاهها با هوای یکدگرند
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سفر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران　　خانه را روزه راه را یاران

مردم از نیک نیک خو گردد　　یار اگر بد بود چو او گردد

با بدان کم نشین که بد مانی　　خو پذیر است نفس انسانی

خوش خوار بد خویی سترگ شود　　پیش کش گرگ خورد گرگ شود

هیچ صحبت مباد با عامت　　که خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد　　مرگ باشد که مرگ عامی باد

مهر جاهل چو چهره گرد آنست　　مهر کز عقل خاست مهر آنست

بغض کز سیتی بود دین آنست　　مهر کز علتی بود کین آنست

نیست در شرط اتحاد نکو　　دعوی دوستی و پس تو و او

با خودی هر دو دیو وش باشیم　　بی من و تو من و تو خوش باشیم

تو و من کرد آدمی را دو　　بی من و تو تو من بود من تو

تو و من کر میست زان بگریز　　در من و تو ز ابلهی مآویز

خوش

خوش بویم اندرین کهن گلشن　　چون ز تو تو برفت و از من من

بد کسی دان که دوست کم دارد　　زان بتر چون گرفت بگذارد

گر نخواهی دل از ملامت پر　　به بدی از قرین نیک مبر

فی طلب المحبة

گرچه صد بار باز گردد یار　　سوی او باز گرد چون طومار

دوست را کس به یک بدی نفروخت　　بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

مار یارست چون ز پی تو درش　　یار مارست چون روی بر پشت

یار بد را مکن بخشم بتر　　نکند شیشه کس فو بتر

مر ترا آن رفیق و یار بود　　که به نیک و بدت بکار بود

یار بی نفع دفع مار بود　　شاخ بی برگ خار خار بود

یار هم کاسه هست بسیاری　　یار هم درد کم بود باری

دوست خواهی که تا بماند دوست　　آن طلب زو که طبع و عادت اوست

از تفی در بن طلب زر عنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک جو ز آهو در

که بدیست در جهان یاری
کار هر مردم و دهر کاری

فی الوحدة

خلق جز بهر بند و پیچ نیند
آزمودم تمام هیچ نیند

گر نهٔ همچو مه بنور گرو
همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود
ماه باشد که با ستاره بود

هر که وصلت نخواهد از همه دل
گر همه دل بود از و بگسل

در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود
گر توم هم نهی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم
دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای چکاو
مهستی نام دختری و دو گاو

نوعروسی چو سرو نوبالان
گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر
باد پیش تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مانده اندر دیگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت از پی تهویل

ملک الموت من نه مهستیم
من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید
اینک او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد اورا
چون بلا دید در سپرد اورا

تا بدانی که وقت پیچاپیچ
جز خدا مر ترا نباشد هیچ

فی ذمّ الاقربا

دوست جو از برادر اکمل — که برادر کند پر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند — همه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو هم سازست — چون پدر مرد با تو هم بازست
نه برادر بود به بزم و درشت — که برای شکم بود هم پشت
آنکه عم تو آنکه خال تو اند — همه در قصد خون و مال تو اند
عم که پر جور و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
موش کز دشت بر دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد
چه کنی ناخوشی و خویشی او — که بهی او کمی و بیشی او
صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

فی الموت

سوی مرگست خلق را آهنگ — دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دون و امیر

همی



هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد
جز دو زنگی شد ز مرگ هلاک — مرد دیگر بگرد ز مرگ چه باک
نفخهٔ صور سور مردانست — مرگ زان نفخه مرده مرد آنست
گر ترا مرگ جان ز جسم برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چو گاه آید
در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
دشمن جان تست خاکش دار — کعبهٔ حق دل است پاکش دار

فی المحشر

نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر
هر چه را انجا بری نگه دارند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست اینجا تغیر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل
باش تا خلق بر انگیزند — تا کنند از درون چه برخیزند

چون تو با سیرت بد آمیزی دانکه با صورت ددی خیزی
معنی ار خانه چون بکوی آمد نقش دلها بسوی روی آمد
روز دین دست پیش و پس نبود نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد همه در گردن تو آویزد
بو نه خود گویدت چو پالودی که زری یا مس زر اندودی
مرغ و حور از بهشت ابدانست حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال یزدان قوت عاشقانرا بجنت ملکوت
تو جدا نی بهشت یزدان چیست چه شناسی که جنت جان چیست
چون بدین درگه سپهداری کم ز سکبانی مکن باری
اندرین کوچه خانه باید ور کلیدان بجیب بود شاید

فی ذم الدنیا

چند گویی ز مکر چرخ و فنش بخدا اگر کری کند سخنش

بر

شب صد چشم چیست مختالی روز یک چشم چیست دجالی
زیر این چرخ گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد بوی گل بر زکام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم مرگ همچون زکام هر دو بهم

حکایت

آنچنان شد که در زمین هری ابلهی کرد روبه برزگری
گر نداری همی تو خوار مرا پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان گنج بی رنج و درد بی درمان
دیر بخشش سبک ستان فلکست پیر با فعل کودکان فلکست
در سخاوت بکودکان ماند بدهد دیر و زود بستاند
بد و نیک جهان همه تلفست که هبوطش مقابل شرفست
در جهان آنکه علوی و سفلیست صفت مرد و باز گویم چیست

این یکی بهر شکر میدانست | وان یکی زال سبحه گردانست
شکر تسبیح میکند جاوید | بد و تا مهرهٔ سیاه و سفید
چون کتابیست صورة عالم | واندرو پند و بند هر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | حکمتش بر دل حکیمان پند
عالم طبع و حس و وهم و خیال | همه بازیچه اند و با اطفال
غازیان طفل خویش را ستوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
این همه نقش فانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی | اندر آن جان و اندرین جانی
آدمی را چو چشم جان شد باز | آمد از نقشها بمعنی باز

فی ابناء الزمان

چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ و مردار
هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
دل ز دنیا و مهر او بگسل | زانکه جانراست وی دل را آل
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و دل ز عقبی دان
در نگر از سر نظر یکدم | زین دو معنی بعیسی و آدم
آن ز مد آسمان گرفته بناز | وین شده خاک خورده از پی آز
هر گرانست اندرین بیشی | همره اوست کفر و درویشی
دین و دنیا بضد یکدگر اند | هر کجا بود دین درم نخرند
رو بدین آر و بگذر از دینار | زانکه دینار هست فردا مار
زن و زر پای بند مرد است | هرکه زین هر دو رست مرد است
زادهٔ چار پست و هفت بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گرنهٔ کبر عقد چون بندی

این جهان در حلی و حله نهان — گنده پیریست زشت و گنده دهان
سه طلاقش ده ار بپیچ هشتست — زانکه این گنده پیر شوی کشست
سوی دنیا حکیم کی تازد — کور با زشت به فرا سازد
دین ز دنیا همیشه آزردست — کاب دنیا جمال دین بردست
دون و دنیا بوند هر دو قرین — قحبهٔ آن و قلتبانی این

فی ذم الغفلة

مکن ای دوست در سرای عمل — عمر آخر خرج در غرور و امل
عمر چندانکه عمر مور و مگس — امل افزون ز عمر ده کرکس
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد
باز پس خود نیاید آنچه گذشت — درج عمرت چو روزگار نوشت
چند تن اندوه پیرهن باشد — بوکت این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زانجا بکوفه کفنت

با تو این طمطراق و لاف و هوس — تا دم آخرست همره و بس
وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند واحسرتات باید گفت

فی ذم علماء الظاهر

داعیانی که زادهٔ زمن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع را ندیده هنوز — بدر شرع نارسیده هنوز
همه در راه آنجهانی کور — بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند — همه قلب شریعت و دین اند
همچو سیماب در کف مفلوج — از پی مال و حرص حلق و فروج
علم در دست این همه غوغا — چون چراغیست در طهاره جا
دیو ز افعالشان حذر کرده — هر چه او گفته زان بتر کرده
همه بسیار گوی و کم دانند — همچو غول در سپاهان اند
در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله آتش خوار

روی در خلق و مقتدی سواست / زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / وانکه الراسخون فی العلم اوست
زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد
همه بازان این زمان پیر اند / با مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفیس و نفس / باز سیمرغ گیر چون من کس
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
اندرین عصبه بو الفضولی چند / کرده از بر دو فصلک از هر فند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرکنده
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رأی خویش رأی زده
ای رسول خدای بی همتا / از پی امتت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته شبیر و شبر تو
شده بدرود شرع و سنت تو / وان پسندیده راه امت تو

فی النفس القدسیة

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر
کند خشمی و تیز ارکانی / تیز ذهنی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود / جامه چون جامهٔ سپهر کبود
گفت چون راز را زبان بگشاد / کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد
کای بجاه و غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا پرستی امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه ایست جای تو نیست
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
چلبی نیستی مدبری پر درد / در چنین کنج گنج یاد آورد

این چه جای چو تو جهان نپرست | گفت خود جایم از جهان نیست
که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود
نبود دین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب
زیرک از زخم دهر جسته بهست | پوست پر مغز از شکسته بهست
مغز تا نازکست پوست نکوست | چون قوی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پر از نکویی تو | از کجایی مرا نگویی تو
گفت من دست کرد لاهوتم | فایدهٔ رهنمای ناسوتم
ترهنم کوهست کاهنارا | منزلم مرجع است جانهارا
آن زمین کاندرو مبارک جاست | همچو خورشید آسمان پیماست
وان گروهی که اندران جایند | گوهرین سر زمرّدین پایند
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضهٔ انس اند | ساکنان حظیرهٔ قدس اند

هرچه در صحن او مکان دارد | تا به سنگ و کلوخ جان دارد
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت کز آن و از کجا برتر
اینچنین نکتها چو گفت مرا | خرد اندر بصر نخفت مرا
لب چو بگشود پیر فرزانه | سایه بیرون گریخت از خانه
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
زین چنین پیر در جوانی خویش | خورده ام بر ز زندگانی خویش
گرد این پیر گرد تا از چاه | پایت آرد ز چاه تا سر گاه
جز بتدبیر پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر کز جنبش ستاره بود | گرچه پیر است شیرخواره بود
زیر چرخ است پیر و جوان | زبر چرخ این نباشد و آن

فی الشیب

راکعم کرد روزگار چه بود | از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من این جهان مجاز / عاریتها همی ستاند باز

بدر بودم شدم هلال مثال / نه بخندند ابلهان ز هلال

شب برنائیم به نیمه رسید / صبح پیریم بر جهان بدمید

نیم دیم تا به بو العجبی / باید دیدنم صبح نیم شبی

فی التضرع والدعاء

ای روان بخش هوشمندان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل بس نکو در من / مهربان تر تویی بمن بر من

گر نه تا روز کارسازی تو / که بترسد ز بی نیازی تو

چکنم با تف تو دود همه / چون تو هستی مباد بود همه

با تو باشم درست ششدانگم / بی تو باشم ز آسیا بانگم

با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر در تو خوب و زشت را چکنم / چون تو هستی بهشت را چکنم

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد اهل نکاران تو / وی امید امیدواران تو

کس از بد چو می نداند به / آنچه دانی که آن بهست آنم ده

نه بلا تا من از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین

نه ز رنگ و بود مدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

ملک را شاه ظالم پردل / به که سلطان عاجز عادل

رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

بسته خویش کن بده خوابم / تشنه خویش کن مده آبم

فی وصف الکتاب والتاریخ

این کتابی که گفته ام در بند / چون رخ خوب دلبران دلبند

آنچه نصّ است و آنچه اخبار است — و ز مشایخ هر آنچه آثار است

حاصل آن همه در آن جمعست — مجلس روح را یکی شمعست

تلخ و شیرین چو چرخ طعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف — هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب — بر همین بد بداریم یارب

بود نیمی گذشته از مرداد — که ازین گفتها بدادم داد

پانصد و بیست و چار رفته ز عام — پانصد و بیست و پنج گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام

ابد الدهر صد هزاران عام



تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب

فی غرّه شهر ربیع الاول

سنه اربعین ثمان

م

غرض نقشیست

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که دنیا را نمی بینم بقایی
مگر درویش صاحب دلی روزی برحمت
کند در حال این مسکین دعایی

[illegible] الله [illegible]
[illegible]

[illegible] صلوا الله
[illegible] محمد
[illegible]
[illegible]

١٦٦